



یک شب آرامش | gord Afarid کاربرنودهشتیا

این داستان کاملاً واقعی است

کلید انداختم توی قفل در و آروم بازش کردم. نایی برای سرکشی نداشتم.

به محض باز شدن در بارید رو دیدم که از روی مبل روبروی در بلند شد و به سمتم هجوم آورد. ترسیدم. یه قدم به عقب برداشتم، یه لحظه از دیدن صورت گر گرفته و قرمز دلخیز دلم ریخت. با خشونت دستمو گرفت و کشیدم تو و در و محکم به هم کوبید. میترسیدم بهش نگاه کنم اما سعی میکردم از موضع کوتاه نیام. اومد جلوم و ایساده. صدای نفسهای کشدارش رو میشنیدم. فاصله اش رو باهام کم کرد. نگاهم به سینه ستبرش بود که بالا و پایین می شد و مدام بهم یاد آوری میکرد که اینبار مثل همیشه نیست. ایندفعه ... صداشو کنار گوشم شنیدم. با حرص اما آروم گفت: به من نگاه کن

نگاهم لجبازی میکرد. نمیخواستم چشمای به خون نشسته اش رو ببینم. اینبار فریاد زد: میگم به من نگاه کن

تنم لرزید. از صدای فریادش. از صدایی که هیچوقت واسه من بلندش نکرده بود. سرمو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش. کشیده محکمش چنان رو پوستم خوابید که تمام صورتم به گز گز افتاد. توقعش رو نداشتم. این بارید اون آدم ۶ ماه پیش نبود. حتی آدم دیشب هم نبود. بارید امشب یه آدم جدید بود. یه آدمی که روی من دست بلند میکرد و من هنوز ۲۴ ساعت نبود که فهمیده

بودم چقدر میتونه پست باشه. سرمو بالا آوردم و دوباره زل زدم تو چشماش که حالا برق اشک توش بود و اون همه تلاشش رو میکرد که غرورشو حفظ کنه و اون اشکهای مزاحم رو پس بزنه. که من نفهمم از دیشب تا حالا چی کشیده. که ندونم کم آورده و دیگه تحمل نداره. مثل من. اما اون چرا؟ اون چرا کم آورده؟ اونم زندگی میخواد؟ مثل من؟؟ هیچ حسی بهم نداد. اون سیلی و حتی دیدن قطره های اشک بارید برای اولین بار هیچ حسی بهم نداد. خالی بودم. خالی خالی ... حتی اگه کنار گوشم جنگ جهانی سوم هم راه می افتاد من همون آدم بی حس و حال بودم که به تختم پناه میبردم و میخواستم هر جور شده لحظه هامو بکشم. صدای بارید منو از فکر کشید بیرون. هنوز تو چشماش زل زده بودم. اما اون انگار عصبانیتش کمتر شده بود و حالا داشت به حال خودش و من اشک میریخت. به حال زندگی که از روز اول خراب شد.***

پرسید: کجا بودی؟؟؟

جواب ندادم... واقعا کجا بودم؟؟؟ چی بگم بهش؟؟؟

دوباره بلند تر پرسید: میگم کجا بودی؟؟

آروم جواب دادم: تو خیابون

فکش منقبض شده بود و دندوناش رو روی هم فشار میداد.

تو خیابون چه غلطی میکردی؟... ۸ شب زدی بیرون ۵ صبح برگشتی... میگی تو خیابون

بودی؟... مثل آدم بگو کدوم گوری بودی؟؟

چی میگفتم؟ نمیفهمید چه حالی دارم؟ نمیفهمید چه بلایی سرم آورده؟؟؟

نگاه سردم رو انداختم توی چشماشو گفتم:.. کری؟؟؟... گفتم تو خیابون بودم

این دفعه دیگه نتونست صداشو کنترل کنه. فریادش گوشم رو کر میکرد

-تو غلط کردی... مگه این خراب شده خونه تو نیست؟؟؟... شب تا صبح یه زن تنها تو خیابون

چیکار میکنه؟؟؟... نگفتی یه بلایی سرت بیاد؟؟؟

نفسهای کشیده تر شده بود. اونم مثل من عصبی بود. نه... خیلی عصبی تر از من... حتی نمیتونست

نفس بکشه... مدام طول و عرض سالن رو بالا و پایین میکرد. عادتش بود. هر وقت عصبانی میشد

همین کارو میکرد. پوز خندی تحویلش دادم و گفتم: چه بلایی مثلاً؟؟؟ بدتر از بلاهایی که سرم اومده؟؟؟

سرش رو بلند کرد و با بهت زل زد تو چشمام...یه لحظه نگاهش عوض شد...سرش رو انداخت پایین...نفسش رو کلافه فرستاد بیرون و سرش رو با دوتا دستش گرفت. نالید: چیکار کردی باهاش؟؟؟

اولش نفهمیدم چی گفت. تو ذهنم دنبال این میگشتم که در مورد چی حرف میزنه؟ اما... یادم اومد... تازه یاد یه بدبختی بزرگتر افتادم.

خندیدم. یه خنده هیستریک. یه خنده خیلی بلند. چی فکر کرده بود پیش خودش؟؟ که من یه احمقم؟؟

جواب دادم: آهان. از اون لحاظ

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. همه عصبانیتیم رو ریختم تو صدامو و غریدم: هنوز حالش خوبه. هنوز***

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت. چشمهاشو روی هم فشار داد و گفت:

مارال...به خدا... اگه بلایی سرش بیاد...اگه بفهمم بلایی سرش آوردی...هر دومون رو با هم به آتیش میکشیم...به خدا این کارو میکنم.

یه لحظه از قاطعیتش جا خوردم، اما زود خودمو جمع و جور کردم، چیکار میتونست بکنه...چیکار میخواست بکنه که نکرده بود؟

چشمهامو تنگ کردم و چینی به بینیم انداختم و با همه نفرتم جواب دادم:

-- آتیشم بزن...همین الان...منتظر اون روز نباش...چون اینکارو میکنم...شک نکن

بعد هم وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم و قفلش کردم. خودمو انداختم روی تخت.

خدایا... حالا چیکار کنم؟... این چه بلایی بود سرم آوردی؟؟؟ خدایا منو میبینی؟؟؟ کی این چیزهایی که من تجربه کردم رو تجربه کرده؟ حتی فکر نکنم کسی دیده باشه... کسی باورش میشه چه بلایی سر من اومده؟؟ اون روز که با عشق لباس عروسی تنم میکردم کسی میدونست کارم به اینجا میکشه؟؟

صدای در منو از افکارم کشید بیرون. بارید داشت آروم در میزد. نمیخواستم حرف بزنم. دیگه نایی نداشتم برای جر و بحث. چند لحظه بعد صداش بلند شد:

- مارال... مارال میشه درو باز کنی... باید حرف بزنیم... امیدوارم بفهمی چرا همچین کاری کردم..... میشه از حالا زندگی کرد... قول میدم دیگه هیچ وقت نبینیشون... دیگه نمیذارم کسی ناراحت کنه... مارال... باز کن این درو

هه... زندگی؟؟؟ حالا زندگی کنم؟؟؟ چجوری زندگی کنم؟؟؟ حالا که خورد و خاکشیر شدم زندگی کنم؟؟؟ حالا که مثل یه مرده ام؟؟؟... چجوری بشم همون مارال همیشه؟؟؟ چجوری برگردم به ۶ ماه پیش؟؟؟

جوابی ندادم. از تکرار مکررات خسته شده بودم. واقعا تا کی میخواستم خودمو زجر بدم؟؟؟ صدای بارید قطع شد. اونم انگار دیگه از من نا امید شده بود. از دستش عصبانی بودم. دلم میخواست به حد مرگ بزنمش. سعی کردم هجوم افکار نامنظمم رو نادیده بگیرم و بخوابم. هوا دیگه کم کم روشن میشد. چشمهامو بستم. اما باز فکر اجازه نداد آرامش داشته باشم. تمام اون ۶ ماه جلوی

چشمام رژه میرفت. چرا من هنوز اینجام؟؟ چرا قبول کردم تو این خونه بمونم؟؟ چرا راضی شدم این زجر رو ادامه بدم؟؟؟

همه بدبختی من این بود که دوشش داشتم ... هنوزم مثل روز اول دوشش داشتم و نمیتونستم این حس رو نادیده بگیرم. اما با

غرورم چیکار میکردم؟؟ با شخصیت له شدم ... این وسط بارید هم بی تقصیر نبود. آگه منو به اون خونه نمی برد...

سرمو تکون دادم. یه تکون شدید. شاید این افکاری که مثل خوره به جونم افتاده دست از سرم بردارن ... به خاطر خستگی زود

خوابم برد. در واقع بیهوش شدم.

چشمهامو که باز کردم ساعت حدود ۱۱ بود. میدونستم بارید سرکاره. با رخوت از جام بلند شدم و رفتم سمت حموم. بعد از یه

دوش طولانی حولم رو پوشیدم و اومدم بیرون. قفل درو باز کردم. اما چشمام از تعجب گشاد شد. انتظار داشتم همون خونه به هم

ریخته دیشب رو ببینم اما انگار بارید دوباره ستاره خانوم رو خبر کرده بود. با چشمهام دنبالش گشتم. سرکی توی حیاط

کشیده. دیدمش. داشت حیاط رو میشست. مثل این چند ماه خودش کل خونه رو تمیز کرده بود. بدون اینکه از من چیزی پرسه. من

که از روز اول دست به هیچ چیز نزد. اصلا یادم نمیاد تو این ۶ ماه حتی یه املت درست کرده باشم. یا یه دستمال کشیده باشم.

موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم. روی تخت نشستم. درمونده بودم. نمیتونستم باید چیکار کنم. حس میکردم توی یه فضای

بزرگ معلقم. هیچ زمینی زیر پام نیست. مغزم خالی خالی بود. انقدر به این موضوع فکر کرده بودم که ازش فراری بودم.

میخواستم فراموش کنم. دلم میخواست یه مدت کسی کاری به کارم نداشته باشه. خیلی وقت بود که دلم میخواست یه مدت تنها

باشم. بفهمم کیم... کجام ... و حالا با این بدبختی جدید چیکار باید بکنم. یه کم که فکر کردم یه چیزی به ذهنم رسید.

ساعت حدود ۱۲ بود. به اندازه کافی وقت داشتم. نباید صبر میکردم چون ممکن بود دوباره دلم بلرزه. با بابا تماس گرفتم. یه کم

میترسیدم. میدونستم باربد دست از سرم بر نمیداره. اون باربد بود. هیچ وقت تحمل نکرده بود که چیزی که مال خودشه رو از

دست بده. بعد از چند تا بوق صدای بابا تو گوشی پیچید:

-جانم بابا؟؟؟

-سلام بابا.

-سلام عزیزم... خوبی؟ ...حالت چطوره؟

یه کم من من کردم و گفتم: خوب نیستم بابا...چه انتظاری دارید؟؟

بابا نفسش رو با کلافگی بیرون داد و با صدای گرفته گفت: میدونم عزیزم... اگه بخوای همین الان هم میشه تمومش کنیم... دلم

نمیخواه عذاب کشیدن رو ببینم.

آه از نهادم بلند شد. بابا هنوز نمیدونست چه بلایی سرم اومده. جواب دادم: راستش بابا نیاز دارم یه مدت تنها باشم... باید فکر

کنم... میخواستم ببینم میتونید کلید ویلای کیش رو از عمو امجد بگیرید؟...میخواستم اگه استفاده ای ازش نمیکنن یه مدت برم

اونجا

بابا چند لحظه ساکت شد و بعد ادامه داد: تنهایی میخوای بری؟

-آره بابا... ترجیح میدم بارید ندونه کجام... نمیخوام مدام دنبالم باشه.

بابا با نارضایتی باشه ای گفت و ادامه داد: اجازه بده سوال کنم... خبرت میکنم.

-راستی بابا... میخوام اگه ممکنه یه بلیط هواپیما برام رزرو کنید ... برای اولین پرواز...اگه امشب باشه خیلی بهتره.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: میدونم که خودت میفهمی چیکار کنی ... با عقل کارتو پیش میبری ... اما نگرانتم... نمیخوام

تنها بمونی.

-چاره ای ندارم ... به این تنهایی احتیاج دارم... دیگه نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم... خواهش میکنم درک کنید.

-باشه ... منتظر تماسم باش... وسایلت رو جمع کن.

با بابا خداحافظی کردم و رفتم سمت اتاق که وسایلم رو جمع کنم. بالاخره تونستم به افکارم سامون بدم و یه فکری برای بی ثباتی

ذهنیم بکنم. چمدون رو از توی کمد کشیدم بیرون و مشغول جمع کردن لباسهام شدم. شامپو، بدن شو و مسواک و خمیر دندونم رو

هم برداشتم و گذاشتم توش. با صدای زنگ تلفن دلم هری ریخت پایین

نمیخواستم بارید بفهمه کجا میرم. برای همین مثل آدمهایی که دارن دزدی میکنن استرس داشتم. تلفن رو برداشتم. صدای پسر

جوونی که هر روز همین موقع ها زنگ میزد تو گوشم پیچید:

-سلام خانوم افراسیابی. حالتون چطوره؟؟؟

-سلام. خوبم ممنون.

-سفارش امروزتون رو می فرمائید؟

یهو یادم افتاد که از دیروز تا حالا چیزی نخوردم. مطمئنا اگه این پسره زنگ نمیزد یادم نمیموند که باید غذا بخورم. کمی فکر

کردم و جواب دادم: امروز کوبیده لطفا. سالاد و نوشابه قوطی. نی هم بذارید.

پسر جوون سفارشم رو یادداشت کرد و جواب داد: چشم... در اسرع وقت میفرستم خدمتون

و گوشی رو قطع کرد. این کار هر روزشون بود. توی این دو ماهی که اینجا زندگی میکردیم باربد رستوران سر خیابون رو

مامور کرده بود که هرروز زنگ بزنی و سفارش نهار بگیرن. میدونست داغون تر از این حرفام که بخوام آشپزی کنم. امروز

میخواستم بعد از چند روز یه غذای درست و حسابی بخورم. اشتهاهی نداشتم اما واقعا داشتم از پا میوفتادم. خیلی ضعیف شده

بودم. چند دقیقه بعد صدای زنگ اومد. غذا رو تحویل گرفتم و گذاشتمش روی میز که صدای تلفنم بلند شد. ای بابا. یه نگاه به صفحه

گوشیم انداختم. بابا بود. با عجله جواب دادم:

-جانم بابا سلام

-سلام عزیزم. وسایلت رو جمع کردی.

-آره بابا شما کلید رو گرفتین؟

بابا با کلافگی گفت: به خدا تو کار شماها موندم... مطمئنی میخوای بری؟؟؟

چشمهامو بستم تا به خودم مسلط بشم. جواب دادم:

-بابا جان... نگران نباشید... اولین بار نیست که تنهایی جایی میرم... لطفا بهم اعتماد کنید.

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-قرار شد مهر داد بیاد دنبالت برید دم خونه عمو امجد کلید ویلا رو بگیرید. گفتم برای یه پروژه کاری میری. حواست

باشه چیزی نگی. بلیط هم برای امشب پیدا نکردم. همه پروازها پر بود. مهرداد میبیرتت. راستش اینجوری بهتره. با پرواز بری

باربد راحت میفهمه کجا رفتی. مهرداد یکی دوروز پیشت میمونه تا جا بیوفتی. بعدم برمیگرده. یه کم دمق شدم. این همه راه. واقعا با ماشین خسته کننده بود. گفتم:

-باشه... انگار چاره ی دیگه ای ندارم. مهرداد کی میرسه؟؟

-رفته دانشگاه مرخصی بگیره. تا یکی دو ساعت دیگه میاد. آماده باش.

بعد از بابا یه کم با مامان حرف زدم و بعد از کلی نصیحت و سفارش از هردوشون خداحافظی کردم. نشستم روی میز تا غذامو

بخورم که ستاره اومد تو. لباسش یه مقدار خیس بود و با اون هیکل تپلش نفس نفس میزد. لبخن عمیقی زدو گفت:

-سلام خانوم. حالتون چطوره؟؟؟

منم سعی کردم جواب لبخندش رو بدم: خوبم ستاره خانوم. شما چطوری؟؟؟ بچه هات خوبن؟؟؟

-دست بوسن خانوم. من کارم تموم شده... شما کاری با من ندارید؟؟؟

-نه عزیزم.. اگه کاری نداری میتونی بری.

و بلند شدم تا باهاش حساب کنم. همونطور که چادرشو سر میکرد گفت:

-بلند نشید خانوم... آقا صبح با من حساب کردن... دست شما درد نکنه.

لبخند بی حالی به روش زدم و گفتم: دست تو درد نکنه.

بعد از کمی خوش و بش خداحافظی کرد و رفت. منم نشستم سر میز و مشغول شدم. از استرس زیاد دل و رودم به هم میپیچید. یه

نگاه به غذا کردم و به زور یه قاشق تو دهنم گذاشتم. و همونطور فکر میکردم که قراره بعد از رفتنم چی بشه؟؟؟ یه لحظه از فکر

باربد و عکس العملش قلبم فشرده شد. وقتی نباشم چیکار میکنه؟؟؟ بغض گلومو گرفت. چقدر تازگیا ضعیف شده بودم. مدام در حال

گریه کردن بودم. دست خودم نبود. لقمه غذا تو دهنم موند. نمیتونستم قور تش بدم. بغض نمیداشت. اشک از چشمهام سرازیر شد. دلم

برای خودم میسوخت. چقدر میتونستم خوشبخت باشم. اگه اون لعنتی میداشت به حال خودمون باشیم. اشتها کور شده بود. هرچند که

از اولش هم اشتهایی نداشتم. ظرف غذا رو هل دادم عقب و اجازه دادم اشکام تسکینم بده. بلا تکلیفی دردی بود که تازگیا فهمیده

بودم خیلی زجر آورده. سرمو گرفتم بالا و گفتم: خدایا چیکار باید بکنم. نمیتونم فراموش کنم. بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق. بهتر بود برای رفتن آماده بشم.

یک ساعت بعد در حالی که مهرداد چمدون به دست از اتاق بیرون میومد و اونها رو میبرد تا توی ماشین جا بده منم حاضر بودم و

داشتم دور تادور خونه رو نگاه میکردم. یعنی بازم به اینجا برمیگردم؟؟؟ نمیفهمیدم چمه. مدام اشک میریختم. نمیدونستم میخوام اینجا

بمونم یا میخوام برم. مهرداد هم کاری بهم نداشت. اجازه داد تو حال خودم باشم. یه کاغذاز توی کسوی پایین آینه برداشتم و روش

نوشتم: باربد... میخوام یه مدت تنها باشم... لطفا دنبالم نگرد... خواهش میکنم بذار یه مدت به حال خودم باشم... وقتی برگشتم در

مورد همه چیز حرف میزنیم.

یادداشت رو گذاشتم روی آئینه و بالاخره از خونه دل کندم. تقریبا هرچی لازم داشتم رو برداشته بودم. کنار مهرداد

نشستم. همونطور که کمر بندش رو می بست یه لبخند کم جون زد و گفت:

-خوب. چطوری خواهر کوچیکه؟؟؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: خوبم. تو چطوری؟ چیکارا میکنی؟؟

همونطور که دنده رو عوض میکرد با خنده جواب داد:

-فعلا که در رکاب شما دارم گانگستر بازی درمیارم. بعدشم خدا بزرگه.

با شرمندگی گفتم: باید ببخشی مهرداد. میدونم از کار و زندگی افتادی.

با شیطنت جواب داد: اوه اوه تورو خدا اینجوری با من حرف نزن. من جنبه ندارم.

لبخندی بهش زدم. مهرداد نزدیکترین کس به من بود. برادری که جونشو برام میداد و جونم رو براش میدادم.***

سرمو چسبوندم به شیشه. یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم. تا دو ساعت دیگه باربد میومد خونه. مدام فکرم درگیر عکس العملش

بود. مطمئنا خیلی عصبانی میشد. چیکار میکنه وقتی بفهمه به قول خودش با ارزشترین چیز زندگیشو باخودم میبرم؟؟؟ حتما دیوونه

میشه. فکر نکنم بذاره به حال خودم باشم.

مهرداد پخش رو روشن کرد و صداشو کم کرد. آرام گفت:

مارال. کمر بندتو ببند و بخواب. از چشمات خستگی میباره. راه طولانیه. احتمالا خیلی خسته تر هم میشی.

نگاهش کردم و گفتم: اشکالی نداره مهرداد. من فقط میخوام برم. فرقی نمیکنه با چی.

یک ربع بعد جلوی خونه عمو امجد که دوست بابا بود نگه داشت. خودش پیاده شد و بعد از زدن زنگ و باز شدن در رفت

تو.هنوز ۵ دقیقه نشده بود که با یه کلید تو دستش برگشت. سوار شد و راه افتاد.هنوز خستگی دیشب تو تنم بود.چشمهامو بستم و

سعی کردم به هیچی فکر نکنم تا بتونم یه کم بخوابم.صندلی رو کاملا خوابوندم ودراز کشیدم.

چشمهامو که باز کردم هوا تاریک بود.یه کم خودمو تکون دادم .بدنم خشک شده بود. مهرداد برگشت سمتم و گفت:

-سلام... خوب خوابیدی؟؟

دستمو گذاشتم روی گردنم و کمی ماساژش دادم.کمرم به شدت درد میکرد. با صدای گرفته گفتم:

-تمام تنم خشک شده... چقدر خوابیدم؟؟

مهرداد با خنده گفت: خرسی هستی واسه خودتا... حدودا ۳ ساعت

یهو سر جام خشک شدم.۳ ساعت؟؟؟با عجله کیفم رو زیر رو رو کردم و تلفنم رو پیدا کردم.با دیدن صفحه اش برق از سرم پرید.

۳۴ تا میس کال و ۷ تا پیام. دوباره دلشوره به جونم افتاد. دلم پیچ میخورد. صدای مهرداد و شنیدم که کلافه نفسشو داد بیرون و

گفت: نزدیک ۱۰ بار هم به من زنگ زده.گمونم خیلی عصبانیه.حتی به مامان و بابا هم زنگ زده.اونا گفتن خبر ندارن کجایی.

اما گمونم باور نکرده.

حرفهای مهرداد دلشورم رو بیشتر کرد.فکر میکردم دنبالمه و قبل از اینکه برسم منو پیدا میکنه.ذهنمو متمرکز کردم و پیامهاشو

دونه به دونه باز کردم.

-مارال. تلفنتو جواب بده. با هم حرف میزنیم

-میگم جواب بده. باهات کار دارم

-به خدا اگه خودم پیدات کنم لهت میکنم مارال. همین الان برگرد. منم فراموش میکنم چه اتفاقی افتاده

-معلومه کدوم گوری هستی؟؟ جواب بده این بی صاحبو

-کجا میخوای بری؟ فکر کردی اینجوری از دستم خلاص میشی؟؟

-چرا جواب نمیدی لعنتی. بگو کجایی میام با هم حرف بزنیم. بذار این موضوع منطقی حل بشه

-این کاری که میکنی هیچ چیزی رو حل نمیکنه. منم این کار تو فراموش نمیکنم. مطمئن باش

نفس حبس شده ام رو فرستادم بیرون. وای. معلوم بود خیلی عصبانیه. با صدای مهرداد برگشتم سمتش.

-چیه؟؟... چی نوشته که انقدر به هم ریختی؟؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

چیزی نیست. انتظارشو داشتم. یه کم دلشوره دارم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که گوشی دوباره تو دستم لرزید. با ترس به اسم باربد زل زدم. یه نگاه

به مهرداد کردم. اونم انگار

حالم رو درک میکرد. با آرامش گفت:

چیه... فراری که نیستی... جوابش رو بده... دلایلت رو بگو و مسئولیت کاری رو که کردی بپذیر...

سعی کن قانعش کنی.

آب دهنم رو قورت دادم. نمیتونستم باهاش حرف بزنم. انقدر دست دست کردم تا بالاخره قطع

شد. نفس راحتی کشیدم و چشمهامو

بستم اما لرزش دوباره گوشیم تنم رو لرزوند. چیکار کنم خدایا؟؟؟ بالاخره با کلی دل دل دستمو روی کلید سبز کشیدم. قبل از

اینکه گوشی رو رو گوشم بذارم صدای فریادش بلند شد

-مارال... چرا جواب نمیدی؟؟

مهرداد یه نگاه پر از تعجب بهم انداخت. از همونجا صدای فریادهای باربد رو میشنید. همه جراتم رو جمع کردم و گفتم:

-سلام-

دوباره صداش تو گوشی پیچید. این بار بلندتر:

-سلام و زهر مار... کجایی تو... این مسخره بازی چیه درمیاری؟؟؟

ساکت بودم. اصلا اجازه نمیداد من حرف بزنم.

-کم توی این چند ماه کشیدم؟؟؟ دیگه بس نیست؟؟؟ کم باهات مدارا کردم؟؟؟ کی میخوای

دست برداری؟؟؟ همین الان برمیگردی

میای خونه... وگرنه خودم گیرت میارم و برت میگردونم... اما اونموقع دیگه هیچ توقعی از من

نداشته باش... فهمیدی؟؟؟

دوباره اون بغض لعنتی برگشت. دست مهرداد رو رو دستم حس کردم و اون با بستن چشمه‌اش

بهم فهموند که آرام باشم. فهموند

که کسی پشتم هست. اما درد من این نبود. درد من باربد بود. باربدی که با همه مشکلات

هنوز دوسش داشتم و تا همین دیروز اون

رو بیگناه تر از هر کسی میدونستم. باربدی که طاقت نداشتم صداشو اینجوری بشنوم.

-نمیتونم باربد. درک کن

دوباره صدایش بالا رفت: چی رو نمیتونی؟... میخوای تنها باشی؟... باشه... تو بیا... من میرم... برگرد
خونه لعنتی

-باربد... لازمه تنها باشم... باید یه سری چیزها رو برای خودم حل کنم.

ساکت شد. صدای نفسهای تندش رو میشنیدم. یه سکوت طولانی شاید بیشتر از ۱ دقیقه. با یه
صدای پر از عصبانیت گفت:

-برگرد خونه مارال... به خدا پیدات کنم خودم میکشمت.

نالیدم: باربد... تو رو خدا اینجوری نکن... داری دیوونم میکنی... برمیگردم اما به وقتش

-همین الان

از صدایش تنم لرزید. جوابی ندادم. نفسهایش کشار شده بود. مقطع و سنگین. کم کم داشتم
نگرانم میشدم. لعنت به من. تازه

دیروز فهمیده بودم چه بلایی سرم آورده. الان از صدای نفسهای قلبم میگرفت. با عجله گفتم:
کاری نداری؟

باز فریاد کشید: قطع نکن... اگه قطع کنی من میدونم و تو

با حرص فریاد زدم: پس چیکار کنم؟؟؟

-بگو کجایی... همین الان میام دنبالت

-نه باربد... خودم تماس میگیرم... فعلا نمیدونم میخوام کجا برم... هنوز معلوم نیست

-یعنی چی که معلوم نیست؟؟؟... مارال میدونی اگه عصبانی بشم چی میشه... مگه نه؟؟

داد کشیدم: انقدر هوار نکش... داری عصبیم میکنی

گوشی رو قطع کردم و انداختمش تو کیفم. اما مدام صدای ویبره اش رو میشنیدم. یه نگاه به
مهرداد انداختم. لبخندی تحویلیم داد.

دلَم گرم شد. میدونستم پشتم بهش گرمه. میدونستم تنهام نمیداره. گفتم:

-طوفانی شده بود. الان هرکاری ازش برمیاد

موشکافانه نگاهی بهم کرد و جواب داد: هنوز همون باربد مغروره. و با خنده اضافه کرد: همون که دخترت واسش سر و دست میشکوندن.

زیر چشمی نگاهم کرد و یه لبخند شیطون زد. از یادآوری اون روزا لبخندی رو لبم نشست. گفتم:

-چقدر زود گذشت.

وبعد نگاهی به چهره خسته مهرداد کردم و ادامه دادم: مهرداد اگه خسته ای بذار من بشینم. اونم در جوابم یه خمیازه کشید و گفت: نه هنوز... اگه خسته شدم میزنم کنار و استراحت میکنم... تو خودتم اوضاع خوب نیست... بهتره استراحت کنی.

کمی مکث کرد و بعد پرسید: باربد چی گفت؟؟

سرمو تکیون دادم و گفتم: هیچی... مدام فریاد میکشید برگردم خونه

نفس عمیقی کشید و گفت: برنامه ات چیه؟... چقدر قراره اونجا بمونی؟

-هنوز نمیدونم. هر وقت یه کم آرام بشم برمیگردم... باید در مورد خیلی مسائل با خودم کنار بیام.

-بعدش چی؟؟ پرونده طلاق رو دنبال میکنی؟؟

-نمیدونم مهرداد... گفتم که الان نمیتونم در موردش درست فکر کنم.

میخواستم بهش بگم چی شده اما میترسیدم. اگه از وضعیتم با خبر میشد و منو برمی گردوند

چی؟؟؟ ترجیح دادم فعلا چیزی نگم.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

با عجله دویدم سمت دستشویی و تمام محتویات معدم رو بالا آوردم. چیز زیادی نبود اما از وقتی روی لنج بودیم داشت اذیتم

میکرد. به خاطر طولانی بودن راه بدن درد شدیدی داشتم و به شدت خسته بودم. چند مشت آب به صورتم زدم و اومدم

بیرون. مهر داد خودشو بهم رسون و پرسید: خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: خوبم... آگه میشه چمدونم رو ببر تو اتاق... میخوام لباسم رو عوض کنم.

مهرداد منو نشوند روی مبل و خودش راه افتاد سمت حیاط. چشمهامو بستم. حالم بد بود. خیلی بد. امیدوار بودم مهرداد نفهمیده

باشه چمه هرچند که از رفتارش مشخص بود که تهوع من رو به دریازدگی ربط داده.

نگاهی به خونه انداختم. دکوراسیونش تغییر نکرده بود. انگار تازه تمیز شده بود. شاید عمو امجد کسی رو فرستاده که اینجا رو

تمیز کنه. حتی این خونه هم منو یاد بارید مینداخت. یاد اون روزهایی که همش دنبال لجبازی و کوبوندن همدیگه بودیم.

مهرداد وارد خونه شدو راه افتاد سمت اتاق خواب. منم دنبالش راه افتادم. چمدونم رو گذاشت روی میز. بازش کردم و یه دست

لباس راحتی درآوردم. مهرداد هم از توی چمدون کوچیکش یه دست لباس تمیز درآورد و راه افتاد سمت اتاق کناری. در و بستم

و مشغول عوض کردن لباسهام شدم. بعد هم خودمو انداختم روی تخت. چند لحظه بعد مهرداد در زد و اومد تو. لباسشو عوض

کرده بود. گفت: دارم میرم نهار بگیرم... باید یه چیزی بخوری... چیزی لازم نداری برات بگیرم؟؟؟

لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم: نه مهرداد... عصری میرم هرچی لازم داشتم میخرم...مرسی

-باشه... مواظب خودت باش... گوشیتم بذار جلوی دستت.

مهرداد رفت و من همونطور که روی تخت ولو شده بودم دستم رو دراز کردم و بند کیفم رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. دستم

رو داخلش فرو کردم و بعد از زیرو رو کردنش گوشیمو پیدا کردم. یه نگاه به صفحه اش انداختم. وای خدا. ۲۳ تا میس کال.

البته دو تاش از بابا بود. یه هم پیام بود. میدونم اگه دست باربد بهم برسه زنده به گورم میکنه. از ساعت تماسها معلوم بود که

تمام دیشب رو بیدار بوده. پیامش رو باز کردم.

-خوابی؟؟؟ آره راحت بخواب. اما من تا پیدات نکنم نمیخوابم. شده تمام شهر رو زیر و رو کنم پیدات میکنم. تو منو میشناسی.

این چی بود؟؟؟ تهدید؟؟؟ یا یه جور ابراز علاقه؟؟؟ یعنی میتونست پیدام کنه؟؟ انگار فکر میکرد من هنوز تو تهرانم. با لرزش

گوشی قلبم دوباره از جا کنده شد. اسم بابا روی صفحه گوشی افتاد. خیالم راحت شد. دکمه سبز رو فشار دادم و جواب دادم.

-جانم بابا

صدای پر استرس بابا تو گوشی پیچید. ترس تمام وجودمو گرفت.

-سلام... کجایی؟... رسیدید؟؟؟

-آره بابا... چیزی شده؟؟... چرا صداتون اینجوریه؟؟؟

بابا کمی سکوت کرد و گفت: باربد اینجاست... یه چیزایی میگه

وای نه. نکنه بهشون گفته باشه.

بابا ادامه داد: میگه حامله ای... آره... آره مارال... راست میگه؟؟؟

آه از نهادم بلند شد. خدایا حالا چیکار کنم؟ صدای بابا بلند تر شد.

-مگه با تو نیستم مارال؟! ... راست میگه؟

صدای گریه مامان و صحبت کردن باربد از اونور خط میومد. با ترس گفتم:

-بابا.. تورو خدا نگید من کجام... براتون توضیح میدم... خواهش میکنم.

بابا نفسشو فوت کرد و در حالی که سعی میکرد صداشو پایین نگه داره با حرص گفت:

-دختر تو دیوونه شدی؟؟؟... با اون وضعیت بلند شدی کجا رفتی؟! ... همین امشب برمیگردی

مارال... فهمیدی؟

اشکام سرازیر شد.

-نه بابا... من برنمیگردم... بذارید چند روز آرامش داشته باشم... من مواظب خودم هستم... باربد

نباید بفهمه من کجام... قول بدین

بابا.

بابا پوفی کشید و گفت:

-گوشی رو نگه دار

گوشی تو دستم میلرزید. بابا به راحتی از کنار این ماجرا نمیگذشت.

چند لحظه بعد صدای باربد تو گوشی پیچید. آروم حرف میزد. انگار نمی خواست کسی صداشو

بشنوه. اما همچنان عصبانی بود.

-مارال... همین الان برمیگردی... هر جا که هستی... به خدا اگه تا فردا خونه نباشی شده تمام این

مملکت و زیرو رو کنم پیدات

میکنم.

با صدای بلند فریاد زدم: واسه چی بهشون گفتم؟! ... واسه چی؟؟؟

با حرص گفت: چیه... نقشه کشتنش رو کشیده بودی؟... مگه تو خواب ببینی... بگو کجایی مارال... اگه خودم پیدات کنم بلایی

به سرت میارم که دیگه هوس فرار نکنی.

با حرص گفتم: بهشون گفتمی چیکار کردی؟؟؟ آره؟؟؟ گفتمی این بچه از کجا پیداش شده؟؟؟

چند لحظه سکوت کرد. از موقعیت استفاده کردم و گفتم: من برنمیگردم باربد. دست از سرم بردار لعنتی. بذار به حال خودم باشم.

اونم با فریاد جواب داد: بذارم به حال خودت باشی؟؟؟ اون بچه منه

از صدای فریادش ترسیدم. گوشه رو قطع کردم. این چند روز مدام بحث و کشمکش بوده. انقدر هوار کشیدن های باربد رو تحمل

کردم که گوشم سوت میکشه. از طرفی هم میترسیدم بهش بگن من کجام. حدود نیم ساعت بعد مهرداد هم رسید. اخماش تو هم بود.

حدس دلیلش زیاد سخت نبود. غذا رو گذاشت روی میز آشپزخونه و صدام کرد که برم سر میز. پامو که توی آشپزخونه گذاشتم

برگشت طرفم. عصبانی بود. یه کم نگاهم کرد و گفت: چرا بهم نگفتی؟؟

و مشغول کشیدن غذا شد. راه افتادم سمت میز و گفتم: چی رو بگم مهرداد؟؟؟... قرار نیست اون بچه به دنیا بیاد.

با شدت برگشت طرفم. چشمهایش گشاد شد و زل زد بهم. لعنتی... چرا همچین حرفی زدم؟؟؟ چند قدم برداشت به سمتم و با بهت

پشت میز نشست.

-میفهمی چی میگی مارال... چیکار میخوای بکنی دیوونه؟؟

منم روی یه صندلی دیگه نشستم و جواب دادم: میفهمم چی میگی... نمیخوامش.

صداشو بالا برد :

-ساکت شو مارال... میدونی این کار چه خطری داره؟... چطور میتونی به همچین چیزی فکر کنی؟
به خدا اگه قرار باشه همچین

غلطی بکنی همین الان با خودم برت میگردونم.

نگاهم رو دوختم به صورتش و گفتم: تصمیمم رو گرفتم... تو هیچی نمیدونی مهرداد... نمیدونی
باربد با من چیکار کرده.

دستش رو محکم کوبیدم رو میز و فریاد زد.

چی میگی مارال؟؟... دختره دیوونه اون بچه توئه... بچه باربده... فکر میکنی راحتت میذاره؟... بابا
میگفت مثل دیوونه ها تمام

شهر و گشته... به پلیس خبر داده... عصبانیه... اگه بفهمه بلایی سر بچش آوردی دیوونه میشه...
میخوای انتقام خانواده باربد رو

از این بچه بگیری؟؟... از بچه خودت؟؟

از روی میز بلند شد و گفت: غذا تو بخور. شب بر میگردیم تهران

یهو برق گرفتم. بلند شدم و دنبالش راه افتادم. باید هر جور شده قانعش میکردم. معلوم نیست من
به چند نفر باید جواب پس بدم.

چرا کسی به فکر من نیست؟؟؟ خودمو انداختم جلوشو گفتم :

-مهرداد... یعنی چی برمیگردیم؟؟ من بهتون اعتماد کردم... شماها خانواده منید... میخوای منو
برگردونی به اون جهنم؟؟

چشمهای قرمز از عصبانیتش رو دوخت به چشمهام و گفت:

-کدوم جهنم؟؟... تا حالا بهت گفته بالای چشمت ابروئه؟... توهینی بهت کرده؟؟؟... اذیت
کرده؟؟... رفتارش آزارت میده؟؟

مهرداد از این حرفم آتیش گرفت. براق شد تو صورتم: نیست؟؟؟ ***

- نیست؟؟؟ ... چی چیه نیست؟؟؟ ... اون بچه هست مارال. انقدر خودتو به خرید نزن. باربد دوست داره احمق. میدونم تو هم

دوستش داری... عصبانی هستی... اذیت شدی... اعصابت داغونه ... اما هنوزم دوستش داری... به خدا اگه میدونستم دوستش

نداری همون روز اول به هر قیمتی طلاق رو گرفته بودم. من پشتت بودم اما میخواستم بهت فرصت بدم. شماها دارید زندگی

خودتون رو ... بچتون رو به بازی میگیرید به خاطر یه غلطی که یکی دیگه کرده؟؟؟ فکر میکنی گریه های دیروزت رو ندیدم؟

چرا خودتو گول میزنی مارال؟؟؟ یه کم فکر کن. بین تحمل نداشتنش رو داری؟... تحمل بی محلشو داری؟... میتونی کنار یه

زن دیگه ببینیش؟... من بر میگرددونمت مارال... نمیتونم بذارم انقدر احمقانه برای زندگیت تصمیم بگیری... با هم تصمیم بگیرید

که چیکار میخواید بکنید.

رفت تو اتاق و در رو بست. خودم رو پرت کردم رو مبل و یه نفس عمیق کشیدم. عرق کرده بودم. نفس نفس میزدم. بعد از چند

لحظه مهرداد از اتاق اومد بیرون. لباس راحتی پوشیده بود. انگار یه کم آرومتر بود. از عصبانیت چند دقیقه پیشش خبری نبود.

اومد سمتم و گفت. پاشو بیا غذا بخوریم. الان باید به خودت برسی.

چیزی از نهار نفهمیدم. مهرداد هم فقط باهاش بازی کرد. بعدم خودش میزو جمع کرد و ظرفها رو شست. بدون حتی یه نگاه به من.

بعد از نهار هر دو خوابیدیم. خسته بودیم. هم مهرداد که این همه راه رو رانندگی کرده بود و هم من که با این وضعیت تو ماشین نشسته بودم. شانس آورده بودم که هنوز حالت‌های تهوع و بقیه علائم حاملگی شروع نشده بود. وگرنه با این اعصاب داغون چطوری اون رو تحمل میکردم؟؟

عصر کلی با مهرداد سر و کله زدم. قول دادم تا زمان برگشتم هیچ تصمیمی در مورد بچه نگیرم. بعد از کلی التماس کردن و شنیدن یه عالمه اولتیماتوم اجازه داد بمونم. با هم رفتیم فروشگاه و لوازم مورد نیاز رو خریدیم. یخچال و فریزر و کابینت‌ها تقریبا پرشده بود. مهرداد برای همون شب بلیط هواپیما گرفته بود. قرار بود ماشین رو واسه من بذاره تا اگه کاری داشتم معطل نشم. ویلای عمو امجد نزدیک ساحل بود. تو یه خیابون قشنگ که دور و برش هم پر از ویلاها و آپارتمانهای شیک و نوساز بود. تنها ایرادی که داشت این بود که هیچ فروشگاه‌های اون نزدیکی نبود. نزدیکترینش حدود دو سه کیلومتری دورتر از ویلا بود. مهرداد اجازه نداد ببرمش فرودگاه و با آژانس رفت. قبل از رفتنش هم دوباره تمام سفارشاتش رو تکرار کرد و قول گرفت که مواظب خودم و بچه باشم. با رفتن مهرداد یه کم دلم گرفت. تازه داشتم معنی تنهایی رو درک میکردم. اما پشیمون نبودم. به این تنهایی نیاز داشتم. برای شام یه چیز حاضری خوردم و رفتم تو تختم. حتی حوصله مسواک زدن هم نداشتم. ساختمان ویلا خیلی بزرگ نبود. تقریبا اندازه خونه بابا و یه حیاط نه چندان بزرگ اما خیلی خوشگل و با صفا. هوا هنوز خیلی گرم بود. با

اینکه اواخر پاییز بود هنوز خیلی ها کولر روشن میکردن. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. صفحه گوشییم مدام

خاموش و روشن میشد. خودمو کمی بالا کشیدم و از روی کنسول برش داشتم. باربد بود. یه نفس عمیق کشیدم و برش گردوندم

سر جاش. دستم رو گذاشتم روی شکمم.

-تو دیگه توی این موقعیت از کجا پیدات شد؟؟... اصلا کی منتظرت بود که اینجوری پابرهنه پریدی وسط زندگی من؟؟؟... چرا

اینکار رو باهام کردی باربد؟؟

یه نگاه به گوشییم انداختم و گفتم: میبینی؟؟ بابات خیلی نگرانته... حتما خیلی دوست داره.

از یاد آوری چهره باربد یه لبخند اومد رو لبم.

-حیف که قرار نیست به دنیا بیای وگرنه دلم میخواست شبیه اون باشی. آخه بابات خیلی خوشتیپه. از همون آدمها که هر جا میرن

چشم همه دنبالشونه... مغرور و مهربون... بابات خیلی خوبه... خیلی خوب... درسته که من ناراحتم اما دلم میخواد تو دوستش

داشته باشی.

بغضم رو قورت دادم و در حالی که سعی میکردم گریه نکنم گفتم: حتما دلت میخواست یه مامان بهتر داشته باشی... نه؟؟... یه

مامان که بهت اجازه بده زندگی کنی... از شنیدن خبر اومدنت خوشحال بشه... اما تو که میدونی... من شرایطم با همه فرق

میکنه... من نمیتونم... اگه بیای نمیتونم خوشبخت کنم... هنوز تو زندگی خودم موندم... نمیتونم برات مادری کنم.

از فکر مادر شدن یه حس عجیبی بهم دست داد. من هنوز این چیزا رو درک نمی‌کردم. مادر بودن
حتما یه چیزایی لازم داشت که

من نداشتم. یه لحظه ذهنم برگشت به گذشته. دوباره یه لبخند تلخ اومد روی لبم.

-راستی میدونی من و بابات قبل از ازدواجمون در مورد تو حرف زدیم؟؟... سر جنسیت شرط
بستیم... به خاطر اسمت با هم

دعوا کردیم... بابات پسر دوست داشت... منم همینطور... قرار بود اسمتو من بذارم.

کم کم داشتم آروم میشدم. دچار یه حالت خلسه میشدم. یه حس خوب.

با توقف ماشین جلوی اون خونه ویلایی شیک نگاهی به خیابون انداختم و پیاده شدم. جلوی ویلا
خیلی شلوغ بود. نمیدونستم عمو

اسفندیاری همچین ویلایی هم داره. مامان و بابا هم پیاده شدند و بابا بعد از فعال کردن دزد گیر
کنار من و مامان ایستاد و پرسید:

-بریم؟؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بریم.

مامان هم تأیید کرد و همگی رفتیم به سمت در ورودی. با چند نفری که جلوی در ایستاده بودن و
به مهمونها خوش آمد میگفتن

احوالپرسی کردیم. بابا با دست اول به مامان و بعد هم به من اشاره کرد تا وارد بشیم و بعد هم
خودش وارد شد.

نگاهی به حیاط بزرگ و پر از درخت انداختم تا کسی رو ببینم. شاید یه آشنا تو اون همه
شلوغی. آخ که چقدر دلم میخواست این

مهمونی رو ببیچونم. اما همیشه از دست بابا در رفت. در ساختمون باز شد و عمو اسفندیاری ومینا
خانوم وارد ایوون شدند. با دیدن

ما یه لبخند زدند و با عجله اومدن طرفمون. با عمو دست دادم و مینا خانوم رو بوسیدم و با هر دوشون به گرمی احوالپرسی

کردم. عمو هم همون لبخند مهربونش رو تحویلیم داد و گفت: چقدر خوشحالم کردی که اومدی مارال جان.

منم لبخندی زدم و گفتم: ممنون عمو جان. باعث افتخار منه.

بعد از خوش و بش همگی به سمت ساختمون به راه افتادن. وارد که شدم موجی از گرما و بوی ادکلن های مختلف به صورتم

اصابت کرد. با چشم همه جا رو نگاه کردم. چه خبر بود. تقریبا هیشکی رو نمیشناختم. انگار همه همکارهای بابا و عمو بودن.

مینا خانوم که یه لباس خیلی شیک پوشیده بود ما رو به یه اتاق راهنمایی کرد تا لباسمون رو عوض کنیم. با اینکه نمیدونستم انقدر

شلوغه اما به رسم عادت خیلی به خودم رسیده بودم. مانتو و شالم رو برداشتم. مامان هم همینکار رو کرد. تو آینه نگاهی به خودم

انداختم. و با مامان راهی سالن شدم.

به محض خروجمون از اتاق عمو امجد و رعنا خانوم رو دیدم. احسان هم کنارشون ایستاده بود. به مامان اشاره کردم که بریم

پیششون. اونها هم تا چشمشون به ما افتاد بلند شدن و یه احوالپرسی گرم با هم کردیم. احسان با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد

وگفت: کم پیدایی لیدی زیبا. امشب حسابی ترکوندی ها.

خندیدم و گفتم. من همیشه زیبام. بی خود تو سر مال نزن.

در حالی که میخندید دستم رو کشید و من رو روی صندلی کنار خودش نشوند و ادامه داد:

-بر منکرش لعنت. ولی این اعتماد به نفس کاذب آخرش کار دستت میده ها. من گفته باشم.

پشت چشمی برآش نازک کردم و گفتم: ما اینیم. تو هم خیلی خوشتیپ شدیا. چشم ملت رو کور کردی. ببینم امشب چند تا تور میکنی.

لبخند مهربونی زد و گفت: وای از زبون تو. چیزی میخوری برات بیارم؟

یه نگاه به میز نوشیدنیها کردم و دختر و پسرهای بی ظرفیتی که داشتن خودشون رو خفه میکردن. گفتم: فقط یه شربت لطفا.

لبخندش پررنگ تر شد و راه افتاد سمت میز. سه تا لیوان آب پرتقال رو توی سینی گذاشت و اومد سمت ما. یکی از لیوانها رو

داد دست مامان که با رعنا خانوم مشغول صحبت بودن. مامان هم با لبخندی مهربون ازش تشکر کرد. دوتای دیگه رو هم آورد

و یکی رو گذاشت جلوی من و اون یکی رو هم خودش برداشت. خندیدم و گفتم: تو ترکی؟

همونطور که روی صندلی مینشست گفت: نه... امشب حوصله اش رو ندارم.

گفتم: خیلی دلم میخواد این شازده رو ببینم. ببین چه جشنی هم برآش گرفتن. انگار پرنس بریتانیا از کره مریخ برگشته.

احسان با صدای بلند خندید و گفت: اینو از کجا آوردی دیگه؟

منم در حالی که خنده ام گرفته بودم با حرص گفتم: چمیدونم. یهو به ذهنم رسید. راستی... مونا کجاست؟ نیومده؟

-نه... درس داشت.

با بی حوصلگی گفتم: خوش به حالش. منم اصلا حوصله نداشتم. به اصرار بابا اومدم.

احسان نگاهی بهم کرد و گفت: ولی من فقط به خاطر تو اومدم.

یه لحظه دلم لرزید. اما زود خودمو جمع و جور کردم و اصلا به روم نیاوردم. اونم دیگه ادامه نداد و گفت: بریم برقصیم؟

بلند شدم. اونم بلند شد و با لبخند دستم رو گرفت و برد وسط سالن. به جز یکی دوتا زوج کسی وسط نبود. با اهنگ آرومی شروع

به رقصیدن کردیم. به خاطر بلند بودن پاشنه هام مدام مواظب بودم که پاشو لگد نکنم. احسان هم سعی میکرد به خاطر باز بودن

بالای لباسم فاصله دستش رو با اون قسمت حفظ کنه. این اخلاقی رو خیلی دوست داشتم. اصلا برای همین باهاش خیلی راحت

بودم. هیچ وقت از حد خودش تجاوز نمیکرد. بالاخره فرصت کردم بدون جلب توجه یه نگاه به اطرافم بندازم. کسی به اونصورت

حواسش به ما نبود. بیشتر سرشون به صحبت کردن و پذیرایی از خودشون گرم بود. بهتر... راستش من اصلا آدمی نبودم که از

جلب توجه استقبال کنم. سرم رو بالا آوردم و به احسان گفتم: تو این پسره رو دیدی؟

خندید. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: پرنس بریتانیا رو میفرمائید بانو؟

منم خندیدم. گفتم: آره... دیدیش؟

سری تکون داد و گفت: فقط در حد یه سلام و احوالپرسی... خیلی شلوغه... احتمالا هنوز فرصت نکرده همه مهمونها رو ببینه.

لبم رو با تمسخر کج کردم و گفتم: از بس عمو اسفندیاری و بابا از این ته تغاری تعریف کردن خیلی دلم میخواد ببینمش.

همین موقع احسان سرفه مصلحتی کرد و با ابرو به پشتم اشاره کرد. منظورش رو فهمیدم اما برنگشتم. چند لحظه بعد صدای

عمو اسفندیاری رو از پشت سرم شنیدم. آروم برگشتم. احسان هم کنارم ایستاد و دستش رو گذاشت پشت کمرم. عمو همینطور که

بهمون نزدیک میشد لبخندی به روم زد. یه پسر جوون همراهش بود. از اونها که وقتی میبینی چند لحظه مغزت هنگ میکنه. یه

پسر با قد تقریبا بلند. با یه هیکل رو فرم. ورزشکاری نبود اما هیکل پری داشت. موها و چشمهای مشکی و پوست تقریبا سفید. تو

نگاه اول به نظرم خیلی شبیه بهنام اومد. فرصت نداشتم بیشتر دقت کنم. مطمئنا تا حالا هم خیلی تابلو شده بودم. مشخص بود آفتاب

رنگ پوستش رو کمی تغییر داده. کت و شلوار و پیراهن و کراوات مشکی. نا خوداگاه نگاهم کشیده شد سمت کفشهایش. یکی از

اعتقادات من این بود که میتونم سلايق آدمها رو از روی کفششون بشناسم. به خاطر همین توی همه برخوردهای اول نگاهم به

کفشهای طرفم کشیده میشد. دختر و پسر هم نداشتم. انصافا خوش سلیقه بود. مدل موهای جالبی داشت. جلوی موهای بلند بود و با

یه پوش جالب داده بودشون بالا. یه لحظه نگاهم تو نگاه خونسرد و مغرورش گره خورد. انگار اونم مشغول آنالیز من بود. احسان

دستشو پشتم فشار داد و آروم زیر گوشم گفت: خوردی بچه مردمو.

بعدم ریز ریز خندید. با آرنجم سیخونکی بهش زدم که ساکت شد. عمو لبخندی تحویلیم داد و گفت: خوش میگذره خانو خانوما؟

منم جواب لبخنش و با یه لبخند مکش مرگ ما دادم و گفتم: ممنون عمو. همه چیز عالی

عمو دستش رو پشت پسر جوون گذاشت و کمی کشیدش جلو و گفت:

-باربد. پسر کوچیکم.

بعد هم دستشو گذاشت پشت من و کمی منو به خودش نزدیک کرد و رو به باربد گفت:

-این خانوم خشگل هم ماراله. دختر آقای محقق.

باربد با خونسردی لیوان مشروبش رو دست به دست کرد. بعدشم دستشو به سمتم دراز کرد و با
یه لبخند مغرور گفت:

-خوشبختم مارال.

من و احسان کمی جا خوردیم. اینو از تکونی که یه لحظه خورد متوجه شدم. بعد از اینکه از شوک
صمیمیتش در اومدم دستمو به

سمتش دراز کردم و گفتم: منم همینطور جناب اسفندیاری

عمو یهو خنده اش گرفت و گفت: اوه... چه رسمی... مارال خانوم این پسر منه هههه... داداش بهنام
و بردیا که یه دقیقه از دست

زبونت آسایش ندارن.

لبم رو نامحسوس گزیدم. حالا نمیشد مارو اینجوری ضایع نکنی عمو؟ دوباره صدای عمو منو از
اون حال خارج کرد.

-من برم یه دوری بزنم. از خودتون پذیرایی کنید.

بعد هم راه افتاد سمت میزهای دیگه. احسان سکوت سه نفره ما رو شکست و گفت: شنیدم نرم
افزار خوندین... درسته؟

باربد دوباره لبخندی تحویلمون داد و جواب داد: بله. درسته

احسان دوباره پرسید: کانادا؟

-فقط لیسانس رو اونجا بودم... بعدش برای کار و گذروندن دوره فوق لیسانس رفتم آمریکا.

-معذرت میخوام... اما میتونم بپرسم چه کاری؟

باربد لبی برچید و گفت: خواهش میکنم... بعد از گذرودن چند مرحله مصاحبه تو شرکت مایکرو سافت استخدام شدم.

من و احسان همزمان با دهن باز گفتیم: واقعا؟

و من پیشدستی کردم و ادامه دادم: پس اینجا چیکار میکنید؟

باربد با تعجب نگاهم کرد و گفت: منظور تون رو متوجه نشدم.

احسان فشار دستش رو پشتم بیشتر کرد. انگار میخواست بهم بگه خفه خون بگیرم. به جای من جواب داد:

-منظور مارال اینه که قراره اینجا بمونید یا برمیگردید سر کارتون؟... فکر نکنم اینجا کاری به این خوبی پیدا کنید.

بدون اینکه به احسان نگاه کنم زل زده بودم تو صورت باربد و منتظر جوابش بودم. با همون آرامشی که از اولش رو اعصابم بود

لیوان مشروبش رو کمی چرخوند و گفت:

- فعلا برای اینجا موندن برنامه ای ندارم. اگه قرار شد بمونم به اون هم فکر میکنم.

و بعد با دستش به میز اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید. فکر کنم خسته شدید.

احسان هم با گفتن ممنون من رو به سمت میز هل داد. با آرامش رفتم و روی صندلی نشستم. احسانم کنارم جا خوش کرد.

باربد با یه لبخند عذرخواهی کرد و رفت به سمت جمع دختر و پسرهایی که سالن رو با صدای خنده هاشون رو سرشون گذاشته

بودن. احسان نگاهم کرد و با خنده گفت:

باز داشتی گند میزدی هاااا... دختر تو چته امشب؟

با خونسردی تکیه ام رو به صندلی دادم و یه کم از شربتیم خوردم و گفتم:

-امشب منو به زور برداشتن آوردن اینجا... علاوه بر حلوا حلوا کردن عمو و مینا جون، از یه هفته پیش هم بابا و مامان مغز

منو بابت این مهمونی خوردن. این موضوع باعث شده که یه حس بدی نسبت به این آدم داشته باشم. خودشم یه جور دافعه داره.

پسره مغرور.

احسان خندید. با سر اشاره ای به جمع دختر پسرها کرد و گفت: انگار تو تنها کسی هستی که همچین نظری داره

نگاهم چرخید به اون سمت. راست میگفت. چند تا دخترمدام بهش آویزون بودن. البته من رفتار بدی از باربد ندیدم اما کلا آدم تو دیدی بود. جلب توجه میکرد.

سرم رو چرخوندم. بالاخره تو اون شلوغی تونستم مامان و بابا رو ببینم. انگار بردیا و بهنام هم همراه خانواده هاشون رسیده بودن.

اشاره ای به احسان کردم و گفتم: بیا بریم اون طرف یه سلامی بکنیم.

و بدون اینکه منتظرش بمونم بلند شدم و راه افتادم سمت اون میز. درست کنار میزی بود که بابا و مامان و عمو امجد و عمو

اسفندیاری با خانومهاشون نشسته بودن. با لبخند از کنارشون رد شدم و رسیدم به میز کناری. با بردیا و بهنام دست دادم و شهلا

و افسانه رو بوسیدم. خبری از بچه ها نبود. رو به افسانه گفتم:

-چقدر دیر اومدین؟ مثلاً مهمونی برادر شوهر شماست ههههه.

بردیا خندید و گفت: امان از این آرایشگاه رفتن خانوما.

لبخندی زدم و گفتم: کوفتتون بشه. ببینین چی شدن؟ کجا همچین جیگرایی پیدا میکردید شما؟

افسانه رو به بردیا پشت چشمی نازک کرد و گفت: تحویل بگیر آقا
 بهنام سببی که تو دهنش بود رو قورت داد و گفت: اینا رو شیر نکن. دیگه فردا از پس جمع
 کردنشون برنماییم.

شهلا با آرنج ضربه محکمی به بهنام زد که خنده همه رو بلند کرد. همین موقع احسان هم بهمون
 رسید و بعد از خوش و بش و
 تبریک به مناسبت بازگشت پرشکوه پرنس باربد کبیر دست منو کشید و گفت: با اجازه شما. من
 اینو یه دقیقه قرض بگیرم.

با تعجب بهش زل زدم و گفتم: منظورت از این من بودم؟... مگه لیوانتم اینجوری صدام میکنی؟...
 بعدم منو اینجوری
 نکش... گونی سیب زمینی که حمل نمی فرمایید.

فشاری به بازوم داد و با صدای پر از خنده گفت: وای از دست تو. ببخشید بانو. حالا میشه خودتون
 تشریف بیارید که من مجبور
 نباشم شما رو حمل کنم؟

بعد هم دستم رو ول کرد. رفتیم و روی میز کنار بابا و مامان نشستیم. رعنا خانوم رو کرد بهم و
 گفت:

- کم پیدایی مارال... کجایی؟... نیستی؟

سرمو کج کردم و با چشمهای تنگ شده گفتم:

- رعنا جون؟... من که نصف عمرم تو خونه شما بودم... انقد که شما منو تحمل کردید بابا مامان
 خودم ندیدنم.

مامانم خندید و گفت:

- راست میگه... شما بیشتر از ما میبینیش.

نگاهی به وسط سالن انداختم. افسانه و شهلا و بهنام وسط بودن. بردیا کنار باربد ایستاده بود و با خنده چیزی بهش میگفت و

همزمان دست هم میزد. قیافه باربد هنوز جدی بود. انگار این بشر بلد نبود بخنده. البته چهره اش کمی خسته میزد. شاید دلیل بی

حوصلگیش همین باشه. چند دقیقه بعد همه رو برای شام صدا زدن. اشتهای نداشتم اما نمیشد چیزی نخورد. به خصوص جلوی چشم

عمو اسفندیاری و مینا خانوم. احسان اصرار کرد برام غذا بکشه اما قبول نکردم و همراهش راه افتادم سمت میز. چند تا تیکه

جوجه گذاشتم تو بشقابم و کمی سالاد و یه کم دسر. داشتم برمیگشتم که صدای کسی رو کنار گوشم شنیدم. تشخیص ندادم صدای

کیه. سرم رو که بالا آوردم با لبخند باربد مواجه شدم. با تردید نگاهش کردم که خنده اش پررنگ تر شد و گفت:

-رژیم دارین؟

سرم رو کمی تکون دادم و گفتم: چطور مگه؟

در حالی که برای خودش غذا میکشید با سر اشاره ای به بشقابم کرد و گفت: چه کم خوراک.

بعد هم اجازه نداد جوابشو بدم و بلافاصله پرسید: شنیدم شما هم تو کارخونه کار میکنید. درستیه؟

چنگالم رو فرو کردم توی سالادم و گفتم: بله... مدیر بخش ایزو و نظارت بر مدیریت یکپارچه هستیم.

دست از کارش کشید. جلوم ایستاد و گفت: چرا ایستادین؟... بفرمایید بشینید.

تشکر کردم و روی یه میز همون نزدیکی نشستم. اون هم روی صندلی روبه روم نشست و با آرامش مشغول شد. اصلا نمیفهمیدم

چمه. چرا اینجوری جلوش دست و پامو گم میکنم؟ فکر کنم تا اون زمان هیچکس انقدر با غرور با من حرف نزده بود. دلم

میخواست خرخره اش رو بجوئم تا این لبخند پر از غرورش از روی صورتش پاک بشه. مشغول نقشه کشیدن برایش بودم که

سرش رو بالا آورد و نگاهم رو غافل گیر کرد. سعی کردم به بهترین شکل نگاهم رو بدزدم. اما انگار زیاد موفق نبودم. نیشخندی

گوشه لبش جا خوش کرد و گفت: ادامه بدید... فرصت آنالیز رو ازتون نمیگیرم.

با تردید بهش نگاه کردم. واقعا داشت این موضوع رو به روم میاورد؟ و ادامه داد:

-شما اولین نفری نیستید که اینطوری به من خیره میشه... دیگه عادت کردم.

یه لحظه گوشام داغ شد. این چی گفت؟ سرم رو با تعجب بالا آوردم که دیدم همون نیشخند هنوز رو لبشه. کمی ابرو هام رو تو هم

کشیدم و نگاهش کردم. این دیگه داشت از حد خودش میگذشت. میخواستم یه چیز کوبنده بارش کنم. اما اون پیشدستی کرد و گفت:

-اگه دید زدنتون تموم شده من مرخص شم از حضورتون.

وای خدا. داشتم سخته میکردم. دلم میخواست سرشو بکوبم تو دیوار. سعی کردم خودمو کنترل کنم و به رفتارم مسلط بشم. تکیه ام

رو دادم به صندلی و با خونسردی ظاهری نفسم رو فوت کردم بیرون و یه لنگه ابروم رو بالا دادم و گفتم: شما خیلی از خود

مچکید... کسی تا حالا بهتون گفته؟

انگار منتظر جواب من بود. چون با این حرفم با صدای بلند خندید. بعد هم از روی میز بلند شد و همونطور که سعی میکرد خنده

اش رو کنترل کنه سری تکون داد و گفت: با اجازه

و ازم دور شد. هنوز شونه هاش میلرزید. نفهمیدم انگیزش چی بود از این کار اما نفرتم ازش چند برابر شد. مشتم رو روی پام

کوبیدم و گفتم: من اگه تو رو آدم نکنم مارال نیستم... پسره پررو.

نگاهی به دور و برم انداختم. احسان با بابا مشغول حرف زدن بود. رفتم سمتشون و گفتم: بابا من خسته ام. اگه میشه زودتر

شامتون رو بخورید که بریم.

احسان نگاهم کرد و گفت: به این زودی؟

سری تکون دادم و گفتم: همچنینم زود نیست... ۱۰ شبه... منم خسته ام... فردا هم یه عالمه کار دارم... برم یه کم بخوابم.

با عمو امجد و رعنا خانوم خداحافظی کردم. احسان گفت که تا دم در همراهمون میاد. بعد هم همراه مامان و بابا با عمو

اسفندیاری و مینا جون و بقیه خداحافظی کردیم و راه افتادیم به سمت در. بهنام و باربد جلوی در ایستاده بودن و با چند نفر

حرف میزدن و با صدای تقریبا بلند میخندیدن. با دیدن ما خنده شون قطع شد. بهنام جلو اومد و گفت:

-آقای محقق... دارید میرید؟... چقدر زود؟

بابا دستشو گذاشت روی شونه اش و با لبخند گفت: مارال صبح تا عصر کارخونه بوده... خسته است... بریم خونه که یه کم

استراحت کنه.

بهنام دستشو به سمتم دراز کرد و با همون لحن پر از شیطنت همیشگیش گفت: تو هم مدام سرت تو کاره ها... بیخیال بابا...

وقت هست واسه پول جمع کردن.

دستشو فشردم و گفتم: ببینیم کی زودتر بازنشسته میشه... تو که گمونم تا آخر عمرت یه روز هم کار نکنی.

خندید. منم خندیدم. بعد هم رو کردم به باربد و لبخندم رو جمع کردم و در حالی که سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم گفتم:

-ممنون از پذیراییتون... شبتون خوش.

با همون نگاه نافذش که حالا آثاری از شیطنت هم توش بود لبخند دختر کشی تحویلیم داد و گفت: خوشحال شدم از آشناییتون.

اخ که چقدر دلم میخواست اون لحظه هیشکی دور و برم نباشه.

بابا و مامان هم خداحافظی کردن و همگی راه افتادیم به سمت خروجی. جلوی در رو کردم به احسان و گفتم تو برو تو می میریم

نگران نباش. سری تکون دادو گفت: امان از نیش زبون تو... اومدم بگم با بچه ها جمعه میریم کوه... تو هم بیا... خوش میگذره.

با بی حالی که ناشی از خستگی بود گفتم: ببینم چی میشه... قول نمیدم.

احسان با مهربونی دستم رو گرفت و گفت: منتظر خبرتم... حالا برو... داری پس میوفتی.

از احسان خداحافظی کردم و توی ماشین نشستم. بابا همینطور که استارت میزد گفت: چرا اینجوری برخورد کردی با این پسره؟

با بی تفاوتی گفتم: چجوری؟

بابا سری تکون داد و گفت: کارت خیلی بی ادبانه بود.

با عجز نالیدم: میدونم بابا... اما نمیدونم چرا اصلا از این پسره خوشم نیاد... از خود راضی

بابا اخمی کرد و از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی خوشم نمیاد مارال؟... مگه چند بار دیدیش؟... اتفاقا به نظر من که پسر خیلی خوبی بود.

یعنی چی؟ یعنی بابا مشروب خوردنش رو ندیده بود؟ درسته کم بود اما خورد. بابا که انقدر از افرادی که مشروب میخورن بدش

میاد. حتی تو فامیل قدغن کرده کسی تو مهمونی ها مشروب سرو کنه. حالا چی شد یهو؟ ندید مدام دخترا دور و برش بودن؟ یهو

شد پسر خوب؟ ترجیح دادم چیزی نگم و با بابا بحث نکنم. به هر حال از موضع خودش کوتاه نمیومد. دلم نمیخواست بگم چه

برخوردی باهام داشته.

اینبار مامان شروع کرد و گفت: قراره از فردا بیاد کارخونه. رفتاری نکنی که به تربیتت شک کنم مارال.

مغزم از چیزی که شنیدم سوت کشید. با بهت به بابا نگاه کردم و گفتم: آره بابا؟

بابا با حرکت سر حرف مامان رو تأیید کرد و من نالیدم: وای... آخه چرا؟

بابا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چرا چی؟... چرا میاد کارخونه باباش؟... به همون دلیلی که تو میای... اینم سواله که

تو میپرسی؟

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- فعلا قراره ایران بمونه. معلوم نیست برنامه اش چیه. از طرفی هم نمیتونه بیکار بمونه. میاد هم یه کمک اساسی به ما میکنه. هم

خودش فعلا سرش گرم میشه. اسفندیاری میگفت اونجا اوضاع کارش خیلی خوبه اما انگار دلش میخواد اینجا نگهش داره. فعلا

داره همه تلاشش رو میکنه که راضیش کنه.

کمی لبم رو کج کردم و زیر لب گفتم: حالا انگار نوبرشو آورده. تازه قراره راضی هم بشه.

بابا سرش رو تکون داد و گفت: من که نمیتونم بگم پسر تو نیار تو کارخونه چون دختر من ازش خوشش نمیداد... میدونی که ۵۱

درصد سهام مال اسفندیاریه... درسته که هیچ وقت بین ما حرفی از این مسائل نبوده اما همین باعث میشه خیلی جاها من

مراعات این موضوع رو بکنم... من وقتی گفتم مارال بیاد اسفندیاری سر از پا نمیشناخت... یادته که... پس حرفی نمیمونه...

اصلا معلوم نیست باربد بخواد ایران بمونه.

کلافه گفتم: ای بابا... من کی گفتم شما بگید نیاد.

اینبار مامان دخالت کرد و گفت: تو مگه تو اون کارخونه اتاق نداری واسه خودت؟... قرار نیست که هر دو تون پشت یه میز

بشینید... هر چند که من هنوز نفهمیدم تو چرا ازش خوشش نمیداد اما یادته باشه رفتار امشب تکرار نشه.

با ناامیدی گفتم: به به... بابا مامان مارو ببین... میخوایید همین بغل بزنید کنار من پیاده شم؟... مزاحمتون نباشم یه وقت؟

مامان خندید. بابا هم انگار به زور جلوی خودش رو میگرفت که یه چیزی بار من نکنه. جلوی در خونه ماشین مهرداد رو

دیدم. مامان با ذوق گفت: انگار مهرداد اومده.

بابا ماشین رو برد داخل و در رو با ریموت بست. جلوتر از همه دویدم سمت خونه. وارد که شدم صدای تلویزیون تو جهم رو

جلب کرد. راه افتادم سمت سالن. روی کاناپه روبروی تلویزیون نشسته بود. با صدای بلند گفتم:

-به به... ببین کی اینجاست... چطوری داداش بزرگه؟

مهرداد لبخندی زد و در حالی که از جاش بلند میشد تا به استقبال بابا و مامان بره لپم رو کشید و گفت:

-احوال آبجی کوچیکه؟.. من خوبم... تو خوبی؟

جواب دادم همزمان شد با داخل شدن مامان و بابا و سلام و احوالپرسی و بغل و ماچ و بوسه. خوش و بش کردنش که تموم شد

گفتم: مسافرت خوش گذشت؟

-جای شما خالی... همش کار بود... جایی نرفتم برای خوشگذرونی... یعنی اصلا وقت نکردم...
غذامون رو هم تو دانشگاه

میخوردیم.

مامان همینطور که ظرف غذا رو از تو یخچال در می آورد تا برای مهرداد گرم کنه پرسید: بالاخره به کجا رسیدی؟... تموم شد؟

مهرداد خیاری از توی ظرف میوه برداشت و در حالی که گاز میزد جواب داد:

-تموم میشه... دیگه چیزیش نمونده... بقیه کارهاش رو همینجا انجام میدیم.

تکیه ام رو دادم به مبل. بابا هم که برای عوض کردن لباس به اتاقش رفته بود اومد تو سالن و کنا ما نشست. رو به مهرداد

پرسید:

-حالا این پروژه تحقیقاتی به جایی هم میرسه یا مثل میلیون تا پروژه دیگه که ابنهمه براش زحمت میکشن فقط در حد تئوری باقی

میمونه؟

مهرداد سری تکون داد و گفت: امیدوارم عملیاتی بشه... وگرنه فکر میکنم یک سال وقتم رو تلف کردم.

از جام بلند شدم و گفتم: امیدوارم... آگه با من کاری ندارید برم بخوابم.

بابا گفت: برو... فردا هم یه کم دیر تر بیا... استراحت کن.

گفتم: بابا من فردا یه عالمه کار دارم... بیدارم کنید

و با گفتن شبتون بخیر راه افتادم سمت پله های طبقه بالا و وارد اتاقم شدم.

آرایشم رو پاک کردم و مسواک زدم و رفتم توی تخت. صدای ویز ویز گوشیم از توی کیفم میومد.

کیفم رو جلو کشیدم و گوشیم

رو از توش کشیدم بیرون. یه میس کال و یه پیام از احسان. پیام رو باز کردم.

– خوابیدی بانو؟ خوب بخوابی. شبت قشنگ

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: این کار رو نکن احسان.

چند وقتی بود که رفتار احسان یه کم عوض شده بود. همیشه مهربون بود. همیشه با ملاحظه بود.

اما این چند ماه به هر چیزی

چنگ میزد که غیر مستقیم و بدون ناراحت کردنم چیزی رو بهم بفهمونه که من نمیخواستم

بفهممش و این کلافه اش میکرد. اما

همچنان با صبر و حوصله و مهربونیش منو شرمنده میکرد. از این چیز میترسیدم. نمیخواستم

برای احسان چیزی باشم که تا

حالا دلخوش بودم به نبودنش. نمیخواستم رنگ محبت هاش عوض بشه. اون محبت ها و

مهربونیهای بی توقعش تنها چیزی بود

که منو راضی میکرد به صمیمیت باهاش. و همیشه یه جوابی داشتم که به همه کسایی بدم که

دنبال حاشیه اند. اینکه منو احسان

مثل دوستیم. فقط همین. انگار دیگه مثل دوست نبودیم. همبازی دوران بچگی نبودیم. انگار یه

چیزایی داشت عوض میشد و من

با وجود اینکه میدونستم خودمو به بی خیالی میزدم و فقط ته دلم دعا میکردم که اشتباه کرده باشم. احسان برای هر دختری ایده

آل بود. برای منم بود. خوشتیپ و خوش لباس بود. مهربون و با ملاحظه بود. صبور و خوش اخلاق بود. موفق بود. اما دلم

میخواست برای من همون احسان همیشگی باشه.

سعی کردم افکارم رو پس بزنم و بخوابم. اما با همه تلاشم یک ساعت بعد خوابم برد.

صبح با صدای تلق تلقی که از توی آشپزخونه میومد بیدار شدم. امان از دست مامان. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ۹ صبح

بود. انگار بابا کار خودشو کرده بود. بالاخره منو بیدار نکرد. رفتم تو حموم و یه دوش کوتاه گرفتم. موهام رو خشک کردم. لباس

پوشیدم و کمی آرایش کردم. عطر زدم و از اتاق اومدم بیرون. از پله ها سرازیر شدم و رفتم تو آشپزخونه. انگار فقط مامان خونه

بود. سلام کردم و مامان جوابم رو داد و گفت: بیا صبحانه بخور بعد برو.

عادت نداشتم صبحانه بخورم. یه لقمه درست کردم. راه افتادم سمت در ورودی و شروع کردم به پوشیدن کفشهام. مامان با حرص گفت:

- دوباره داری گشنه میری؟

بوسیدمش و گفتم: اونجا یه چیزی میخورم مامان... سخت نگیر

تو ماشین نشستم و استارت زدم. همین که دستم رفت سمت کمر بند صدای زنگ تلفنم بلند شد. از بین لوازمم پیداش کردم و نگاهی به صفحه اش انداختم.

بابا بود.

-جانم بابا... سلام

-سلام بابا جان... بیداری؟

به لطف شما ساعت ۹ بیدار شدم... دارم راه میوفتم.

بابا چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: مارال جان بابا... باربد قراره امروز بیاد کارخونه... چون خسته بود صبح نیومد... ماشینم نداره هنوز... منم گفتم تو

حدود ساعت ۱۰ میری دنبالش تا با هم بیاید... حتما سر راه برو دنبالش.

چشمهام از تعجب گشاد شد. با اعتراض گفتم: بابا؟!... من برم دنبالش؟!... مگه راننده شم؟

انگار کسی کنارش بود که نمیخواست متوجه حرفای من بشه. چون بدون توجه به حرفم گفت: آره بابا... زنگ میزنم که آماده باشه.

با حرص گفتم: بابا... خوبه من دیشب گفتم هیچ از این پسره خوشم نمیاد... حالا منو کردی راننده شخصیش؟!... مگه چلاقه؟!... خرجش یه آژانسه.

بابا باز با همون لحن آرومش گفت: آره بابا جون... منتظرتم... زود بیا

بعد هم گوشی رو قطع کرد. وای خدا. آخه چرا من؟ دلم میخواست سر این پسره رو بکوبم به دیوار که انقد همه باربد باربد نکنن. گوشیمو با حرص پرت

کردم روی صندلی و دنده عقب گرفتم. در رو با ریموت بستم و با اعصاب داغون راه افتادم سمت زعفرانیه. نگاهم افتاد به ساعت. حدود ۱۰ بود. مطمئن

بودم زودتر از ۱۲ به کارخونه نمیروم. کلی وقتم واسه حضرت آقا تلف میشد. با سرعت رانندگی میکردم و امیدوار بودم گیر پلیس نیوفتم. جلوی در خونه

که رسیدم چند تا بوق زدم تا بیاد بیرون. بعدم دور زدم. سمت مقابل خونه جای پارک نبود. مجبور شدم کمی برم جلوتر. چند لحظه ای نگذشته بود که گوشیم

زنگ خورد. شماره نا شناس بود. جواب دادم: بله؟

صداش توی گوشی پیچید: سلام... صبح بخیر

با بی حوصلگی گفتم: سلام... ظهر شما هم بخیر... من یه کم جلوترم... یه ماکسیمای سفید...
فلشرم هم روشنه.

سریع گفتم: آره... دیدم

و گوشی رو قطع کرد. بدون اینکه به عقب برگردم از توی آینه اومدنش رو دیدم. وای. عجب
تیپی داشت لعنتی. فکر کنم حق داشت انقدر از خودش مطمئن

باشه. نزدیک ماشین که رسید نگاهم رو از روش برداشتم. این همینجوری خدا رو بنده نبود. چه
برسه که بفهمه من از سلیقه اش تو انتخاب لباس خوشم میاد.

در جلو رو باز کرد و نشست و گفتم: سلام... دیر کردی

وای ... خدا... یکی منو بگیره که اینو تا مقصد از ماشین پرت نکنم پایین... پررو

با بی حوصلگی لبخند کجی زدم و گفتم: ببخشید انگار کلی وقت دم در منتظر شدید... نمیدونم
چرا ندیدمتون.

متوجه لحن پر از تمسخر و طعنه کلامم شد. اما به روی خودش نیاورد. لبخند شیطونی زد و گفتم:
مرسی که اومدی دنبالم.

همونطور که از فرعی وارد اصلی میشدم با همون لحن جواب دادم: مگه چاره دیگه ای هم داشتتم؟

چند لحظه ساکت شد. وقتی دیدم صدایی ازش درنمیاد نگاه گذرای بهش کردم. تکیه اش رو
داده بود به در و یه لنگ ابروش رو بالا داده بود و داشت منو

نگاه میکرد. نیشخندی زدم و گفتم: دید زدنتون تموم شد؟

بازم طعنه ام رو نشنیده گرفت. پوفی کشید. سری تکون داد و با یه لبخند مرموز گفتم: یعنی
میخوای بگی از روی اجبار و بدون تمایل شخصی اومدی؟

آخ... من به این از خود راضی چی بگم؟ با یه لبخند نیم بند و یه لحن پر از تمسخر گفتم:

-نه بابا... این چه حرفیه؟... من اصلا دیشب تا حالا به خاطر این افتخاری که نصیبم شده خواب و
خوراک نداشتم.

چشماشو تنگ کرد و با همون لحن شیطون که غیر مستقیم بهم میگفت آش کشک خالته نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت: چماق گرفتن بالا سرت؟

یه نگاه به قیافه اش کردم. آخ که چقدر خوب میشد ملاحظه نمیکردم و همینجا وسط اتوبان پیاده اش میکردم. لحنم رو جدی کردم و گفتم: اجبار که فقط چماق نیست... بعضی مواقع ادم یا به صورت دلخواه و یا به صورت اجبار باید یه سری حرمت ها رو حفظ کنه... به خاطر احترامی بود که برای عمو اسفندیاری قائلم.

سری تکون داد و جواب داد: پس میشه به خاطر احترام عمو اسفندیاری هم که شده یه کم مودبانه تر حرف بزنی؟

خنده ام گرفت. جلوی خودم رو نگرفتم و برای چند لحظه مداوم خندیدم. بعد هم با همون خنده گفتم: در مقابل شما؟... این یه قلم جنسو شرمنده.

اونم انگار از خنده من لبخندی رو لبش نشسته بود. اما سعی میکرد پنهانش کنه. سرش رو برگردوند سمت شیشه و چیز دیگه ای نگفت. یک ساعت بعد کارخونه بودم. جلوی در چند تا بوق زدم تا نگهبان در رو باز کنه. وارد شدم و ماشین رو جلوی ساختمان اداری پارک کردم. پیاده شد. منم وسایلم رو برداشتم و پیاده شدم. صبر کرد تا من بهش برسم. بعد هم شونه به شونه من قدم برداشت. سعی میکردم به حضورش کنارم اهمیت ندم. اون هم چیزی نگفت و فقط با جدیت اطراف رو نگاه میکرد. وارد ساختمان شدیم و از پله ها بالا رفتیم. خانوم اداریسی بلند شد و سریع گفت: سلام خانوم مهندس. روزتون بخیر

مثل همیشه به گرمی باهاش احوالپرسی کردم. اداریسی رو کرد به باربد که داشت ما رو نگاه میکرد و با نیش باز گفت:

- شما باید پسر آقای اسفندیاری باشید... درسته؟

باربد رو به من یه لنگه ابروش رو بالا داد و با همون لحنی که مدام سعی داشت منو باهاش بکوبه گفت: انگار خبرم زودتر از خودم رسیده.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم که نیشخندی تحویلیم داد. با بی حوصلگی رو به اداریسی گفتم: بابا و عمو اسفندیاری کجان؟

با دست به اتاق کنفرانس اشاره کرد و گفت: جلسه داشتن... الان مهمونهایشون رفتن

سری تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق کنفرانس. باربد هم دنبالم اومد. وارد شدم و با صدای بلند سلام کردم. باربد هم همینطور. هر دو بلند شدن و با باربد

دست دادن. بابا رو به من گفت: خوبی بابا؟

قبل از اینکه جواب بابا رو بدم عمو اسفندیاری رو کرد بهم و گفت: مارال جان ببخشید عمو... امروز تو زحمت افتادی.

یه نگاه به صورت باربد که انگار منتظر جواب من ایستاده بود و یه نیشخند رو لبش بود انداختم و رو به عمو جواب دادم:

-خواهش میکنم عمو... شما بیشتر از اینا برای من ارزش دارید.

نیشخند باربد جمع شد. اینبار من یه لبخند مکش مرگ من تحویلش دادم و با گفتن با اجازه راهی دفترم شدم. اون روز خیلی کار داشتم. قرار بود دوز روز بعد

برای ممیزی به کارخونه سر بزنی و باید کارها رو سر و سامون میدادم

تلفن رو برداشتم و از چند تا از کارمندهای بخش خواستم بیان به اتاقم. توی طول دوره منظم کار میکردیم. برای همین سر و سامون دادن کارها زیاد کار

نمیبرد. فقط باید اسناد رو جلوی دست میداشتم تا ممیزها با توجه به کمی وقت فرصت کنن همه چیز رو چک کنن. تا ساعت ۳ مشغول برنامه ریزی با بچه

ها بودیم. دیگه تقریبا کارم تموم شده بود که تلفن اتاق زنگ خورد. گوشی رو که برداشتم صدای بابا توی گوشم پیچید.

-مارال جان ... کارت تموم شده؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: آره بابا ... کارهای این بخش تقریبا تمومه ... فقط باید با مهندس شریعتی و مهندس ساری هماهنگ کنم ... اونها هنوز

اوراق رو تحویل ندادن.

بابا با خنده گفت: خوب پس دیگه کاری نمونده ... من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم؟

خندیدم و گفتم: یه کارمند استخدام میکردید.

بابا کمی مکث کرد و گفت: نهار رو آوردن ... مامانت میگفت صبحونه هم نخوردی ... ما تو سوئیت هستیم ... زود بیا.

و گوشی رو قطع کرد. ما؟ ما یعنی عمو اسفندیاری هم هست و این یعنی حتما باربد هم هست. با بی حوصلگی به بچه ها گفتم که میتونن برن و سوار

سرویس بشن. خودم هم از جام بلند شدم. توی دستشویی اتاقم نگاهی به صورتم انداختم. یه کم خسته بودم. اما همه چیز خوب بود. دستهام رو شستم و راه

افتادم سمت سوئیت. دو تا اتاق که توی هر کدومش دو تا تخت یک نفره و یه میز نهار خوری و تلویزیون و سینمای خانگی بود و با یه در به هم وصل

میشدن. تقریبا مثل سوئیت هتل بود. برای مواقعی که هر کدوم از ما بیشتر تو کارخونه میمونیم و میخواستیم کمی استراحت کنیم. در زدیم و بعد از یه مکث

کوتاه بازش کردم. بابا، عمو اسفندیاری و باربد سر میز منتظر من بودن. با لبخند روی میز نشستیم. عمو خسته نباشیدی بهم گفت. منم تشکر کردم و همگی

شروع کردیم. گرسنم بود. به خصوص که انرژییم هم تحلیل رفته بود. باربد خیلی شیک غذا میخورد. با با و عمو هم که اصلا حواسشون به ما نبود. حتی موقع

نهار هم دست از بحث کاری برنمیداشتن. سعی کردم حواسم رو معطوف غدام بکنم. نیم ساعت بعد همه از پشت میز بلند شدن و منم بعد از تشکر راه افتادم

که برم تو اتاقم اما با صدای بابا سرجام ایستادم. بابا با تردید پرسید: میشه تو این دو روز باقی مونده به ممیزی چارت رو عوض کرد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: میخوایید چارت رو عوض کنید؟

بابا خندید و با نگاهی به باربد و عمو گفت: نه ... میخواییم قائم مقام اضافه کنیم.

با تردید بهش نگاه کردم و تو دلم امیدوار بودم اون چیزی نباشه که من فکر میکنم. اما حرفای

بابا بهم فهموند که کاملا درست فکر میکردم. بازم باربد لعنتی

-باربد قراره فعلا این سمت رو به عهده بگیره ... تا تصمیم بگیره که قراره اینجا بمونه یا نه ... اگه

موند که چه بهتر ... اگه هم نموند بعد براش فکری

میکنیم ... امروز تو جلسه هیئت مدیره در مورد این موضوع رای گیری شد و تقریبا همه موافقت

کردن ... البته یه کم کارت تو این چند روز زیاد میشه ...

اما میدونم که از پشش برمیای.

با پوزخند به باربد که در کمال آرامش به من زل زده بود نگاه کردم و گفتم: چه زود برای موندن

تصمیم گرفتین ... فکر میکردم قراره بیشتر فکر کنین.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم رو به بابا گفتم: به این راحتی نیست بابا ... میدونید که این

پست خیلی حساسه ... نمیشه به هر کسی واگذارش

کرد ... اگه احیانا ایشون تصمیم بگیرن که همکاریشون رو قطع کنن نه میشه این پست رو حذف

کرد و نه میشه به کسی به این راحتی اعتماد کرد و این

پست رو بهش سپرد.

عمو اسفندیاری پیشدستی کرد و گفت: تو هستی عمو جان ... ما نگران اون موضوع نیستیم ... تو

هم نگران نباش.

نتونستم روی حرف عمو اسفندیاری حرفی بزنم. هر چی باشه مدیر عامل بود. درسته که بابا رئیس

هیئت مدیره بود اما انگار کاری از دست من برنمیومد.

بابا هم مخالفتی نداشت. صبح بدون حضور من جلسه برگزار شده بود و حالا فقط کارهایش رو انداخته بودن گردن من. از اون بدتر اینکه حالا مجبور بودم

مدام این پسره رو تحمل کنم. اون هم به عنوان قائم مقام شرکت. سری تکون دادم و در مقابل لبخند مرموز باربد از سوئیت اومدم بیرون و رفتم سمت دفترم تا لوازم رو بردارم و برم خونه. و مدام با خودم غر میزدم.

لعنتی هنوز نیومده بین چه بل بشویی راه انداخته ... کلی کار برام تراشید. فردا کلا باید درگیر کارهای تغییرات باشم.

وسایلم رو از تو اتاق برداشتم. یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم. یه میس کال از احسان داشتم و یه پیام.

-کجایی مارال؟ نمیخواهی جواب تلفن هام رو بدی؟

یادم اومد که دیشبم جواب پیامش رو ندادم. رفتم تو سوئیت و از همه خدا حافظی کردم و همزمان شماره احسان رو گرفتم. همونطور که از اتاق بیرون

میومدم صدای سلام پر انرژی رو شنیدم. با خنده گفتم: سلام ... چطوری؟ ... خوبی؟

-خوبم ... کجایی تو بابا ... نه جواب تلفن هام میدی نه پیام هام رو ... دیشب تا حالا یه چیزیت میشه ها.

نالیدم: آخ ... احسان دست رو دلم نذار که خونه ... نمیدونی چه بلایی بر سرمون نازل شده.

خندید و با مهربونی گفت: نبینم غمتو ... چی شده مگه؟

خواستم جوابش رو بدم که باربد با سرعت از کنارم رد شد و بدون توجه به من رفت سمت در. دیوونه. نزدیک بود بهم تنه بزنه.

صدامو کمی آوردم پایین و به احسان گفتم: بعدا بهت میگم ... فعلا نمیشه ... شب با هم حرف میزنیم ... تو کجایی؟

با شک گفت: مشکوک میزنی ها ... چه خبره؟ ... من دفتر بابام

گفتم: باشه ... شب بهت زنگ میزنم.

از در که خارج شدم چشمم به باربد خورد که سوئیچ به دست کنار ماشین عمو ایستاده بود و داشت با حرص سر تا پای منو برانداز میکرد. بی توجه از

کنارش رد شدم که صدایش باعث شد کمی سرعتم رو کم کنم.

-منظورت از بلا من که نبودم؟ ... نه؟

برگشتم سمتش و چند ثانیه به صورت پر از حرصش نگاه کردم. سرشو تکون داد. یعنی منتظر جواب منه. با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

چیزی برای گفتن ندارم ... به مینا جون سلام برسونید ... فعلا خدانگهدار.

و برگشتم و راهم رو ادامه دادم. صداشو شنیدم که اروم با خودش زمزمه میکرد: نشونت میدم بلا یعنی چی ... دختره لجباز

یه لبخند اومد رو لبم. راستش از اینکه شنیده بود چی بهش گفتم اصلا ناراحت نبودم. فقط کاش پای عمو اسفندیاری رو وسط نکشه. چون اونوقت واقعا

شرمنده میشم.

توی ماشین نشستم و بعد از استارت زدن راه افتادم. بعد از خروج از کارخونه سرعتم رو زیاد کردم. پخش ماشین رو روشن کردم و به یه موزیک که خیلی

دوسش داشتم گوش میدادم که ماشین عمو با سرعت از کنارم رد شد. بازم خنده ام گرفت.

معلومه کی لجبازه. بچرخ تا بچرخیم آقای اسفندیاری کوچک

من اگه تورو سر جات نشونم مارال نیستم.

با اعصابی داغون از بحث با باربد برگشتم تو اتاقم. دلم میخواست جیغ بکشم. زیر لب با همه

حرصم گفتم: مرتیکه ی عوضی ... از وقتی پاشو گذاشته تو

این کارخونه مدام چیزهای جدید می بینم... عمو اسفندیاری هم که انگار خیالش راحت شده و دیگه اینورا پیداش نیست ... بابا هم که اصلا دخالتی نمیکنه ...

پسره تازه دو هفته است اومده . معلوم نیست اینجا رو با کجا اشتباه گرفته. نشستم پشت میزم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. اما یادآوری اون بحث خط میکشید رو اعصابم.

امروز برای صحبت در مورد تنظیم شرح وظایف جدید کارکنان و استخدام نیروهای جدید رفته بودم اتاقش. اگه بابا یا عمو بودن هیچوقت پامو سمت اتاقش

نمیداشتم. اما مجبور شدم. چندتا از واحد ها به خاطر بازنشستگی کمبود نیرو داشتن و باید در اسرع وقت مشکلشون رو حل میکردیم. در زدم و با شنیدن

بفرمایید وارد اتاقش شدم. بوی سیگار توی اتاق پیچیده بود و باعث شد بینیم رو جمع کنم. چشم که چرخوندم دیدم یه دختر کنارش روی کاناپه نشسته و داره

منو نگاه میکنه. اول فکر کردم اشتباه میبینم. کمی دقت کردم. یکی از همون دخترهای توی مهمونی بود. از همونایی که با دیدنش آدم خدا رو شکر میکرد که

چه فرشته هایی آفریده. خیلی خوشگل بود. موهای بلوندش کاملا صاف بود. چند لحظه همونجوری تو شوک بودم و نگاهش میکردم. تا اینکه با صدای باربد

به خودم اومدم. نگاهم رو از دختر گرفتم. نفسم رو فوت کردم بیرون و کلافه گفتم: یه مسئله مهم پیش اومده ... باید باهاتون صحبت کنم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد سری تکون داد. سرش رو به گوش دختر نزدیک کرد و چیزی گفت. دختر بلند شد و لوازمش رو برداشت و باهاش دست

داد و گفت: باشه ... پس من منتظر خبرت میمونم ... حتما بهم اطلاع بده ... فعلا خداحافظ

بعد هم با لبخند از کنارم رد شد. در که بسته شد باربد با همون ژست خونسردش بلند شد و پشت میزش نشست. نگاهی بهم کرد و گفت:

-میخوای همینطور اونجا بمونی؟

عصبانی بودم. خیلی عصبانی. رفتم سمت میز و دستهام رو گذاشتم لبه میزش و سرم رو بهش نزدیک کردم. یه کم تعجب کرد. بدون توجه به موقعیتش با صدای بلند گفتم:

-قبل از اینکه در مورد کار حرف بزنیم بهتره یه چیزی رو بهتون گوشزد کنم.

سرش رو کمی کج کرد و ابروهاش رو داد بالا. ادامه دادم:

اینجا محل کاره آقای محترم ... و از قضا فقط محل کار شما یک نفر نیست ... بهتره روابط و مسائل خصوصیتون رو ، اون هم در این حد، وارد این

محیط نکنید ... چون تو این محیط به هیچ عنوان همچین چیزی رو نمیپذیرن ... حتی از طرف قائم مقام.

قائم مقام رو با یه لحن پر از تمسخر و کشیده ادا کردم. اخمه‌هاش رو تو هم کشید و گفت: اولاً که آرومتر حرف بزن ... کر که نیستم ... ثانیاً ... تو میخوای

به من بگی کجا چجوری رفتار کنم؟

کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم: اگه نیاز باشه اینکار رو میکنم ... چون اینطور که معلومه شما اصلاً متوجه نیستید کجائید... نمیدونم فکر کردید اینجا

کجاست اما متأسفانه باید بگم بدجوری اشتباه کردید.

از جاش بلند شد. عصبانی شده بود. صورتش قرمز بود. یه قدم به سمتم برداشت و سرش رو آورد نزدیک صورتم و با حرص گفت:

روابط من به خودم مربوطه... حالا هم لطف کن کارتو بگو ... وقت ندارم به اراجیف تو گوش کنم.

راستش اصلاً از این حرفش ناراحت نشدم. انگار داشت بهم میفهموند که عصبانیش کردم و من از این موضوع خوشحال بودم. دستهام رو رو سینه ام

صلیب کردم و پوز خندی تحویلش دادم و گفتم: نظرم عوض شد ... ترجیح میدم در مورد مسائل مهم با شما صحبت نکنم ... انگار وقت رسیدگی ندارید.

و بعد با عجله از دفترش بیرون اومدم و در رو محکم به هم کوبیدم. صدای بلندش رو از پشت در شنیدم: دختره ی وحشی

با صدای در اتاقم به خودم اومدم . احسان وارد شد و در سالن رو بست. به روم لبخند زد و بعد از اینکه دور و بر رونگاهی انداخت چشمکی برام زد و

روی صندلی جلوی میز نشست و آرام زمزمه کرد: فردا بریم بیرون؟ ... برای نهار؟

نگاهش کردم. خودمم دلم میخواست برم اما نخواستم بدون چون و چرا قبول کنم. بخصوص به خاطر رفتارهای اخیرش تصمیم داشتم یه کم روابطم رو

باهاش محدود کنم . میترسیدم توی یکی از همین تنهایی ها چیزی بگه که دوستیمون و روابط خانوادگیمون رو خراب کنه. گفتم: خبریه؟

لبخندش جمع شد. چند لحظه با دلخوری تو چشمام نگاه کرد و پوفی کشید و روش رو برگردوند. با یه اخم ساختگی گفتم: احسان؟ ... طوری شده؟

نگاهم کرد. با همون نگاه دلخور. نداشت چیزی بگم. جواب داد:

قرار جمعه رو که کنسل کردی ... دو هفته است نه دیدمت نه یه زنگ به من میزنی ... تلفن هام رو هم که یکی در میون جواب میدی ... به جای اینکه من

بپرسم چیزی شده تو می پرسی؟ ... میپرسی خبریه؟ ...همیشه با هم بیرون میرفتیم خبری بوده؟

حق میدادم بهش. رفتارم یه دفعه خیلی تغییر کرده بود.اما نمیخواستم بفهمه عمدا این کار رو میکنم. لبخندی زدم و گفتم:

_ حالا چرا دلخور میشی؟ ... منظورم این بود که جایی برنامه خاصی داری؟

برگشت سمتم و گفت: میریم با هم نهار میخوریم ... دربند ... چطوره؟

خندیدم و گفتم: باشه ... میام ... منم این چند وقته به لطف جناب قائم مقام هم اعصابم داغون شده هم حسابی خسته ام.

سینه اش رو داد جلو و یقه لباسشو صاف کرد: نیبم کسی اذیتت کرده ... میخوای دمش رو قیچی کنم؟

بلند شدم . اونم همراهم بلند شد. وسایلم رو برداشتم و گفتم: امروز که وقت نکردم نهار بخورم ... بریم که حداقل فرصت شام خوردن داشته باشیم.

هر دو با هم از اتاقم خارج شدیم. جلوی درنگاهم با نگاه بارید تلاقی کرد. انگار داشت میومد اتاق من . لبخندی به روش زدم که البته از صد تا فحش بدتر

بود. اون هم متقابلا یه چیزی شبیه همون لبخند تحویلیم دادو در جواب احوالپرسی احسان باهاش دست داد و حالش رو پرسید. بعدم یه نگاه به من کرد و با یه

پوزخند گفت:

-تشریف میبرین؟ ... گفته بودین قرار دارین زودتر راهیتون میگردیم.

بخ کردم. این چه حرفی بود؟ کدوم قرار؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم و به صورت احسان که حالا برق میزد نگاه نکنم. رو به بارید گفتم:

-نیازی به زحمت شما نبود ... من خودم بهتر برای قرارهام برنامه ریزی میکنم ... اگه نیاز شد از تجربیات فراوان شما هم استفاده میکنم.

بارید با بیخیالی رو به احسان کرد و گفت : خوب بفرمایید... مزاحمتون نباشم.

چشم غره ای به صورت درهم و لبخند کجش زدم و جلوتر از احسان راه افتادم .

با حرص گفتم: پسره عوضی ... آدم نیستی اصلا ... فکر کرده همه مثل خودشن .

احسان خودش رو بهم رسوند و گفت: چیزی شده مارال؟ ... چرا اینجوری با هم حرف میزنید؟

جواب دادم: نه ... چیزی نیست ... تو که میدونی من از این از خود راضی خوشم نمیاد.

احسان خندید و گفت: معلومه بدجور پرتون به پر هم گیر کرده ها ... توپ اونم حسابی پر بود.

سوئیچ رو دادم به احسان و گفتم : میشه تو بشینی؟ ... حوصله ندارم رانندگی کنم.

احسان با عمو امجد اومده بود. ماشین خودش رو نیاورده بود. به خاطر همین قبول کرد و پشت رل نشست. منم کنارش نشستم. سرم رو تکیه دادم به صندلی

و چشمهام رو بستم. مدام این موضوع تو فکرم چرخ میخورد که چجوری دم این آقای از خود راضی رو قیچی کنم. به این فکر کردم که شاید کارم اشتباه

بود. اصلا به من چه این پسره چیکار میکنه؟ تازه اونها که کاری نمیکردن. فقط یه کم زیادی به هم نزدیک شده بودن

توی فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. چشمهام رو باز کردم و از تو جیب کیفم کشیدمش بیرون. همزمان نگاهی به احسان کردم که چشمش رو

صفحه گوشی من بود. توجهی نکردم. لایلا بود که زنگ میزد. وصل کردم و گذاشتم روی گوشم:
سلام

-سلام ... خوبی ... کجایی تو دختر؟

-دارم میرم خونه ... چطور؟

-چند بار زنگ زدم ... گوشیت در دسترس نبود.

-نمیدونم ... من کار خونه بودم ... چطور مگه ... طوری شده؟

لایلا اون طرف خط تشری زد که صداشو شنیدم: دارم با تلفن حرف میزنم ... یه دقیقه آرام بگیرین

بعد هم خطاب به من گفت: فردا تولد النازه ... قراره تو خونه ما واسش جشن بگیریم ... سورپرایزه ... زنگ زدم هم بهت خبر بدم هم بگم عصری زود بیا

که کمکم کنی ... چند تا از بچه ها هم هستن ... میای؟

سری تکون دادم و گفتم: آره میام ... فردا عصر اونجام ... کاری نداری؟

-نه ... به مامانت هم سلام برسون ... خداحافظ

منم خداحافظی کردم و قطع کردم. براش پیام دادم که باید درمورد باربد باهاش حرف بزنم. اما الان احسان پیشمه و نمیشه. پس شب باهاش تماس

میگیرم. براش فرستادم و همزمان سرم رو چرخوندم سمت احسان. بدجوری تو فکر بود. گفتم: -خوبی احسان؟

انگار از فکر کشیدمش بیرون. چون سرش رو تکون داد و با همون چهره متفکر گفت: هان؟

اخمی کردم و گفتم: چیزی شده؟ ... بد جور تو فکری؟

احسان باز هم سرش رو تکون داد و گفت: نه ... چیزی نیست.

نیشخندی زد و گفتم: من از خودت بهتر میشناسمت احسان ... واسه من از این اداها درنیار

لبخند تلخی زد و گفت: چیز مهمی نیست مارال ... نگرانم ... نگران یه چیزی که هنوز ازش مطمئن نیستم.

ابروهام رو با حالت تعجب بالا دادم و گفتم: نگران چی؟

با یه حالت مصنوعی خندید و گفت: بی خیال بابا ... تراوشات یک ذهن بیماره ... جدی نگیر

سری تکون دادم و گفتم: اصلا دروغگوی خوبی نیستی احسان.

سرشو برگردوند سمت شیشه و چیز دیگه ای نگفت. فهمیدم نمیخواه در مورد این موضوع حرف بزنه. منم اصرار نکردم.

احسان من رو رسوند خونه و هرچقدر بهش اصرار کردم ماشین رو نبرد. با آژانس رفت

خونه. اونشب فرصت نکردم به لیلا زنگ بزنم چون بعد از شام تا

حدود ساعت ۱۱ در مورد کارهای کارخونه با بابا صحبت میکردیم. قرار شد با باربد حرف بزنه و

نتیجه رو به من اعلام کنه. قرار نبود روز بعد سر کار

برم. خیلی خسته بودم. برای همین زود شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم. گوشیم رو از روی

کنسول برداشتم و چک کردم. یه پیام از احسان. با ترس و لرز

بازش کردم.

- فردا ساعت ۱۱ میام دنبالت. حاضر باش. خوب بخوابی بانو

جواب دادم: باشه. منتظرتم

ساعت ۹:۲۰ بود که چشمهام رو باز کردم. کمی تو جام غلط زدم و با رخوت بلند شدم. حالم رو برداشتم و خودم رو انداختم توی حموم. دوش گرفتم و

حسابی سر حال شدم. بعد از ۲۰ دقیقه اومدم بیرون. موهام رو با سشوار خشک کردم. جلوش رو حالت دادم و پشتش رو بستم. آرایش کردم. یه مانتوی آبی

تیره برداشتم و با شلوار جین مشکی و کفش پاشنه بلند مشکی و یه شال مشکی با طرح های سورمه ای ست کردم. حدود ساعت ده و نیم بود که آماده از پله

ها پایین اومدم. میز صبحونه تو آشپزخونه هنوز جمع نشده بود. چون صبحانه نمیخوردم میز رو جمع کردم. خبری از مامان نبود. از پنجره نگاهی به حیاط

انداختم. داشت باغچه ها رو آب میداد. روی کاناپه نشستم و منتظر احسان شدم. چند دقیقه بعد مامان هم وارد شد. سلام کردم که جوابم رو داد و بعد با

تعجب پرسید: جایی میری؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: آره مامان ... با احسان میرم بیرون ... فکر کنم اونم دلش واسه من سوخته.

مامان لبخندی زد و گفت: احسان پسر خوبیه ... خیلی با ملاحظه است ... خدا برای رعنا نگهش داره.

با اینکه با مامان موافق بودم لبم رو کج کردم و گفتم: مگه شما ازش تعریف کنی.

تموم شدن حرفم همزمان شد با صدای زنگ در. مامان گوشی رو برداشت و با احسان احوالپرسی کرد و دعوتش کرد که بیاد تو. متوجه نشدم احسان چی

جواب داد که مامان گفت: باشه عزیزم ... به مامانت سلام برسون.

رفتم جلوی در و بازش کردم. احسان تو ماشینش نشسته بود. کنارش نشستم و سلام کردم. لبخندی به روم زد و گفت:

-سلام بانوی خوشتیپ ... امروز پسر کشون داریم هااا.

منم سر تاپاشو برانداز کردم. مثل همیشه خوش لباس و شیک. لبخندی به روش زدم و گفتم: شاگردی میکنیم استاد.

خندید و با انگشت زد رو دماغم. سرم رو برگردوندم که چشمم افتاد به یه مزدا ۳ با یه پلاک آشنا. دلم ریخت. چند لحظه ماتم برد که انگار احسان متوجه

شد. خط دیدم رو دنبال کرد و چشمش خورد به همون ماشین مشکی با شیشه های تیره. با تردید سر برگردوند و پرسید: چیزی شده مارال؟

به خودم اومدم. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم رو جمع و جور کنم. گفتم: نه ... چطور؟

احسان با اخمهای در هم دوباره نگاهی به اون ماشین انداخت و بعد هم با شک جواب داد: هیچی

از لحظه ای که راه افتاده بودیم اخماش تو هم بود. منم قلبم تو دهنم بود. مزدای مشکی رنگ تعقیبمون میکرد و احسان هم این موضوع رو فهمیده بود. هیچ

حرفی نمیزد و این یعنی عصبانی بود. احسان خیلی کم عصبانی میشد اما وقتی هم که عصبانی میشد واقعا طوفانی میشد. سرعتش کم بود و مدام چشمش به

آینه بود. توی یکی از خیابون های فرعی پیچید و یه گوشه پارک کرد. از ماشین پیاده شد و با همون قیافه اخمو چند متر کنا ماشین قدم زد. صدای تپش های

قلبم رو میشنیدم. حالا چیکار باید بکنم؟ دلم میخواست این موضوع تموم بشه تا فقط یکبار تکلیفم رو با اون یارو مشخص کنم. احسان بعد از حدود ۵ دقیقه

سوار شد. نفس عمیقی کشید و گفت: خوب... دوست داری کجا بریم؟

وای از صدایش معلوم بود خیلی عصبیه. از این همه تلاشش برای کنترل خودش میترسیدم. امیدوار بودم راننده اون مزدا کار احمقانه ای نکنه. نگاه ترسیده ام رو بهش دوختم و در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم: قرار بود بریم دربند.

احسان سری تکون داد و با آرامشی که میدونستم آرامش قبل از طوفانه از بین دندوناش غرید. باشه... میریم دربند

با سرعت زیاد رانندگی میکرد و مدام ویراژ میداد. منم نگاهم مدام تو آینه بود. مزدای مشکی رنگ تا یه جایی دنبالمون اومد اما بعد یه گوشه پارک کرد. نفس راحتی کشیدم که باعث شد احسان برگرده سمتم و با شک بهم نگاه کنه. سرعتش رو کمتر کرد. نیم ساعت بعد روبروی هم روی یه میز نشسته بودیم. چون وسط هفته بود زیاد شلوغ نبود. احسان هیچ حرفی نمیزد و این من رو به شدت می ترسوند. منتظر انفجارش بودم. غذا رو سفارش دادیم و اون رفت تا دستهایش رو بشوره.

غذا رو که آوردن هر دو در سکوت مشغول شدیم.

چند دقیقه ای ساکت بودیم تا اینکه احسان فاشش رو از دهنش بیرون کشید و گفت: میخوام امروز باهات حرف بزنم.

وای... از اون چیزی که میترسیدم به سرم اومد... خدایا... نه... خواهش میکنم.

چند ثانیه ای به صورتم نگاه کرد و بعد با خونسردی ظاهری گفت: میخوام با بابات حرف بزنم.

سرم رو بالا آوردم و به صورت جدیش نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لقمه تو دهنم رو قورت بدم. کمی به خودم مسلط شدم و پرسیدم:

-در مورد چی؟

قاشق و چنگالش رو تو بشقابش گذاشت. دو تا آرنجش رو گذاشت روی میز و دستهایش رو تو هم قلاب کرد. چندتا نفس عمیق کشید و من همچنان با استرس

زل زده بودم به حرکاتش. نگاهش رو انداخت توی چشمم و گفت: در مورد خودم ... و ... تو

پنجر شدم. قاشق و چنگالم رو گذاشتم تو بشقاب و سرم رو با دست گرفتم و نالیدم: احسان ... خواهش میکنم ... همه چیز رو خراب نکن

چند لحظه ای هیچ صدایی نیومد. سرم رو بالا آوردم و گفتم: خدا خدا میکردم همچین چیزی رو هیچوقت ازت نشنوم. نمیخوام عوض بشی احسان. نمیخوام مجبور بشم ازت دور بشم.

چشمهایش رو تنگ کرد و با بهت گفت: مارال؟ ... باورم نمیشه ... این جوابی نبود که ازت توقع داشتم

سرم رو برگردوندم و گفتم: من دوست دارم احسان ... اما برام عشق نیستی ... تو رو خدا این موضوع رو ادامه نده.

یهو از جاش بلند شد. از حرکت ناگهانش ترسیدم. چند قدم ازم دور شد و پشتش رو کرد بهم. چند دقیقه ای تو همون حالت موند و من هم جرات نمیکردم چیزی بگم.

برگشت سمتم و با کمی عصبانیت گفت: مشکل چیه مارال؟ ... چته که مدام ازم دوری میکنی؟ ... نذار فکر کنم یه چیزی هست که تو به من نمیگی ... یه

کسی هست ... آره؟ ... صد بار تا حالا قصد کردم همه چیزو بهت بگم ... اما تو نداشتی ... رفتارت اجازه نداد ... حرفهات اجازه نداد ... نمیفهممت مارال

... همش سعی میکنم مدارا کنم ... اما تو انگار نمیخوای منو ببینی ... پنج ساله منتظرم ... بس نیست؟ ... تو درست تموم شده ... منم همینطور ... فکر

میکردم مشکلی نیست ... به تنها چیزی که فکر نکرده بودم این بود که ...

به اینجا که رسید یه نفس عمیق کشید. چشمه‌اشو بست و گفت: اینکه تو من رو نخواستی.

کلافه شده بودم. نفسم رو دادم بیرون و گفتم: مبفهمی چی میگی احسان؟ ... من میگم تو برام همچین جایگاهی نداری ... تو میگی موقعیت جوهره؟ ... من

اینهمه مدت ازت دوری کردم که همچین چیزی نشنوم احسان ... درسته که خیلی دوست دارم اما ...

به اینجا که رسیدم مکثی کردم. درمونده بودم. نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

-خواهش میکنم خرابش نکن ... بذار همیشه به عنوان یه تکیه گاه بهت نگاه کنم ... یه دوست خوب

یه کم مکث کردم و بعد گفتم: ولی اگه نمیتونی... بهتره فراموش کنی که مارالی هم هست ...

با شنیدن این حرفم چشمه‌اش گشاد شد. ادامه دادم: نمیخوام خودخواه باشم ... اگه بخوای کنارم بمونی فقط میتونی برام یه دوست خوب باشی.

بازم پشتش رو بهم کرد. غذاهامون یخ کرده بود. صداش کردم: احسان

-هیش ... ساکت باش مارال ... بیشتر از این خوردم نکن

چند لحظه بعد نشست روبروم. سرش رو کمی خم کرد و دستهایش رو تو موهایش فرو کرد. بعد از چند ثانیه مکث با یه صدای ناله مانند گفت:

-جریان اون ماشین چیه؟

خشکم زد. بالاخره حرفش رو پیش کشید. میدونستم نمیتونه تحمل کنه و بالاخره حرف میزنه. ولی مونده بودم حالا چی بهش بگم؟ نگران بودم تو این

موقعیت نتونه منطقی برخورد کنه. من منی کردم و گفتم: کدوم ماشین؟

سرش رو بلند کردو نگاه سرخش رو به چشمهام دوخت. با یه لحن جدی پرسید: همون که مدام دنبالت میومد.

نگاهم رو ازش دزدیدم. نمیتونستم اینجوری ببینمش. به اندازه مهرداد دوش داشتم. آروم گفتم : اینکار رو نکن احسان. نمیخوام تورو از دست بدم.

نفس کلافه اش رو داد بیرون و اینبار با صدای بلندتر گفت: من منتظرم ... نگفتی؟

نگاهم رو دوختم به چشماش و گفتم: جریانی در کار نیست.

ساکت و کلافه تو خودش فرو رفت. اخماش تو هم بود. با یه حالت مرموز من رو نگاه کرد و گفت: نگو ... اما اینجوری نکن ... منو احمق فرض نکن.

با عجز گفتم: احسان به خدا اشتباه میکنی ... اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.

حالتش تغییری نکرد. با تمسخر گفت: بیچاره من

سوختم. احسان خیلی مهربون و دوست داشتنی بود. خیلی برام عزیز بود. نمیخواستم اذینش کنم.

حدود یک ساعت بعد تو ماشین بودیم و داشتیم برمیگشتیم خونه. رو بهش کردم و گفتم: احسان من خونه نمیرم.

سرش چرخید. با لجبازی گفت: قرار داری؟

طعنه اش رو نشنیده گرفتم و گفتم: میرم خونه ی لیلا ... چند تا خیابون بالاتر از خونه ماست.

آدرس رو دادم و اون جلوی خونه لیلا من رو پیاده کرد. بعد هم بدون خداحافظی با سرعت ازم دور شد. چند لحظه ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم. دلم

خیلی گرفت. احسان آدمی بود که هیچ جایگزینی براش تو زندگیم نداشتم. یعنی از دستش

دادم؟ یعنی دیگه سراغمو نمی گیره؟

احسان آدمی بود که هیچ جایگزینی برایش تو زندگیم نداشتیم. یعنی از دستش دادم؟ یعنی دیگه سراغمو نمی گیره؟***

مامان لیلا در رو برام باز کرد. داشتیم میرفتم تو که یادم افتاد لباسم و کادویی که دیروز مامان برای الناز خریده بود رو همراهم نیاوردم. آهی از روی تاسف

کشیدم و رفتم تو. با مژگان خانوم روبوسی کردم. اون هم به گرمی باهام احوالپرسی کرد و تعارف کرد بشینم. چند دقیقه بعد همزمان با گذاشته شدن یه فنجون چایی جلوی روم لیلا با انرژی از پله ها پایین اومد.

با لبخند پرسید: چه خبر مارال خانوم؟

منم متقابلا لبخندی بهش زدم و جواب دادم: سلامتی ... خبری نیست ... شماها چه خبر؟ ... چیکارا کردین؟

-دو سه تا از بچه ها بالا هستن ... قراره اونجا رو تزیین کنیم که مامانمینا زابرا نشن ... هرچند با اون همه سر و صدا سرسام نگیرن خوبه.

بعد هم نگاهی به چهره ام کرد و گفت: چته مارال؟ ... سر حال نیستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: داغونم ... این دو روز انقدر عصبی بودم که نپرس.

-حالا چرا انقدر بد اخلاقی؟ ... حیف نیست ... بعد دو هفته همدیگه رو دیدیم؟ ... بیا بریم بالا برام تعریف کن چی شده.

همزمان که دنبال لیلا میرفتم طبقه بالا به مامان زنگ زدم و ازش خواستم لباسم و کادوی الناز رو با آژانس برام بفرسته.

با بچه ها احوالپرسی کردم. مانتوم رو درآوردم و مشغول تغییر دکور سالن بالا شدم. تقریبا ۲ ساعتی طول کشید. تو این مدت هم فرصت کردم اتفاقاتی رو

که افتاده برای لیلا تعریف کنم. بعد از تموم شدن حرفام لیلا یکی زد پس سرم و گفت:

-خاک بر سرت ... ناز کردی بر اش؟ ... دیگه بعد این احسان کی میاد تورو میگیره؟ ... پسر به این خوبی رو واسه چی پروندی؟

لب برچیدم و گفتم: وای لایلا ... اصلا حوصله شوخی ندارم ... نباید انقدر بهش نزدیک میشدم ... حالا چیکار کنم؟

نیشخندی تحویلیم داد و گفت: هیچی ... زنگ بزن بگو نظرم عوض شده.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: پاشو از جلو چشمم گمشو لایلا ... منو بگو اومدم با کی حرف بزنی.

لایلا با خنده بلند شد تا به بقیه کارها برسه. اون شب با وجود جمع بودن بچه ها و شلوغی و شادابیشون اصلا به من خوش نگذشت. در واقع اصلا حواسم

اونجا نبود. مدام گوشیم رو چک میکردم. منتظر یه تماس یا یه پیام از احسان بودم. بعد از دادن کادوها خستگی رو بهونه کردم و درمقابل اصرارهای لایلا و

مادرش برای شام نمودم. آژانس گرفتم و برگشتم خونه. با ورودم چشمم افتاد به بابا. سلام کردم. مامان هم از تو آشپزخونه جوابم رو داد و پرسید: خوش

گذشت؟

با رخوت گفتم: جای شما خالی ... من خسته بودم ... زود برگشتم.

مامان که داشت میز رو میچید گفت: بیاید شام بخورید ... بعدش برو بخواب.

رفتم بالا و لباسم رو عوض کردم. دست و صورتم رو شستم و اومدم پایین. مشغول کشیدن غذا بودم که بابا گفت:

-امروز با باربد حرف زدم ... قرار شد فردا لیست کسایی که تاییدشون کردی رو ببری تا یه نگاهی بهشون بندازه ... اسفندیاری هم هست ... بعد همگی با

هم تصمیم میگیریم چند نفر رو باید استخدام کنیم

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: باشه بابا

بعد از شام با کمک مامان میز رو جمع کردیم و ظرفها رو وشستم. بعد هم شب بخیری گفتم و راهی اتاقم شدم. گوشیم رو از روی کنسول برداشتم و دوباره

چکش کردم. هیچی. دراز کشیدم و با فکر اتفاقات اون روز خوابم برد. صبح دیر بیدار شدم. بابا رفته بود. سریع لباس پوشیدم و آماده شدم و طبق معمول

بدون صبحانه زدم بیرون. همین که پام رو از در حیاط بیرون گذاشتم چشمم به همون مزدا ۳ مشکی رنگ افتاد. با کلافگی نفسم رو فوت کردم بیرون و زیر

لب گفتم: چی میخوای لعنتی ... چرا چند ماهه دست از سر من برنمیداری؟

خواستم برم سمتش و هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم اما باز منصرف شدم. تحمل یه بحث دیگه رو نداشتم. هرکی بود بالاخره خسته میشد. هرچند با این

پشتکاری که این چند ماه ازش دیده بودم بعید میدونستم. پشت فرمون نشستم و راه افتادم. اون هم دنبالم راه افتاد. داشت لجم رو درمیآورد. به خصوص که

دیروز هم باعث شده بود احسان یه فکراییی در مورد من بکنه که نباید. سرعتم رو زیاد کردم و از بین چند تا ماشین ویراژ دادم. اونم انگار از این بازی

خوشش اومده بود چون با همون سرعت بین ماشین ها دنبالم میکرد. انداختم توی لاین سبقت و با سرعت بالا رانندگی میکردم. از توی آینه بهش نگاه

میکردم. نمیخواست کوتاه بیاد. همین که رسیدم نزدیکم به شدت ترمز کردم و چشمهام رو بستم تا برخورد ماشینش رو با ماشینم نبینم. اما صدای ترمز

وحشتناک اون هم به گوشم رسید. چند لحظه ای چشمهام بسته بود. هیچ برخوردی انجام نشد اما صدای بوق مداوم ماشین ها رو اعصاب بود. چشمهام رو باز

کردم. پشت سرم بود. با آرامش پیاده شدم. نگاهی به سپر عقب ماشینم انداختم. سپر به سپرم ایستاده بود. از یه تصادف وحشتناک جون سالم به در برده بود.

به شیشه سیاه ماشینش نگاه کردم. اون رو نمیدیدم. انعکاس تصویر خودم رو میدیدم. لبخند کجی زدم و ابرو هام رو بالا دادم. بعد هم با همون آرامش برگشتم

تو ماشین و اینبار با سرعت کمتری رانندگی کردم. بذار بیاد. مهم نیست. مهم اینه که امروز حسابی ترسید و منم دلم حسابی خنک شد.

حدود سه ربع بعد کارخونه بودم. به خاطر درسی که به این یارو داده بودم حسابی کیفم کوک بود. داشتم میرفتم سمت اتاقم که با شنیدن اسمم متوقف شدم.

برگشتم سمتش. وای اینو اصلا یادم نبود. با چشمهای عصبی به من زل زده بود و احيانا منتظر بود که سلام کنم. منم همونطور بهش زل زدم و منتظر شدم

تا حرفش رو بزنه. تو همین فرصت تونستم تپش رو برانداز کنم. خدایا ... این چرا انقدر خوش لباسه؟ چند لحظه ای بهم نگاه کرد. وقتی مطمئن شد که از

رو نمیروم قدمی به سمتم برداشت و از لای دندونای کلید شده اش گفت: سلام عرض شد.

سری براش تکون دادم به معنی جواب سلامش. به وضوح میدیدم که عصبانیتش بیشتر شد. رنگ صورتش قرمز میشد و من از این موضوع خوشحال

بودم. دلم میخواست بچلونمش. اومد نزدیکتر و گفت: میشه بریم تو اتاق؟

اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم: چرا؟ ... اینجا نمیتونید کارتون رو بگید؟

ابروهاش رو بالا داد و گفت: ا... پس زبونت سر جاشه.

با پرویی زل زدم تو چشمهاس و گفتم: شک داشتین؟

چند لحظه نگاهم کردو بعد راه افتاد سمت اتاقم. در رو باز کرد و رفت تو. دنبالش رفتم و گفتم:

بفرمایید تو خواهش میکنم ... اتاق خودتونه ... چرا انقدر تعارف میکنید؟

روی کاناپه جلوی میزم لم داد و نگاهی به اطراف انداخت. بعدم نگاهی به من کرد و با دستش به سمت میزم اشاره کرد و با تمسخر گفت:

-بفرمایید بشینید خانوم مهندس

بی توجه بهش رفتم و پشت میزم نشستم. گوشیم رو چک کردم و گذاشتم رو میز. بعد هم پرونده جلوی دستم رو باز کردم و مشغول بررسیش شدم. چند لحظه ای نگذشته بود که دستش اومد به سمت پوشه و با خشونت بستش. خم شد روی میزم و با فاصله کمی از من قرار گرفت. از بین دندوناش غرید:

خوب...منتظرم

تکیه دادم به صندلی و نیم چرخ زدم و با خونسردی گفتم: منتظر چی آقای اسفندیاری؟

تکیه دادم به صندلی و نیم چرخ زدم و با خونسردی گفتم: منتظر چی آقای اسفندیاری؟***

چشمهاس رو تنگ کرد و گفت: منتظر شنیدن عذر خواهیت

ابروهام رو با حالت تعجب بالا دادم و با همون خونسردی ادامه دادم: اونوقت بابت چی؟

دوباره رفت و روی کاناپه نشست. کمی خودش رو جا به جا کرد. انگار بازییم رو خونده بود. چون اون هم با خونسردی ظاهری گفت:

-بابت برخورد دو روز پیش.

با حالت بی حوصلگی لبم رو کج کردم و گفتم: کدوم برخورد؟

با حرص جواب داد: یادت نیست؟ ... میخوای یادت بیارم؟

لبی برچیدم و گفتم: اتفاقا خوب یادمه... اما نمیدونم بابت کدوم برخورد باید عذر خواهی کنم ...

نکنه منظورتون اینه که بابت گوشزد کردن مقررات شرکت باید ازتون عذر خواهی کنم؟

بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. بعد از چند لحظه گفت: میشه بگی چرا این مقررات شامل حال تو نمیشه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: میشه ... من قبل از اینکه کسی بهم گوشزد کنه قوانین رو رعایت میکنم ... محیط کارم رو با دیسکو اشتباه نمیگیرم آقای

اسفندیاری.

سرش رو تکون داد و گفت: خیلی بچه ای ... خیلی بچه تر از اون که با من دربیوفتی.
و بعد انگشتش رو آورد بالا و گفت: اگه تا عصر امروز از من بابت رفتارت عذر خواهی نکنی خیلی
برات بد میشه ... من اجازه نمیدم کار کسی بی جواب
بمونه.

سرم رو تکون دام و گفتم: باشه ... منتظر جوابتون هستم ... حالا اگه کارتون تموم شده میتونید
برید.

چند لحظه ای به صورت آروم نگاه کرد. راستش رو بخوایید از تهدید و عصبانیتش ترسیدم اما
سعی کردم به روی خودم نیارم. نباید نقطه ضعف دستش

میدادم. بلند شد و رفت بیرون. در رو محکم به هم کوبید و من تو دلم رقص پا راه انداخته بودم.

حدود یک ساعت بعد من و بابا و باربد و عمو اسفندیاری توی اتاق کنفرانس دور هم جمع شدیم تا
در مورد استخدام نیروهای جدید و بروز رسانی فرمهای

شرح وظایف پرسنل صحبت کنیم. چند روزی بود عمو رو ندیده بودم. هردو با گرمی با هم برخورد
کردیم. جلسه که شروع شد تازه متوجه نگاه های

خصمانه باربد شدم. لبخند دندون نمایی تحویلش دادم که سری از روی تاسف برام تکون داد.
خنده ام عمیق تر شد. اما سعی کردم چیزی بروز ندم. بالاخره

لیست افراد جدید رو به اداریسی دادم و ازش خواستم تا باهاشون تماس بگیره. راه افتادم سمت
اتاقم. تا عصر درگیرانجام کارهای مربوط به بازنشستگی

بودم. حدود ساعت ۵ بود که از اتاقم اومدم بیرون. بابا و عمو اسفندیاری زودتر رفته بودن اما
نمیدونستم باربد هنوز تو کارخونه است یا رفته. از جلوی در

اتاقش که رد میشدم دیدمش که داشت میومد بیرون. من رو که دید منتظرم ایستاد تا بهش
برسم. منم نیم نگاهی بهش کردم و با گفتن خسته نباشید از کنارش

رد شدم. آخ که چقدر دلم میخواست میتونستم برگردم و قیافه اش رو اون لحظه ببینم.

قبل از اینکه بهم برسه تو ماشین نشستم و راه افتادم. از نگرهبانی که گذشتم با پرادوی مشکی رنگش با سرعت از کنارم رد شد. مثل همیشه نمیتونست من رو جلوتر از خودش ببینه. حدود ساعت ۷ بود که به خونه رسیدم. خسته از ترافیک و شلوغی. نگاهی به گوشیم انداختم و فکر کردم یعنی احسان برای همیشه قید دوستی من رو زد. تو همین فکر بودم که لرزش گوشیم من رو به خودم آورد. یه شماره ناآشنا بود. با تردید جواب دادم: بله؟

صدای دختر جوونی توی گوشم پیچید: سلام ... شما مارال هستید؟

با تعجب گفتم: بله ... خودمم ... امرتون؟

با من گفت: حالتون چطوره؟ ... خانواده خوبن؟

این کی بود که انقدر رسمی حرف میزد؟ گفتم: ممنونم ... شما؟

دوباره من منی کرد و گفت: راستش من آرزو هستم ... میخواستم اگه میشه ببینمتون.

ابروهام رو تو هم کشیدم و گفتم: در چه مورد؟ ... اگه کاری دارید تلفنی بفرمایید.

-راستش فکر میکنم حضوری بهتره ... میخوام درمورد اون مزدا ۳ مشکی رنگ باهاتون حرف بزنم.

گوشام تیز شد. حس کنجکاوی تو رگهام فوران کرد. چند لحظه سکوت شد. بعد دختر ادامه داد:

وقت دارید؟

با تردید جواب دادم: کی؟ ... کجا؟

-کجاش مهم نیست ... هر موقع و هر کجا که شما بگید من میام

گفتم: کافی شاپ (...). ... فردا ساعت ۷ ... جاشو بلدی؟

گفت: بله ... بلام ... ساعت ۷ اونجام ... ممنون که وقتو بهم دادی.

گوشی رو قطع کردم. فکرم به شدت مشغول شده بود. انگار میخواست از سایه دربیاد. انگار اون هم از این بازی خسته شده بود.

بعد از شامی که فقط من و مامان خوردیم به اتاقم رفتم. بابا با عمو اسفندیاری به یه مهمونی کاری رفته بودن. یه لحظه یادم افتاد فردا سه شنبه است و عمو

امجد میاد کارخونه. عمو امجد وکیل شرکت بود. به خاطر شهرتی که تو کارش داشت با چند تا کارخونه بزرگ و شرکت های معتبر کار میکرد و توی هفته

یک روز به هر کدومشون سر میزد. با وجود میراث پدری هنگفتی که بهش رسیده بود حتی یه لحظه هم بیکار نمی نشست. فردامیتونم در مورد احسان ارزش

بپرسم. راستش میترسیدم به خودش زنگ بزنم. میترسیدم دوباره اون فکر ها تو ذهنش زنده بشه. سرم به دوران افتاده بود. به احسان فکر میکردم. به باربد و

به اون مزدا ۳ مشکی رنگ و اینکه فردا چی در انتظارمه.

وارد کافی شاپ که شدم بوی قهوه توی دماغم پیچید. این باعث میشد یه کم حالم بهتر بشه. زیاد سر حال نبودم. امروز ترکش های باربد مدام به سمتم نشونه

میرفت و با هر حرکت کوچیکی موج تمسخر و تیکه پرونی به سمتم سرازیر میشد. گفته بود باید منتظر انتقامش باشم. فقط خدا کنه به همین حد راضی بشه.

از طرفی هم عمو امجد امروز کارخونه نیومد و من بازم تو خماری خبری از احسان موندم. تصمیم گرفتم شب حتما به خونه اشون زنگ بزنم و به یه بهانه

ای باهاش صحبت کنم. خودم رو با گشتن دنبال اون دختر جوون مشغول نکردم. پشت یه میز نشستیم. مطمئنا خودش منو پیدا میکرد. صدای کشیده شدن

صندلی از پشت سرم اومد و همزمان کسی اسمم رو صدا زد. سرم رو بلند کردم. حدسم درست بود. همون دختری بود که باهام تماس گرفته بود.

روبه روم نشست. یه دختر ریز نقش اما خیلی خوشگل. رنگ موهاش به شدت قشنگ بود و حالت ابروهاش . یه نگاه کلی بهش کردم. دست ظریفش رو به

سمتم دراز کرد و گفت: ممنون که اومدین

دستش رو فشردم و گفتم: خوب ... منتظرم ... چی میخواستین به من بگید؟

دختر گارسون رو صدا کرد و منو رو به دستم داد. از ادب و مهمون نوازی خوشم اومد. یه قهوه سفارش دادم . اون هم همینطور. گارسون که رفت شروع کرد به حرف زدن.

-راستش نمیخوام خیلی حاشیه برم ... علاوه بر اصرار نریمان من خودم هم خیلی دلم میخواست شما رو ببینم.

اخم ظریفی کردم و با یه حالت سوالی گفتم: نریمان ؟

لبخندی زد و انگشتش رو به سمت شیشه دراز کرد. از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداختم. مزدای مشکی رنگ اون طرف خیابون پارک بود. نفس کلافه

ای کشیدم و گفتم:

-احتمالا شما میتونید برای من روشن کنید این آدم از من چی میخواد ... البته اگه آدم باشه ... چون من هنوز موفق نشدم ببینم کی پشت فرمون اون ماشین

میشینه.

خندیدم. منم خندیدم. گفت: برادرمه ... راستش اولین باره که من رو برای همچین کاری پیشقدم میکنه ... واسه همین خیلی کنجکاو بودم ببینم این مورد با بقیه

چه فرقی میکنه که نریمان نمیخواد خودش پیشقدم بشه ... اونقدری پررو هست که از اینجور کارها خجالت نکشه ... اما نمیدونم اینبار چش شده.

گفتم: چند ماهه که دنبال منه ... نمیفهمم چی میخواد.

سرش رو تکون داد و در حالی که قهوه اش رو هم میزد گفت:

-بهم گفته شما رو چند ماه پیش دیده ... خونه ما چندتا خیابون بالاتر از شماست ... مثل اینکه یه مدت شما رو هر روز تو مسیرش میدیده ... بعدشم کنجکاو میشه و میاد دنبالتون.

گفتم: خوب ... من الان باید چیکار کنم؟ ... چی میخواید از من بشنوید؟

کاغذی رو از تو کیفش درآورد و به طرفم گرفت و گفت: این شماره نریمانیه ... اون شماره شما رو داره ... از من خواست ازتون اجازه بگیرم تا باهاتون

حرف بزنه ... راستش انگار قصدش جدیه ... چون میخواد از همین حالا درست قدم برداره ... اگه خواستید میتونم با مادرم صحبت کنم تا با منزلتون تماس

بگیره ... اگه هم فکر میکنید بهتره اول خودتون با هم آشنا بشید به نریمان میگم که خودش باهاتون تماس بگیره.

کاغذ رو ازش گرفتم و گذاشتمش روی میز. تکیه دادم به صندلی و گفتم: من ترجیح میدم بهشون بگید دست از سر من بردارن ... چون نه قصد آشنایی با

کسی رو دارم و نه فعلا شرایط ازدواج رو دارم ... پس این قضیه به کل منتفیه .

بعد هم از جام بلند شدم و با لبخند بهش دست دادم و گفتم: از آشناییتون خوشبخت شدم آرزو ... امیدوارم رک بودن من رو ببخشید.

با قیافه متعجبش دستم رو گرفت و فقط سرش رو تکون داد. مشخص بود از حرکت ناگهانی من جا خورده. از کافی شاپ که بیرون اومدم نگاهم چرخید

سمت اون ماشین. این چند وقت یه حس خاصی بهش پیدا کرده بودم. یه حسی که انگار همه جا هست. مراقبمه و میتونم بهش اعتماد کنم. این یه حس

ناخودآگاه بود و شاید این که نمیدونستم کی تو اون ماشینه بهش دامن زده بود. یه آدم مرموز و ناشناخته . نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت ماشین.

توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی بهش انداختم. بازم شماره نا آشنا. یه گوشه پارک کردم. وصل کردم : بله؟

سکوت و بعد صدای یه نفس عمیق. کمی صبر کردم تا حرف بزنه وقتی انتظارم نتیجه نداد گفتم: تماس گرفتید که نفس بکشید؟

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای یه مرد جوون توی گوشی پیچید: سلام

صدای آهنگین و قشنگی داشت. مکثی کردم و گفتم: سلام ... امری دارید؟

با لحن محکم و البته یه کم عصبی گفت: من پشت سرتم ... میشه یه لحظه وقتت رو بگیرم؟

از توی آیینه نگاهی به اطرافم انداختم. حدود ۲۰ متر عقب تر از من پارک کرده بود.

نخواستم فکر کنه درموردش کنجکاوی میکنم برای همین پرسیدم: شما؟

مکث کوتاهی کرد و گفت: نریمان

با خونسردی گفتم: آهان ... همون آقای مرموز ... چی شد که تصمیم گرفتید از سایه خارج بشین؟

با همون لحن قاطعش جواب داد: میدونم دید خوبی نسبت به این جریان نداری ... اما منم دلایل خودم رو داشتم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: علاقه ای ندارم دلایلتون رو بشنوم ... من همه حرفام رو به خواهرتون گفتم ... دلیلی نمیبینم پیام و دوباره تکرارش کنم.

سریع جواب داد: میدونم ... نمیخوام ناراحتت کنم ... خواهش میکنم فقط چند دقیقه بهم وقت بده ... نمیخوام بدون اینکه حرفهام رو بزنی شانس من رو از دست

بدم.

گفتم: از اولش شانسی وجود نداشت ... پس برای از دست دادنش ناراحت نباشید ... خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. استارت زدم اما تا خواستم حرکت کنم در سمت شاگرد باز شد و یه نفر گوشی به دست روی صندلی نشست و

در رو بست. از تعجب چشمام گشاد شده بود. حدس اینکه کیه اصلا سخت نبود. اما اینکه همچین کاری بکنه اصلا تو مخیله ام نمیگنجید. توی اون چند لحظه که تو بهت بودم فرصت کردم کمی آنالیزش کنم. از اینکه همچین تیکه ای رو ندیده رد کرده بودم به خودم لعنت فرستادم. خوشگل نبود اما جذابیت عجیبی داشت که تو لحظه اول آدم رو میگرفت. یه پیراهن چهار خونه سبز تیره پوشیده بود و یه جین زغالی. نگاهم رفت سمت کفشهایش. شیک بودن. کم کم بوی عطرش توی ماشین پیچید. یه کم به خودم مسلط شدم. با آرامش ماشین رو خاموش کردم و رو بهش با اخم ظریفی گفتم:

انگار قبول در خواست های شما اجباریه ... نه؟ ... خوب ... میشنوم.

لبخند آرومی تحویلیم داد و گفت: از نزدیک خوشگل تری

اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم: من برای لوده بازیهای شما فرصت ندارم ... حرفتون رو بزنیید و پیاده شید.

سرش رو تکون داد و گفت: معذرت میخوام ... میدونم کارم درست نبود ... اما حالا که شروع کردم نمیتونم به این راحتی بی خیال بشم .

با کلافگی گفتم: اصلا دلیم نمیخواد اون جریان تکراری عشق در یک نگاه رو بشنوم ... اگه حرفهاتون منطقی توش هست میشنوم ... در غیر اینصورت

بهتره من رو یه دختر بچه ساده فرض نکنید که با هر حرفی خام میشه.

نگاهش رو دوخت به نگاه خونسردم و گفت: بهت حق میدم که بدبین باشی ... من خوب شروع نکردم ... اما نخواستم بدون شناخت جلو برم.

پوزخندی زدم و گفتم: الان منو شناختید؟

با اطمینان سرش رو تکون داد و گفت: اونقدری که میشد از این فاصله شناخت پیدا کرد ... بله.

خندیدم. یه خنده پر از تمسخر. گفتم: جالبه برام ... از شما با این وجنات بعیده مثل پسر بچه های دبیرستانی حرف بزنید

انگار یه کم بهش برخورد. اخم کوچیکی کرد و گفت: داری به من توهین میکنی ... انقدر بدبین نباش

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: من دارم به شما توهین میکنم؟ ... شما که حدود ۵ ماهه هیچ حریم خصوصی برای من باقی نداشتین و بدون اینکه خودم

بخوام تمام اعمال منو زیر نظر داشتین به من توهین نکردین؟ ... میدونید که میتونم از تون شکایت کنم؟

آرنج دستش رو گذاشت لبه پنجره و دست مشت شده اش رو گذاشت جلوی دهنش. چند لحظه ای هردو به هم نگاه کردیم که بالاخره سکوت رو شکست:

—حاضرم با خانوادم پیام جلو ... اگه تو بخوای

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: تنها چیزی که من میخوام اینه که دیگه ماشین شما رو تو شعاع ۱۰ کیلومتری خودم نبینم.

پوفی کشید و گفت: خیلی سرسختی

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: چه توقعی داشتی؟ ... اینکه تا دیدمت بهت بگم کجا بودی ... من ۵ ماهه منتظرم با اسب سفید بیای منو ببری؟ ... خواهش

میکنم واقع بین باشید ... دوره این حرفها گذشته ... الان مردم نمیتونن به این راحتی به کسی اطمینان کنن ... منم یکی از همین مردم.

نگاهم کرد و با جدیت گفت: چیکار کنم که اعتمادت جلب بشه؟

برگشتم سمت پنجره و گفتم: من به خواهرتون هم گفتم ... نمیخوام همچین رابطه ای رو شروع کنم ... فکر میکنم این جریان همینجا منتفیه ... حالا هم اگه

حرف دیگه ای ندارید لطفا پیاده شید ... من دیرم شده

زل زدم به روبرو. چند لحظه بعد در ماشین رو باز کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد. از توی آینه دیدم که رفت به سمت ماشینش. قبل از اینکه فرصت کنه دوباره دنبالم راه بیوفته استارت زدم و راه افتادم. توی مسیر چند باری پشت سرم رو چک کردم. خبری ازش نبود. از اینکه بی خیال ماجرا شده بود خیالم راحت شد اما از طرفی هم احساس خلا میکردم. عادت کرده بودم همه جا دنبالم باشه و من گاه و بی گاه ببینمش که سپر به سپر ماشینم میاد. انگار یه چیزی رو گم کرده بودم. تا به خونه رسیدم ساعت ۹ بود. به مامان و بابا سلام کردم و بعد از عوض کردن لباسهام و شستن دست و صورتم راهی آشپزخونه شدم تا به مامان کمک کنم. یه حس خوبی داشتم. بیشتر به خاطر اینکه اون آدم مرموز رو شناخته بودم و کنجکاویم ارضاء شده بود.

بعد از شام رفتم تو اتاقم و با تلفن خودم به خونه عمو امجد زنگ زدم. رعنا جون گوشی رو برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که باهام کرد و حال مامان و بابا رو پرسید بالاخره فرصت کردم ازش در مورد احسان بپرسم. نتونستم مستقیم جریان رو بگم برای همین پرسیدم: احسان خوبه؟ ... کم پیدا شده؟

رعنا خانوم مکثی کرد و گفت: وای مارال ... نمیدونی این دو سه روز از دستش چی کشیدم ... رفته بود تو اتاقش ... بیرونم نمیومد ... نمیدونم چش بود ... هرچی هم من و سیامک اصرار کردیم بهمون نگفت ... بالاخره دیشب با دوسه تا از دوستاش رفتن شمال ... فکر کنم یه کم افسرده شده بود ... خیلی وقته یه مسافرت نرفته.

از شنیدن حرفاش خجالت کشیدم. احسان بهشون نگفته بود چی شده؟ یعنی به خاطر حرفهای من اینجوری شده بود؟ یه حس بدی پیدا کردم. حس بد عذاب وجدان. دلم میخواست بهش زنگ بزنم و حالش رو بپرسم. اما نمیخواستم تحت فشار قرارش بدم. باید میذاشتم اول همه چیز رو تموم کنه.

با صدای رعنا جون از فکر بیرون اومدم. سرسری باهاش خداحافظی کردم. فکر بدجور مشغول شده بود. سردرگم بودم. چیکار باید میکردم؟ نگاهی به

صفحه گوشیم انداختم. توی لیست کنتاکتم دنبال اسم احسان گشتم. دستم رو روی اسمش گذاشتم و توی یه حرکت ناگهانی و بدون فکر شماره اش رو گرفتم.

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم که وسط کار جا نزنم. بوق که خورد دلم پیچ خورد. هیچ وقت تو برخورد با احسان استرس نداشتم. پس چرا حالا این شکلی

شده بودم؟ بعد از سه تا بوق تلفن وصل شد اما هیچ صدایی نیومد جز صدای نفسهای کشیده و بلند. حرفی نزد. گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و آروم گفتم:

-احسان ...

چند لحظه سکوت شد. نمیدونستم چی بگم. منتظر بودم اون یه حرفی بزنه. بالاخره انتظارم نتیجه داد و صدای زخمیش توی گوشی پیچید:

-بالاخره یاد من افتادی بی معرفت؟

از شنیدن صدای داغونش بغض کردم. چیزی نگفتم و اون ادامه داد: میدونی این چند روز چقدر انتظار کشیدم؟ ... روزی چند بار صفحه گوشیم رو چک

کردم؟ ... خیلی بی معرفتی مارال ... حداقل یه زنگ میزدی ببینی اونی که با اون حال ولش کردی ... مرده است یا زنده.

اشکام سرازیر شد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. صدام رو صاف کردم و با من من گفتم:
احسان ... من ... من نمیخواستم بیشتر از این ... اذیتت کنم.

صدای پوزخندش رو از پشت تلفن شنیدم. با تمسخری که نشونه دردش بود گفت:

اذیت؟ ... تو من رو اذیت کردی مارال ... من اونموقع که یه تصور ۵ ساله رو خراب کردی اذیت شدم ... داغون شدم ... و تو به جای اینکه برام مرهم

بشی بیشتر سوزوندیم... میدونی؟ ... تو این چند روز به محبت همه این سالهات شک کردم مارال ... نمیدونم چرا همه باورها به هم ریخته ... تو خودم گمم

نفسش رو با شدت بیرون داد که باعث شد گوشم اذیت بشه. اما توجهی نکردم. احسان ادامه داد :

-ممنون که زنگ زدی ... این حرفا تو دلم مونده بود ... داشتم میترکیدم... و با یه مکث تقریبا طولانی اضافه کرد : مواظب خودت باش ... خداحافظ

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و گوشی رو قطع کرد.

حالم خیلی بد بود. منم داشتم میترکیدم. خیلی حس بدیه که کسی رو که بهش تعلق خاطر داری با دستهای خودت به این روز بندازی. اما من چیکار باید

میکردم؟ باید بدون توجه به احساس خودم جلو میرفتم؟ فقط با امید به اینکه شاید بعدا حسم عوض بشه؟ اگه نمیشد چی؟ من که نمیتونستم با شاید ها زندگیم رو

بسازم. اونجوری به خودشم ظلم میشد.

مسواک زدم و رفتم تو تختم. به احسان فکر کردم و به اینکه فردا یه روز پر دغدغه دیگه با باربد دارم.

با صدای بابا از خواب بیدار شدم. داشت صدام میکرد. صورتم رو فرو کردم توی بالش. اما فایده ای نداشت. بالاخره دل از تخت کندم و بلند شدم. رفتم تو

دستشویی و دست و صورتم رو شستم . با عجله آرایش کردم و لباس پوشیدم. حوصله رانندگی نداشتم واسه همین میخواستم با بابا برم کارخونه. یک ربع

بعد به بابا ملحق شدم که داشت صبحانه میخورد. طبق معمول با غرغر مامان چند لقمه ای صبحانه خوردم و راهی شدم. بابا سوئیچ رو به سمتم گرفت و

گفت: بشین

وا رفتم. گفتم : بابا من امروز حوصله رانندگی نداشتم ... واسه همین دارم با شما میام.

بابا خندید و سوئیچ رو گرفت و گفت: تنبل

کنار بابا نشستم و کمر بندم رو بستم. خسته بودم. چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما زیاد موفق نبودم. به کارخونه که رسیدیم ماشین باربد رو دیدم اما

خبری از ماشین عمو نبود. شاید با هم اومدن.

توی سالن عمو امجد رو دیدم. با بابا رفتم سمتش و باهاش احوالپرسی کردم. حدود دو هفته بود که از احسان خبر نداشتم. چند بار دیگه هم باهاش تماس

گرفتم اما جوابم رو نداد. بعد از خوش و بش با عمو بالاخره عزمم رو جزم کردم و پرسیدم: عمو... احسان کجاست ... یه مدته کم پیدا شده؟

عمو برگشت سمتم و گفت: نه عمو جان ... این حرفا چیه؟ ... درگیر گرفتن ویزاشه ... دیدمش میگم باهات تماس بگیره

یهو خشکم زد. با بهت پرسیدم: ویزا واسه چی عمو؟ ... جایی قراره بره؟

عمو با اخم ظریفی بهم نگاه کرد و گفت: بهت نگفته؟ ... حتما فرصت نکرده ... برای یه دوره آموزشی ۹ ماهه داره میره آلمان

احساس کردم یه لحظه قلبم از کار افتاد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. سرسری با عمو خداحافظی کردم و با بابا تنه‌اش گذاشتم.

مستقیم رفتم سمت اتاق خودم. آخ ... احسان ... چیکار داری میکنی؟ چرا این حس عذاب وجدان لعنتی رو بهم میدی. خودم رو انداختم روی صندلی و با

عجله گوشیم رو از تو کیفم کشیدم بیرون. شماره احسان رو گرفتم. جواب نداد. دوباره گرفتم. بی فایده بود. براش نوشتم: احسان ... معلومه چیکار داری

میکنی دیوونه؟ ... کجا داری میری؟ ... احسان اگه جواب ندی میام تا شب پشت در خونتون بست میشینم.

براش فرستادم. امیدوار بودم تهدیدم کارساز شده باشه. چند دقیقه بعد دوباره تماس گرفتم.
گوشیش رو خاموش کرده بود. خدایا ... نه

اعصابم به شدت به هم ریخته بود. حس میکردم اتاقم به شدت تنگه. تحمل اونجا موندن رو
نداشتم. تا ظهر مدام شماره احسان رو گرفتم و مدام این جمله

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد تو گوشم پیچید. کلافه شده بودم. کیفم رو برداشتم و
رفتم سمت اتاق بابا. در زدم و قبل از شنیدن صداش در رو

باز کردم. پشت میزش بود. نگاهم یه لحظه با نگاه بی تفاوت باربد تلاقی پیدا کرد. سری به نشونه
سلام تکون دادم که اون هم همونجوری جوابم رو داد. مثل

همیشه شیک پوش و خوش تیپ. رفتم جلو و گفتم: بابا ... من دارم میرم خونه ... کاری با من
ندارید؟

بابا سرش رو انداخت توی پوشه و گفت: نه و با مکث ادامه داد: با چی میری؟

گفتم: با آژانس میرم.

بابا سوئیچش رو گرفت سمتم و گفت: با ماشین من برو

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: گفتم که حوصله رانندگی ندارم ... تازه شما با چی
برمیگردید؟

چند لحظه سکوت شد. باربد بلند شد و رو به بابا گفت: منم دارم میرم آقای سپانلو ...
میرسونمشون.

بابا با تردید نگاهش کرد. منم با نارضایتی زل زدم بهش اما نتونستم جلوی بابا چیزی بگم. بابا
سری تکون داد و ازش تشکر کرد و بعد رو به من گفت:

بهتره تنها نری ... تو این جاده پرت

لبم رو برچیدم و نگاهی به صورت باربد انداختم که داشت منو نگاه میکرد. به ناچار خداحافظی
کردم و راهی شدم. از اتاق که بیرون اومدم منتظر شدم تا

باربد جلوتر از من بره. بدون هیچ عکس العملی از کنارم رد شد. منم دنبالش راه افتادم. توی ماشین نشستیم. اونم کنارم نشست. ماشینش بوی عطر خوبی میداد. اولین بار بود که توی ماشینش مینشستم. دوباره از تو کیفم گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره احسان رو گرفتم. فایده ای نداشت. باربد از نگهبانی گذشت و انداخت توی جاده. با سرعت رانندگی میکرد. نفس کلافه ام رو بیرون دادم و با نگاهی به گوشیم سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمهام رو بستم.

بعد از چند دقیقه صدای محکمش تو گوشم پیچید: چیزی شده؟

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم با بی حوصلگی گفتم: چطور؟

با یه شیطنت خاص گفت: آخه امروز زبونت کوتاه شده ... مثل همیشه منو نمیخوری

بینیم و چین انداختم و با عصبانیت بهش نگاه کردم. گفتم: امروز اصلا حوصله کل کل ندارم.

خندید و گفت: اوه ... دختر تو چرا انقدر بداخلاقی؟

تو چشمهای شیطون و خندونش نگاه کردم و با خونسردی گفتم: چون ازت خوشم نمیاد

یه لحظه ساکت شد و به جلوش نگاه کرد. انگار جا خورد. اما کم نیورد و گفت: مرسی صداقت گفتم: البته فکر نکنم تو هم زیاد از من خوشت بیاد.

در حالی که سعی میکرد لبخندش رو جمع کنه گفت: نه ... اصلا اینجوری نیست

چشمهام رو تنگ کردم و در حالی که تو صورتش دنبال تاثیر حرفام میگشتم گفتم: آهان ... یادم نبود تو از هیچ دختری بدت نمیاد

اینبار صدای خنده بلندش کل ماشین رو برداشت. با حرص بهش نگاه کردم. با همون صدای خندون گفت:

-میدونی چیه ... من فکر میکنم تو از من خوشت میاد.

آنالیز حرفش چند لحظه زمان برد. وقتی فهمیدم چی گفته چشمهام قد دو تا نعلبکی گشاد شد. گفتم: اونوقت چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

سرش رو تکون داد و با اعتماد به نفس همیشگی گفت: معمولا دخترا از من خوششون میاد.

باز با همون شیطنت زل زد تو چشمهام. سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

خوش خیال نباش ... من انقدر مشغله دارم که فرصت فکر کردن به تو رو ندارم.

خنده اش رو جمع کرد و با جدیت بیشتری جواب داد: لابد فکرت پیش احسانه

سرم رو از روی گوشیم بلند کردم. چند لحظه به نیمرخش نگاه کردم. اثری از خنده تو صورتش نبود. پس قصد تمسخر نداشت. نفسم رو کلافه بیرون دادم

و گفتم: احسان برای من اون چیزی نیست که همه فکر میکنند.

در حالی که هنوز به جلو نگاه میکرد گفت: ولی تو برای اون هستی

و بعد سکوت کرد. با درموندگی پرسیدم: یعنی انقدر تابلوئه؟

بدون هیچ عکس العملی گفت: دلش رو شکستی؟

نگاهم رو از شیشه به بیرون دوختم و گفتم: برام یه دوست خوبه ... نمیخوام از دستش بدم ... میخوام مثل همیشه ازم حمایت کنه.

-هیچ وقت از یه مرد عاشق نخواه که کنارت باشه ... حامیت باشه ... اما عاشق نباشه ... حق داره که ازت دوری کنه ... بهش فرصت بده با خودش کنار

بیاد.

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و بعد انداختمش تو کیفم و گفتم: خودخواهی نکردم ... گفتم اگه نمیتونه بهتره بره.

با سر به کیفم اشاره کرد و گفت: پس چرا دست از سرش برنمیداری؟

-چون دلم میخواد بمونه ...

با کلافگی نفسش رو بیرون داد و گفت: چه جالب ... تازه فکر میکنی بهش حق انتخاب دادی؟ ... میدونی چیه؟ ... درک کردن تو یه مقدار کار سختیه ...
نمیشه شناخت.

اخمی کردم و گفتم: شما دیگه چرا آقای مهندس؟ ... شما که سرشار از تجربه هستید دیگه نباید این حرف رو بزنید.

صورتش رو برگردوند و با چشمهای عصبانیش بهم نگاه کرد. جا خوردم. بهش برخورد بود؟ قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه سرم رو برگردوندم سمت

پنجره و سعی کردم چیزی نگم. نمیتونستم دو دقیقه مثل آدم با این بشر حرف بزنم. صداش رو شنیدم که زیر لب چیزی میگفت. احتمالاً داشت دری وری

بارم میکرد. چند دقیقه بعد هم صدای پخش ماشینش بلند شد. یه آهنگ از احسان خواجه امیری. یه کم تعجب کردم اما بازم عکس العملی نشون ندادم.

نیم ساعت بعد من رو جلوی خونه پیاده کرد. قبل از اینکه پیاده بشم گفتم: ممنون که من رو رسوندی.

به چشمهام نگاه کرد و گفت: بر عکس تو من از روی اجبار این کارو نکردم.

فهمیدم داره حرفهای روز اولم رو تو سرم میکوبه. نشنیده گرفتم. یه لنگه ابروم رو بالا دادم و گفتم: و بازم ممنون که به حرفام گوش دادی

سریع گفت: و البته به توهین هات

مکثی کردم و گفتم: من نخواستم بهتون توهین کنم ... فکر هم نمیکنم اینجوری بوده باشه.

چشمه‌اش رو تنگ کرد و با شیطنتی که به بهشون برگشته بود گفت: میتونی ازم معذرت بخوای ... شاید بخشیدمت.

اخمهام رو توهم کشیدم و گفتم: فرصت طلب ... عمرا همچین کاری بکنم.

بعد هم در رو به هم کوبیدم و راه افتادم سمت در خونه. صدای خنده اش رو میشنیدم. شیشه رو پایین داد و با صدای خندونش گفت: خداحافظ خانوم

کوچولوی لجباز

از حرفش جا خوردم. برگشتم سمتش که یه چیزی بارش کنم اما به محض برگشتنم گاز داد و ماشین از جا کنده شد. دیوونه بود یا داشت با من بازی

میکرد؟

کلید انداختم و در رو باز کردم. داشتم به حرفهای باربد فکر میکردم. یعنی باید احسان رو بذارم به حال خودش؟ اینجوری که میذاشت میرفت. از حیاط

گذشتم. به ساختمون که رسیدم دو جفت کفش نا آشنا توجهم رو جلب کرد. کفشهام رو در آوردم و رفتم داخل سالن و همزمان به آرومی مامان رو صدا زدم.

بعد از چند لحظه از توی پذیرایی صداشو شنیدم. سرک کشیدم بینم کی اونجاست. مامان روی یه کاناپه نشسته بود و دوتا خانوم میانسال خیلی شیک هم

روبروش نشسته بودن. حدس زدم باید از دوستای مامان باشن. لبخندی زدم و به گرمی باهاشون احوالپرسی کردم. اونها هم خیلی گرم منو بوسیدن و حالم رو

پرسیدن. یکی از خانومها خیلی به دلم نشست. موهای رنگ شده اش خیلی جذابش کرده بود. بعد از خوش و بش اجازه خواستم و رفتم تو آشپزخونه. مامان

هم دنبالم اومد و برام غذا کشید. دستهام رو شستم و شالم رو از سرم برداشتم و روی میز نشستم. پرسیدم: دوستاتن مامان؟

مامان گفت: حالا بهت میگم ... فعلا غذا تو بخور ... دارن نگاه میکنن ... جلوشون چیزی نپرس

از رفتار مامان یه کم جا خوردم. چرا همچین کرد؟ نهارم رو تو آرامش خوردم و همونطور هم به لبخند های گاه و بیگاه اون دوتا خانوم جواب میدادم. کم

کم داشتم معذب میشدم. یکیشون رو کرد بهم و گفت: چند سالتت عزیزم؟

جا خوردم. مگه داشت با بچه دبستانی حرف میزد. لبخند زورکی زدم و گفتم: ۲۴ سالمه

دوباره با همون لحن پرسید: حتما دانشگاهت رو تموم کردی ... آره؟ ... چی خوندی؟

سرم رو تکون دادم و با چشمهایی که از حدقه دراومده بود گفتم: بله ... مهندسی صنایع خوندم.

اینا دیگه چه جور دوستایی بودن؟ نمیدونستن دختر دوستشون چند سالشه؟ همون موقع مامان از طبقه بالا برگشت و با یه عذر خواهی به جمعشون پیوست.

نهارم رو که خوردم از شون اجازه خواستم و رفتم بالا. لباسم رو عوض کردم و پشت کامپیوترم نشستم و مشغول کارهام شدم. حدود نیم ساعت بعد مامان

صدام زد. رفتم پایین. مهمونها حاضر و آماده بودن برای رفتن. مامان با دست اشاره کرد و گفت: دارن تشریف میبرن عزیزم.

لبخندی تحویلشون دادم و از شون خداحافظی کردم. مامان تا توی حیاط بدرقه شون کرد. منم روی کاناپه نشستم و منتظر برگشتن مامان شدم. چند دقیقه بعد

اومد تو و در رو بست. بعد هم رو کرد به من و گفت: غذا تو کامل خوردی؟ ... چی شد امروز زود اومدی؟

گفتم: کاری نداشتم که بمونم ... آره خوردم ... راستی این دوستات رو ندیده بودم مامان ... جدید بودن؟

مامان روی کاناپه نشست و گفت: نه بابا ... دوستای من نبودن ... خواستگار بودن.

یهو چشمم گرد شد. پرسیدم: خواستگار؟ ... اینجوری؟ ... این چه مدل خواستگاری بود؟

مامان گفت: نیومده بودن که ورت دارن ببرن ... اومده بودن تازه ببینن و آشنا بشن.

اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم: امیدوارم دیگه برنگردن.

مامان با تردید نگاهم کرد و گفت: میگفت پسرش چند ماهه دنبالته ... میگفت تو رو میشناسه ...
راست میگه؟

آه از نهادم بلند شد. معلوم شد ماجرا از کجا آب میخوره. چرا به فکر خودم نرسید؟ با ناامیدی
گفتم: پس بالاخره کار خودشو کرد.

مامان چشمهاشو تنگ کرد و گفت: تو هم میشناسیش؟

گفتم: نه مادر من ... چند روز پیش خواهرش اومد سراغم ... یه چیزایی گفت ... منم گفتم نه ... بعد
خودش اومد جلو ... بازم روی خوش بهش نشون ندادم.

اما انگار نمیخواه دست برداره.

مامان گفت: میدونستی دنبالت بوده؟

گفتم: چند باری ماشینش رو دیده بودم ... اما نمیدونستم کیه و چی میخواد.

مامان گفت: به بابات بگم؟

گفتم: نمیدونم ... در هر صورت قرار نیست اتفاقی بیوفته مامان ... اگه زنگ زدن بهشون بگید نه.

مامان سری تکون داد و گفت: من بلند شم به کارام برسم.

من هم همزمان بلند شدم و راهی اتاقم شدم. داشتم فکر میکردم اگه یه بار دیگه این پسر رو
بینم بلایی به روزش میارم که مرغهای آسمون به حالش گریه

کنن ... یه کم دراز کشیدم. بعد از ظهر با لیلا قرار داشتم. قرار بود بریم برای خرید. انگار لیلا یه
عروسی در پیش داشت. منم خیلی وقت بود که نرفته بودم

خرید. برای همین وقتی ازم خواست باهاش برم نه نگفتم. حدود ساعت ۴ بود که بلند شدم تا
آماده بشم. بابا هنوز نیومده بود و مامان هم تو اتاقش خواب بود.

دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم. با حوصله آرایش کردم و لباس پوشیدم. حدود ساعت پنج
و ربع بود که از خونه زدم بیرون. ماشین رو آوردم بیرون و

در رو بسستم. همین که برگشتم سمت ماشین چشمم به اون مزدای مشکی رنگ افتاد. حدود ۵۰ متر بالاتر پارک شده بود. با حرص دندونهام رو رو هم فشار

دادم و رفتم سمتش. با هر قدمی که بهش نزدیک میشدم عصبانیتم بیشتر میشد. به چند قدمیش که رسیدم در باز شد و قامت نریمان رو دیدم. سر جام ایستادم و دستهام رو زدم زیر بغلم و با عصبانیت نگاهش کردم. لبخندی بهم زد و گفت: سلام ... میدونستم میای سراغم

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: شما کار و زندگی نداری؟

لبخند قشنگ و آرومی تحویلیم داد و با خونسردی گفت: دارم به زندگی میرسم دیگه. چشم ازش گرفتم و نفسم رو کلافه بیرون دادم. همزمان از خدا خواستم بهم صبر بده. با حالت مظلومی گفت: عصبانی هستی؟

یه لحظه خنده ام گرفت اما با همون لحن عصبانی گفتم: بله ... به شدت عصبانیم ... جوابت رو قبلا دادم ... خوشم نیاد حرفی رو دوبار تکرار کنم.

سرش رو خم کرد تو ماشین و یه دسته گل مریم و رز درآورد و گرفت سمتم. چشمام قد دوتا نعلبکی شده بود. حرفم انقدر نامفهوم بود؟

به لجاجتش پوزخندی زدم. با خونسردی گفت: مامانم خیلی ازت خوشش اومده بود.

دیگه داشت کفر من رو درمیآورد. نزدیکم شد و دسته گل رو به سمتم گرفت و گفت: برای تونه ... البته قابلتو نداره ... میدونم از مریم و رز خوشت میاد.

دستم رو کلافه کشیدم روی پیشونیم و گفتم: دست از سر من بردار ... قرار نیست چیزی عایدت بشه.

دستش هنوز به سمتم دراز بود. گل رو ازش گرفتم و گفتم: برو ... دیگه نمیخوام این موضوع کش پیدا کنه.

نگاهش رو دوخت تو چشمهام و گفت: به همین راحتی؟ ... پس من چی؟

گفتم: تو چی؟ ... از من چه توقعی داری؟ ... من ازت نخواستم ۵ ماه زندگیت رو ول کنی دنبال من راه بیوفتی.

محکم گفتم: ولی میتونی یه فرصت بهم بدی ... چرا انقدر سرسخت و لجبازی؟

در حالی که صدام داشت کم کم بالا میرفت جواب دادم: فرصت برای چی؟ ... من برنامه های دیگه ای برای زندگیم دارم ... لطفا انقدر خودخواه نباشید

برگشتم که برم. چند قدم برنداشته بودم که دوید و جلوم ایستاد. دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد. انقدر از آدمهای پيله بدم میاد. در حالی که سعی داشت

من رو آرام کنه گفتم: من که نمیخوام برنامه های تورو به هم بریزم ... هرکس ازدواج میکنه برنامه هاش به هم میریزه؟

با حرص گفتم: ازدواج فعلا توی برنامه من نیست ... پس برنامه هام رو به هم میریزه

-من که نخواستم همین الان با من ازدواج کنی ... خانوادم رو فرستادم که بهت بفهمونم قصدم اون چیزی نیست که تو فکر میکنی ... اگه بخوای منو بشناسی خودم کمکت میکنم.

با خونسردی زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم: اگه دیگه نخوام ببینمت چی؟ ... کمکم میکنی؟

دستی توی موهاش کشید و گفت: من نمیدونم تو چرا انقدر لجاجت میکنی.

دوباره اخم کردم و گفتم: فکر کنم من باید اینو بپرسم.

با کلافگی گفتم: من دلیل دارم ... اما تو بدون هیچ دلیلی داری اینکار رو میکنی

گفتم: دلیل من به خودم مربوطه ... برای اطلاع شما همین قدر کفایت میکنه که من نمیخوام دیگه شما رو دور و بر خودم ببینم.

بعد هم راه افتادم سمت ماشین. با پاش زیر یه سنگ کوبید و با حرص گفتم: دختره ی لجباز.

بعد هم رو کرد به من که حالا ازش فاصله گرفته بودم و گفت: من که همینجوری بی خیال نمیشم ... حالا میبینی.

این دیگه کی بود؟ انگار نه انگار من تو هر جمله ام تکرار میکردم نمیخوام ببینمش. راستش اصلا حوصله دردرس یه رابطه رو نداشتم. به ازدواج که اصلا

فکر نمیکردم. فکرشم تنم رو میلرزوند. برای همین همه خواستگارهام رو ندیده رد میکردم. تو ماشین نشستم و استارت زدم. نگاهش کردم. تکیه داده بود به

ماشینش و با نوک کفشش رو زمین میکوبید و با قیافه درهم من رو نگاه میکرد. کنارش که رسیدم نگه داشتم و شیشه ماشین رو پایین دادم. نگاهش به من

بود. دلم نمیخواست بد باهاش حرف بزنم. دلم براش میسوخت اما خودش مجبورم میکرد. با آرامش گفتم: ببینید آقای ...

مکثی کردم که اسمش رو بهم بگه. با دلخوری اما مودبانه گفت: همون نریمان

سرم رو تکون دادم و گفتم: ببینید آقای نریمان ... نمیخواستم ناراحتتون کنم یا خدای نکرده بی احترامی بهتون بکنم ... چون همچین آدمی نیستم ... من به

مادرم گفتم که به خانوادتون جواب رد بده.

یهو جا خورد. تکونش کاملا مشخص بود. دلخوری تو چشمهاش بیشتر شد اما چیزی نگفت.

ادامه دادم: اصلا دلم نمیخواه فکر کنید قصد من توهین به شما و یا خانوادتون بوده ... اما ازتون خواهش میکنم این بازی رو همین جا تموم کنید.

زل زد تو چشمام و محکم گفت: به نظرت زندگی و آینده من بازیه؟

گفتم: منم حق دارم به زندگی خودم فکر کنم ... درسته؟

نگاهم کرد. سعی میکردم نگاهش نکنم. بدجوری مظلوم شده بود. با همون لحن قاطع گفت: من نمیخوام اذیتت کنم ... اما به این راحتی هم همه چیز رو ول

نمیکنم ... بهت اجازه نمیدم بدون توجه به احساسات من راهتو بکشی و بری

کلافه از لجاجتش پوفی کشیدم و با گفتن خداحافظ راه افتادم. از توی آیینه دیدمش که هونجوری ایستاده بود و داشت ماشین من رو با نگاهش تعقیب میکرد.

لیلا مدام داشت زنگ میزد. ۵ دقیقه بعد جلوی خونه لیلا بودم. عصبی جلوی در ایستاده بود.

چشم غره ای بهم رفت و سوار شد. گفتم: سلام

یهو انگار منفجر شده باشه شروع کرد به جیغ و ویغ کردن.

معلومه تو کجایی؟ ... صد بار زنگ زدم ... اون گوشی بی صاحب رو بردار بگو کدوم گوری هستی

خوب ... بی فکر ... نیم ساعت پیش گفتمی جلو در

خونه ام ... ۵ دقیقه دیگه میرسم.

حسابی که داد و بیداد کرد گفتم: وای ... لیلا یه دقیقه زبون به دهن بگیر

ساکت شد. راه افتادم و همزمان ماجرا رو برایش گفتم. لیلا قبلا جریان تعقیب من رو میدونست.

قبل از اینکه بفهمم کی تو اون ماشینه بهش گفته بودم یکی

همیشه تعقیب میکنه. با اینحال تعجب کرد و گفت :

-تو این چند وقت چه اتفاقاتی واست میوفته ... خدا شانس بده.

از حرفش خنده ام گرفت. گفتم: خاک بر سرت لیلا ... یه دقیقه نمیشه باهات جدی حرف زد.

تا ساعت ۱۰ شب درگیر خرید بودیم. لیلا به شدت توی انتخاب وسواس داشت. تو این مدت منم

فرصت کردم یه مانتو و یه مقدار خورده ریز و یه جفت

صندل بخرم. بالاخره لیلا خانوم رضایت دادن و یه پیراهن عروسکی کوتاه بخرن. البته منم مدلش

رو خیلی دوست داشتم.

بعدش هم قرار شد لیلا بهم شام بده. جلوی یه رستوران خیلی خوب که مشتری همیشگیش

بودیم نگه داشتم. لیلا در حالی که پیاده میشد پوفی کشید و گفت:

-حالا حتما باید میومدی اینجا کل دارایی منو میریختی تو شکمت؟

خندیدم و گفتم: تو که میدونی من غذای بد نمیخورم لیلا ... بی خود غر نزن ... از عصر تا حالا دنبال شما ۵ کیلو وزن کم کردم.

لبی برچید و گفت: نه که تو هیچی نخریدی ... الهی بمیرم واست

وارد شدیم و با راهنمایی گارسون روی یه میز کنار پنجره نشستیم. بعد از سفارش غذا به نوبت رفتیم و دستامون رو شستیم. لیلا مدام داشت با پژمان حرف

میزد. انگار با هم بحثشون شده بود. چند ماهی میشد که با هم دوست بودن. پژمان پسر خوبی بود اما به شدت روی لیلا حساس بود و مدام با هم بحث داشتن.

هرچند لیلا به این چیزها زیاد اهمیت نمیداد و خودش رو ناراحت نمیکرد. گوشی رو که قطع کرد منم نشستم. داشتن غذا رو میچیدن روی میز. گارسن

پرسید: چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

تشکر کردم و مشغول شدم. لیلا هم شروع کرد. پرسیدم: پژمان بود؟

گفت: آره بابا ... اعصاب واسه من نداشته.

خندیدم و گفتم: حالا هی بگو چرا پسرای دور و برت رو پر میدی.

داشتم لقمه ام رو قورت میدادم که در باز شد. همزمان چشمم چرخید سمت دختر و پسرهایی که با سرو صدا وارد شدن. چند تا دختر شیک و البته کمی جلف

به همرا چند تا پسر. چهره هاشون عجیب برام آشنا بود. لبلا هم از سر و صدایشون برگشت و نگاهی بهشون انداخت. بعدم برگشت سمت من. دماغش رو

چین داد و گفت: چرا انقدر بلند میخندن؟

شونه ای به نشونه نمیدونم بالا انداختم که همزمان در باز شد و قامت باربد جلوی چشمم ظاهر شد.

نگاهی توی رستوران انداخت. اونم من رو دید. چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد سری به نشونه سلام تکون داد. منم همون کار رو انجام دادم. لیلا سرش

رو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد. بعد هم رد نگاهم رو گرفت و رسید به باربد. باربد هم با تردید نگاهی به لیلا کرد. نگاهم رو انداختم توی بشقابم و

سعی کردم وانمود کنم توجهی بهش ندارم. یاد کار امروزش افتادم. لبخند اومد روی لبم. اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو برای بیرون

ریختن افکارم تکون دادم. صدای لیلا رو شنیدم که گفت: عجب تیکه ای بود مارال ... دیدی چجوری زل زده بود بهت؟

خنده ام گرفت. سرم رو آوردم بالا و با خونسردی لبخندی زدم و گفتم: باربد بود.

لیلا یه لحظه جا خورد. قاشقش رو تو بشقابش گذاشت و با تته پته گفت: باربد؟ ... همون باربد که ... همونی که باهاش ...

گفتم: آره لیلا ... همون که باهاش کار میکنم ... پسر شریک بابا ... همون که به خودش تشنه ام.

بعد یه لحظه فکر کردم هنوزم به خودش تشنه ام؟ بعد از برخورد امروز؟ یهو به خودم نهیب زدم. یعنی چی مارال؟ تو که انقدر بی جنبه نبودی؟ مگه

امروز چی شد؟ این پسره فکر کرده تو هم مثل بقیه دخترای دور و برشی. سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو توی رستوران چرخوندم. با همون دختر و پسر

های شلوغ روی یه میز بزرگ نشسته بود. تقریبا ۸ یا ۹ نفری بودن. یه دختر کنارش نشسته بود. دقت کردم اما حتی شبیه دختری نبود که توی اتاقش دیده

بودم. لیلا لقمه اش رو قورت داد و گفت: آخه احمق ... من به تو چی بگم؟ ... چرا هر چی پسر دسته گله اینجوری میپرونی؟

خندیدم و گفتم: برای اینکه به روز تو نیوفتم.

نگاهی به باربد انداخت و گفت: بهش نمیاد بد بین باشه ...

و بعد سری تکون داد و ادامه داد: عجب پرستیژی هم داره

تشری بهش زدم و گفتم: خوردیش بابا ... الان فکر میکنه چه خبره.

لیلا مشغول خوردن شد. و دیگه چیزی نگفت. شام که تموم شد لیلا پیشنهاد دسر داد. با اینکه زیاد نخورده بودم جا نداشتم. برای همین بی خیال دسر شدم.

گارسون رو صدا کردم و ازش صورت حساب خواستم. اونم رفت به طرف صندوق. همزمان بلند شدم و لیلا هم بلند شد. کیفم رو برداشتم و برگشتم که

نگاهم توی نگاهش گره خورد. لبخند نیم بندی تحویلش دادم که جوابم رو داد. گارسون برگشت و گفت: میزتون حساب شده خانوم

با تعجب به گارسون و بعد به لیلا نگاه کردم. گفتم: حساب شده؟ ... کی حساب کرده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم ... از صندوق سوال کنید

ازما دور شد و مشغول سرویس دادن به میزهای دیگه شد. دوباره به باربد نگاه کردم که تکیه اش رو داده بود به صندلی و اینبار اون لبخند میزد. لبخندش

پر از موزی گری بود. پس کار خودش بود. سرم رو براش تکون دادم و به لیلا گفتم: بریم.

بعد هم راه افتادم سمت در. بیرون که اومدیم صدای زنگ گوشیم بلند شد. اسمش رو روی صفحه گوشیم دیدم. یه پیام بود. پوفی کشیدم و رو به لیلا که تقریبا

هنگ کرده بود گفتم: باربد حساب کرده بود.

دهنش باز موند. با تعجب گفت: ایول بابا ... چه با ملاحظه

پیامش رو باز کردم. نوشته بود: قابلی نداشت

نفسم رو آزاد کردم. پس میخواست بازی کنه. نیشخندی زدم و جواب دادم: البته دستتون درد نکنه ... ولی در واقع دوستم رو مدیون خودتون کردید. من

امشب مهمون اون بودم ... انشالله بتونه براتون جبران کنه

یه اسمایل خنده دندون نما هم براش گذاشتم و با لبخند براش سند کردم. مطمئنم قیافش دیدنی میشد. تا فیها خالدونش میسوخت. لیلا رو رسوندم خونه و خودم

هم رفتم خونه. انگار بابا و مامان خوابیده بودن. بی سر و صدا رفتم تو اتاقم. لباسم رو عوض کردم. دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم و رفتم تو

تختم. گوشیم رو برداشتم و شماره احسان رو گرفتم. طبق معمول جواب نداد. خواستم بازم تماس بگیرم اما نظرم عوض شد. براش نوشتم: بیداری احسان؟

چند دقیقه گذشت تا بالاخره جواب داد. با عجله بازش کردم. نوشته بود: بیدارم ... نکنه اومدی پشت در خونمون بست نشستی؟

طعنه میزد؟ اهمیتی به طعنه اش ندادم. نوشتم: واقعا میخوای بری؟

جواب داد: آره

نوشتم: چرا؟

جواب داد: تو نمیدونی؟

نوشتم: میدونم که من لیاقت حمایت هات رو نداشتم ... اما نباید به خاطر من خودتو آواره کنی

جواب داد: آوارگی نیست ... پیشرفته ... میرم که فراموش کنم ... امیدوارم وقتی برمیگردم چیزی از اون حس باقی نمونده باشه

بغض کردم. نوشتم: کی میری؟

جواب داد: هنوز مشخص نیست ... برای خداحافظی نیام ... تو هم نیا

دل گرفت. یعنی نمیخواست من رو ببینه؟ نوشتم: اگه تو اینجوری راحت تری باشه ... نیام ... اما دل خیلی برات تنگ میشه ... زود برگرد.

دیگه جواب نداد. از اینکه جمله آخر رو براش نوشتم پشیمون شدم. چرا داشتم دوباره هواییش میکردم؟

خزیدم زیر پتو. چشمهام داشت گرم میشد که صدای زنگ گوشیم بلند شد. یهو از جا پریدم. جواب داد؟ نگاهی به صفحه گوشیم انداختم. شماره نریمان بود.

با اینکه سیو نکرده بودم اما میشناختمش. چیکار داشت این وقت شب؟ اصلا شماره من رو از کجا آورده بود؟ اینجور که معلوم بود چیزهای زیادی در

مورد من میدونست. یادم افتاد که دسته گلش هنوز رو صندلی عقب ماشینمه. با کنجکاوی پیامش رو باز کردم: سلام ... بیداری؟

چه خودمونی. اخم اومد روی صورتتم. با غیض نوشتتم: اگه شما اجازه میدادید داشتم میخوابیدم.

سریع جواب داد: معذرت میخوام ... نمیخواستم مزاحمت بشم ... راستش امروز یه کم بد حرف زدم ... خواستم معذرت بخوام.

جواب دادم: بهترین کاری که میتونید بکنید اینه که دست از سر من بردارید

منتظر شدم تا جوابم رو بده اما اینبار پیام نداد. فکر کردم بی خیال موضوع شده اما حدود ۳۰ ثانیه طول نکشید که تماس گرفت. خنده ام گرفت. دیگه داشت

پررو میشد. وصل کردم و گذاشتم روی گوشم اما حرفی نزد. خنده تو صدام بود. ترسیدم همه چیز رو خراب کنم. بعد از چند ثانیه سکوت اون بود که

شروع کرد.

- نمیتونم ... ۵ ماهه که با خیال یکی زندگی کردم ... چجوری انقدر راحت ولش کنم؟

گفتم: اینجوری حرف نزنید لطفا ... این جملات احساسی تاثیری رو من نداره ... در واقع حاله رو بد میکنه ... در ضمن ... مطمئنا توقع ندارید منم ۵ ماه

با خیال یه ماشین مشکی که من رو تعقیب میکنه زندگی کرده باشم ... نه؟

گفت: دارم به این نتیجه میرسم که احساس نداری ... چیکار کنم که حرفم رو باور کنی؟

- شما که گفتید منو بهتر از خودم میشناسید ... احتمالا تو انتخابتون اشتباه کردید ... شب خوش

منتظر نشدم جواب بده . قطع کردم . گوشی رو سایلنت کردم و دوباره خزیدم زیر پتو

حدود ساعت ۹ بود که رسیدم کارخونه . بابا قرار بود امروز نیاد . پس مستقیم رفتم تو اتاقم و

مشغول کارم شدم . عمو امجد هم چند روزی بود که برای خرید

یه سری دستگاہ با بهنام رفته بود اسپانیا . کش و قوسی به بدنم دادم و مشغول انجام کارهام

شدم . وقتی بابا و عمو نبودن همه کارها میوفتاد گردن من . البته

از وقتی باربد اومده بود دردم منم خیلی کمتر شده بود . نمیدونستم باربد تو کارخونه است یا

نه . موقع اومدن دقت نکردم بینم ماشینش هست یا نه . مشغول

کار بودم . دو سه تا از بچه ها هم برای گرفتن یه سری امضا اومده بودن اتاق من . با صدای در سرم

رو بلند کردم . در باز بود . چشمم به باربد خورد که بلند

سلام کرد . همه با احترام جوابش رو دادن . منم سلام زیر لبی گفتم برای خالی نبودن عریضه . بعد از

اتمام کار بچه ها همه رفتن بیرون و باربد در اتاق رو

بست و روی کاناپه لم داد . گفتم : بفرمایید بشینید جناب مهندس ... تعارف نکنید ... چیزی

میخورید براتون سفارش بدم ؟

نیشخندی زد و گفت : باز تو بد اخلاق شدی ؟

گفتم : من همیشه بد اخلاقم ... جهت اطلاع عرض میکنم خدمتتون .

سرش رو خم کرد و با لحن شیطونی گفت : اینو که دارم میبینم ... راستی ... تو چرا از من خوشتر

نمیاد ؟

با بی تفاوتی سرم رو انداختم توی پوشه روی میز و گفتم : بحث شما نیست ... من کلا از آدمهای از

خود راضی خوشم نمیاد .

لبخندش پررنگ تر شد. انگار این بشر ضد گلوله بود. هیچ حرفی بهش اثر نمیکرد. گفت: میدونی
یه دختر نباید تا اونموقع شب بیرون از خونه باشه؟

دهنم باز موند. این داشت به من درس اخلاق میداد؟ سرم رو بالا آوردم و به صورت خونسرد و
خندونش نگاه کردم. نیشخندی زد. سرم رو تکون دادم و

گفتم: به شما مربوط میشه من چیکار میکنم؟

سرش رو تکون داد و با خنده ای که نشون میداد داره شیطنت میکنه گفت: تو همکار منی ...
ممکنه این کار به خوشنامیت صدمه بزنه.

خنده اش رو توی چند کلمه آخرش به وضوح میشد شنید.

چند لحظه نگاهش کردم و همه سعی خودمو کردم که به اعصابم مسلط باشم. گفتم: اولاً ... ممنون
که نگران منید ... دوما ... من خودم بهتر میدونم چی برام

بهتره ... سوماً ... اون ارازل و اوباشی که همراه شما تا اون ساعت شب تو رستوران بودن دختر
نبودن؟

یه لبخند کج زد و گفت: یعنی میخوای خودت رو با اونها مقایسه کنی؟

منم نیشخندی زدم و گفتم: نه ... دارم بهتون میگم بهتره برای اطرافیانتون دلسوزی کنید که
اونجوری ملت رو تو رستوران با صدای خنده هاشون زابرا

نکنن ... هرچند ... به نظر میرسید شما هم تو این کار باهاشون همکاری میکردید ... بهتون نگفتن
آدم رو از روی دوستاش میشناسن جناب مهندس؟

ساکت شد. انگار بهش برخورد. یه دفعه لبخندش جمع شد. نگاه عصبانیش رو انداخت تو صورتم.
چشمه‌اش داشت آروم آروم قرمز میشد. تو دلم گفتم

امیدوارم کاری نکنه که مجبور بشم ازش عذر خواهی کنم. خوب به من چه؟ همش تو کارای من
دخالت میکنه.

یه دفعه از جاش بلند شد. لباسش رو صاف کرد و اومد سمت میزم. خم شد روی صورتم و گفت: بالاخره زبونت رو کوتاه میکنم.

جرات پیدا کردم و دهن کجی براش کردم. بدون اینکه چشم ازم برداره از اتاق بیرون رفت. با همون چهره عصبانی و دندونهایی که رو هم فشارشون میداد. منم تا لحظه آخر با نگاهم مشایعتش کردم. دلم خنک شده بود.

اما انگار باید بازم منتظر تلافی میموندم. میدونستم آدمی نیست که کارم رو بدون تلافی بذاره تا عصر دیگه سراغم نیومد. راستش حاله یه جوری بود. عادت کرده بودم ایدام اینور و اونور ببینمش.

از اتاقم که اومدم بیرون باهاش برخورد کردم. کیفش دستش بود و داشت به خاطر یه موضوعی سر اداریسی غر میزد. ترجیح دادم دخالتی نکنم. از

کنارشون رد شدم. نگاهش کردم اون هم به صورتم نگاه کرد. گفتم: خسته نباشید مهندس ... خدا نگهدار

نگاه متعجبش رو بهم دوخت و سرش رو در جوابم تکون داد. از ساختمون زدم بیرون و رفتم به سمت پارکینگ. از نگهبانی که گذشتم دیدمش که از

ساختمون بیرون اومد. میتونستم حدس بزئم انقدر گاز میده تا مثل همیشه بهم برسه و با سرعت از کنارم رد بشه و با این کارش بهم بگه ریز میبینمت.

چند کیلومتری که جلو رفتم احساس کردم لاستیک ماشینم صدا میده. دعا میکردم اتفاقی نیوفتاده باشه. من که بلد نبودم لاستیک عوض کنم. یه گوشه جاده

فرعی که به کارخونه میرسید پارک کردم و پیاده شدم. آه از نهادم بلند شد. پنچر شده بود. داشتم بهش یه نگاهی مینداختم که از پشت سرم صدای ماشین

شنیدم. حدس میزدم خودش باشه. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. بله ... خودش بود. حدود ۵۰ متر قبل از اینکه به من برسه سرعتش رو کم کرد.

انگار میخواست ببینه چی شده اما همین که بهم رسید یکدفعه گاز داد و با سرعت از کنارم رد شد. یعنی اون لحظه چه حالی داشتم خدا میدونه. فقط دلم میخواست جلوی دستم بود. با نگاهم تعقیبش کردم تا جایی که تو پیچ جاده گم شد. زیر لب چند تا فحش پدر مادر دار نثار روحش کردم. بعد هم نگاهی به لاستیکم انداختم. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ گوشیم رو درآوردم و شماره نگهبانی کارخونه رو گرفتم. فقط دو سه کیلومتر دور شده بودم. با شنیدن صدای آقای فتحی سریع سلام کردم و ازش خواستم یکی رو برای کمک بفرسته. اونم چشمی گفت و قطع کرد. منتظر شدم تا یکی از کارگرهای کارخونه اومد و لاستیکم رو عوض کرد. ازش تشکر کردم و راهی خونه شدم. انقدر عصبانی بودم که دعا میکردم دیگه چشمهام تو چشمهای این پسره نیوفته. چون معلوم نبود چه عواقبی داره.

بابا و عمو اسفندیاری تصمیم گرفته بودن برای راحتی بیشتر پرسنل و البته خودشون بخش اداری رو به یه ساختمان توی شهر منتقل کنن و من از این موضوع خیلی خوشحال بودم.

اینجور که معلوم بود داشتن برای پیدا کردن مکانش همه بنگاه های معاملات ملکی رو میگشتن. چون جایی رو میخواستن که هم بزرگ و شیک باشه و هم از نظر فضا به کارمون بیاد. خوشحال بودم از اینکه دیگه مجبور نیستم روزی ۳ ساعت تو راه رفت و برگشت باشم. البته هنوزم مجبور بودیم هفته ای دو روز به کارخونه سر بزنیم. اما بازم بهتر از قبل بود.

بالاخره بعد از دو هفته گشتن جایی رو که میخواستن پیدا کردن. قرار بود من و بابا و عمو و باربد بریم برای بازدید و تعیین اینکه چه چیزایی نیاز داریم و

چی رو میتونیم از کارخونه به اینجا منتقل کنیم. لوازم کارخونه رو یک سالی میشد که خریده بودیم و پول هنگفتی هم بابتشون پرداخت کرده بودیم. برای

همین تصمیم گرفتیم از همون ها که هم نو بودن هم شیک استفاده کنیم. قرار بود من و باربد کارهای جا به جایی و چیدمان دفتر جدید رو انجام بدیم.

بعد از جریان پنچری ماشین مدام منتظر بودم که یه جوری زهرم رو بهش بریزم اما هنوز موفق نشده بودم. روزی که قرار بود چیدمان انجام بشه خیلی

زود رفتم شرکت. اتاق عمو و بابا رو از قبل مشخص کرده بودیم. برای همین تا قبل از رسیدن من طبق سفارشات قبلی هردو اتاق چیده شده بودن. فقط یه

سری لوازم کم داشتن که باید میخریدیم. وقتی رسیدم همه جا شلوغ بود. ادیسی هم اونجا بود و داشت یه سری سفارشات میداد. هرچی چشم چرخوندم باربد

رو ندیدم. ادیسی با دیدنم اومد سمتم و سلام کرد. جوابش رو دادم و گفتم: آقای اسفندیاری هنوز نیومدن؟

گفت: کدوم آقای اسفندیاری؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: آقای اسفندیاری کوچک

گفت: نه ... تماس گرفتن و گفتن یه کم دیر میان.

سرکی توی اتاقها کشیدم. یکیشون که هنوز خالی بود بدجور به دل من نشست. چون هم به خیابون اصلی دید داشت و هم پنجره هاش خیلی بزرگ بود.

رنگ کاغذ دیواریش هم خیلی شیک بود. میخواستم مال من باشه.

رو به ادیسی گفتم: وسایل من رو بگید بیارن تو این اتاق ... یه کم کار دارم ... عصری برمیگردم بینم اوضاع در چه حاله.

سری تکون داد و رفت به سمت کارگراها. منم کیفم رو برداشتم و راه افتادم سمت آسانسور. در که باز شد با باربد چشم تو چشم شدم. لبخند زورکی زدم و

گفتم: سلام ... صبح به خیر

چشمه‌هاش رو تنگ کردو با اون شیطننت همیشگیش گفت: به به ... صبح شما هم بخیر ... اول صبح
ما رو منور فرمودین

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: من دارم میرم اداره بیمه ... اگه کارم طول نکشید برمیگردم.

چشمکی زد و گفت: داری از زیر کار در میری ناغلا؟

دهنم باز موند. انگار من هم قدشم با من از این شوخیا میکنه. اخم کردم که یهو صدای خنده
بلندش باعث شد ادیسی از توی دفتر یه سرک بکشه بیرون.

رو بهش گفتم: میشه این خنده هاتو یه کم کنترل کنی لطفا؟ ... آبرو واسمون نداشتی.

در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه دستش رو به نشونه خداحافظی تکون داد و راه
افتاد سمت دفتر.

رفتم تو آسانسور و دکمه پارکینگ رو زدم. یه لحظه با خودم فکر کردم این چرا خوشش میاد سر
به سر من بذاره؟ قیافم شبیه بچه هاست؟

کارم توی بیمه تا ۱.۵ بعد از ظهر طول کشید. به شرکت که رسیدم ساعت حدود ۲.۵ بود. ادیسی
و کارگرا داشتن نهار میخوردن. بعد از خوش و بش

رفتم سمت اتاقم ببینم چه شکلی شده. در رو که باز کردم از دیدن چیزی که روبروم بود شوکه
شدم. باربد سرش و آورد بالا و با چشمهای گشاد شده و لحن

با مزه ای گفت: ای بابا... یه دری ... اهنی ... اوهونی ... چیزی ... شاید من لخت باشم بابا

اولش نفهمیدم چی شد. چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی گفت. بی توجه به حرفه‌هاش رفتم
سمتش و با عصبانیت گفتم: شما تو اتاق من چیکار میکنید؟

با چهره ای که به تمسخر وانمود میکرد اطلاعی از این جریان نداشته گفت:

-ای وای ... تو رو خدا؟ ... اونا وسایل تو بود؟ ... وای شرمنده شدم که ... حالا کاریه که شده دیگه
... من اطلاعی نداشتم ... وگرنه به جون تو اگه دست

بهشون میزدم.

با حرص گفتم: غاصب ... این کارتو تلافی میکنم

بعد هم با صدای بلند ادیسی رو صدا زدم. با دهن پر جلوم ظاهر شد. با یه قیافه ترسیده. صبر کردم تا لقمه اش رو قورت بده بعد با عصبانیت گفتم:

مگه من صبح نگفتم وسایل من بیاد تو این اتاق؟

ادیسی تنه پته ای کرد و گفت: آوردم به خدا خانوم مهندس ... بعد آقای مهندس گفتن بیریمشون بیرون ... منم فکر کردم با شما هماهنگ کردن.

نگاهی به صورت خونسرد باربد انداختم . لم داده بود روی صندلی و به حالت ننو ماندی تکونش میداد. میخواستم خرخره اش رو بجوئم. ادیسی رو

مرخص کردم وبا حرص رو بهش گفتم: اینجا اتاق من بود.

با خونسردی گفت: مگه صف نونه؟ ... صبح اومدی زنبیل گذاشتی؟

گفتم : تو این شرکت اتاقهای دیگه ای هم هست.

تکونی خورد و با همون خونسردی اعصاب خورد کن گفت: من از این خوشم اومد.

دستم رو مشت کردم. کاری از دستم برنمیومد. میدونستم برای سوزوندن من رفته تو اون اتاق. نمیشد که به خاطر این موضوع باهاش دعوا کنم. بی خیال

بحث شدم و رفتم بیرون. لحظه آخر صداشو شنیدم که گفت: ای بابا ... حالا قهر نکن

برگشتم و نگاهش کردم. داشت میخندید. منو مسخره میکرد؟ پوفی کشیدم و سرم رو چند بار به طرفین تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون. اما همچنان صدای

خنده ریزش رو اعصابم بود.

بالاخره بعد از دو روز تمام وسایل چیده شد و بارید هم لوازمی رو که کم داشتیم خرید و تو اتاقها قرارشون دادیم. منم اتاق کناری بارید رو برداشتم. تقریبا

با قبلی یک شکل اما کمی کوچیکتر بود. ادیسی هم به دفتر جدید نقل مکان کرد و مجبور شدیم برای کارخونه یه منشی جدید بگیریم.

قرار بود من و بارید روزهای یکشنبه و سه شنبه به کارخونه سر بزنیم. بابا و عمو هم که ساعت کاری و زمان بندی نداشتن. هر وقت فرصت میکردن به دفتر یا به کارخونه سرکشی میکردن.

بعد از جریان اتاق غصب شده ام دیگه برخوردی به اون صورت با بارید نداشتیم. اونم اصراری برای دیدن من نداشت. شاید هم سرش شلوغ بود.

اولین سه شنبه ای بود که قرار بود من و بارید بریم کارخونه. با هم از دفتر اومدیم بیرون و سوار آسانسور شدیم. سعی کردم توجهی بهش نکنم. اون هم

همینکارو کرد. یه کم امروز جدی شده بود. با باز شدن در آسانسور ایستاد تا من جلوتر برم بیرون. تشکری کردم و بدون توجه بهش رفتم سمت ماشین.

دزدگیر ماشینش رو زد و رو به من با تعجب گفت: تو هم ماشین میاری؟

نگاهش کردم و گفتم: اشکالی داره؟

پوفی کشید و گفت: با هم میریم ... با هم برمیگردیم ... تو دیگه نمیخواه ماشینت رو بیاری.

اولش خواستم بهانه بیارم اما بعد فکر کردم خیلی تابلوئه که هرکدوم ماشین خودشو برداره. به چهره منتظرش نگاه کردم و گفتم: باشه

لبخندی تحویلیم داد و گفت: بشین بریم

تو ماشین که نشستیم همون عطر همیشگیش با شدت بیشتری تو بینیم پیچید. بوش واقعا مست کننده بود. از پارکینگ خارج شد و انداخت توی خیابون.

پخش ماشین رو روشن کرد و صدایش رو کمتر کرد. یه تکنوازی پیانوی لایت بود. آخ که چه آرامشی به آدم میداد. سرم رو برگردوندم و از شیشه بیرون رو نگاه میکردم که صدایش منو به خودم آورد. برگشتم و به نیمرخش نگاه کردم.

گفت: هنوز بابت اتاق عصبانی هستی؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم: آره

خندید و گفت: عاشق این صداقتتم.

چپ چپ نگاهش کردم. بلندتر خندید. امروز برای اولین بار خنده اش رو دیدم. نمیدونم تو خنده هاش چی داشت که آدم رو مات و مسحور میکرد. سرم رو تکون شدیدی دادم تا این فکرهای مسخره رو از ذهنم بیرون کنم.

از خودم تعجب میکردم. آدمی نبودم که کار کسی رو بی جواب بذارم. اونم کسی مثل باربد. از خود راضی و مغرور.

خوب من از خود راضی نبودم. اما مغرور بودن یکی از صفاتی بود که تقریبا همه منو باهاش میشناختن. در عین حال خیلی احساساتی بودم و از ابرازش ابائی نداشتم.

دوباره صدای باربد من رو از فکر کشید بیرون. با خنده گفت: یه مدته خیلی کم حرف شدیا ... کم آوردی خانوم کوچولو؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم. هنوز داشت میخندید. گفتم: هی دنبال من خانوم کوچولو ... خانوم کوچولو راه ننداز ... من ۲۴ سالمه.

خندید و گفت: همه این کارا رو کردی که به من بگی چند سالته؟

دود از سرم بلند شد. لعنتی. میخواست منو عصبانی کنه. با حرص برگشتم سمتش و نگاهی به چهره شیطونش کردم و گفتم: من اصراری ندارم با حضرت

عالی هم کلام بشم جناب.

قیافه ای گرفت و گفت: پس واسه چی نخ میدی؟

وای خدا ... به خدا میزنم اینو له میکنم بعد هم با افتخار میرم خودمو معرفی میکنم. با عصبانیت
گفتم: من به تو نخ دادم؟

-پس چرا سنت رو بهم گفتی؟

-تو مملکت شما به این میگی نخ؟

-اگه نخ نیست پس چیه؟

دندونهام رو رو هم فشار دادم و در حالی که سعی میکردم خودم رو کنترل کنم با صدای بلند
گفتم: خدایا... به من صبر بده این جونور رو نکشم ... حوصله

جواب پس دادن به عمو اسفندیاری رو ندارم.

در حالی که صدای خنده ریزش رو میشنیدم با صدایی کنترل شده گفتم: خوب حالا... چرا
عصبانی میشی؟ ... دختره ی بد اخلاق

سعی کردم تا رسیدن به کارخونه هیچ حرف دیگه ای نزنم. دیگه داشتم از دستش دیوونه میشدم.
اون هم حرفی نزد اما با یه قیافه ریلکس و یه لبخند رو لب

مدام رو مخ من اسکی میکرد.

به کارخونه که رسیدم بدون توجه بهش راه افتادم سمت کارگزینی. بعد از انجام کارهای اونجا
رفتم حسابداری. کارمون تقریبا سه چهار ساعتی طول کشید.

توی راهرو منتظر ایستادم تا باربد هم کارهایش تموم بشه و با هم برگردیم. اگه ماشین برده بودم
مجبور نبودم دوباره تا رسیدن به شهر تحملش کنم. با یه

قیافه جدی از اتاق بیرون اومدم. وقتی کار میکرد واقعا جدی بود و باید اعتراف کنم مدیر بودن
واقعا بهش میومدم. با دیدنم لبخندی زد و گفت: بریم؟

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. نمیدونستم به کدوم قیافش اعتماد کنم. آفتاب پرستی بود واسه خودش. بعضی وقتها به شدت جدی ، بعضی وقتها

مهربون. بعضی وقتها هم اعصاب خورد کن و شیطون. خوشبختانه تا رسیدن به شهر دیگه سر به سرم نداشت. منم سعی کردم قیافه صبحم رو فراموش کنم.

چطور انقدر راحت حرفاشو فراموش میکردم؟ شاید چون میدونستم همش از روی شیطنته. ولی اینکه بگه دارم بهش نخ میدم دیگه تهش بود. سرم رو که بالا

آوردم فهمیدم مسیرش شرکت نیست. با شک پرسیدم: شرکت نمیری؟

گفت: نه

گفتم: ولی ... ماشین من اونجاست

برگشت سمتم و یه لبخند مهربون تحویلیم داد و گفت: بریم یه چیزی بخوریم بعد ... ساعت از ۲ گذشته.

انقدر قاطع این حرف رو زد که نتونستم بگم نه. یعنی اصلا نظر من رو نپرسید که بخوام چیزی بگم

اونقدرا باهاش راحت نبودم که همراهش برم رستوران. واسه همین با من من گفتم: میشه منو ببری شرکت؟ ... احتمالا مامان منتظرمه ... بهتره برم خونه.

چپ چپی نگاهم کرد و گفت: میدونن همراه منی ... موبایلم که همراهته ... عصر تیر کمون چوبی که نیست ... نگران بشن زنگ میزنن.

لبی برچیدم و دوباره سرم رو برگردوندم. حالا چه اصراری داره. به کل دهن منو بست.

رفت سمت تجریش و بعد از بالا پایین کردن چند تا خیابون جلوی یه رستوران نگه داشت. نگاهی به سردرش کردم. معلوم بود جای شیکی باید باشه. نگاهم

چرخید روی اسمش. یادم اومد که اسم اینجا رو زیاد از بچه ها شنیده بودم اما هیچ وقت فرصت نشده بود خودم بهش سر بزنم. پیاده شد و بدون حرف در

سمت من رو باز کرد و کمکم کرد پیاده بشم. بعد هم ایستاد تا من اول راه بیوفتم و شونه به شونه ام تا دم در اومد. دربون در رو برامون باز کردم و بارید

کنار ایستاد تا اول من وارد بشم. تشکری کردم و رفتم تو. رستوران تقریبا شلوغی بود. گارسون که انگار بارید رو میشناخت راهنماییمون کرد به یه میز

دو نفره. بعد از شستن دستهامون و سفارش غذا فرصت کردم یه نگاهی به اطراف بندازم. نور پردازی قشنگی داشت اما یه کم تاریک بود. بیشتر شبیه کافی

شاپ بود تا رستوران. دیوارها با کاغذ دیواری قشنگی پوشونده شده بودن و زمین برق میزد. چراغهای کوچیکی هم توی ستونها و جاهای دیگه کار گذاشته

شده بود که فضا رو قشنگتر میکرد. یه عده تو سکوت و یه عده با سر و صدا مشغول غذا خوردن بودن و چندین گارسون مشغول سرویس دادن به مشتریها

بودن. سرم رو که برگردوندم نگاهم افتاد تو چشمهای بارید که داشت نگاهم میکرد. لبخند نیم بندی زدم و اونم جوابم رو داد و سرش رو به سمت شیشه

برگردوند. بعد از چند لحظه پرسید: قبلا اینجا اومده بودی؟

گفتم: نه ... اما تعریفش رو زیاد شنیده بودم.

سرش رو به نشونه تفهیم تکون داد و با موزی گری گفت: این نهار برای آشتی کنونه.

اخم ظریفی کردم و گفتم: آشتی کنون؟

-آره دیگه ... صبحی با من قهر کردی ... راستی ... نمیدونستم انقدر زود قهر میکنی

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: من قهر نکردم

با لجبازی خنده داری گفت: پس چرا سر سنگینی؟

با تعجب گفتم: میخوای پاشم برقصم؟

سرش رو تکون داد و چشمهایش رو تنگ کرد و با شیطنت ذاتیش جواب داد: اونم به وقتش

براق شدم تو صورتش. باز شیطنتش گل کرده بود. خندید. از همون خنده ها که قبل آدم رو میلرزوند. با صدایی که هنوز خنده توش موج میزد گفت:

اونجوری نگام نکن جو جو ... میترسم

گفتم: انگار هر چه قدر هم بترسی زبونت کوتاه نمیشه ... بعدم لطف کن هی من رو به این القاب زیبا مفتخر نکن ... تو نمیتونی منو مارال صدا کنی؟ ... یا

مثلا خانوم سپانلو

اخم مصنوعی کرد که با خنده روی لبش تناقض داشت و نشون میداد داره مسخره بازی درمیاره گفت: تو چرا انقدر حاضر جوابی دختر؟ ... شد من یه

چیزی بگم تو جوابم رو از تو آستینت در نیاری تحویل من بدی؟

یه لنگه ابروم رو بالا دادم وبا یه لبخند کج گفتم: همینه که هست

در حالی که سعی میکرد ادای من رو دربیاره و قیافه اش به شدت خنده دار شده بود گفت: ولی من بالاخره زبون تو رو کوتاه میکنم.

لبخندم جمع شد و دوباره اخمهام رفت توهم. اونم خندید. گفتم: همیشه تو اصلا با من حرف نزنی؟

جواب داد: چیه؟ ... باز قهر کردی

کلافه نگاهش کردم و نفسم رو فرستادم بیرون. خوشبختانه غذامون رو آوردن و باربد برای چند دقیقه دست از سر به سر گذاشتن با من برداشت. حدود یک

ساعت بعد از رستوران زدیم بیرون. قرار شد باربد من رو برسونه خونه. چون اگه تا شرکت میرفت هم راهمون خیلی دور میشد هم من حوصله رانندگی

نداشتم. آروم رانندگی میکرد. انگار قرار بود تا خونه یک ساعتی تو راه باشیم. برای من که اهل سریع رانندگی کردن بودم حوصله سر بر بود اما ترجیح

دادم چیزی نگم. حوصله نداشتم دوباره سوژه دستش بدم. اون که از رو نمیرفت. چند لحظه ای به سکوت گذشت تا اینکه پرسید: تو چی خوندی؟

سرم رو برگردوندم سمتش و به نیمرخش نگاه کردم. گفتم: مهندسی صنایع

سری به نشونه تفهیم تکون داد و گفت: خیلی وقته فارغ التحصیل شدی

گفتم: دو سالی میشه

-از همون موقع تو کارخونه کار میکنی؟

-نه ... از سه سال پیش

شیشه سمت خودش رو به کم پایین کشید و گفت: من ۲۹ سالمه

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چه ربطی داشت به بحث؟

نگاه شرورش رو دوخت تو چشمهام و گفت: خواستم تو هم سن من رو بدونی.

با خونسردی گفتم: یعنی نخ نبود؟

صدای شلیک خنده اش باعث شد دستهام رو بذارم روی گوشم. با عصبانیت گفتم: آرومتر ... کر
شدم.

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه اما زیاد موفق نبود. مدام صدای خنده ریزش تو گوشم بود.

چند دقیقه بعد جلوی خونه نگه داشت. قبل از پیاده شدن گفتم:

ممنون ... هم برای رسوندنم ... هم برای نهار.

لبخندی تحویلیم داد و گفت: تو چرا موقع پیاده شدن انقدر مودب میشی؟ ... همیشه همیشه

همینجوری باشی؟

باز شروع کرد. چپ چپ نگاهش کردم و اون بازم به عکس العمل من خندید. نمیدونم این پسر چه

مرگش بود. احساس میکردم تا من رو میبینه یاد سیرک

میوفته. خواستم در رو ببندم که چشمم افتاد به مزدای مشکی رنگی که تقریباً ۵۰ متر بالاتر از

خونه پارک شده بود. پلاکش رو حفظ بودم دیگه. چند لحظه

ماتش شدم. اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و رو کردم به باربد که ازش خداحافظی کنم که دیدم اونم با شک داره به اون مزدا نگاه میکنه. خواستم حواسش رو پرت کنم. گفتم: به عمو و مینا جون سلام برسون نگاهم کرد و با یه اخم کوچیک سری تکون داد. من در رو بستم و منتظر ایستادم که بره. حرکت کرد و رفت. به مزدا که رسید سرعتش رو کم کرد. انگار میخواست داخلش رو بررسی کنه. هرچند داخل اون ماشین اصلا معلوم نبود

با رد شدن ماشینش از پیچ کوچه، اخمهام رو تو هم کشیدم و راه افتادم سمت مزدای مشکی. فکر میکردم قبل از رسیدن پیاده بشه. اما نشد. یه کم جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم. رفتم سمت در و پا پشت انگشتم زدم به شیشه. بعد از مکث کوتاهی با صدای ویز آرومی شیشه رو داد پایین و من چهره ی درهمش رو دیدم. زل زده بود به روبروش. گفتم:

-میشه بفرمائید اینجا چیکار میکنید؟ ... جوابتون رو قبلا نگرفتین؟ ... اگه قصدتون اون چیزی بود که خودتون گفتید پس بودنتون اینجا مفهومی نداره ... اما

اگه قصد دیگه ای دارید بگید تا منم تکلیفم رو بدونم

با چشمهای قرمز زل زد به من و با خونسردی ظاهری گفت: حق داری با این همه پسری که دور و بر خودت جمع کردی دیگه کسی رو نبینی ...

و بعد با پوزخند گفت: ماشالله یکی از یکی برازنده تر

اخمم غلیظ تر شد و گفتم: اولاً ... روابط و کارهای من به خودم مربوطه ... نه شما و نه هیچ کس دیگه حق اظهار نظر در موردش رو نداره ... ثانیاً ...

اگه به نظر شما هر برخوردی میتونه به اون چیزی که شما تو فکرتون دارید ختم بشه من شخصا واقعا براتون متاسفم ... چون تو عصر پارینه سنگی گیر کردین حضرت آقا ... حالا هم لطف کنید تشریف ببرید ... نمیخوام دیگه دور و بر خودم بینمتون ... شما باعث میشید من احساس نا امنی کنم.

پوزخندی زد و گفت: واقعا؟ ... میشه پیرسم نا امنی از نظر تو چیه؟

گفتم: نه ... نمیشه ... چون من بیشتر از این نه وقتش رو دارم و نه حوصله اش رو که با شما سر و کله بزنم.

چند لحظه مکث کرد و من منتظر عکس العملش شدم. استارت زد و بدون نگاه کردن به من با شدت گاز داد. ماشین از جا کنده شد و ظرف چند ثانیه از دیدم خارج شد. با بی حوصلگی رفتم سمت خونه و زنگ زدم. همزمان به این فکر میکردم که بهتره با بابا یا مهرداد حرف بزنم تا این پسره رو یه جوری بفرستن دنبال کارش. مامان در رو باز کرد. رفتم تو. با دیدن مهرداد لبخندی رو لبم نشست. به گرمی بغلم کرد و گفت: کجایی تو بابا؟

خندیدم و گفتم: من کجام؟ ... تو دو هفته است خودتو تو خونت حبس کردی ... بعد از من میپرسی؟ ... چی میخوری اصلا؟ ... چجوری زنده ای؟

گفت: بالاخره این پروژه تموم شد ... از حالا به بعد وقتم آزادتره ... تو چیکار میکنی؟ ...

همنطور که به طرف پله ها میرفتم گفتم: کار ... غذا ... خواب ... کار ... غذا ... خواب ... همین ... کار دیگه ای ندارم بکنم.

لباسم رو عوض کردم و برگشتم به سالن . بابا که طبق معمول خونه نبود. معمولا این ساعت روز خونه نبود. مامان یه لیوان چایی برام گذاشت و گفت:

بیا چاییتو بخور.

لبخندی بهش زدم و ازش تشکر کردم. کنار مهرداد نشستم که داشت تلویزیون میدید. چند بار خواستم در مورد نریمان باهاش حرف بزنم. اما باز فکر کردم بهتره صبر کنم. شاید دیگه پیداش نشه.

مهرداد بعد از حدود دو ساعت راهی خونه خودش شد و منم رفتم به اتاقم تا بخوابم. روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو یه نگاهی انداختم. با صدای باز

شدن در سرم رو برگردوندم. مامان بود که پرسید: پیام تو؟

لبخندی زدم و گفتم: حتما مامان خانوم ... اجازه چرا فدات شم؟ ...

اومد و روی تخت کنارم نشست. گفت: امروز رعنا زنگ زده بود.

کنجکاو شدم گفتم: خوب؟

ادامه داد: میگفت احسان تا دو هفته دیگه میره.

یهو شوک شدم.

مامان گفت: رعنا خیلی ناراحت بود ... میگفت این ۹ ماه رو یه جوری تحمل میکنه ... اما ...

میترسه احسان موندگار بشه و برنگرده.

با این حرف مامان منم یه ترس تو دلم افتاد. چرا خودم بهش فکر نکرده بودم؟ به صورت مامان

نگاه کردم و گفتم:

-گمون نکنم مامان ... احسان اینجور آدمی نیست.

مامان گفت: تا حالا هم فکر میکردیم آدمی نیست که بخواد بره خارج ... ولی حالا داره میره

گفتم: چیکار میشه کرد مامان؟

-رعنا خواست تو باهاش حرف بزنی ... گفت به تو میگه چیکار میخواد بکنه.

سرم رو تکون دادم و تو دلم گفتم: بیچاره رعنا خانوم ... دلش رو به چه کسی خوش کرده .

نمیتونستم بگم چی شده واسه همین گفتم:

-باشه مامان ... باهاش حرف میزنم ... اما فکر نکنم همچین چیزی باشه ... یه دوره آموزشیه که زود تموم میشه.

مامان سری تکون دادو رفت بیرون. و من فکر کردم که چرا حرفی میزنم که خودمم باورش ندارم؟***

چشمهام رو بستم و سعی کردم یکی دو ساعتی بخوابم. اما انقدر فکر مشغول بود که مجال آرامش بهم نمیداد. نیم ساعتی از این پهلو به اون پهلو شدم.

داشتم کم کم عصبی میشدم. ناچارا بلند شدم و روی تخت نشستم. گوشیم رو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. برای احسان نوشتم

-شنیدم داری میری؟

مکثی کردم. دودل بودم که اینکار رو بکنم یا نه. یه کم فکر کردم. داشتم پشیمون میشدم . بدون اینکه فکر دیگه ای به مغزم راه بدم دکمه سند رو زدم. منتظر

شدم تا جوابم رو بده اما انگار همچین قصدی نداشت. برای همین باهاش تماس گرفتم. بوق سوم یا چهارم بود که رد تماس داد. و بعد از چند ثانیه زنگ اس

ام اس گوشیم بلند شد.

-به احتمال خیلی زیاد

نوشتم: بعد از نه ماه برمیگردی ... مگه نه؟

چند دقیقه ای طول کشید تا جواب داد: برمیگردم ... تو چرا میپرسی؟

یه لحظه دلم گرفت. متوجه طعنه کلامش میشدم. تقصیر من چی بود که احساسم شبیه اون نبود. احسان یه کم داشت خودخواهی میکرد یا من زیادی پرتوقع

بودم؟ چندین سال براش دوست بودم . برام دوست بود. مطمئنم دیگه مثل قبل نمیشه. رفتار احسان این رو بهم نشون میداد اما ته دلم یه امید احمقانه داشتم که

همه چیز درست میشه.

براش نوشتم: میدونم دوست نداری من دخالتی بکنم ... همه تلاشم رو میکنم ... رعنا جون نگرانه ... لطفا باهش حرف بزن.

تقریبا یک ربع طول و عرض اتاق رو بالا و پایین کردم تا جواب داد.

-باشه

همین؟... فقط همین؟

ترجیح دادم این بحث رو کش ندم. اگه دلش نمیخواد با من حرف بزنه نباید اصرار کنم. حس میکردم داره به کل از زندگی حذف میشه. ناراحت بودم اما کاری از دستم برمیومد.

اون شب به دعوت بابا شام رو بیرون خوردیم. من و بابا اکثرا بیرون بودیم اما مامان دلش به همین بیرون رفتن های چند وقت یکبار خوش بود. مهرداد هم بالاخره سرش خلوت تر شده بود و میتونست همراهیمون کنه.

بعد از شام به اصرار من رفتیم شهر بازی. من و مهرداد لوازم بازی رو سوار میشدیم. جیغ و فریاد میکردیم و بابا و مامان بهمون میخندیدن. البته توی یکی دو تا از لوازم بی خطر هم همراهیمون کردن. شب خیلی خوبی خوب. خیلی بهم خوش گذشت. برای چند ساعت تمام افکارم رو فراموش کردم و فقط به خودم و خانوادم فکر کردم.

روز بعد همراه بابا رفتم شرکت. بابا یه قرار مهم داشت برای همین زودتر راه افتادیم. توی پارکینگ ماشین باربد رو دیدم. ابرو هام بالا پرید و تو دلم گفتم:

چه سحر خیز

با رسیدن به دفتر هر کدوم راه خودمون رو پیش گرفتیم و رفتیم سمت اتاقهامون. یه مقدار کار داشتم و باید به چند جا هم سر میزدم. مشغول کار بودم که

صدای در اومد. سرم رو بلند کردم و گفتم: بفرمایید.

در باز شد و قامت آقای حاجیوند جلوی در ظاهر شد. با همون لبخند دندون نمای مسخره و چشمهایی که آلبالو گیلان میچید. مدیر مالی شرکت بود که تازه استخدامش کرده بودیم. برای هماهنگی بین اسنادی که توی دفتر و توی کارخونه صادر میشه. اصلا ازش خوشم نمیومد. موقع حرف زدن انقدر نزدیک می ایستاد که راه نفس آدم بند میومد. مدام نیشش باز بود.

سلامی کرد که جوابش رو دادم. اومد نزدیکتر و با همون لبخند چندش آور یه سری برگه جلوم گذاشت و گفت: از کارخونه فرستادن ... امضا نیاز داره
نگاهی بهشون انداختم. بارید قبلا امضا کرده بود. این یعنی قبلا بررسی شده. بدون اینکه زیاد وقت صرفش کنم امضا کردم و دادم دستش.

گفتم: بابا امروز هستن ... ببرید ایشون هم یه نگاه بندازن ...

سری تکون داد و رفت بیرون. نفس راحتی کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم. حدود ساعت ۱۰ بود که از شرکت زدم بیرون و راهی بانک شدم. باید یه سری حسابها رو چک میکردم. یه سری اسناد رو تحویل میدادم و یه سری رو تحویل میگرفتم. اون موقع روز ترافیک به شدت سنگین بود و اعصاب آدم رو واقعا خورد میکرد.

بعد از صرف حدود نیم ساعت وقت برای یه مسیر چند کیلومتری بالاخره رسیدم. کارم توی بانک حدود یک ساعتی طول کشید و مجبور شدم با چند نفر سر و کله بزنم. بعد هم مجبور شدم همون مسیر رو که حالا ترافیکش خیلی شدید تر شده بود رو برگردم. مردم یه جووری رانندگی میکردن انگار دارن سر میبرن.

ساعت نزدیک ۱۲ بود که برگشتم شرکت. ماشین رو با کسالت پارک کردم و رفتم سمت آسانسور. چند لحظه ای منتظر شدم تا بیاد پایین. با باز شدن در آسانسور چشمم خورد به نریمان.

قلیم ایستاد ... این لعنتی اینجا چیکار میکرد؟ ...

اون هم با دیدن من شوکه شد. سری به نشونه سلام تکون دادو قبل از اینکه من فرصت کنم چیزی بپرسم از جلوم رد شد و از پله ها سرازیر شد. با یه قیافه

بهت زده سوار شدم و دکمه طبقه رو زدم. تا رسیدن به طبقه خودمون هزار جور فکر و خیال کردم. هزار بار فکر کردم که این یارو اینجا چی میخواست.

اما به نتیجه ای نرسیدم جز بدترین چیز ممکن. جلوی دفتر سرکی کشیدم. خبری نبود. حداقل ظاهرا خبری نبود. نگاهی به اداریسی کردم که مشغول کارش

بود. با دیدنم سلام آرومی کرد. جوابش رو دادم و با عجله راه افتادم سمت اتاق خودم که با صدای بابا متوقف شدم. برگشتم سمتش. اخمهاش تو هم بود و

نگاهم نمیکرد. وای ... از اون چیزی که میترسیدم سرم اومد. تو دلم چند تا فحش درست و درمون نثار نریمان احمق کردم ... اما دلم خنک نشد. مطمئنا اگه

میدیدمش خرخره اش رو میجویدم. بابا یه مقدار کاغذ گذاشت روی میز اداریسی و گفت: ببر بخش مالی ... منتظر باش کارشون تموم بشه ... بعدم برشون

گردون.

این یعنی برو دنبال نخود سیاه ... و اداریسی هم اینو خوب میدونست. چشمی گفت و بعد با نگاه معنا داری از کنارم گذشت. با نگاهم بدرقه اش کردم. وقتی

از جلوی دیدم محو شد برگشتم سمت بابا که اخم کرده بود. راه افتاد سمت اتاقش و گفت: بیا تو اتاقم

آب دهنم رو قورت دادم و راه افتادم سمت اتاق بابا. خودش وارد شد و در رو باز گذاشت. بدون اینکه بهم نگاه کنه جلوی پنجره ایستاد و دستهایش رو پشت سرش گره زد.

رفتم تو و در رو بستم. همون جا ایستادم. مثل یه آدم گناهکار. مگه من چیکار کرده بودم؟
عصبانیت بابا باعث میشد احساس گناه کنم. چون هیچ وقت بی دلیل عصبانی نمیشد. به ندرت تو این حال دیده بودمش. شاید از اول زندگی تا حالا دو سه بار. بابا کلا آدم خونسرد و منطقی بود. معلوم نیست این پسره چی گفته که اینجوری برزخی شده.
چند لحظه ای مکث کرد و بعد با یه صدای جدی پرسید: این پسره کیه؟

نمیدونستم چی بگم. برای همین چنگ انداختم به اولین جمله ی توی ذهنم: کدوم پسره؟
بابا برگشت سمتم. آخ ... خدا ... انگار بدتر عصبانیش کردم. صداشو بالاتر برد و گفت: کدوم پسره؟ ... تو نمیدونی؟ ... نمیدونی کدوم پسره رو میگم؟
خواستم چیزی بگم اما به من من افتاده بودم. آخه چی داشتم که بگم؟ هرچی میگفت حق داشت.
بابا با صدای بلند داد زد: یه گردن کلفت میاد اینجا ... روبروی من میشینه ... میگه من ۶ ماهه دنبال مارالم ... دوسش دارم ... مامانم رو فرستادم
خواستگاری ... هرکاری کردم ردم کرده ... اومدم دست به دامن تو بشم که بیاری دخترتو دو دستی تقدیم من کنی ... دختری که ۶ ماهه یکی مدام دنبالشه
... اما هیچ کدوم از مارو آدم حساب نکرده که بهمون بگه ... آخه من به تو چی بگم مارال؟ ... چی توی این قضیه بود که اینجوری پنهان کاری کردی؟ ...
یهو بعد ۶ ماه یکی بیاد تو رو اینجوری از من خواستگاری کنه ... من مثل آدمهای از همه جا بی خبر فقط نگاهش کنم ... این حق منه مارال؟ ... بعد از ۶ ماه باید بفهمم؟

با عجله نالیدم: بابا ... خواهش میکنم آرام باشید ... من همه چیز رو براتون توضیح میدم.

صداش بالاتر رفت و گفت: چی رو توضیح میدی؟ ... اینکه انقدر بی فکری که ۶ ماه نمیدونستی کسی که تعقیبت میکنه کیه و هیچی نگفتی؟ ... آخه دختر

تو نترسیدی واست مشکلی پیش بیاد؟ ... نترسیدی اون آدم قصد بدی داشته باشه؟ ... نباید یک کلمه به من میگفتی؟ ... نباید پیش خودت فکر میکردی ممکنه

بلایی سرت بیاره؟ ... چجوری یه نفر ۶ ماه دنبالت بوده و تو بدون اینکه بشناسیش با خیال راحت نادیده گرفتیش؟

به نفس نفس افتاده بود. بالا و پایین شدن قفسه سینه اش رو از روی پیرهنش میدیدم. چیکار کرده بودم؟ خیلی عصبانی شده بود. ناراحت خودم و حرفهایی

که شنیده بودم نبودم. نگران بابا بودم. از اینکه ناراحتش کرده بودم از دست خودم عصبانی بودم. حق داشت. همه حرفهای منطقی بود و من نمیتونستم بهش

بگم اون ماشینی که همیشه دنبالم بود حس بدی بهم نمیداد. نمیتونستم بهش بگم با تکیه به یه حس انقدر بی فکری کردم.

روی صندلی نشست و سرش رو بهش تکیه داد و چشمهایش رو بست. یه لیوان آب ریختم و دادم دستش. یه نفس سر کشید. کمی شونه هاش رو ماساژ دادم و

همزمان نالیدم: بابا ... تو رو خدا اینجوری نکن ... میدونم بی فکری کردم ... سهل انگاری کردم ... حق باشماست ... همه حرفهاتون منطقیه ... قول میدم

دیگه تکرار نشه ... خواهش میکنم آرام باشید

چند دقیقه ای شونه هاش رو ماساژ دادم. سرم رو آوردم کنار سرش و گفتم: بهتری بابا؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد. جلوی پاش نشستم و گفتم: قول میدم دیگه تکرار نشه ... باشه؟

دوباره سری تکون داد و گفت: امیدوارم

بعد از اینکه مطمئن شدم حال بابا بهتره با یه قیافه درهم رفتم سمت در و بازش کردم. دوباره نگاهی بهش انداختم تا مطمئن بشم حالش خوبه. حسابی ترسیده بودم. رفتم بیرون در رو بستم. همین که برگشتم سمت راهرو چشمم خورد به باربد که کنار در اتاق بابا تکیه داده بود به دیوار. دستهایش تو جیب شلوار جینش و سرش پایین بود. با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. اخمهام رو تو هم کشیدم. احتمالا صدای داد و بیداد بابا رو شنیده. دلم نمیخواست چیزی بدونم. یه لحظه یه حس بدی بهم دست داد. ازش عصبانی بودم. از همه عصبانی بودم.

سرش رو با خونسردی بالا آورد و به چهره درهم من نگاه کرد و با یه صدای عصبی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت: میشه پرسم چی شده؟

اخمهام رو بیشتر تو هم کشیدم و با عصبانیت گفتم: یعنی میخوای بگی تو نمیدونی؟ ... نفرمائید جناب مهندس ... قیافه من شبیه جک و جونوری ... چیزیه

احیانا؟

با همون خونسردی ظاهری بهم زل زد. چیزی نگفت. ادامه دادم: شما احتمالا میدونی گوش وایسادن کار بدیه؟

بازم منتظر جواب سوال خودش بود. حرف زدن با این اصلا فایده نداشت. با همون چهره عصبانی پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم. صدای پاشو پشت سرم

و بعد صدایش رو زیر گوشم شنیدم که با یه لحن عصبی اما آروم گفت: مربوط به اون پسره است؟

یه لحظه جا خوردم. همون پسره؟ یعنی باربد نریمان رو دیده؟ شاید وقتی داشته میرفته دیدتش

برگشتم سمتش و گفتم: کی

پوزخندی زد و گفت: احتمالا یه آقای با یه مزدای شیشه دودی

با تعجب گفتم: تو مگه دیروز نرفته بودی؟

پوزخندش عمیق تر شد و گفت: نباید میدیدمش؟ ... آخی ... حیف شد

دوباره اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم: برام مهم نیست دیدیش یا نه ... اصلا این موضوع به تو مربوط نیست.

و راه افتادم سمت اتاقم. صدای بیرون دادن عصبی نفسش رو از پشت سرم شنیدم. وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم. مدام طول و عرض اتاق رو بالا

پایین میکردم. عصبانی بودم. هر چی فحش بلد بودم نثار روح این پسره کردم. آویزون. امروز واقعا روز بدی بود. از اون روزها که دعا میکنی هر چه زودتر تموم بشه.

مدام تو فکر این بودم که چجوری کار نریمان رو تلافی کنم؟ چند بار خواستم بهش زنگ بزنم اما پشیمون شدم. گوشیم رو مدام تو دستم فشار میدادم تا به این

حسی که بهم میگفت بهش زنگ بزنم و هر چی از دهنم درمیاد بارش کنم غلبه کنم. اما موفق نشدم و بالاخره دستم رو روی شماره اش کشیدم و تماس رو

برقرار کردم. با شنیدن صدای بوق عصبانیتم چند برابر شد. بعد از چند تا بوق صدای بله گفتنش توی گوشم پیچید. با صدای بلند غریدم: این کار یعنی چی؟

نفسش رو آزاد کرد و گفت: گوش کن ... میدونم عصبانی هستی ... اما چاره دیگه ای برام نداشتی.

دوباره خروشیدم: چرا دست از سر من برنمیداری؟ ... خوشت میاد تحقیر بشی؟ ... من رو مجبور میکنی بهت توهین کنم ... تو چه جور آدمی هستی؟ ...

غرور نداری؟

نالید: به خدا دلم گیره

گفتم: بابا ... چرا نمیفهمی؟ ... وقتی میگم نه یعنی نه ... من از اون آدمهایی نیستم که فکر کنی دارم ناز میکنم ... اصرار کنی همه چی حل میشه ... اگه

قرار بود بهت فکر کنم از همون اول انقدر قاطع حرف نمیزدم ... اومدی اینجا بابای من رو عصبی کردی که چی بشه؟

به آرومی گفت: چیزی بهت گفت؟

گفتم: اصلا برام مهم نیست که چیزی گفت ... حق داشت ... حقم بود ... باید از همون روز اول که دنبال راه افتادی بهش میگفتم باهات برخورد کنه ...

پرید وسط حرفم و گفت: گوش کن چی میگم

دوباره داد زدم: نه ... تو گوش کن ... دیگه نه به من زنگ میزنی ... نه میخوام ببینمت ... و نه اسمت رو بشنوم ... دست از سرم بردار ... این آخرین

باره که بهت اخطار میدم.

منتظر جوابش نشدم و گوشی رو قطع کردم. نفسم رو فرستادم بیرون و به این فکر کردم که امروز چرا تموم نمیشه؟

عصر با اعصابی داغون رفتم خونه. بابا کار داشت و تو شرکت موند. بارید هم انگار قبل از من رفته بود. چون ماشینش رو توی پارکینگ ندیدم.

وقتی رسیدم خونه یه دل سیر هم از مامانم حرف شنیدم. به خاطر اینکه باعث شدم با بابا بحث کنه. جوابی نداشتم بدم. هرچی فکر میکردم نمیفهمیدم چرا

نداشتم جریان خواستگاری مادر نریمان رو به بابا بگه. مگه قرار بود زورم کنه؟ اگه بابا از قبل میدونست انقدر عصبی نمیشد.

با کسالت کمی شام خوردم و بعد پناه بردم به اتاقم. ساعت حدود ۱۰ بود. یه مقدار توی سایتهای مختلف گشتم. یه کم وقت گذروندم. ساعت حدود ۱۱ بود که

رفتم تو تختم. خیلی خسته و عصبی بودم. همه باهام سرسنگین بودن. میدونستم باید منتظر یه نطق غرا از طرف مهرداد هم باشم. روی تخت دراز کشیدم و

گوشیم رو چک کردم. یه میس کال داشتم و یه پیام

میس کال از طرف باربد بود. حدود ساعت ۹ تماس گرفته بود. یعنی چیکار داشته؟ به ساعت
نگاهی کردم. برای تماس گرفتن یه کم دیر بود. ذهنم مشغول

شد اما سعی کردم زیاد درگیر این موضوع نشم. اگه چیز مهمی بود مطمئنا دوباره تماس میگرفت.
باز به صفحه گوشیم نگاه انداختم. پیام از نریمان بود. با بی حوصلگی نفسم رو بیرون دادم و بازش
کردم

-میدونم عصبانی و ناراحتی ... باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نبود... برات توضیح میدم.

سرم رو به لبه تخت تکیه دادم. این پسر چرا نمیفهمید من چی میگم؟ یه لحظه به این فکر کردم
که چرا قبول نمیکنم حرفهایش رو بشنوم؟ اصلا چرا از روز

اول اینجوری جبهه گرفتم؟

راستش انقدر در مورد عواقب اینجور آشنایی ها شنیده بودم که یه مقدار میترسیدم. از طرفی هم
نمیخواستم در دسرهای روابط و دوستی رو وارد زندگی پر
از مشغله ام بکنم.

سرم رو گذاشتم روی بالش و چشمهام رو بستم. یک ساعتی طول کشید تا افکار آزار دهنده
دست از سرم بردارن و بتونم بخوابم. خدا رو شکر که فردا تعطیل

بود و میتونستم بدون فکر استراحت کنم.

با تکون دست مامان از خواب پریدم. مامان بالای سرم ایستاده بود و مدام میگفت: پاشو دیگه ...
دیر شد

چشمهای خواب آلودم قد دوتا نعلبکی شده بود. با تردید نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۶
صبح بود. رو به مامان گفتم:

چه خبره مامان؟ ... من روز کاری این موقع بیدار نمیشم که شما روز تعطیل منو بیدار کردی.
صدای بابا از توی سالن میومد. مامان در حالی که یه سری وسیله رو از توی اتاقم بر میداشت
گفت: پاشو دیگه ... قراره نهار بریم بیرون

خودم رو دوباره روی تخت ولو کردم و با جیغ گفتم: الان بلند شم که نهار بریم بیرون؟

مامان دوباره تکونی بهم داد و گفت: خانواده اسفندیاری و امجد هم هستن ... پاشو دیگه ...
میخوایم بریم جاده چالوس ... باید زود راه بیوفتیم.

با شنیدن این حرف فهمیدم دیگه راهی واسه در رفتن از زیرش ندارم. با تنبلی بلند شدم و رفتم
سمت حموم. یه دوش کوتاه گرفتم که حسابی سرحالم

آورد. اومدم بیرون و کمی لوسیون به پوستم زدم. موهام رو خشک کردم و آرایش کردم. هنوز
صدای بلند صحبت کردن مامان و بابا از بیرون اتاق میومد.

از بین لباسهام یه مانتوی نخی سفید که خیلی خوش دوخت بود برداشتم و یه جین آبی روشن.
یه شال آبی هم سرم کردم. کیف، کلاه و عینک آفتابیم رو
برداشتم و رفتم بیرون.

از پله ها سرازیر شدم. بابا داشت لوازم رو میبر که بذاره تو ماشین. با صدای بلند سلام کردم که
هر دو با انرژی جوابم رو دادن. انگار از دلخوری روز

پیش خبری نبود. بابا رو کمک کردم تا لوازم رو توی صندوق عقب ماشینش بذاره. مامان هم آماده
بود. در رو قفل کرد و اومد بیرون. یه جفت کتونی مشکی

پوشیدم و عقب ماشین بابا نشستم. مامان هم سوار شد و حرکت کردیم. خیلی کنجکاو بودم
بینم احسان باهام چجوری برخورد میکنه. دلم براش تنگ شده بود.

عینکم رو گذاشتم روی چشمم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. داشتیم میرفتیم سمت خونه عمو
اسفندیاری. رو به بابا گفتم: مهرداد نمیداد؟

بابا از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: نه ... امروز تو دانشگاه کلاس جبرانی داره ... گفت دانشجوها از درسها عقبن ... همیشه کلاس رو کنسل کنه.

سرم رو تکون دادم. مامان یه لقمه نون و پنیر و گردو گرفت سمتم و گفت: بیا بخور تا نهار ضعف میکنی.

ازش گرفتم و تشکر کردم و مشغول خوردنش شدم. اهل صبحانه نبودم ولی اون لقمه عجیب بهم چسبید.

۱۰ دقیقه بعد جلوی خونه عمو اسفندیاری بودیم. روز تعطیل بود و خیابونها خلوت. عمو و مینا خانوم رو دیدم که از در بیرون اومدن. انگار باربد تو

ماشین بود. با دیدن ما پیاده شد. ما هم پیاده شدیم و با همدیگه خوش و بشی کردیم. چند دقیقه بعد عمو امجد هم رسید.

هر چقدر چشم چرخوندم احسان رو ندیدم. بعد از احوالپرسی با عمو و رعنا جون و مونا رو به رعنا جون پرسیدم: احسان کو؟

رعنا جون سری تکون داد و گفت: احسان یه مقدار کار داشت ... عذر خواهی کرد ...

بعد با ناراحتی اضافه کرد: میدونی که ... دیگه چیزی نمونده که بره ... باید کارهایش رو درست کنه.

حسابی پنچر شدم. پس اوضاع از اون که من فکر میکردم خرابتر بود. احسان واقعا داشت فرار میکرد. با چهره ای گرفته سرم رو برگردوندم که با باربد

چشم تو چشم شدم. دستهایش رو روی سینه اش گره زده بود و با یه پوزخند زجرآور داشت منو نگاه میکرد. نگاهم رو که دید سری به نشونه تاسف تکون داد

و رو به همه گفت: خوب ... بریم دیگه ... شلوغ میشه ... جا برای نشستن پیدا نمیکنیم.

مونا اومد توی ماشین ما تا هیچکدوممون تنها نباشم. بابا جلوتر از همه راه افتاد. عمو امجد و بعد هم باربد. نمیدونم منظور باربد از اون حرکتش چی بود اما

به شدت اعصابم رو به هم ریخته بود؟ چه فکری در مورد من میکرد؟

جاده شلوغ بود. به خاطر تعطیلات همه مردم ریخته بودن بیرون از شهر. حدود دو ساعتی توی راه بودیم. ساعت از ۹ گذشته بود که بالاخره از جاده وارد

یه راه فرعی شدیم. تا حالا اونجا رو ندیده بودم. حدود چند کیلومتری توی راه فرعی جلو رفتیم و یه گوشه ماشین ها رو پارک کردیم. همه پیاده شدن و یه

سری وسیله دست گرفتن و راه افتادن سمت درختها. چند تا نفس عمیق کشیدم و هوای مطبوع و تمیز اول صبح رو فرو دادم تو ریه هام. واقعا حس خوبی

بههم داد. یه زیر انداز برداشتم و دنبال بقیه راه افتادم. تقریبا آخر همه بودم و پشت سر من هم باربد با یه سری وسیله دیگه داشت میومد. توجهی بهش نکردم.

حتی برنگشتم نگاهی بهش بندازم. با اون پوزخند مسخره اعصابم رو به هم ریخته بود. صدای پاش رو روی برگها میشنیدم و بعد صدایش توجهم رو جلب کرد.

برگشتم سمتش که با همون چهره خونسرد اعصاب خورد کن گفت: صبر کن ایستادم تا بههم رسید. با اخم ظریفی سرم رو به نشونه چیه تکون دادم و منتظر شدم حرف بزنه. از کنارم گذشت و گفت: بیا ... جا میمونیم

با تعجب بهش نگاه کردم. راه افتادم. آروم میرفت تا بهش برسم. شونه به شونه اش قدم برمیداشتم. روبرو رو نگاه میکرد و منم مواظب بودم چیزی زیر پام

نره و زمین نخورم. با شنیدن صدایش سر بلند کردم. پرسید: چرا انقدر به مسائل احسان علاقه مندی.

با همون اخم ظریف وسط ابروم نگاهش کردم. هنوز به روبرو نگاه میکرد اما من سردی حرفش رو تو عمق وجودم حس کردم. با یه لحن حق به جانب

گفتم: بهترین دوستمه ... برام مهمه چیکار میکنه.

گفت: تو اگه برای اون همینقدر مهم بودی اینجوری بی خبر نمیداشتت.

چند لحظه مکث کردم. به حرفش فکر کردم. راست میگفت. احسان به کل تصمیم داشت من رو از زندگیش پرت کنه بیرون. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

برام مهم نیست ... شاید دیگه هیچ وقت نخواد من رو ببینه ... اما من نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

با همون سردی که حالا کمی تمسخر هم چاشنیش شده بود گفتم: مطمئنی حس است اون چیزیه که میگی؟

اخمم غلیظ تر شد. برگشتم سمتش و گفتم: منظورت چیه؟

با آرامش سرش رو تکیه داد و گفت: منظورم واضحه ... نمیخوام جوابم رو بدی یا جبهه بگیری ... فقط بهش فکر کن و با خودت کنار بیا.

گفتم: من بدون فکر حرف نزدم ... اگه حسی که تو ازش حرف میزنی وجود داشت به نظرم احسان بهترین و ایده آل ترین آدمیه که هر دختری میتونه بهش فکر کنه.

اینبار برگشت سمتم. نگاه سردش رو تو چشمام دوخت و گفتم: خوش به حال احسان

بعد هم جلوتر از من راه افتاد و سرعت قدمهاش رو بیشتر کرد. بقیه جلوتر از ما راه میرفتن. چنان مشغول صحبت و بگو و بخند شده بودن که اصلا

نمیفهمیدن دور و برشون چه خبره. با کلافگی نفسم رو بیرون دادم و قدمهام رو تند تر کردم. چند لحظه بعد رسیدیم به یه رودخونه ی کم عرض که باید ازش

رد میشدیم تا به یه درخت بزرگ برسیم که سایه بون خیلی خوبی برای گذراندن روزمون بود. عرض رودخونه کمی بیشتر از دو متر بود اما خیلی عمیق

بود. طوری که ادم میترسید ازش عبور کنه.

باربد اول از همه از روش پرید و لوازم رو یکی یکی به اونطرف انتقال داد. منم تو این فاصله دنبال یه جای کم عرض تر یا یه پل گشتم که بتونم ازش رد

بشم. بابا و عمو امجد و عمو اسفندیاری هم رد شدن. باربد رو بهشون گفت: من خانومها رو رد میکنم ... شما برید تا کسی اونجا ننشسته.

بابا سری تکون داد و سه نفری راه افتادن سمت درخت که حدود ۱۰۰ متری باهامون فاصله داشت. باربد به ترتیب مامان و رعنا جون و بعد هم مونا و مینا

خانوم رو رد کرد. اونها هم بی توجه به من راه افتادن سمت درخت. یعنی از این همه اهمیتی که من واسه مامان و بابام داشتم اشک تو چشمهام جمع شد.

نگاهی به عمق آب کردم و بعد به دست منتظر باربد. گفت: چیه؟ ... چرا نمیای پس؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: من میگردم یه پل پیدا میکنم ... نمیتونم از اینجا بپریم.

باربد سری تکون داد و گفت: ای بابا ... یعنی توانایی تو اندازه مامان منم نیست؟ ... تازه ... اینجا اگه پل بود که ما انقدر خودمونو زجر نمیدادیم دختر ... من میگیرمت ... پپر

دوباره با تردید نگاهی به آب انداختم. برای خاطره بدی که از بچگی تو ذهنم مونده بود از آب به شدت میترسیدم. به خصوص که آب هم عمقش زیاد بود

هم سرعت جریانش خیلی بالا بود. با ترس نگاهم رو انداختم تو چشمهای باربد. با چشمهای بهم اطمینان داد که منو میگیره. وقتی تردید من رو دید با

کلافگی پوفی کشید و گفت: میخوای پیام اونور بغلت کنم؟

اخمهام رو تو هم کشیدم که باعث شد خنده اش بگیره. با همون لحن گفت: پس چیکار کنم دختر؟

با تردید گفتم: میپریم ... ولی تورو خدا منو بگیره ها ... اگه طوریم بشه تقصیر توئه

اخم ظریفی کرد و با مهربونی گفت: پپر ... من اینجام ... نگران نباش.

کمی رفتم عقب تر. چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم. دویدم و پام رو به کناره رودخونه تکیه دادم و پریدم. دوباره چشمهام رو بستم. نمیخواستم ببینم کجا

فرود میام. عرضه ی ممانم تو این کارا از من بیشتر بود. با احساس سوزش شدیدی توی دستم چشمهام رو باز کردم. باربد روی زمین ولو شده بود و منم

افتاده بودم روش. بدون توجه بهش نگاهی به کف دستم انداختم. خراش برداشته بود. با صدای باربد به خودم اومدم.

-نمیخوای از روی بنده بلند شی سرکار علیه؟ ... له و لورده شدم.

سریع خودم رو عقب کشیدم و بلند شدم. با خنده بلند شد و گفت: گفته بودم میگیرمت ... ولی این شلیکی که تو کردی به خدا از شلیک توپ بدتر بود.

بعد در حالی که خودشو میتکوند گفت: سنگینی ها ... چند کیلویی تو؟

دوباره اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم: خودت گفتی منو میگیری ... من وزنم زیاد نیست ... تو عرضه نداشتی منو نگه داری.

دستی بین موهایش کشید. هنوز داشت میخندید. دوباره به دستم نگاه کردم. رفتم سمت آب و خاک رو از روی زخمم شستم. کنارم نشست و گفت: چی شدی؟
... ببینم دستتو.

دستم رو کشید و نگاهی بهش انداخت. گفت: چیز خاصی نیست ... یه خراش کوچیکه.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. گفتم: خوب شد گفتی ... آخه خودم کور بودم خراشش رو ندیدم.

دوباره خندید و گفت: الان ناراحتی که من نگرفتمت؟

سرم رو با تاسف تکون دادم که باعث شد خنده اش بیشتر بشه. همراه باربد راه افتادم سمت درخت که حالا زیر اندازهها زیر سایه اش پهن شده بود و بساط

تخمه و میوه حاضر بود. بابا با دیدنم سرش رو بلند کرد و گفت: کجایی شماها؟

دستم رو نشون دادم و گفتم: درگیر پریدن از روی رودخونه

باب سری تکون داد و گفت: باز چه بلایی سر خودت آوردی؟

صدای خنده ریز بارید رو کنار گوشم میشنیدم. بابا مشغول صحبت و ورق بازی با عمو امجد و عمو اسفندیاری شد.

برگشتم سمت بارید و گفتم: تو به چی میخندی؟

لبخندش رو جمع کرد و با قیافه با نمکی گفت: من؟ ... کی؟

چشمهام رو تنگ کردم و نگاهش کردم که با شیطنت گفت: معلومه سابقه داری ها!!!

کنار مامان نشستم و مشغول میوه خوردن شدم. بارید نگاهی بهم انداخت. چشم غره ای بهش رفتم. خندید و به جمع آقایون پیوست و مشغول بازی شد

حدود یک ساعت بعد همه شروع کردن به حاضر کردن بساط نهار. برنج رو روی اجاق درست کردن. جوجه ها و گوجه ها رو سیخ کشیدن. منم مشغول

درست کردن سالاد شدم. نگاهی به مونا انداختم که مدام با گوشیش ور میرفت. حدس میزدم یه خبرایی باشه. اما ترجیح دادم دخالتی نکنم. بابا و عمو امجد

بساط آتیش رو به پا کردن و یه چایی آتیشی خوش بو و خوش طعم واسمون آماده کردن. یه سینی چایی ریختن و یه سمت زیرانداز نشستن. عمو اسفندیاری

و بارید هم داشتن جوجه ها رو سیخ میکشیدن.

مامان همونطور که دنبال شیشه ترشی میگشت رو به من گفت: مارال ... سردت نیست؟ ... ژاکت رو بپوش

گفتم: نه مامان ... هوا خیلی خوبه.

چاقو رو توی ظرف گذاشتم و لیوان چاییم رو برداشتم. گرفتمش زیر دماغم. بوی چوب سوخته شامم رو نوازش کرد. آخ ... خدایا ... شکرته به خاطر این

همه قشنگی که واسه بنده هات آفریدی

چاییم رو خوردم و دوباره مشغول درست کردن سالاد شدم. همین موقع کار سیخ کشیدن جوجه ها هم تموم شد. باربد پارچه ی تمیزی که مامان بهش داده بود رو روی سیخ ها انداخت و با عمو اسفندیاری راه افتاد سمت رود خونه تا دستهایش رو بشوره و بابا آتیش رو باد زد تا برای درست کردن جوجه ها آماده بشه.

بعد از اینکه مطمئن شدند برنج و سالاد آماده شده، جوجه ها رو گذاشتن روی آتیش. مامان و رعنا جون هم مشغول انداختن سفره شدن. نهار اون روز به شدت به من چسبید. حتی با نبود احسان و اینکه میدونستم دیگه قرار نیست برای من همون احسان گذشته بشه. بعد از نهار که ظرفهایش رو مامان و رعنا جون شستن یه چایی خوردیم و توپ رو برداشتیم و رفتیم برای بازی وسطی من و بابا و مونا یه تیم شدیم و باربد و عمو اسفندیاری و عمو امجد هم یه تیم دیگه. بابا و عمو با اینکه سنشون یه کم بالا رفته بود هنوزم خیلی خوب بازی میکردن. هر بار کسی زمین میخورد یا مجبور میشد از بازی بیرون بره کلی میخندیدیم. اون بازی یکی از بهترین بازیهای بود که تو زندگیم کرده بودم.

بعد از بازی با تنی خسته و نفس نفس زنان به جمع خانومها که بهمون میخندیدن پیوستیم. چون مسیر دور بود مجبور بودیم زودتر حرکت کنیم. به خاطر همین بعد از خوردن میوه حدود ساعت ۶ عصر برای برگشتن حاضر شدیم. موقع برگشتن بابا و عمو امجد دستهام رو از دو طرف گرفتن و در مقابل چهره خندان باربد که مدام منو مسخره میکرد از اون رودخونه ردم کردن. خسته بودم اما روحیه ام به کل عوض شده بود.

حدود دو ساعت توی راه بودیم. سر خیابون با زدن بوق از هم خداحافظی کردیم و هر کس راه خونه خودش رو در پیش گرفت. به خونه که رسیدم با کمک

مامان لوازم رو جا به جا کردیم. ظرفها رو تو ماشین ظرفشویی و لباسها رو توی لباسشویی انداختیم تا شسته بشن. بعد هم هرسه برای دوش گرفتن راهی اتاقهامون شدیم. بعد از گرفتن یه دوش آب گرم که حال رو حسابی جا آورد در مقابل اصرار مامان برای خوردن شام خستگی رو بهونه کردم و به تخت پناه بردم. چه خستگی شیرینی. گوشیم رو چک کردم. خبری نبود. زیر پتو خزیدم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای صحبت مامان هوشیار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و دوباره سرم رو گذاشتم رو بالش. خیلی خوابم میومد. حاضر بودم همه زندگیم رو بدم اما از رو تخت بلند نشم. یه کم که دقت کردم فهمیدم مامان داره با تلفن صحبت میکنه. با چشمهای بسته دستم رو کشیدم اطراف بالش و گوشیم رو پیدا کردم. نگاهی بهش انداختم. دوباره چشمهام رو بستم. اما یه دفعه مثل برق گرفته ها بلند شدم و روی تخت نشستم. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم. ۱۱ بود. وای ... خدا ... نه. من نیم ساعت دیگه با نماینده شرکت بیمه قرار دارم. با عجله بلند شدم. چند دور دور خودم چرخیدم. نمیدونستم چیکار کنم. دویدم تو دستشویی و دست و صورتم رو شستم. مسواک زدم و سریع اومدم بیرون. موهام رو شونه کردم و بستم و یه آرایش ملایم برای از بین بردن رنگ پریدگیم کردم. و رفتم سر وقت کمدم. سریع یه دست لباس ست کردم و پوشیدم. نگاهی به ساعت انداختم. ۱۱:۲۰ بود. چشمهام رو بستم و تو دلم به مامان و بابا غرغر کردم که چرا زودتر بیدارم نکردن. سریع از اتاق زدم بیرون و از مقابل چشمهای متعجب مامان که همچنان با تلفن حرف میزد رد شدم. با صدای بلند گفتم: میرم شرکت

ماشین رو از توی حیاط بیرون آوردم و با عجله راه افتادم. خیابونها خیلی شلوغ بود. ناچاراً از چند تا فرعی رد شدم. سرعتم زیاد و دستم مدام روی بوق

بود. ساعت حدود ۱۲ بود که رسیدم شرکت. ماشین رو بردم تو پارکینگ و با عجله دویدم سمت آسانسور. منتظر بودم بیاد پایین که صدای سلام از پشت

سرم شنیدم. با تعجب برگشتم و با قیافه پف کرده و خوابالوی باربد مواجه شدم. با تعجب گفتم: سلام ... تو هم خواب موندی؟

خندید و گفت: قیافه ات چه بامزه شده.

اخم کوچیکی کردم و گفتم: قیافه خودت رو تو آینه دیدی احتمالاً؟

گفت: آره ... دیدم ... فکر کنم امروز نباید هیچکس رو تو اتاقم راه بدم ...

بعد با خنده اضافه کرد: خیلی وحشتناک شدم ... نه؟

همین موقع در آسانسور باز شد. پریدم تو و دکمه طبقه رو زدم. باربد هم پشت سرم وارد شد.

توی آینه آسانسور نگاهی به صورتم انداختم و گفتم:

-منو بگو که امروز با نماینده بیمه قرار دارم ... چیکار کنم با این قیافه؟ ...

باربد چند لحظه ای با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت: مگه بهت زنگ زده

برگشتم سمتشو گفتم: کی؟

-نماینده بیمه

-نه ... چطور مگه

سرش رو خاروند و گفت: پریشب زنگ زدم بهت بگم ... جواب ندادی ... منم یادم رفت بهت بگم

زنگ زده و قرار امروز رو کنسل کرده.

پنجر شدم. چند لحظه مثل شیر برنج بهش زل زدم. اونم با یه قیافه شرمنده نگاهم کرد. کم کم

داشت یادم میومد از ۱ ساعت پیش تا حالا چی کشیدم. مغزم

داشت جوش میاورد. باربد خندید و گفت: از خوشحالی لال شدی
 با تندی نگاهش کردم و گفتم: میدونی از خونه تا اینجا چند بار نزدیک بود تصادف کنم آقای
 حواس پرت؟ ... نباید بسپری به من بگن؟ ... جون به سر شدم تا
 رسیدم به اینجا.

با قیافه با نمکی زل زد بهم و گفت: نه ... خدا رو شکر مثل اینکه زبونت سالمه خانوم کوچولو.
 بعد خندید و با بی خیالی اضافه کرد: با رئیس جمهور که قرار نداشتی ... فوقش نیم ساعت دیر
 میرسیدی ... چیزی نمیشد که

با چشمهایی که اندازه دو تا نعلبکی باز شده بود زل زدم به صورت خندون و بی خیالش. آخه من
 به این چی بگم؟

کل اون روز رو چرت زدم. هر بار با باربد چشم تو چشم میشدم یه لبخند کج و کعوج بهم میزد و
 با خنده میگفت: قیافشو

حوصله کل کل کردن نداشتم و گرنه مینشوندمش سر جاش. پسره ی پررو.
 چون کار خاصی نداشتم زودتر رفتم خونه. از طرفی هم قرار بود از روز بعد به مدت ۲ هفته یه
 سری تکنیسین از اسپانیا بیان برای نصب دستگاه های

جدید. بابا و عمو اسفندیاری و طبیعتا باربد درگیر اون مسئله میشدن و سرمون به شدت شلوغ
 میشد. پس باید تجدید قوا میکردم. اون شب بابا تا ساعت ۱ بعد

از نصف شب توی شرکت موند. واقعا دلم براش میسوخت. از طرفی هم دلم برای باربد میسوخت.
 چون اونم صبح اوضاعش از من بهتر نبود.

دو هفته ای که تکنیسین های اسپانیایی توی کارخونه بودن نه بابا رو تو شرکت میدیدم و نه باربد
 رو. هر دو شون توی کارخونه بودن. البته من هم بعد از

هماهنگی برای اقامت مهمونها توی هتل و نحوه رفت و آمد و بقیه مسائلشون کمی سرم خلوت تر شد و سه چهار باری بهشون سر زدم. بهنام هم توی اون

چند روز کارخونه بود. چون زبان اسپانیایی بلد بود. علاوه بر نصب دستگاه ها باید یه سری آموزشها هم برای راه اندازی، استفاده و تعمیرات جزئی

دستگاه ها به تکنیسین های خودمون میدادن که بازم هماهنگی ساعتها و شیفت بندیش به عهده من بود. کار زیاد اذیتم نمیکرد اما این شلوغی و رفت و آمد

های زیاد واقعا خسته کننده بود.

توی این دو هفته که سرمون از همیشه شلوغ تر بود یه اتفاق دیگه هم افتاد. مهرداد بالاخره یکی از همکار هاش رو بهمون معرفی کرد و از مامان خواست

برای چند روز آینده باهاشون تماس بگیره و قرار خواستگاری بذاره. مامان و بابا از خوشحالی رو پاشون بند نبودن. مهرداد بیچاره تازه ۳۰ سالش بود. یه

جوری رفتار میکردن انگار بعد از ۵۰ سال تصمیم به ازدواج گرفته. البته منم خیلی از این بابت خوشحال بودم.

مهرداد در مقابل کنجکاوی های مامان صبوری به خرج میداد و سعی میکرد تمام ویژگی های ظاهری همسر آینده اش رو براش توضیح بده اما فقط به من

گفت که حدود ۲ سال باهاش دوست بوده.

چون مهرداد با ما زندگی نمیکرد نمیتونستیم از اتفاقاتی که براش میوفته خبردار بشیم مگه اینکه خودش بهمون بگه. دقیقا مثل جریان دوستی دو ساله اش با

مهشید خانوم.

بعد از نصب دستگاه ها و برگزاری یه دوره کلاسهای فشرده برای تکنیسینهای کارخونه، بالاخره مهمونهای خارجی بار سفر بستن و رفتن. مامان برای

برگزاری خواستگاری مهرداد و دیدن عروسش خیلی شوق و ذوق داشت. به خاطر همین بعد از اینکه مطمئن شد سر بابا خلوت شده با خانواده مهشید تماس

گرفت و برای پنجشنبه عصر قرار خواستگاری رو گذاشت.

مهرداد هم یه جور دیگه شده بود. هیچوقت انقدر بی تاب ندیده بودمش. معلوم بود حسابی نگرانه. از کارهاش خنده ام میگرفت. دو روز تمام منو تو

خیابونها و پاساژها گردوند تا بتونه یه کت و شلوار بخره. مامان و بابا هم مدام سر به سرش میذاشتن و اون رو سوژه ی خنده کرده بودن.

باربد و بابا بعد از چند روز بالاخره دست از سر کارخونه برداشتن و برگشتن به شرکت. راستش رو بگم وقتی نبودن شرکت یه جوری بود. جاشون خیلی

خالی بود و من به شدت احساس بی حوصلگی میکردم. این حس نسبت به بابا طبیعی بود اما نسبت به باربد یه مقدار برام عجیب بود. خودم رو با این

موضوع که احتمالا به خاطر اینکه مدام سر به سرم میذاره جای خالیشو حس میکنم ، قانع کردم.

روز پنجشنبه من و بابا زودتر برگشتیم خونه. مهرداد هم خونه بود. مدام رژه میرفت و میپرسید:

لباسم خوبه؟ ... بهم میاد؟ ... مدلمو هام زشت نشده؟ ... شیرینی از کجا بگیرم؟ ... به نظرت به کجا سفارش گل بدم بهتره؟

و من با صبوری و درک موقعیتش لبخند میزدم و نظرم رو بهش میگفتم. حدس میزدم مهشید هم احتمالا همین حس رو داره. خیلی دلم میخواست ببینمش. به

خصوص با تعریفهای مهرداد.

حدود ساعت ۶ بود که همگی حاضر و آماده، گل و شیرینی به دست راه افتادیم سمت خونه ی مهشید. خونشون خیلی دور نبود. یکی دو منطقه با ما فاصله

داشت. برای همین حدود یک ربع به هفت رسیدیم. خیابونها شلوغ بود و طبق معمول ترافیک بیداد میکرد.

خونه ی قشنگی داشتن. یه حیاط با صفا پر از درخت میوه و یه سری سبزیجات و صیفی جات که توی حیاط کاشته شده بود. خیلی بزرگ نبود ولی من عاشقش شدم.

با ورودمون به حیاط زن و مرد میانسالی که حدس میزدم پدر و مادر مهشید باشن اومدن به استقبالمون. وبعد هم دوتا دختر جوون که خیلی شبیه هم بودن و تقریبا هم سن. نمیتونستم تشخیص بدم کدوم مهشیده. همه به گرمی با هم احوالپرسی کردن و پدر مهشید دعوتمون کرد که بریم تو.

با اشاره از مهرداد سوال کردم که کدوم یکی مهشیده؟ با چشم به دختری اشاره کرد که وارد آشپزخونه شده بود. با دقت بیشتری نگاهش کردم. قد زیاد بلندی نداشت. یعنی در واقع تا نصفه بازوی مهرداد میرسید. پس یه مقدار قد کوتاه بود. اما خیلی ظریف و ناز بود. لبهای قلوه ای و دماغی که معلوم بود عمل

شده. پوست صاف و روشن با یه آرایش ملایم و دندونهای صاف و یکدست و سفید که معلوم میشد روی اونها هم کار شده. با لودگی رو کردم به مهرداد.

دماغم رو جمع کردم و گفتم: ای بابا ... این که همش عمله مهرداد.

مهرداد با لخنه تصنعی چشم غره ای بهم رفت. گفتم: باشه بابا ... تحفه

سرم رو برگردونم و با مادر مهشید چشم تو چشم شدم. لبخند گرمی بهم زد که منم جوابش رو دادم. خدا خدا می کردم قیافه ی من رو موقع حرف زدن با مهرداد ندیده باشه.

بعد از یه سری حرفها در مورد اینکه بابای من چیکارست و بابای مهشید چیکارست و کجا کار میکنه و حرفهای معمول دیگه، مهشید هم با یه سینی چایی به

جمع اضافه شد. چشمهای مهرداد برق میزد. با آرنجم کوبیدم تو پهلویش و گفتم: خودتو جمع کن مهرداد ... فکت رو زمینه ... خوبه دوساله با همید.

مهرداد اخم ظریفی بهم کرد و گفت: مگه تو رو نبرم خونه

خندیدم. حسابی کفری شده بود. بالاخره جمع تصمیم گرفتن برن سر اصل مطلب و ما رو از این حوصله سر رفتگی نجات بدن. بابا بعد از کلی من و من

کردن رو به پدر مهشید گفت: چون این دو تا جوون همدیگه رو از قبل میشناسن ... و تو محیط کار همدیگه رو دیدن ... فکر نکنم نیازی به توضیحات

اضافه باشه جناب صفری ... هم شما پسر ما رو میشناسید ... و هم ما در مورد دختر خانوم گل شما همه چیز رو میدونیم.

پدر مهشید هم حرفهای بابا رو تأیید کرد. مامان هم انگار از مهشید خوشش اومده بود. فقط یه مقدار به کوتاهی قدش در مقابل قد بلند مهرداد گیر داد که البته

اون هم خیلی جدی نبود. قرارها گذاشته شد. مهرداد و مهشید رفتن و با هم صحبت کردن. قرار شد که بعد از انجام تحقیقات بهمون جواب بدن که البته من

میدونستم که جواب از همین الان مثبته.

امشب قراره احسان بره. بره آلمان تا بتونه زندگیش رو عوض کنه. شایدم بره که فراموش کنه. از دستش عصبانیم. هیچ وقت فکر نمیکردم احسان مهربون

و منطقی یه روی اینجوری هم داشته باشه.

به همین مناسبت عمو امجد فامیلها و دوستان از جمله بابا و عمو اسفندیاری رو دعوت کرده تا به قول معروف گود بای پارتی بگیره.

وقتی بهانه آوردم و گفتم که نمیام مامان و بابا حسابی تعجب کردن. تعجب هم داشت. همه میدونستن من و احسان چه دوستی عمیقی داریم. وقتی دیدم

زیاد از کارم راضی نیستن مجبور شدم خودم رو به مریضی بزنم و سردرد رو بهانه نرفتم کنم. هرچند که میدونستم فهمیدن دروغ گفتم. نمیدونستم چه

فکری در موردم میکنند. از یه طرف بابا و مامان و از طرف دیگه خانواده عمو امجد و عمو اسفندیاری. این وسط فقط باربد از اتفاقات بین من و احسان خیر داشت.

با رفتار احسان کنارآمده بودم اما وقتی بهم گفته بود نرم، نمیتونستم که خودم رو به زور دوستش بدونم. ناراحتیم نسبت به قبل کمتر شده بود. به خصوص با رفتارهای اخیرش. وقتی انقدر راحت پا روی همه چیز گذاشت من چرا باید خودم رو درگیر چرا و چطور رفتنش بکنم؟

بعد از رفتن بابا و مامان و مهرداد موبایل رو جلوی دستم گذاشتم. فکر میکردم ممکنه برای خداحافظی بهم زنگ بزنه. یک ساعتی از رفتنشون گذشته بود که برام اس ام اس اومد. به سمت گوشیم خیز برداشتم. خودش بود. احسان بود. با عجله بازش کردم -ممنون که به خواسته ام احترام گذاشتی

هه... واقعا که ... نتونستم بی خیال بشم. نوشتم: کاش تو هم به خواسته ی من احترام میداشتی. براش فرستادم. گوشیم رو گذاشتم روی میز و نفسم رو با کلافگی بیرون دادم. چند دقیقه ای منتظر شدم اما جواب نیومد. به کل بی خیال شدم.

زیر قابلمه ی غذایی که مامانم گذاشته بود رو روشن کردم و بعد از گرم شدن غذام رو خوردم. داشتم لیوان نوشابه رو به لبم نزدیک میکردم که تلفنم زنگ خورد. با عجله بلند شدم و رفتم سمت میز توی سالن. چرا امشب من انقدر عجله داشتم؟ برش داشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. شماره باربد بود. یعنی چی شده. وصل کردم و گذاشتم روی گوشم... بله؟

صداش توی گوشم پیچید: سلام

-سلام ... خوبی

من خوبم ... ممنون.

و بعد با تردید پرسید: تو چی؟ ... خوبی؟

با بی خیالی گفتم: خوبم ... چطور؟

نفسش رو آزاد کرد و گفت: به خاطر امشب میپرسم

سعی کردم خودم رو ریلکس نشون بدم. گفتم: من خوبم باربد ... قرار نیست زندگیم رو تعطیل کنم

با شک پرسید: پس چرا نرفتی؟

گفتم: احسان برای من یه دوست ساده است ... میخواستم برم ... اما خودش اینجوری خواست ... منم ترجیح دادم به خواسته اش احترام بذارم و اجازه بدم خودش تصمیم بگیره.

-یعنی باور کنم کنار اومدی؟

با بی حوصلگی گفتم: باربد ... کسی که باید کنار بیاد احسانه ... من عاشق نبودم که برام سخت باشه ... دوستم رو دوست داشتم اما قرار نیست زندگیم رو به خاطر رفتنش به هم بریزم.

نفس آسوده ای کشید و گفت: خوشحالم ... کاری با من نداری؟

گفتم: نه ... ممنونم از نگرانیت

-مواظب خودت باش ... خداحافظ

خداحافظی کردم و قطع کردم. اما بدجوری رفتم تو فکر. باربد نگران ناراحتی من از رفتن احسان بود؟ یعنی حرف من رو در مورد حسم به احسان باور نکرده بود؟

تا آخر شب سعی کردم دیگه به این موضوع فکر نکنم. یه کم فیلم دیدم و برای جلوگیری از هرگونه برخورد و غرغر شنیدن از طرف بابا و مامان زود رفتم

تو تختم. میدونستم خانواده عمو امجد از نبود من ناراحت شدن و بابا و مامان هم از اینکه مجبور بودن در مورد دلیل نبودنم توضیح بدن. نزدیک ساعت ۱۲

بود که متوجه اومدنشون شدم اما به روی خودم نیاوردم. اونها هم انگار خسته بودن. چون سریع رفتن به اتاقشون و دیگه صدایی ازشون نشنیدم.

غلطی زدم که چشمم افتاد به صفحه گوشیم که خاموش و روشن شد. برش داشتم و با کنجکاو نگاهش کردم. یه اس ام اس از نریمان. تعجب کردم. از

روزی که اون برخورد بینمون پیش اومده بود نه دیده بودمش و نه بعد از اون اس ام اس عذر خواهی تماسی باهام گرفته بود. با تعجب اخم ظریفی کردم و

بازش کردم.

-سلام ... بیداری؟ ... دلم گرفته ... میذارى زنگ بزنم؟

و بلافاصله بعدش یه اس ام اس دیگه

-فقط میخوام حرف بزنم ... همین ... خواهش میکنم

سرم رو انداختم رو بالش و نفسم رو فرستادم بیرون. دلم براش سوخت. آخه من چجوری بهش حالی کنم این کارا فایده ای نداره؟

از طرفی میخواستم بذارم حرف بزنه و از طرف دیگه میترسیدم امیدوار بشه و دوباره مثل چسب بهم بچسبه. بد جورى تو مخمصه افتاده بودم. دل دل

کردنم چند دقیقه ای طول کشید. بالاخره تصمیم گرفتم جوابش رو ندم و بذارم فکر کنه خوابم. شاید تا فردا تصمیم میگرفت دست برداره. هرچند که با این

اوضاع و احوال بعید میدونستم.

چشمهام داشت گرم میشد که دوباره صدای ویز ویز گوشیم به گوشم خورد. با دست دنبالش گشتم. اما پیداش نکردم. یه چشمم رو باز کردم و روی کنسول دیدمش. دست دراز کردم و برش داشتم و با چشم نیمه باز نگاهش کردم. بازم از نریمان بود -خیلی بی انصافی ... کاش میفهمیدی چی میکشم.

خدایا ... چرا میخواست بهم احساس گناه بده؟ من تو این موضوع کوچکترین نقشی نداشتم. دچار حس بدی شده بودم. یه جور عذاب وجدان در عین اصرار به انجام کار خودم. چطور میتونست بدون حتی یک بار حرف زدن با من از من خوشش اومده باشه؟ ... مگه میشه؟

گوشیم رو گذاشتم روی کنسول و سعی کردم بخوابم. هرچند با اون همه فکر کار راحتی نبود

روز بعد تنهایی رفتم شرکت. بابا جایی قرار داشت و با من نیومد. از آسانسور که اومدم بیرون صدای زنگ تلفنم توجهم رو جلب کرد. توی کیفم دنبالش

گشتم و کشیدمش بیرون. نگاهی به صفحه اش انداختم. بازم شماره نریمان بود. دست برنمیداشت. همونطور که میرفتم سمت در دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

بله؟

صدای آرومش توی گوشم پیچید: سلام

با کلافگی گفتم: سلام ... امری دارید؟

همونطور که از ورودی میگذشتم در جواب سلام ادیسی سری تکون دادم و راه افتادم سمت راهروی کناری که اتاقم توش بود.

-میشه حرف بزنیم؟

با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم: آقای نریمان ... من قبلا بهتون گفتم که تمایلی برای اینکار ندارم ... نمیدونم دلیل اصرار تون چیه ... بعد از

اومدنتون به شرکت هم اگه یادتون باشه باهاتون اتمام حجت کردم.

با عجله گفتم: تو اصلا به حرفهای من گوش ندادی ... اخه بابا ... قبل از اینکه اینجوری محکم تو روی من وایسی بذار من حرف بزوم ... تو از کجا

مطمئنی من به دردت نمیخورم؟ ... میدونم پای کس دیگه ای هم وسط نیست ... پس تا به حرفام گوش ندی دست برنمیدارم

سر جام ایستادم و گفتم: از من میخوای چیکار کنم؟

انگار دنبال شنیدن همین حرف بود. سریع گفتم: یه بار بذار ببینمت ... فقط نیم سلاعت بهم وقت بده حرفامو بزوم.

نمیدونم یه لحظه چه فکری پیش خودم کردم. آرام گفتم: کجا بیام؟

انگار خوشحال شد. گفتم: هر جا و هر وقت تو بگی

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من امروز یه کم کارم طول میکشه ... ساعت ۸ بیاید پارک جمشیدیه ... جلوی ورودیش منتظر تونم.

سریع گفتم: نه ... من منتظر تم ... فقط خواهش میکنم بیا

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم. همین که دستم رفت سمت دستگیره ی در اتاقم صدای باربد رو از پشت سرم شنیدم: سلام

برگشتم سمتش. دستهای تو جیب شلوار جینش بود و با نگاه عصبی تو چشمهام زل زده بود. با عجله گفتم: سلام ... از کی اینجایی

پوزخند عصبی زد و گفتم: خیلی وقته... با تلفن صحبت میکردی ... نخواستم حواست پرت بشه خدایی نکرده.

سری تکون دادم و در مقابل نگاه خیره اش وارد اتاقم شدم. در رو باز گذاشتم و رفتم تو. گفتم:
کاری داشتی باهام

از همون بیرون با حرص گفتم: نه ... اومدم صبح بخیر عرض کنم

بعد هم راهش رو گرفت و رفت سمت اتاقش. یعنی حرفهای من رو شنیده بود؟ ... چرا اینجوری
رفتار کرد؟ ... اصلا شنیده باشه ... مگه من باید واسه

کارهام از اون اجازه بگیرم؟

دلشوره ی عجیبی داشتم. نمیفهمیدم چرا اما همش تو دلم آشوب بود. تا حدود ساعت ۲ انقدر
کار داشتم که حتی فرصت نکردم به ساعت نگاه کنم. اصلا

متوجه گذر زمان نشدم. بعد از اون هم یه سری کارهای عقب افتاده ام رو انجام دادم. نمیخواستم
برم خونه. ترجیح میدادم از همینجا مستقیم برم سر قراری

که با نریمان گذاشته بودم. نمیدونستم قراره چی بهش بگم یا بعد از شنیدن حرفاش چه بهانه ای
برای پس زدنش پیدا کنم. مغزم خالی خالی بود. با این کار

امروز مطمئن بودم دیگه دست از سرم برنمیداره. وبعد با کلافگی فکر کردم شاید نباید کوتاه
میومدم. شاید اگه این بار هم میگفتم نه دست برمیداشت. سرم

رو شدیداً تکون دادم. الان برای فکر کردن به این موضوع خیلی دیر بود. ساعت نزدیک ۶ بود که
همه بچه ها رفتن. نمیدونستم بارید تو اتاقشه یا رفته.

ترجیح دادم کنجکاوی هم نکنم. مثل دختر بچه ها استرس گرفته بودم. نمیفهمیدم چم شده.

یه کم خودم رو با کارهام سرگرم کردم. به لطف نریمان امروز همه کارهای عقب افتاده ام رو انجام
دادم و خیالم از بابت اونها راحت شده بود. حدود ساعت

۷ بود که تلفن اتاقم زنگ خورد. داشتم آماده میشدم که از شرکت بزنم بیرون. نگاهی به آی دی
کالرش انداختم. داخلی بارید بود. با تعجب برداشتم و گفتم:

تو هنوز نرفتی؟

با لحنی عادی که با صبح زمین تا آسمون فرق میکرد گفت: سلام عرض شد.

گفتم: سلام ... چرا هنوز تو شرکتی؟

-کار داشتم ... زنگ زدم بگم یه لحظه بیا تو اتاقم ... باهات کار دارم.

با تردید گفتم: چیزی شده؟

خیلی عادی گفت: نه ... ازت مشورت میخوام

گفتم: باشه ... میام ... فقط من باید زود برم ... جایی کار دارم.

باشه ای گفت و قطع کرد

کیفم رو گذاشتم روی میزم و راه افتادم سمت اتاقش. در زدم و با شنیدن بفرماید وارد شدم.

پشت میزش نشسته بود. رفتم نزدیک و گفتم: کارم داشتی؟

از پشت میزش بلند شد و گفت: بشین ... چند تا کاغذ باید بیارم ... نگران نباش ... چند دقیقه

بیشتر وقتت رو نمیگیرم.

روی کاناپه نشستم و باربد با آرامش از اتاق رفت بیرون. حدود ۲ دقیقه بعد برگشت و یه سری

کاغذ جلوم گذاشت. گفت: یه سری طرحه ... فعلا در حد

تئوریه ... بخونشون ... بعد نظرت رو در موردش بهم بگو

سرو رو تکون دادم و کاغذها رو برداشتم. بلند شدم و گفتم: من دارم میرم ... خداحافظ

سری تکون داد و با حالت عجیبی گفت: خداحافظ خانوم کوچولو

اخم کوچیکی کردم. تک خنده ای کرد و گفت: خوشم میاد از این کلمه ... تحمل کن دیگه

رفتم سمت اتاقم. در رو بستم و جلوی آینه یه کم آرایشم رو تجدید کردم. کیفم رو برداشتم و

راه افتادم که برم. دستم رو رو دستگیره گذاشتم و کشیدمش

پایین. باز نشد. دوباره این کار رو تکرار کردم. چندین بار دستگیره رو بالا و پایین کردم. فایده ای

نداشت. انگار قفل بود.

چند بار به در کوبیدم و باربد رو بلند صدا زدم. اما انگار خبری نبود. بعید میدونستم از این فاصله
صدام رو نشنوه. رفتم سمت تلفن اتاق و برش

داشتم. هیچ صدایی نبود. قطع بود. ترس تو جونم افتاده بود. ظرف این چند دقیقه چه اتفاقی
افتاده بود؟ دستم رو کردم تو کیفم تا گوشیم رو پیدا کنم. گشتم.

نبود. دستهام میلرزید. با عصبانیت کیفم رو روی میز برگردوندم. تمام لوازم ریخت بیرون اما
تنها چیزی که بینشون نبود گوشیم بود. اه از نهادم بلند شد.

این یه نقشه برنامه ریزی شده بود. هیچ کاری از دستم بر نمیومد. تو طبقه هفتم یه ساختمون گیر
افتاده بودم. بدون تلفن. چیکار میتونستم بکنم؟ عصبانی

بودم. داشتم از درون میسوختم. رفتم پشت در اتاق و با صدای بلند داد زدم: باربد ... میدونم
اونجایی ... خیلی بازی مسخره ایه ... در رو باز کن ... این

جور شوخیا من رو نمیترسونه.

صدایی نمیومد. میدونستم اون بیرونه. کی جز اون میتونست با من همچین شوخی بکنه؟ تو اون
چند دقیقه کسی جز من و اون تو دفتر نبود.

از داد کشیدن چیزی عایدم نشد. ناچار روی یکی از کاناپه های جلوی میز نشستم. بالاخره خسته
میشد. نمیتونست تا ابد من رو اینجا نگه داره. اگه دیر

میکردم مامان و بابا نگران میشدن.

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل. بلند داد زدم: چه فکری با خودت کردی؟ ... با این کار گور
خودتو کنی آقای اسفندیاری ... میدونم اون بیرونی

بازم جوابی نیومد. یه لحظه فکر کردم نکنه اشتباه کردم؟ اصلا نکنه باربد گذاشته رفته؟ مگه
میتونه منو اینجا ول کنه؟ اگه تا صبح در رو باز نکنه چی؟

چجوری به مامان و بابا خبر بدم. اصلا قصدش از این کار چیه؟

هزار جور فکر به مغزم هجوم آورد. انقدر استریش کشیده بودم که دلم داشت پیچ میخورد و حالت تهوع پیدا کرده بودم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ۲

ساعت بود اینجا بودم. بدون اینکه کوچکترین صدایی از بیرون بشنوم. چیکار کنم ... خدایا... کم کم نگرانی داشت بهم غلبه میکرد. نکنه دزد اومده تو شرکت؟

چه فکریایی که توی اون دو ساعت نکرده بودم. برای اینکه جلوی افت فشارم رو بگیرم چند تا شکلات از توی ظرف روی میز برداشتم و آروم آروم خوردم. مدام به خودم امیدواری میدادم که یکی میاد درو باز میکنه. این فقط یه شوخیه مسخره است. به فکرم رسید که درو بشکنم اما هر چی چشم چرخوندم چیزی پیدا نکردم که اینکارو باهاش انجام بدم.

سعی کردم آروم باشم و تمرکز کنم. اگه راهی هم برای فرار بود من انقدر عصبی بودم که حتی بهش فکر هم نکنم. خدا خدا میکردم مامان یا بابا بیان شرکت. به خودم لعنت فرستادم که چرا ظهر به مامان زنگ زدم و گفتم دیر میام.

بعد از کلی خودخوری دوباره نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ۱۰.۵ بود. دیگه داشتم کلافه میشدم که صدای چرخش کلید توی قفل در باعث شد یهو

از جا بپریم. خیز برداشتم سمت در و جلوش ایستادم تا باز بشه. قامت باربد رو که دیدم یه لحظه خشکم زد. نمیخواستم باور کنم میتونه همچین کاری باهام

بکنه. همه خشمم فوران کرد. داد کشیدم: این چه بازیه مسخره ای بود باربد؟

با خونسردی تکیه داد به در و گوشیم رو گرفت سمتم. این حالتش باعث شد بدتر عصبی بشم. انقدر دندونهام رو روی هم فشار دادم که فکم درد گرفته بود.

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: این کارت رو تلافی میکنم ... نمیذارم به همین راحتی قصر در بری

با همون خونسردی و لبخند کجی که روی لبش بود اومد سمتم. ازش میترسیدم. نکته حالت عادی نداره؟ آخه کدوم آدم عاقلی همچین کاری میکرد؟

با هر قدمی که برمیداشت یه قدم میرفتم عقب. انقدر اومد جلو که چسبیدم به دیوار. سرش رو تو چند سانتی متری صورت تم نگه داشت. دستش رو گذاشت

روی دیوار کنار سرم و زل زد تو چشمهام. گوشیم رو که از بندش آویزون بود گرفت جلوی صورتم. با حالت پاندولی تکونش داد و گفت:

-انگار قرار ملاقاتت رو به هم زدیم ... آره؟

بعد سرش رو تکون داد و گفت: ببخشید عزیزم ... مجبور شدم جواب یکی از آشناهات رو بدم ... زیاد زنگ میزد

بعد قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت: اسمش چی بود؟ ... آهان ... نریمان

وای ... تازه یاد قرارم با نریمان افتادم. آه از نهادم بلند شد. حتما خیلی عصبانی شده بود. دندونهام رو به هم فشار دادم. از شدت عصبانیت نفسهام سنگین و

کشیده شده بود. گوشیم رو از دستش کشیدم و گفتم: به خاطر این کارت تاوان بدی میدی

رفتم سمت میز. کیفم رو برداشتم و با عصبانیت رفتم بیرون. از در زدم بیرون و خودم رو انداختم توی آسانسور. قبل از اینکه در بسته بشه دستش رو

مانعش کرد و با آرامش اومد تو و کنارم ایستاد. سعی میکردم نگاهش نکنم چون نمیتونستم در مقابل وسوسه ی سیلی زدن بهش مقاومت کنم. تو دلم مدام جیغ

میکشیدم و دندونهام رو روهم فشار میدادم. صدای آرومش رو شنیدم که گفت: انقدر دندونهایت رو رو هم فشار نده ... داغونشون کردی

چشمهام رو تنگ کردم و زل زدم بهش. با لحن پر از تمسخری گفت: نمیتونستم بذارم بری سر اون قرار مسخره

ترجیح دادم هیچی نگم. چیزی نمیتونستم بگم. انقدر عصبانی بودم که تمام کلمات از ذهنم پرکشیده بود. ناخونهای بلندم رو تو دستم فرو میکردم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و با کیفم نکوبم تو صورتش.

در آسانسور که باز شد جلوتر از اون بیرون اومدم و راه افتادم سمت ماشین. دزدگیرش رو غیر فعال کردم و رفتم سمت در. همین که خواستم بازش کنم

چشمم خورد به لاستیک پنجر ماشین. اولش چیزی به ذهنم نرسید. دستم رو رو پیشونیم کشیدم و نفسم رو فوت کردم بیرون تا به اعصابم مسلط بشم و تلافی

اتفاقات امشب رو سر ماشینم در نیارم. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. باربد ایستاده بود و نگاهم میکرد. یه لحظه یه جرقه تو ذهنم زد. با بدبینی نگاه

تیزم رو بهش دوختم و گفتم: کار توئه ... مگه نه؟

سرش رو تکون داد و گفت: به عنوان نقشه ی دوم ... ممکن بود اولی عملی نشه.

چقدر خونسرد و ریلکس از دسته گلهاش حرف میزد. پوفی کشیدم. امشب انقدر از دستش کشیده بودم که حتی نای حرص خوردن هم نداشتم. با عجز سرم

رو گذاشتم روی سقف ماشین و چند لحظه تو همون حال موندم. آرام گفتم: بیا ... خودم میرسونمت

نگاهم رو دوختم به صورت خونردش. پوز خندی زدم و راه افتادم سمت خروجی پارکینگ. هنوز انقدر دیر نبود که تاکسی پیدا نشه

سر خیابون ایستادم و منتظر شدم تا یه تاکسی برام بایسته. چند لحظه بعد ماشینش جلوی پام ترمز کرد. شیشه رو داد پایین و گفت:

-بیا بالا مارال... لجبازی نکن

بدون هیچ عکس العملی زل زدم تو چشمهانش. دلم میخواست انقدر سرش رو بکوبم رو فرمون ماشینش تا بیهوش بشه. دوباره گفت:

-چی رو نگاه میکنی؟ ... این موقع شب درست نیست با تاکسی بری ... بیا بالا

چشم ازش برنداشتم. چند لحظه نگاهم کرد. بعد هم با کلافگی نفسش رو فرستاد بیرون و پیاده شد. هنوز داشتم نگاهش میکردم. در ماشین رو باز کرد. بازوم

رو گرفت و در حالی که سعی میکرد حرکتش خیلی خشن نباشه انداختم روی صندلی ماشین و در رو بست. خواست ماشین رو دور بزنه. دستم رفت سمت

دستگیره ی در که برگشت سر جاش و از بین دندونهای قفل شده اش گفت: به خدا بازش کنی بلایی سرت میارم که همه عمر پشیمونی بکشی

ترسیدم. خودم رو کشیدم عقب و دستم رو برداشتم. چرا با من اینجوری حرف میزد؟

نگاهش رو ازم گرفت و برگشت تو ماشین. استارت زد و راه افتاد.

آروم رانندگی میکرد. نه من حرفی میزدم نه اون. من هنوز در حال فکر کردن به کار امشب اون بودم. نمیدونم اون به چی فکر میکرد. احتمالا به اینکه چه

نقشه ی باحالی کشیده فقط برای اینکه نذاره من برم سر قرار .

زیر چشمی نگاهی به نیمرخش کردم. خبری از خونسردی و آرامش چند دقیقه پیش نبود. اخم ظریفی صورت جدیش رو پوشونده بود.

بعد از چند لحظه بالاخره سکوت رو شکست و گفت: میبرمت یه چیزی بخوری ... دیر وقته ... از وقت شام گذشته

سرم رو با شدت برگردوندم طرفش . خواستم مخالفت کنم . نگاهم کرد و سریع گفت :

-هیچی نمیخوام بشنوم ... اگه کسی قراره عصبانی باشه اون تو نیستی مارال

بعد هم دوباره به روبرو زل زد. اخم کردم. منظورش چیه؟ حالا یه چیزی هم بهش بدهکار شدم؟ من عصبانی نباشم لابد اون باید عصبانی باشه. پررو

حوصله نداشتم باهاش بحث کنم. شاید یه وقت دیگه. امشب انقدر به مغزم فشاراومده بود که تحمل بحث کردن نداشتم.

جلوی یه رستوران سنتی ننگه داشت. قبلا اینجا اومده بودم. جای خیلی قشنگی بود. بدون هیچ حرفی پیاده شدم. دستهام رو شستم و سر یه میز نشستم. با اینکه از وقت شام گذشته بود اما هنوز خیلی شلوغ بود. گارسونها رفت و آمد میکردن و یه موسیقی سنتی هم پخش میشد. بوی غذا همه جا رو برداشته بود و منم به شدت گرسنه بودم.

باربد هم بعد از شستن دستهایش اومد و روبروم نشست. منو رو داد دستم. توجهی نکردم و هلش دادم طرف خودش. نگاهم کردو سرش رو به نشونه تاسف تکون داد.

گارسون سفارش رو گرفت و رفت. منم برای جلوگیری از هر نوع تماس چشمی با باربد مشغول دید زدن اطراف شدم. چند لحظه ای سکوت بود

اما بعد صدایش رو شنیدم. نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت: قصدت چی بود از اون قرار ملاقات مسخره

برگشتم سمتش و تو چشمهایش نگاه کردم. با سردی گفتم: من بابت کارهام به تو جواب پس نمیدم.

همونطور زل زد تو چشمهام. عصبانیت رو تو چشمهایش میدیدم. نگاهش رو ازم گرفت و چشمهایش رو بست. داشت سعی میکرد خودش رو کنترل کنه.

توجهی نکردم و گفتم: مطمئن باش در مورد کار امشب با بابا و عمو اسفندیاری حرف میزنم.

سرش رو آورد بالا. چشمهایش رو تنگ کرد و گفت: و منم در مورد قرار ملاقات با اون پسره ی گردن کلفت مزاحم

ساکت شدم. رسما داشت از من باج میگرفت. ترجیح دادم چیزی نگم. هر لحظه بیشتر اعصابم رو به هم میریخت. کاش امشب هر چه زودتر تموم میشد و

من به تختم پناه میبردم.

با اینکه گرسنم بود با بی اشتهایی کمی غذا خوردم. باربدم مدام از زیر چشم نگاهم میکرد. احتمالا میخواست مطمئن بشه میخورم. آخرش هم طاقت نیاورد.

سرش رو بلند کرد و کلافه گفت: چرا نمیخوری؟

نگاه پر از حرصم رو بهش دوختم. گفتم: دارم به این فکر میکنم که قرار ملاقات من با یه گردن کلفت مزاحم چه ربطی به تو داره؟

فکر میکردم بهش برمیخوره. اما در کمال خونسردی لقمه اش رو قورت داد و گفت: فکرت رو درگیرش نکن.

یعنی من اینجا از برگ چغندر هم کمتر بودم. طرف منو تو اتاقم حبس کرده. لاستیک ماشینم رو پنچر کرده. حالا هم میگه در مورد دلیلش فکر نکن.

صبر کردم تا غذاش رو خورد. بعد هم صورتحساب رو پرداخت کرد و راه افتادیم.

کنارش نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ۱۲ بود. باربدم توی سکوت من رو رسوند خونه و با گفتن شب بخیر پیاده ام کرد و رفت.

رفتم سمت در و کلیدم رو انداختم و بازش کردم. همین که خواستم وارد بشم صدای

نریمان رو از پشت سرم شنیدم:

-پس راست میگفت

با ترس برگشتم سمتش. بدون فکر گفتم: چیکار میکنی؟ ... ترسوندیم

به چهره آشفته اش نگاه کردم. روبروم ایستاده بود. بدون هیچ حرکتی. یه قدم برداشتم به

سمتش و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

چند لحظه نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفت:

-آره ... راست میگی ... اینجا چیکار میکنم؟ ... من الان باید جلوی ورودی پارک جمشیدیه منتظر

تو باشم ... نه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین ... نشد که پیام ... یه مشکلی پیش اومد
 پرید وسط حرفم و گفت: بله ... اتفاقا اون آقای متشخص برام توضیح دادن چه مشکلی براتون
 پیش اومده
 چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: باربد؟
 بازم یه پوزخند تحویلیم داد. گفتم: درست حرف بزن ببینم چی میگی؟
 دستهایش رو روی سینه اش گره زد و گفت: اومدم که فکر نکنی احمقم ... همین ... میتونستی
 قبول نکنی که منو ببینی ... اما این کارت زشت بود.
 بعد هم رفت سمت ماشینش و سوار شد و با سرعت ازم دور شد.
 اصلا باورم نمیشد باربد واقعا باهاش حرف زده باشه. هرچند باورش خیلی سخت نبود. از باربد هر
 کاری برمیومد.
 کنجکاو بودم بدونم چی بهش گفته. داشتم از فضولی میمردم. اگه دیر نبود همون موقع زنگ
 میزدم و ازش حرف میکشیدم. هرچند که مطمئن نبودم جواب
 سوالم رو بده.
 وارد خونه که شدم بیشتر چراغها خاموش بود. مامان روی مبل نشسته بود. احتمالا منتظر من
 بود. دلم براش سوخت. منتظرش گذاشته بودم.
 با دبدنم بلند شد و گفت: اومدی؟
 سلام کردم و رفتم سمتش و بوسیدمش
 جوابم رو داد و گفت: آخه آدم تا این موقع کار میکنه؟ ... اگه باربد نمی رسوندت میخواستی تنها
 بیای؟
 فکم افتاد رو زمین. مثل ماهی که از آب بیرون افتاده دهنم رو تگون میدادم. خواستم چیزی بگم
 اما بعد منصرف شدم. نمیدونستم باربد چی بهشون گفته.

ممکن بود همه چیز رو خراب کنم.

شب بخیری گفتم و رفتم سمت اتاقم. با خستگی و اعصابی داغون لباسهام رو عوض کردم و بدون فکر کردن به اتفاقاتی که امشب افتاد خزیدم زیر پتو و

توی یه چشم به هم زدن خوابم برد.

قرار نامزدی مهرداد و مهشید رو برای پنجشنبه ی هفته ی آینده گذاشته بودیم. تقریبا ۱۰ روزی فرصت داشتیم. مهرداد تو پوست خودش نمیگنجید. ماما

هم با شوق و ذوق دنبال خرید حلقه ی نامزدی و بقیه ی چیزهای مربوط به مراسم بود. منم سعی میکردم تا جایی که میتونم بهشون کمک کنم.

به خصوص که مهرداد سلیقه ی من رو خیلی قبول داشت و بیشتر کارهایش رو میسپرد به من. چون خودش درگیر تدریس توی دانشگاه هم بود.

سالن رو رزرو کرده بودن و سفارشات لازم رو برای شام داده بودن.

برای اون شب مهمون زیادی دعوت نکرده بودیم. تعداد مهمونهایی که از دو طرف دعوت شده بود تقریبا به ۱۵۰ نفر میرسید. با اینحال مهرداد و مهشید

خیلی استرس و هیجان داشتن.

از کارهایشون خنده ام میگرفت. این همون مهرداد خونسرد و آرام همیشه نبود. مثل بچه ها شده بود. مهشید هم حالش بهتر از مهرداد نبود. البته خواهرش

خیلی بهش کمک میکرد اما باز هم میشد تو تک تک کارهایش استرس رو دید. واقعا ازدواج کردن انقدر دردسر داره؟

تقریبا دو روز بود که شرکت نرفته بودم و به خودم مرخصی داده بودم. بابا مدام سوال میکرد که چیزی شده و من همه تلاشم رو میکردم که نفهمه به خاطر

کار اونشب باربد تصمیم دارم چند روزی شرکت نرم. دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم. میترسیدم کنترل رو از دست بدم. بعد از اون شب کذایی دلم نمیخواست به مدت ببینمش.

آدم مستقلی بودم و حتی به این اعتقاد نداشتم که مردی به زنش امر و نهی کنه. از اینکار به شدت متنفر بودم و از اینکه مردها به بهانه غیرت به خودشون اجازه میدن هر طور دوست دارن با زنها رفتار کنن به شدت شاکی میشدم. هرچند که خیلی از زنها این رو دوست داشتن و به جور نشونه ی علاقه میدونستنش.

هیچوقت همچین چیزی رو قبول نکرده بودم و از اینکه استقلالم توسط کسی که خودش رو از من قوی تر میدونه زیر سوال بره متنفر بودم.

احساس میکردم شخصیتم زیر سوال رفته و به شدت ناراحت بودم. میدونستم کار باربد رو بدون جواب نمیذارم اما فعلا باید رفتارم رو کنترل میکردم. به خصوص که گفته بود در مورد قرارم به بابا میگه. پس نمیتونستم روی بابا حساب کنم و خودم باید حقش رو کف دستش میداشتم.

بعد از دو روز که یه کم به اعصابم مسلط شدم رفتم شرکت. توی پارکینگ ماشین باربد رو ندیدم. پس هنوز نیومده بود. با خیال راحت رفتم سمت اتاقم.

ادریسی هم پشت سرم با یه عالمه کاغذ و سند که نیاز به امضا داشتن اومد تو. بعد از بررسی و امضاشون همه رو بهش برگردوندم. ادریسی لبخندی زد و

با لحنی که هیچ وقت ازش سراغ نداشتم گفت: آقای مهندس این دو روز خیلی کلافه بودن.

با تعجب گفتم: بابا؟ ... چرا؟

لبخندش عمیقتر شد و گفت: مهندس اسفندیاری رو میگم ... اسفندیاری کوچک.

یه لحظه ذهنم قفل کرد. ادیسی چرا داشت همچین چیزی رو به من میگفت؟ با تعجب پرسیدم:
چرا؟

یه قدم به عقب برداشت و گفت: روزی صد بار سراغتون رو از من میگرفتن ... مدام میپرسیدن
خانوم مهندس نگفتن چرا نمیان؟

تکیه ام رو به صندلی دادم و در حالی که فکرم به شدت مشغول شده بود گفتم: خانوم ادیسی ...
یه چیزی ازت میخوام

چشمه‌هاش رو تنگ کرد و با شیطنت گفت: هر چی باشه

گفتم: کلید اتاق مهندس رو برام بیار ... اگه امروز سراغش رو ازت گرفت بگو گم شده ... یا فعلا
جلوی دست نیست ... هرچند که فکر نکنم بپرسه

لبخند پلیدی زد و گفت: چشم ... براتون میارمش

بعد هم راه افتاد به سمت در اتاق. موقع خروج برگشت و گفت: خانوم مهندس

سرم رو بالا آوردم و به نشونه ی بله تکون دادم

گفت: نگید من بهتون دادم ... برام شر میشه

چشمکی زدم و گفتم: خیالت راحت باشه

ادیسی در رو بست و من با لبخند پلیدی تکیه دادم به صندلی . نیم چرخه زدم و گفتم: دارم
برات آقای مهندس

حدود یک ساعت بعد یه سری فرم های ارزیابی که تازه طراحی شده بود رو برداشتم و راه افتادم
سمت اتاق بابا. باید تائیدشون میکرد تا بفرستمشون برای

چاپ. از در اتاقم که اومدم بیرون باربد رو دیدم که وارد دفتر شد. رفت سمت میز ادیسی و با بی
حوصلگی جواب سلامش رو داد. بعد هم پرسید:

–خانوم سپانلو امروز هم نیومدن؟

در رو باز کردم و قبل از اینکه من رو ببینه برگشتم تو اتاقم. پشت میزم نشستم و سرم رو انداختم توی پوشه ی روی میزم و خودم رو مشغول کار نشون دادم. چند لحظه بعد صدای آروم در بلند شد. جواب ندادم. بذار منتظر بمونه. دوباره در زد و اینبار آروم در رو باز کرد. سرش رو از بین در آورد تو و گفت: سلام

سرم رو بلند کردم و گفتم: من اجازه دادم بیاین تو؟
یه لحظه انگار جا خورد اما طبق معمول با پرروی تمام کم نیاورد و گفت: گفتم شاید گوشهات مشکلی چیزی پیدا کرده.
خودکارم رو گذاشتم روی میزم و نفسم رو با کلافگی دادم بیرون. نخیر ... من حریف این یکی نمیشم.

گفتم: امری داشتید؟
کامل اومد تو و در رو بست. با شیطنت گفت: اوه اوه ... چه بد اخلاقی تو امروز ... دو روز رفتی استراحت ... به خای اینکه بیای دست بوسی طلبکارم هستی؟

چشمهای گشاد شده ام رو دوختم بهش. کم کم اخم ظریفی رو صورتم نشست. گفتم: برو باربد ... حوصله ندارم
با این حرفم رنگ چشمه‌هاش عوض شد. سرم رو انداختم توی برگه های روبروم تا باهاش چشم تو چشم نشم. با لحن برنده ای گفت:

–حوصله ی چی رو نداری؟ ... حرف حساب؟

سرم رو بلند کردم و چند لحظه بهش زل زدم. از کدوم حرف حساب حرف میزد؟ با عصبانیت گفتم: منظورت از حرف حسای چیه؟ ... چی به نریمان گفتی؟

یه لنگه ابروش رو بالا برد و با تمسخر گفت: نریمان؟ ... چه صمیمی

گفتم: صمیمیت من به تو مربوط نمیشه ... فقط میخوام بدونم چی بهش گفتمی

سرش رو با خونسردی تکونی داد. لبی برچید و گفت: برای تو چه فرقی میکنه؟ ... فقط میخواستی از شرش خلاص بشی ... مگه نه؟ ...

بعد از چند لحظه با تردید گفت: شایدم نمیخواستی ... هوم؟

اخمم اینبار برای سوزوندن اون نبود. نمیدونم چرا نمیتونستم در مقابلش مقاومت کنم. اون مارال سر سخت و مغرور همیشه نبودم. به محض دیدنش دلم

میخواست از اون موضع کوتاه پیام اما از طرفی هم دلم نمیخواست فکر کنه میتونه من رو کنترل کنه. من بازیچه اش نبودم. من آدم بودم.

توی فکر بودم که صداش رو شنیدم: چرا این دو روز نیومدی شرکت؟

سرم رو آوردم بالا و نگاهی بهش انداختم. کج روی لبه کاناپه نشسته بود. دوباره نگاهم رو انداختم پایین و با کلافگی گفتم: خسته بودم ... میخواستم

استراحت کنم.

بعد هم سرم رو آوردم بالا و نگاهم افتاد تو نگاهش. پوزخندی زد و گفت: خستگی در رفت؟

با آرامشی که میدونستم میسوزونتش گفتم: آره ... ممنون ... انقدری انرژی پیدا کردم که مگس های اطرافم رو بیرونم

بدون توجه به طعنه ی من با خونسردی بلند شد و کیفش رو از روی کاناپه برداشت و گفت: من برم ... یه کم کار دارم.

با عجله گفتم: وایسا

برگشت سمتم و با نگاه منتظرش ازم خواست حرف بزنم. بلند شدم و رفتم سمتش. جلوش

ایستادم و زل زدم تو چشمهای منتظر و متعجبش. یه حسی که

نمیدونم چی بود مدام قلقلکم میداد که بی خیال بشم اما نه ... من باید از شخصیت و شعور خودم دفاع کنم.

گفتم: من یه آدم مستقلم ... خودم میتونم از پس مشکلاتم بر بیام ... دیگه دلم نمیخواد به هیچ عنوان توی مسائلی که مربوط به منه دخالت کنی ... اون هم به این شکل ... مطمئنا اگه نیاز به کمک داشته باشم کسانی اطرافم هستند ... حتی اگه نباشن هم خودم ازت میخوام بهم کمک کنی ...

اخمهاش کم کم توی هم میرفت. بهش برخوردی بود. توجهی نکردم و ادامه دادم: اطرافیانم من رو میشناسن ... میدونن انقدر قدرت دارم که مزاحمهای

اطرافم رو دک کنم ... من خودم رو کمتر و ضعیف تر از هیچکس نمیبینم ... به نظرم رفتار دوشب پیشت خودخواهانه بود ... بهتر بود به جای اینکه به

خودت اجازه بدی به شخصیت من توهین کنی ... من رو تو اتاق حبس کنی ... لاستیک ماشینم رو پنجر کنی و بدون اجازه تلفنم رو جواب بدی ... از خودم میپرسیدی که نیاز به کمک دارم یا نه ...

همونطور نگاهم میکرد. با یه اخم خیلی غلیظ که ناراحتی و عصبانیتش رو نشون میداد. گفتم:

تو جریان احسان رو میدونی ... میدونی چرا احسان با وجود اینکه یه آدم ایده آل بود رد شد؟ ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: چون خودخواه بود از زندگی من حذف شد ... شاید اگه کنارم میموند حسم بهش عوض میشد ... اما با این خودخواهی که

کرد مطمئن شدم جواب رد دادن بهش بهترین کاری بود که میتونستم بکنم. در مورد نریمان هم همینطور ... اون هم بدون توجه به حسی که من دارم ۶ ماه

تموم حریم خصوصی من رو برام تبدیل به کابوس کرده بود ... جدای از ترس و تردیدی که بهم داد ... من نمیتونم اسم این رو علاقه بذارم ... نمیتونم

باهاش کنار بیام ... میفهمی؟

نفسه‌اش کشیده و سنگین شده بود. با حرص بهم نگاه کرد و گفت: فهمیدم خانوم مستقل بعد هم بدون اینکه منتظر عکس‌العملی از جانب من باشه رفت بیرون و در رو بست.

تو کار خودم مونده بودم. چرا انقدر جلوش کوتاه میام؟ نباید بعد از حبس کردنم تو اتاق و پنجر کردن لاستیک ماشینم میکشتمش؟ احساس می‌کردم داره

بدجوری باهام بازی میکنه. اون هم با من. من تا حالا از هیچ کس بازی نخورده بودم.

سرم رو تکون دادم و افکارم رو ریختم بیرون. ترجیح دادم به کاری که قراره بکنم فکر کنم. حتی نسبت به تلافی کارش هم تردید داشتم. باید بهش می‌فهموندم

چه حسی داشتم از حبس شدن توی اتاق. یک ساعت بعد ادریسی کلید اتاق باربد رو برام آورد. در حالی که مدام می‌خندید گفت: فقط شوخیه ... مگه نه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: نه پس ... می‌خوایم جنایت کنیم

بعد هم با جدیت گفتم: مواظب باش با اون لبخندهای ژکوندت لومون ندی حالا

لبخندش جمع شد اما هنوز شیطنت تو چشمه‌اش بود. از اتاق رفت بیرون. کلید رو تو دستم چرخوندم و گفتم: دلم می‌خواود وقتی پشت در میمونی قیافه ات رو

بینم باربد خان.

تا ساعت ۷ توی شرکت بودم. یه کم استرس داشتم. می‌ترسیدم نقشه ام عملی نشه. یه لحظه به این فکر کردم که باربد موقعی که می‌خواست منو توی اتاق

حبس کنه چقدر خونسرد بود. تازه نقشه ی دوم هم کشیده بود. خنده ام گرفت. این پسر آدم نبود.

وقتی مطمئن شدم همه رفتن تلفنم رو برداشتم و داخلی اتاقش رو گرفتم. نمیتونستم خودم رو تابلو کنم. ترجیح دادم با تلفن از بودنش توی اتاق مطمئن بشم.

بعد از دوتا بوق تلفن رو برداشت. با سردی گفت: تو هنوز تو شرکتی؟

با یه لحن به ظاهر دوستانه گفتم : تا ده دقیقه دیگه میرم ... یه کم کار داشتم

پرسید: ماشین داری

گفتم: آره ... دارم ... نگران نباش ... تو نمیری؟

گفت: دارم جمع و جور میکنم ... تا نیم ساعت دیگه منم میرم.

لبخند پلیدی رو لبم نشست و گفتم: باشه ... کاری نداری؟

با همون سردی گفت: نه

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم. بعد هم داخلی بابا، حسابداری، بخش مالی و

کارگزینی رو گرفتم تا مطمئن بشم کسی تو شرکت نیست.

همه رفته بودن. منم قاعدتا باید ظهر میرفتم اما مجبور شدم چند ساعت طول و عرض اتاقم رو

بالا و پایین کنم تا ساعت ۷ بشه. بعد از چند دقیقه وسایلم

رو برداشتم و کلید به دست از اتاقم زدم بیرون. رفتم سمت اتاق باربد. چند لحظه ای پشت در

گوش ایستادم. صدایی نمیومد.

یه لحظه فکر کردم مگه دیوونه شدم ... آخه چه صدایی قراره از یه آدم تنها بلند بشه؟

با آرامش کلید رو انداختم توی قفل و چند بار چرخوندمش تا مطمئن بشم هیچ راه فراری نداره.

آروم و بدون هیچ صدایی کلید رو آوردم بیرون و پاورچین

پاورچین برگشتم که برم سمت در. همین که برگشتم نگاهم افتاد روی صورتش و لبخند کجی که

گوشه لبش بود

یه لحظه ترسیدم. هینی کشیدم . یه قدم گذاشتم عقب و دستم رو گذاشتم رو قلبم. نفس عمیقی

کشیدم و با تشر گفتم: ترسیدم ... چرا اینجوری میای؟

با همون پوزخند رو لبش دستهایش رو روی سینه اش گره زد و گفت: مگه روح دیدی؟ ... آدمم

اخمی کردم و گفتم: یه اهنی ... اوهونی ... یه چیزی ... زهره ترک شدم

یه لنگه ی ابروش رو بالا داد و گفت: مگه چیکار داشتی میکردی؟

یه لحظه یاد کاری که کرده بودم افتادم. وای ... نه ... الان چجوری میخواد بره تو اتاقش؟ ...

چجوری بگم من در رو قفل کردم؟

اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم: مگه حتما باید کاری کنم؟ ... اومدم ازت خداحافظی کنم.

بعد هم بدون توجه بهش راه افتادم سمت راهرو. کلید اتاقش رو گذاشتم توی کشوی میز اداریسی و با عجله دویدم بیرون.

در آسانسور که بسته شد نفس عمیقی کشیدم و تو دلم چند تا فحش پدر مادر دار بهش دادم. من اگه شانس داشتم که نباید با این سروکله میزدم. از این حرفم

یه لحظه رفتم تو فکر. واقعا از سر و کله زدن باهاش ناراحت بودم؟ هنوزم اون حس نفرت روزهای اول تو وجودم بود؟

سوار ماشین شدم. همین که استارت زدم صدای زنگ گوشیم بلند شد. یه لحظه قلبم وایساد. حتما خودش. تا الان باید فهمیده باشه که در اتاق قفله. با ترس

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم. اسم لیلا رو که دیدم نفس راحتی کشیدم. چند لحظه مکث کردم تا به خودم مسلط بشم. بعد دستم رو روی صفحه کشیدم و

گفتم: سلام لیلا

صدای پر از بغضش توی گوشی پیچید: سلام

با نگرانی گفتم: لیلا ... گریه میکنی؟ ... چیزی شده؟

لیلا فین فینی کرد و گفت: میای بریم بیرون مارال؟

با کلافگی گفتم: اول بگو چی شده ... بعد قرار بیرون رفتن بذار

چند لحظه مکث کرد و گفت: با پژمان حرفم شده

نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم: واسه همین اینجوری زار میزنی؟

-آخه نمیدونی ... این دفعه بدجوری با هم دعوا کردیم

گفتم: واسه چی دعوا کردید؟

هونطور که با لیلا حرف میزدم چشمم به آسانسور بود که یه وقت با باربد روبه رو نشم. ترجیح میدادم فعلا نبینمش.

-دوباره گیر داده به من که چرا جلو پسر خاله ات و شوهر خاله ات بدون روسری میچرخی.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم: اون از کجا تو رو دیده؟

-پرسید چی تنت کردی ... منم بهش گفتم.

با عجله گفتم. خیلی خوب ... آماده باش میام دنبالت.

لیلا باشه ای گفت و قطع کرد و من از ترس روبرو شدن با باربد سریع از پارکینگ اومدم بیرون. اول رفتم خونه و بعد از اطلاع دادن به مامان و عوض کردن لباسهام از خونه زدم بیرون.

دور و برم رو نگاهی انداختم. از دو روز پیش تا حالا خبری از نریمان نشده بود. خیلی کنجکاو بودم بدونم باربد چی بهش گفته.

جلوی خونه لیلا رو دیدم. منتظرم ایستاده بود. همین که با اون قیافه ی گرفته تو ماشین نشست گفت: من که میدونم تو همیشه دیر میای ... نمیدونم چرا آدم

نمیشم ... باز میام سروقت جلو در وایمیستم.

نگاهی به تیپ پسر کش لیلا انداختم و گفتم: چه کردی دختر ... میخوای چشم ملتو کور کنی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: میخوام خوش باشم ... از دست پژمان و کارهایش دارم دیوونه میشم.

همونطور که ماشین رو از پارک بیرون میاوردم گفتم: حرف حساب این پژمان چیه؟

سرش رو به پشتی تکیه داد و گفت: همون حرفای همیشگی ... هرچی من میگم بیوش ... هر جا

من میگم برو ... با هر کی من میگم بگرد ... چرا آرایش

میکنی؟ ... چرا با فلان پسر فامیلتون حرف میزنی

با جدیت گفتم: لیلا ... تو مگه خودت آدم نیستی؟ ... چرا باهاش حرف نمیزنی که راحتت بذاره؟ ...
چرا کوتاه میای جلوش؟

لیلا نفسش رو داد بیرون و به آرومی گفت: اگه کوتاه نیام که میشه مثل امشب ... دعوا میکنیم
اخمی کردم و گفتم: اصلا چه اصراری داری با این آدم بمونی؟ ... خورش میاد اعصابت مدام به هم
بریزه؟

لیلا چشمهایش رو بست و گفت: خوب ... یه کم دوشش دارم ... نمیدونم ... فکر کنم بهش وابسته
شدم

پوزخندی زدم و گفتم: تو از اون دیوونه تری

با کلافگی گفتم: همیشه که اینجوری نیست ... وقتی با هم میریم بیرون خیلی خوبه ... خیلی
مهربونه ... دست و دل بازه ... امکان نداره از چیزی خوشم

بیاد و برام نخره ... فقط رو برخوردها و حرفام حساسه ... میگه از علاقه ی زیاده

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: اگه حرفاش رو باور کنی خیلی بچه ای لیلا.

گفتم: من قصدم ازدواج نیست مارال ... اما اون انگار خیلی جدیه ... نمیتونم بعد از این همه وقت
بهش بگم برو

-چرا نمیتونی؟ ... دیوونه نباش لیلا ... این زورگویی پژمان بعدا برات دردسر میشه ... الان که هفته
ای یکبار همدیگه رو میبینید اینجوریه ... اگه قرار

باشه یه هفته پیش هم باشید احتمالا همدیگه رو میکشید.

برگشت طرفم و گفتم: باهاش حرف زدم ... خیلی ... تو سرش نمیره ...

گفتم: پس بی خیالش شو

با عجله گفتم: تو باهاش حرف میزنی؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: من؟

لیلا سری تکون داد. گفتم: من برم چی بهش بگم؟ ... ما همش دو سه بار همدیگه رو دیدیم ...
اصلا پژمان آدمی نیست که حرف منو گوش بده

لیلا با عجز گفت: تو رو خدا مارال ... همین یه بار ... بعدش با هم تصمیم میگیریم چیکار کنیم
جلوی یه کافی شاپ نگه داشتیم و گفتم: فعلا پیاده شو ... بعد تصمیم میگیریم

همراه لیلا وارد کافی شاپ شدیم . خیلی شلوغ بود. پر از دختر پسرهای جوون. با تیپ ها و چهره
های مختلف. گارسون یه میز برامون خالی کرد و من و

لیلا نشستیم. بعد از گرفتن سفارش گارسون تنهامون گذاشت. لیلا گفت: تو چه خبر؟ ... یه مدته
کم پیدا شدی.

گفتم: نپرس لیلا ... نمیدونی تو این مدت چه اتفاقاتی افتاد.

لیلا با هیجان پرسید: راست میگی ؟ ... خوب بگو ببینم چی شده

تکیه ام رو دادم به پشتی صندلی و نفس عمیقی کشیدم . تمام اتفاقاتی که افتاده بود از اومدن
نریمان به دفتر و برخورد بابا و قرارم باهاش رو تعریف کردم.

بعد از شنیدن کاری که باربد باهام کرد با چشمهای گشاد شده و دهن باز گفت: دروغ میگی ...
مگه میشه ... چجوری همچین کاری کرده؟

با یادآوری اون شب لبخندی روی لبم نشست و گفتم: نمیدونم چجوری همچین کاری کرد ...
احتمالا خیلی دیوونه است

لیلا گفت: شایدم عاشقه

از این حرف لیلا انگار برق بهم وصل شد. با اخم سرم رو بالا آوردم و گفتم: همچین چیزی نیست
لیلا ... اون مثل بقیه نیست ... انقدر دور و برش دختر

ریخته که گمون نکنم حتی به عشق فکر هم بکنه.

لیلا لبخند مرموزی زد و گفت: همینه که من میگم ... وگرنه به اون چه ربطی داره که واسه قرار گذاشتن تو اینجوری عکس العمل نشون بده؟ ... چرا باید

همچین ریسکی بکنه و تورو تو اتاق حبس کنه؟

گارسون سفارش هامون رو آورد و روی میز چید بعد هم پرسید: چیز دیگه ای نیاز ندارید؟ سری به نشونه ی نه تکون دادم و گارسون رفت.

همونطور که نوشیدنییم رو هم میزدم گفتم: تا دو روز تو شوک بودم لیلا ... فکر کن ... حتی نمیدونستم چجوری باید باهاش برخورد کنم ... نمیدونم به این پسره چی گفته که دیگه پیداش نیست.

لیلا سری تکون دادو گفت: مارال ... به خدا این برخورد یه آدم عاقل نیست ... من میگم گلوش گیر کرده

با اخم ظریفی به لیلا نگاه کردم و گفتم: من فکر نمیکنم اینجوری باشه ... ما همش دو سه ماهه همدیگه رو میشناسیم ... نمیخوام رویا پردازی کنم لیلا ...

نمیخوام بعدا ضربه بخورم ... اونم از باربد ... میدونم دور و برش زیاد خلوت نیست

لیلا با تردید چشمه‌هاش رو تنگ کرد و گفت: یعنی چی؟ ... نکنه تو هم دلت پیشش گیره؟

سری تکون دادم و گفتم: نمیدونم لیلا ... حسم یه حس عادی نیست ... اما گمون نکنم اینجوری هم باشه

لیلا مرموز خندید و گفت: آره جون عمه ات ... ما خودمون یه عمره این کاره ایم مارال خانوم ... بالاخره مارال سرسختم یه روز باید خر میشد.

چپ چپی بهش رفتم که با صدای بلند خندید. از صدای خنده اش توجه چند نفری به میز ما جلب شد. چشم غره ای رفتم و گفتم: لیلا ... آبرومون رو بردی

لیلا ساکت مشغول خوردن شد و من هنوز داشتم قاشقم رو توی لیوانم میچرخوندم.

حرفهای لیلا بد جور من رو تو فکر برده بود. یعنی ممکن بود؟ نمیدونم چرا یه لحظه یه حس خوشی تو قلبم نشست اما بعد فکر کردم باربد همچین آدمی

نیست. ممکن نیست عاشق شده باشه. احتمالاً فقط قصد لجبازی و اذیت داره یا شایدم فقط براش یه سرگرمیه ... من نباید وا بدم ... نباید جلوش کوتاه بیام.

همزمان صدای زنگ گوشیم بلند شد. احتمالاً مامانه. با کلافگی دستم رو توی کیفم کردم و گوشیم رو کشیدم بیرون. نگاهی به صفحه اش انداختم. با دیدن اسم

باربد نفس تو سینه ام حبس شد. با دلهره به لیلا نگاه کردم. سری تکون داد و گفت: چیه؟ ... چت شد یهو

گفتم: باربده ... حتما فهمیده من در اتاقش رو قفل کردم

لیلا با بی خیالی گفت: خوب بفهمه ... هر چی عوض داره گله نداره دختر خوب

با تردید نگاهی به صفحه گوشیم انداختم. لیلا با سر اشاره کرد که جواب بدم. آب دهنم رو قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. بعد با

صدایی که سعی میکردم محکم باشه گفتم: بله؟

صدای خندونش توی گوشی پیچید: سلام

با خودم فکر کردم انگار نه انگار صبح اون حرفها رو بهش زدم. خوبه میخواست منو خفه کنه

گفتم: سلام ... خوبی؟

گفت: خوبم

و بعد با مکث پرسید: بیرونی؟

گفتم: آره ... با دوستم اومدم بیرون ...

آهانی گفت و بعد با مکث طولانی تری گفت: کجا رفتید حالا؟

با تعجب به لیلا نگاه کردم که نیشخندی تحویلیم داد و چشمه‌هاش رو برای آروم کردنم یک بار بست و باز کرد. با من من گفتم: اومدیم کافی شاپ (...)

مکثی کرد و گفت: چه جالب ... اتفاقا منم همون اطرافم ... تا کی هستین؟

تعجبم هر لحظه بیشتر میشد. گفتم: تازه اومدیم ... چطور؟

با یه لحن شاد گفت: شاید منم اومدم.

با تعجب و دهنی باز باشه ای گفتم و خداحافظی کردم. لیلا با هیجان گفت: میخواد بیاد اینجا ...

وای ... مارال ... بهت نگفتم ... اگه عاشق نیست پس واسه

چی مدام دنبالته؟

دوباره چهره ام تو هم رفت. کاش میتونستم مطمئن بشم. کاش اگه حسی داشت مستقیم بهم

میگفت. حداقل اینجوری تکلیفم روشنه. هرچند که از حس خودم

هنوز مطمئن نبودم.

حدود نیم ساعت بعد اومد . فکر میکردم فقط یه حرفی زده. تعجب من و خنده های مرموز لیلا هر

لحظه بیشتر میشد. وقتی من و لیلا رو دید اومد سمت

میزمون و با خوشرویی سلام کرد. با لیلا مودبانه احوالپرسی کرد و لبخندی به روی من پاشید و

پرسید: میشه اینجا بشینم؟

لیلا با خوشرویی گفت: حتما ... بفرمایید ...

باربد نگاهی به من کرد و منتظر تأیید من شد. سرم رو تکون دادم و گفتم: حتما ... بشین

صندلی رو عقب کشید و روش نشست. من که تا چند دقیقه تو شوک بودم. باربد هم با لیلا

صحبت میکرد و چند لحظه یه بار لبخندی تحویلیم میداد. بعد از

حدود نیم ساعت که نوشیدنی هامون رو خوردیم لیلا با عجله بلند شد و رو به باربد گفت:

بخشید ... من باید برم خونه ... یه کم دیرم شده

باربد هم متقابلا بلند شد و گفت: اختیار دارید ... وسیله دارید ... اینجا تاکسی خیلی کم پیدا
میشه

چشم غره ای به لیلا رفتم و در حالی که میدونستم عمدا داره ما رو تنها میذاره گفتم: حالا چه
خبره؟ ... تا چند دقیقه دیگه خودم میبرمت خونه

لیلا با عجله گفت: نه نه ... من کار دارم مارال ... شما که فعلا نشستید.

باربد رو کرد به من و گفت: ماشینت رو بده ببرن ... من میرسونمت

با چشمهای گشاد شده زل زدم بهش. چه کاریه؟ خوب همه با هم میریم. حالا من ماشینم رو بدم
دست این لیلا و پریده که مثل گاریچی ها رانندگی میکنه؟

خیلی خودم رو کنترل کردم که چیزی نگم. با تردید سوئیچم رو گرفتم سمت لیلا و گفتم: درست
رانندگی کنیا ... ماشینم رو داغون نکنی.

لیلا سریع سوئیچ رو گرفت و در مقابل باربد که هنوز داشت به حرف من میخندید لبخندی
زد. خداحافظی کرد و به سرعت از جلومون محو شد.

با نگاهم بدرقه اش کردم. دلم نمیخواست منو با باربد تنها بذاره. به خصوص بعد از کاری که عصر
کردم. به خصوص بعد از حرفهایی که در مورد حس

باربد به من زده بود. حرفایی که من رو به فکر فرو برده بود. هرچند این جریان رو خیلی بعید
میدونستم.

سرم رو که برگردوندم با باربد چشم تو چشم شدم. دستش رو گذاشته بود زیر چوئش و یه لبخند
شیطون رو لبش بود. نگاه من رو که روی خودش دید گفت:

دلت نمیخواست بره؟

سعی کردم خیلی معمولی رفتار کنم. سرم رو تکون دادم و گفتم: نه ... مهم نیست ... حتما کار
داشته

لبخندی زد و گفت: چیز دیگه ای میخوری؟

گفتم: نه ... ممنون

باربد صورتحساب رو پرداخت کرد و در حالی از جاش بلند میشد گفت: بریم یه کم قدم بزنیم؟

با تردید گفتم: این موقع شب؟

چشمه‌هاش رو تنگ کرد و گفت: اشکالش چیه؟

گفتم: نه ... هیچی ... باشه بریم

با هم از در کافی شاپ بیرون اومدیم . پیاده رو خلوت بود اما خیابون پر از ماشینهایی بود که

صدای بیس موزیکشون کر کننده بود. همین که راه افتادم

باهام هم قدم شد. به هر جایی نگاه میکرد جزم. منم تقریبا همین کارو میکردم.

تو دلم هزار بار لایلا رو لعنت کردم که چرا در مورد احساس باربد من رو دچار شک کرد. از وقتی

اون حرفها رو از لایلا شنیده بودم نمیتونستم مثل همیشه

محکم و مقاوم جلوی باربد وایسم. اون هم انگار امشب فرق کرده بود. اصلا واسه چی اومد پیش

ما؟

توی فکرام غرق بودم که باربد گفت: چرا امشب انقدر ساکتی؟ ... از تو بعیده

سرم رو آوردم بالا و تو صورت شیطونش نگاه کردم. با تعجب گفتم: چرا از من بعیده؟

به روبرو نگاه کرد و گفت: آخه هیچوقت ساکت ندیدمت ... هر بار منو میبینی بلبل زبون میشی ...

تیر بارونم میکنی

با اخم کوچیکی بهش نگاه کردم که خنده ی ریزی کرد و گفت: حالا منو نخور ... راست میگم

دیگه ... تو چه پدر کشتگی با من داری؟

نگاهم رو انداختم روی کفشهام و با همون اخم گفتم: پدر کشتگی باهات ندارم ... تازه ... تو هم کم

بلا سر من نیاوردیا ... یادت که هست؟

با صدای بلند خندید و گفت: عاشق این حاضر جوابیتم.

اخمهام رو بیشتر تو هم کشیدم و سرم رو آوردم بالا. پر رو پر رو زل زده بود تو چشمهام و سعی میکرد لبخندش رو از روی صورتش جمع کنه.

گفتم: پاتو از گلیمت درازتر نکن.

فکر میکردم بهش بربخوره اما سرش رو برگردوند و من از لرزش بدنش فهمیدم داره میخنده. این بشر کلا ضد گلوله بود. به روبروم نگاه کردم و سعی

کردم تمرکز رو از روی خنده های قشنگش بردارم. این آدم منو جادو میکرد با خنده هاش. یه چیز خیلی برام عجیب بود. چرا در مورد قفل کردن در

اتاقش چیزی نگفت؟ مطمئنم میدونست کار منه.

یه مقدار که پیاده رفتیم گفتم: میشه برگردیم؟ ... من یه کم خسته شدم

سریع برگشت طرفم و گفت: باشه ... بریم ... بذار برم ماشینو بیارم ... همینجا وایسا ... باشه؟

سری به نشونه ی باشه تکون دادم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: کنار وایسا که اذیتت نکنن ... من زود میام

رفتم کمی عقب تر ایستادم و باربد با عجله دوید سمت جای اولمون.

آدمی نبودم که منتظر باشم یه مرد ازم حمایت کنه. همیشه معتقد بودم خودم میتونم طوری رفتارکنم که کسی مزاحمم نشه. اما از اون حرفی که بهم زد دلم

گرم شد. یه جووری یه حس خیلی خوب تو رگهام پیچید. قلبم نا منظم میتپید. واقعا این حس با حسی که حمایت بابا بهم میداد فرق میکرد. یه قشنگی خاصی

داشت.

منتظرش بودم که صدای زنگ اس اس اومد. نگاهی به گوشیم انداختم. لیلیا بود

—خوش میگذره؟

و یه اسمایل خنده. تو دلم فحشی بهش دادم و گوشیم رو سر دادم تو جیب کیفم. چند لحظه ای منتظر شدم تا ماشین باربد جلوی پام ایستاد. سوار شدم و باربد

آروم از پارک خارج شد. خیابون خیلی شلوغ بود. از اون شلوغی که بیرون اومد رو کرد طرفم و گفت: بریم یه جایی شام بخوریم؟

برگشتم سمتش و گفتم: ممنون ... باشه واسه یه وقت دیگه ...

یه لنگه ی ابروش رو بالا داد و گفت: دعوتم رو رد میکنی؟

گفتم: نه ... اینجوری نیست ... نمیخوام مزاحمت باشم ... میشه من رو برسونی خونه؟

یه اخم کوچیک کرد و گفت: اگه بالای منبر نمیری و دوباره در مورد حس استقلالیت واسم

سخنرانی نمیکنی بیا بریم شام بخوریم ... من گشمنه ... خیابونها

هم شلوغه ... تا تورو برسونم خونه از گشنگی مردم که دختر

نفسم رو فوت کردم بیرون و طعنه اش رو در مورد حرفهای امروزم نشنیده گرفتم. گفتم: اینجور که معلومه چاره ی دیگه ای ندارم

لبخندی زد و گفت: قربون آدم چیز فهم

پررو. بعضی وقتها دلم میخواست انقدر بزمنش که مامانم شناستش. نگاهی به لبخند گوشه ی

لبش کردم و در حالی که تو دلم حرصم رو سرش خالی

میکردم سرم رو برگردوندم سمت شیشه. ماشینهایی که از کنارمون رد میشدن پر بود از دختر و

پسرهایی که به قول معروف اومده بودن دور دور و البته

این وسط یه شیطنت هایی هم میکردن.

باربد بر خلاف همه خیلی ریلکس و فقط توی یه خط رانندگی میکرد. این هم از مزیتهای زندگی

در یه کشور پیشرفته. شیشه رو کمی دادم پایین و سعی

کردم افکارم رو متمرکز کنم. انقدر به چیزهای مختلف فکر میکردم که خودم سرگیجه گرفته

بودم. بیشترین چیزی که فکر منو مشغول کرده بود این بود که

چرا باربد از بازی با من لذت میبره؟ ... چرا میخواد منو بازیچه ی خودش کنه؟ ... چرا من؟ ...

حتی فکر کردن بهش هم اعصابم رو به هم میریخت. بد جوری دچار سردرگمی بودم. از طرفی دلم میخواست به خاطر بازیچه قرار دادنم یه درس درست و

حسابی بهش بدم از طرفی هم وقتی فکر میکردم که دیگه نبینمش یه حس بد بهم دست میداد. نمیتونم بگم چی بود ... شاید یه حس وابستگی که به خاطر این

به وجود اومده بود که تو این دو سه ماه مدام میدیدمش.

بالاخره بعد از یک ساعت رانندگی با سرعت ۲۰ کیلومتر تو اون ترافیک وحشتناک جلوی یه رستوران نگه داشت. نگاهی به سردرش انداختم.

رستوران های زنجیره ای پدر خوب

باربد پیاده شد و در رو باز کرد. منم بی هیچ حرفی پیاده شدم. با خودم فکر کردم باربد همش سه ماهه اومده ایران. چرا همه ی رستورانهای شهر رو بلده؟

بالاخره بعد از یک ساعت رانندگی با سرعت ۲۰ کیلومتر تو اون ترافیک وحشتناک جلوی یه رستوران نگه داشت. نگاهی به سردرش انداختم.

رستوران های زنجیره ای پدر خوب

باربد پیاده شد و در رو باز کرد. منم بی هیچ حرفی پیاده شدم. با خودم فکر کردم باربد همش سه ماهه اومده ایران. چرا همه ی رستورانهای شهر رو بلده؟

به خاطر اینکه زیاد میاد؟ ... شاید با همون جمع دوستای شلوغ پلوغش ... و ... البته اون دخترا

چند لحظه ای مکث کردم. سرم رو تکون شدیدی دادم. چت شده مارال؟ ... چه مرگته؟ ... تو داری به کی حسادت میکنی؟ ... نه ... نه ... حسادت نیست

فقط یه کنجکاوی ساده است.

یه چیزی توی مغزم گفت: آره جون خودت

باربد کنارم ایستاد و با لبخند گفت: بریم لیدی؟

یهو انگار برق بهم وصل شد. خیلی وقت بود این کلمه رو نشنیده بودم. انگار شنیدنش یه سرمای عجیبی رو زیر پوستم تزریق کرد. اخمهام تو هم رفت

برگشتم سمتش و گفتم: میشه من رو با این اسم صدا نکنی؟

لبخندش جمع شد و با تعجب گفت: چرا؟

سرم رو تکون دادم و با تردید گفتم: من رو یاد احسان میندازه ... اون همیشه منو اینجوری صدا میزد

نگاهش نکردم. برگشتم سمت در رستوران. یادآوری روزهایی که با احسان داشتم نه تنها گرم نکرد بلکه حس کردم دیگه هیچ وقت نمیخوام مرورشون کنم.

اون هم انگار بعد از یه مکث طولانی دنبالم راه افتاد. به در که رسیدم منتظرش شدم تا بهم برسه اما باز هم نتونستم نگاهش کنم. رفتیم تو و یه میز برای

نشستن پیدا کردیم. روی صندلی که نشستیم گفت: میرم دستامو بشورم

یه لحظه از لحن سردش جا خوردم. سرم رو بلند کردم و با دقت زل زدم تو صورت اخموش. نگاهم رو که دید صورتش رو ازم دزدید و رفت سمت

دستشویی. ناراحت شده بود؟ از چی؟ از اینکه احسان منو اینجوری صدا میکرد یا اینکه گفته بودم با اون لفظ صدا نکنه؟ اصلا چرا باید ناراحت بشه؟

خدایا ... این چه برزخ وحشتناکیه؟ چرا من اینجوری سردرگم؟

انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رسید بالای سرم. با صدای سردش به خودم اومدم: هنوز داری به احسان فکر میکنی؟

سرم رو بالا آوردم و توی صورت سردش نگاه کردم. چقدر خوب میتونست ظرف چند لحظه از این رو به اون رو بشه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: احسان

برای من تموم شد ... حتی به عنوان یه دوست

روی صندلی نشست و در حالی که سعی میکرد خودش رو با منو مشغول نشون بده با یه چهره ی جدی گفت: پس چرا انقدر حسرتش رو میخوری؟

اخم ظریفی کردم و گفتم: چرا انقدر اصرار داری این موضوع رو پیچیده کنی؟ ... من قبلا در مورد حسم به احسان همه چیزو گفتم ... حسرتی هم درکار نیست ... اونوی که باید حسرت بخوره من نیستم.

تو چشمهام زل زد و با قاطعیت گفت: موضوع احسان زجرم میده ... همینطور اون پسره ی مزاحم اولش متوجه نشدم چی گفت اما بعد از چند لحظه تازه فهمیدم چی شنیدم. نمیتونستم به گوشهام اعتماد کنم. منظورش از این حرفها چی بود؟ ... ای کاش میتونستم بهش اعتماد کنم و بگم حرفهاس از روی علاقه است ... ای کاش ...

توی اون موقعیت شنیدن همچین حرفی برام شوک آور بود. یه لحظه فکر کردم شاید این بهترین لحظه ی زندگیم باشه ...

اما بعد به خودم نهیب زدم و گفتم: شایدم این احمقانه ترین لحظه ی زندگیت باشه ... لحظه ای که باربد تونست قلبت رو بلرزونه.

خودم رو نباختم. تکیه دادم به صندلی و تو چشمهاس که حالا رنگ عوض کرده بود نگاه کردم و گفتم: چرا باید همچین چیزی زجرت بده؟ ... اصلا چرا

باید زجر بکشی؟ ... من از پس آدمهای آویزون دور و برم برمیام ... ممنونم که نگرانمی

چند لحظه ای با بهت زل زد توی چشمهام . نفس حبس شده اش رو با شدت بیرون داد و دستش رو کشید توی موهاش. انتظار داشت چی از من بشنوه؟

سکوت بینمون چند لحظه ای طول کشید. خدا رو شکر گارسون ما رو از اون وضعیت نجات داد. باربد هنوز کلافه بود و همه تلاشش رو میکرد تا با من

چشم تو چشم نشه. البته منم دقیقا همینکارو میکردم. یه لحظه تو اون موقعیت خنده ام گرفت. از چی داشتیم فرار میکردیم؟

وقتی گارسون سفارشش رو پرسید بدون اینکه به من نگاه کنه با کلافگی گفتم: خانوم سفارش میدن

گارسون برگشت سمت من. منو رو برداشتم و با تردید نگاهی به باربد کردم. یه لحظه نگاهمون به هم گره خورد که بازم اون بود که اول نگاهش رو دزدید.

چند دقیقه ای طول کشید تا سفارش بدم. اصلا نمیدونستم باربد چی دوست داره. برای همین سفارش دادن بدون حرف زدن باهاش خیلی سخت بود.

اما چاره ی دیگه ای نداشتم. مجبور شدم چیزی رو که برای خودم سفارش دادم برای اون هم سفارش بدم.

تمام مدتی که شام میخوردیم ساکت بود. حتی نگاهم هم نمیکرد. نمیدونستم چرا تو این موقعیت گیر افتادم. چرا اینجا نشستیم و خودم رو مجبور میکنم تو

همچین وضعیت اسفباری غذا بخورم. فقط اینو میدونستم که هم راضی ام هم ناراضی. هم خوشحالم هم ناراحت

نگاهی به بشقاب باربد کردم. آروم آروم غذا میخورد. من هم همینطور. واقعا وضعیت بدی بود. یه چیزی شبیه اینکه از یه موضوعی با خبری اما همه

تلاشت رو میکنی که خودت رو به بیخبری بزنی و این رو به کسی که جلوت نشسته ثابت کنی.

نمیدونم اون به چی فکر میکرد. شاید به اینکه گیر چه احمقی افتاده یا شایدم اینکه کاش کسی اینجا نبود تا بشقابش رو تو سر من خورد میکرد.

تو سکوت زجرآوری شام خوردیم و بعد هم تو همون سکوت باربد من رو به خونه رسوند. توی راه حتی یک کلمه هم حرف نزد. انقدر صورتش جدی بود که

من هم میترسیدم چیزی بگم. دلم نمیخواست کتک بخورم.

حدود ساعت ۱۱ بود که جلوی خونه نگه داشت. با توقف ماشین برگشتم سمتش و نگاهش کردم. به رو به رو نگاه میکرد. برگشتم سمتش و به آرومی گفتم:

-ممنونم که رسوندیم ... شب خوبی بود ... بهم خوش گذشت

صدای پوزخندش رو شنیدم . باز هم بهم نگاه نکرد. واقعا انگیزه ام چی بود از گفتن این حرف؟ مثلا میخواستم از دلش دربیارم؟ اصلا چی رو میخواستم از

دلش دربیارم؟

با همون سردی و جدیت گفت: به منم همینطور

چند لحظه نگاهش کردم. مثل آدمهای گناهکار. دستم رفت سمت دستگیره و بازش کردم . یه پام رو گذاشتم پایین و همزمان گفتم: شب بخیر

هنوز کامل پیاده نشده بودم که گفت: میشه یه چیزی بپرسم؟

با تعجب برگشتم سمتش. دستم رو دستگیره موند. چه عجب حرف زد. نگاهش کردم .هنوزم به رو به رو نگاه میکرد. با سکوتم بهش فهموندم که حرف

بزنه.

یه کم دست دست کرد و بعد بدون اینکه نگاهم کنه گفت: اون ... اون پسره ... دیگه مزاحمت نشد که؟

یه چند لحظه ای طول کشید تا مغزم فرمان داد. فهمیدم منظورش نریمانیه. پام رو گذاشتم توی ماشین و در رو بستم. نفسم رو فرستادم بیرون و با آرامش

گفتم: خیلی دلم میخواد بدونم چی بهش گفتمی که دیگه پیداش نشد.

توی یه جمله هم جواب سوالش رو دادم هم سوال خودم رو ازش پرسیدم. با شنیدن حرفم نفس عمیقی کشید.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و برگشت طرفم و با آرامشی که دوباره به صورتش برگشته بود یه لنگه ی ابروش رو بالا داد.

بعد هم با شیطنت گفت: حرفای مردونه

اخم ظریفی کردم. چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: حرفای مردونه یعنی چی؟

لبخندی زد و گفت: شاید یه روزی بهت گفتم خانوم کوچولو

با کلافگی گفتم: یعنی میگی من اینجا برگ چغندر؟

ریز خندید و گفت: دور از جون ... از این حرفا نزن ... بهم برمبخوره ها

نخیر ... نمیشد از این حرف کشید. با کلافگی سری تکون دادم و گفتم: باشه ... نگو ... از خودش میپرسم

بعد هم قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه سریع از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

شیشه رو پایین داد و در حالی که از خنده ی من حرص میخورد گفت:

-میدونی اگه از یک کیلومتری اینجا رد بشه من میفهمم؟

لبخند عمیقتر شد و گفتم: خدا پدر و مادر تکنولوژی رو بیامرزه برادر ... وقتی تلفن هست که دیگه آدم اینهمه به خودش زحمت نمیده.

اینبار اون بود که نیشخندی زد و گفت: آره ... تو راست میگی ... برو بهش زنگ بزن ازش بپرس یهو وا رفتم. خیلی با اطمینان حرف میزد. با دیدن قیافه من لبخندی زد و گفت: برو تو ... شبت بخیر

بعد هم گاز داد و ازم دور شد. همون طور که زنگ رو فشار میدادم گوشیم رو از تو کیفم کشیدم بیرون و نگاهی به صفحه اش انداختم.

لیلا ۵ بار زنگ زده بود. احتمالاً میخواست نتیجه دسته گل امشبش رو بدونه.

رفتم تو لیست کنناکتتم و دنبال شماره نریمان که با اسم مزاحم سیو کرده بودم گشتم. صدای مامان توی گوشم پیچید گفتم: باز کن مامان ... منم

در صدای تیکی داد و باز شد. رفتم تو و درو بستم و همونطور که میرفتم سمت ساختمون دوباره سرم رو فرو کردم تو گوشیم.

چند بار لیست رو بالا و پایین کردم. نبود. غیب شده بود. حدس اینکه پاکش کرده اصلا سخت نبود.

البته منم نمیخواستم بهش زنگ بزنم اما وقتی اون لبخند مرموز باربد رو دیدم مطمئن شدم یه کاری کرده.

با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: پسره ی پررو

فقط مامان خونه بود. بابا هنوز نیومده بود. مامان هم که انقدر برای نامزدی مهرداد دوندگی کرده بود که بنده خدا اصلا نا نداشت حرف بزنه.

با کلی غرغر فرستادمش که بخوابه.

هنوز چند روزی تا نامزدی مهرداد فرصت بود. اما من لباس نخریدم. اصلا برای مراسم هیچ کاری نکرده بودم.

بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو تخت. گوشیم رو از روی کنسول برداشتم و شماره لیلا رو گرفتم.

با خوردن اولین بوغ صدای جیغش توی گوشم

پیچید:

-معلومه کدوم گوری هستی

گوشی رو از گوشم فاصله دادم. صدای جیغش که خوابید با عصبانیت گفتم: زهر مار ... چه مرگنه؟ ... گوشم کر شد

لیلا کمی صداش رو پایین آورد و گفت: میدونی چندبار زنگ زدم؟ معلومه حسابی سرت گرم بوده
ها

گفتم: اونجوری که تو منو غال گذاشتی حقت بود دیگه هیچوقت جوابتو ندم.

لیلا لحنش عوض شد و با خنده ریزی گفت: چی شد؟ ... تو پرو بال اونو چیدی یا اون مال تورو؟

با خنده گفتم: مگه قرار بود همچین کاری بکنیم؟ ... من فکر کردم ما رو تنها گذاشتی که حرفای
عاشقانه بزنیم

لیلا زیر لب فحشی بارم کرد و گفت: خوب بگو چی شد دیگه؟

گفتم: اتفاق خاصی نیوفتاد لیلا ... رفتیم شام خوردیم ... یه کم حرف زدیم ... البته نه در مورد اون
چیزایی که تو فکر میکنی

لیلا پوفی کشید و گفت: یعنی هیچ حرفی بهت نزد؟

-مستقیم نه

هیجان بهش برگشت و گفت: یعنی غیر مستقیم گفت؟

-یه چیزایی در مورد اینکه موضوع احسان اذیتش میکنه گفت ... البته فهمیدم که شماره نریمان
رو از روی گوشیم پاک کرده

لیلا در حالی که سعی میکرد صداش رو کنترل نکنه گفت: وای ... مارال ... دیدی گفتم؟ ... گفتم از
تو خوشش میاد

-لیلا ... خواهش میکنم ... اگه به تو باشه تا فردا منو شوهر میدی ... من هنوز نمیدونم قصدش
چیه ... اصلا ممکنه بخواد فقط بهم نزدیک بشه ...

یه رابطه ی کوتاه مدت

پوفی کشیدم و ادامه دادم: باربدی که من میشناسم اهل عاشقی نیست ... اونم به این سرعت ...
ظرف چند ماه

لیلا خندید و گفت: حالا چرا انقدر ناامیدی؟ ... نترس عزیزم ... تو هم بالاخره شوهر میکنی
با کلافگی گفتم: خفه شو لیلا ... فردا میام دنبالت بریم چند جا سربرزنیم ... برای نامزدی مهرداد
هنوز لباس نخریدم

-باشه ... عصری بهم زنگ بزن ساعتش رو هماهنگ کنیم ... کاری نداری؟

گفتم: نه

با خنده گفت: برو بخواب ... احتمالا امشب رویا میبینی

با لودگی گفتم: تا چشمت در بیاد

بعد از خداحافظی از لیلا باز رفتم تو فکر. تو دلم چند تا فحش آبدار بهش دادم که دیگه با این
حرفاش ذهن منو مشغول نکنه

روز بعد با باربد رفتم کارخونه. اصلا به روی خودش نیاورد که شماره ی نریمان رو از گوشی من
پاک کرده .

منم ترجیح دادم چیزی نگم. البته اگه میگفتم هم اتفاقی نمیوفتاد. مثلا قرار بود بابت کارش
عذرخواهی کنه؟

احساس میکر کم کم اون مارال مقرراتی که به هیچکس اجازه نمیداد توی کوچکتین مسائلش
خللی ایجاد کنه داره تبدیل میشه به کسی که هیچ چیز و هیچ

کس براش مهم نیست جز یه نفر.

این حس همراهم بود اما مدام میخواستم ازش فرار کنم. بعد فکر میکردم پس دلیل تغییر رفتارت
چییه مارال؟ ... چرا وقتی میبینیش دلت میلرزه؟

موقع برگشتن بهش گفتم که قراره برای مراسم نامزدی مهرداد برم خرید. هر چقدر اصرار کردم
که با تاکسی تا خونه ی لیلا برم قبول نکرد و من رو

رسوند. بعد هم با گفتن مواظب خودت باش ازم خداحافظی کرد.

وقتی رفت برای اولین بار حس کردم یه چیزی کم دارم. جمله ی مواظب خودت باش چندین بار توی ذهنم تکرار شد. سرم رو گرفتم رو به آسمون و با

عجز گفتم: خدایا ... منو از این بلا تکلیفی نجات بده

یه تک به لیلا زدم که سریع در و باز کرد و سوئیچ ماشینم رو داد دستم. ترجیح دادم نگم با باربد اومدم.

حوصله ی لودگیاش رو نداشتم. واقعا کلافه و بی حوصله بودم.

تقریبا سه چهار ساعتی توی خیابونها و پاساژها گشتیم تا تونستم یه پیراهن بلند مشکی رنگ پیدا کنم. تن خورش خیلی خوب بود.

از طرفی هم توی قسمت جلوش سنگ کاریهای خیلی ظریف و قشنگی شده بود. آستینهای حلقه ای داشت و یقه اش با حالت کیمونویی زیر گلو چفت میشد.

توی همون لحظه که دیدمش عاشقش شدم. واقعا قشنگ بود. لیلا هم پسندید. بعد هم یه جفت صندل مشکی پاشنه بلند خریدم.

حدود ساعت ۸ بود که رسیدم خونه.مهرداد هم اونجا بود و داشت یه سری سفارشات به مامان میداد. طفلک مامان

لباسم رو درآوردم و بهشون نشون دادم. مامان خیلی ازش خوشش اومده بود. خود مامان از همون روز خواستگاری پارچه خریده بود و سپرده بود که

خیاطش برایش یه لباس محشر بدوزه. اهل خرید لباس آماده نبود. همیشه میدوخت. به خیاط خودش بیشتر اعتماد داشت.

مهرداد هم کلی از انتخاب و سلیقه ام تعریف کرد.

دو روز بعد رو سرکار نرفتم. نه من و نه بابا. باربد گاهی زنگ میزد و به بهانه های مختلف باهام حرف میزد. بابا هم سعی میکرد تلفنی کارهاش رو

روبراه کنه. عمو اسفندیاری اجازه نداده بود بابا بره شرکت و خودش مسئولیت کار هردوشون رو قبول کرده بود.

روز نامزدی، مهرداد از اول صبح کلافه بود. مدام دور خونه رژه میرفت.

حدود ساعت ۱ بعد از ظهر مهشید رو برد آرایشگاه. منم رفتم دنبال لیلا و با هم رفتیم آرایشگاهی که آشنای خودم بود.

کارش رو خیلی قبول داشتیم. لیلا برای عروسی اقوامشون لباس خریده بود. برای همین دیگه لباس نخریده. لباسش خیلی قشنگ بود.

با اینکه ظهر بود خیابونها شلوغ بود و تقریبا یک ساعتی طول کشید تا به آرایشگاه رسیدیم.

مهری خانوم خجالتمون داد و مشتریش رو سپرد به شاگردش و اومد سراغ ما. به پیشنهاد مهری خانوم من موهام رو رنگ فندقی گذاشتم و لیلا هم ریشه هاش رو رنگ کرد.

به خاطر یقه ی لباسم ترجیح دادم موهام رو بالا جمع کنم. مهری خانوم هم یه مدل شلوغ خیلی قشنگ برام بست. لیلا موهاش رو اتو کشید و یه قسمتهایی رو

هم بافت. آرایش هر دومون رو ملایم انجام داد. بعد از تموم شدن کارمون نگاهی به لیلا انداختم و گفتم: اوه ... دختر چی شدی؟ ... جای پژمان خالی

نیشخندی زد و گفت: تو هم خوب مالی شدیا ...

خندیدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم. لباسم خیلی بهم میومد. آرایشم هم واقعا قشنگ شده بود. با مهری خانوم حساب کردم. مانتوم رو تنم کردم و شالم رو

انداختم روی سرم. به لطف اون همه تافت موهام تکون نخورد خوشبختانه.

دلیم نمیخواست با اون وضعیت و اون کفشهای پاشنه بلند رانندگی کنم اما چاره ای نبود. کسی نبود که بیاد دنبالمون.

سالنی که برای مراسم انتخاب کرده بودن تقریبا نزدیک بود اما با اون وضعیت خیابونها حدود
چهل دقیقه تو راه بودیم. جلوی در تالار هم برای جای پارک
مشکل پیدا کردیم. از قرار پارکینگ پر بود.

یکی از خدمه ی تالار ماشینها رو هدایت میکرد تا جا به جا بشن و راه رو بند نیارن. بالاخره بعد از
کلی بوق کشیدن و عقب جلو کردن تونستیم جای پارک
پیدا کنیم.

اعصابم پاک به هم ریخته بود. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم . هر دو پیاده شدیم و رفتیم به
سمت ورودی سالن. خبری از مهر داد نبود. احتمالا رفته بودن
آتلیه .

کمی که جلوتر رفتم بابا و عمو اسفندیاری رو دیدم که داشتن حرف میزدن و همزمان به مهمونها
خوشامد میگفتن.

عمو امجد و باربد هم کنارش ایستاده بودن. با دیدنش یه لحظه قلبم وایساد. توی اون کت و شلوار
واقعا نفس گیر شده بود. لیلا رد نگاهم رو دنبال کرد و بعد
زیر گوشم گفت: کوفتت بشه ایشالله

بدون توجه به چیزی که گفته بود لبخندی اومد رو لبم. رفتم سمتشون و با همه احوالپرسی کردم.
باربد دستم رو فشار داد و با لبخند خیلی آروم گفت: چه
خوشگل شدی

منم در جوابش لبخندی زدم و به همراه لیلا وارد سالن شدم. تقریبا شلوغ شده بود و بیشتر میزها
پر بود. نگاهی با اطراف چرخوندم. از توی سینی شربت که
دست یکی از خدمه بود لیوانی برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

توی مهمونیهای خانواده ی ما یه سری چیزها به شدت رعایت میشد و من این و خیلی دوست
داشتم. مثلا اینکه در عین حال که ما تو فامیلمون خیلی با هم

راحت بودیم و دختر و پسر نداشتیم اما هیچوقت هیچکس از حد خودش تجاوز نمی‌کرد. سرو مشروب هم به شدت ممنوع بود. اصلا هیچکس توی فامیل اهل

مشروب نبود و این رویه مسئله ی قبیح میدونستن. پیر و جوون هم نداشت.

بعد از خوردن شربتیم راه افتادیم سمت رختکن و لباسهامون رو درآوردیم و آویزون کردیم. لیلا نگاهی به گوشیش انداخت و با کلافگی گفت: ای بابا ... این

پژمان تا امشب منو زهرم نکنه که ول نمیکنه.

رو کردم به آینه و خودم رو نگاه کردم. رژ لبم رو تجدید کردم و گفتم: بهت که گفتم ... آدمی نیست که بشه باهش موند ... قبل از اینکه دیر بشه همه چیز

رو تموم کن

لیلا سرش رو تکون داد. گوشیش رو خاموش کرد و انداختش توی کیفش. بعد هم لبخندی زد و گفت: بعدا در موردش فکر میکنم ... امشبو بی خیال

با هم راهی سالن شدیم و با هر کس که میشناختیم احوالپرسی کردیم. خانواده ی مهشید هم گرم صحبت با اقوام خودشون بودن. بالاخره تونستم مامان رو

کنار خاله زهره و رعنا جون و مینا خانوم پیدا کنم. اشاره ای به لیلا کردم و گفتم: بیا بریم اون سمت

بعد از احوالپرسی و خوشامد گویی به مینا خانوم و رعنا جون خاله رو بغل کردم و گفتم: کی اومدین خاله جون؟

خاله بوسیدم و گفتم: امروز بعد از عزیزم.

نگاهی به دور و بر کردم و گفتم: بچه ها کجان؟**

-نشد بیان ... میدونی که ... موقع درس و دانشگاهشونه

لبخندی به روش زدم. میدونستم مهران اهل این نیست که برای همچین مهمونی از اصفهان بکوبه بیاد

اما مطمئن بودم ماندانا به خاطر مهرداد نیومده.

خیلی وقت بود که مهرداد رو دوست داشت اما مهرداد بهش رو نمیداد. یعنی فقط براش یه دختر خاله بود. نه بیشتر

نگاهی به میز مامان انداختم. دوباره مشغول صحبت بودن. منم راه افتادم و توی سالن چرخیدم و به بقیه اقوام خوشامد گفتم.

بیچاره لیلا هم مدام دنبال من بود. بالاخره روی یه میز خالی نشستیم و مشغول پذیرایی از خودمون شدیم.

دختر و پسرهای فامیل اون وسط میرقصیدن. صدای موزیک خیلی زیاد بود.

نگاهی اطراف چرخوندم. لیلا هم مشغول بررسی مهمونها و غیبت کردنشون بود.

در ظاهر گوشم پیش اون بود. گاهی سری به نشونه ی فهمیدن تکون میدادم

اما واقعیت این بود که همه توجه ام به در بود. چرا نمیان داخل؟

سرم رو به شدت تکون دادم تا این فکر مسخره از ذهنم بره بیرون.

به من چه ربطی داره؟

خوب مگه کارای تو به اون ربط داره که مدام توشون سرک میکشه؟

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. من چمه؟ ... چرا اینجوری شدم؟ چه مرگم شده که

چند روزه مدام فکرم پیش اونه؟

حتی صدای لیلا هم نتونست منو از فکر بکشه بیرون.

آره ... تقصیر لیلاست ... با اون حرفای مزخرفش ... به خاطر اونه که حساس شدم ... وگرنه من

همون مارالم ... همون مارال همیشگی

یه صدایی توی ذهنم بهم پوزخند زد.

لیلا در مورد احسان هم همین رو میگفت... تو احساست عوض شد؟

سر خودم داد کشیدم ... خفه شو دیگه ... الان اصلا وقت فکر کردن به این چیزا نیست ... باربد همون پسر مغروریه که مدام میخواست حرص منو دربیاره.

اینم یه نقشه ی جدیده ... اما ... من گوشو نمیخورم ... نمیذارم بیشتر از این بهم نزدیک بشه

سعی کردم محکم باشم

مثل قبل ... مثل اونموقع که دوستای دانشگاه بهم میگفتن بابای بچه ها.

مثل اونموقع ها که نمیداشتم کسی تو کارم دخالت کنه ... همون مارال مستقل

به خودم که اومدم نگاهم هنوز روی در بود. کلافه پوفی کشیدم ... لعنت به من

سعی کردم سر خودم رو با لیلا گرم کنم. چند دقیقه بعد افسانه و بردیا و بهنام و شهلا هم وارد شدن.

با دیدنشون رو به لیلا گفتم: تو بشین من یه سلامی بکنم برمیگردم

لیلا با سر باشه ای گفت و شروع به کندن پوست میوه اش کرد. رفتم سمت در و با افسانه و شهلا روبوسی کردم و با بهنام و بردیا دست دادم. راهنماییشون

کردم سمت میزشون و با گفتن با اجازه رفتم سمت میز خودمون.

از کنار میز مامان که رد شدم پرسیدم کاری داره یا نه

اون هم گفت که خدمه به همه کارها میرسن

روی صنلی خودم که نشستم متوجه شدم شهلا و افسانه رفتن به سمت میز مامان.

چند دقیقه بعد بابا هم همراه عمو اسفندیاری و عمو امجد وارد شد. باربد همراهشون نبود.

نگاهم روی بابا افتاد که با دست بهم اشاره کرد برم طرفش. به لیلا نگاه کردم حواسش به من نبود.

با گفتن الان برمیگردم از جام بلند شدم و رفتم سمت جایی که بابا ایستاده بود.

کمی از عمو اسفندیاری فاصله گرفت و اومد طرفم. آروم زیر گوشم گفتم: کادو خریدی؟

با شنیدن این حرف یهو وا رفتم ... وای ... نه ... چرا به ذهنم نرسیده بود باید کادو بخرم؟ ...
حواسم کجا بود؟

صدای توی ذهنم گفتم: یعنی نمیدونی حواست کجا بوده؟

توجهی بهش نکردم و مثل آدمهای گنگ به بابا زل زدم.

بابا سری به طرفین تکون داد و از تو جیبش یه جعبه درآورد و بدون اینکه کسی ببینه گرفت
سمتم

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون. لبخند اومد روی لبم. جعبه رو از بابا گرفتم و ازش تشکر
کردم. بابا چشمکی بهم زد و رفت سمت میزی که آقایون نشسته
بودن.

همین موقع صدای بوق و هلهله بلند شد. انگار مهرباد و مهشید اومده بودن. با عجله رفتم سمت
میز و جعبه رو گذاشتم تو کیفم.

موج جمعیت سرازیر شد به سمت در که عروس و داماد ازش وارد شدن. من و لیلا هم رفتیم
سمتشون.

دور و برشون شلوغ بود. اما بالاخره تونستم خودم رو بکشم جلو. مهشید رو بوسیدم و بهش
تبریک گفتم. بعد هم مهرباد و بغل کردم و گفتم:

تبریک میگم داداشی ... خوشبخت بشی

منو به خودش فشار داد و روی موهام رو بوسید و با لحن با مزه ای گفت: شما؟

اخمی کردم و با مشت زدم تو بازوش و گفتم: خوبه ... هنوز زن نگرفته ما رو فراموش کردیا

خندید اما مہشید بہ وضوح قیافہ اش در ہم رفت. پشت چشمی برام نازک کرد. این چش شد؟ ...
حرف بدی زدہ؟ ... فقط یہ شوخی بود

از بغل مہرداد اومدم بیرون و خودم رو از جمعیت کشیدم بیرون. کنار لیلا ایستادم و تماشا شون
کردم تا توی جایگاہشون نشستن.

مہشید خیلی ناز شدہ بود. مہرداد ہم با اون تیپ و قیافہ تو اون کت و شلوار بہ شدت دختر
پسند بود.

لبخندی روی لبم اومد کہ صدایی از کنار گوشم شنیدم.

-خیلی بہ ہم میان

در حالی کہ بہ سختی چشم از عروس و داماد می‌گرفتم برگشتم سمتش.

کنارم ایستادہ بود. یہ لیوان شربت دستش بود و داشت محتویاتش رو تو لیوان می‌چرخوند

. طرف توہم زدہ ... احتمالاً عادت دارہ ہمیشہ لیوان مشروبش رو بچرخونہ

لبخند نیم بندی زدہ و گفت: آره ... خیلی

چشمہاش رو تنگ کرد و با شیطنت گفت: چرا دمگی؟

تو چشمہاش زل زدہ و با آرامش گفتہ: نہ ... دماغ نیستم ... یہ کم دلم گرفته

لبخندی زد و با ہمون شیطنت اما با صدای خیلی آرومی گفت: نگران نباش ... انشاءاللہ قسمت تو
ہم می‌شہ

یہ لحظہ از حرفش جا خوردم ... اما خودم رو نباختم ... نفسم رو دادم بیرون و گفتہ: منو اشتباہ
گرفتی آقا

بعد ہم راہ افتادم سمت میز خودمون. صدای خندہ ی ریزش رو از پشت سرم میشنیدم. باز
داشت موش و گربہ بازی می‌کرد

سر میز کہ نشستہ دیدمش کہ رفت پیش بردیا و بہنام و روی میز اونہا نشست.

محو دیدن خنده هاش بودم که لیلا زیر گوشم گفت: هی من بگم عاشق شدی ... تو لجبازی کن ...
حرف مفت بزن

برگشتم سمتش و گفتم: بی خیال لیلا ...

لیلا نیشخندی زد و ابروهاش رو بالا داد. بعد هم بلند شد و دست منو کشید و گفت: نامزدی
برادته ها ... مثل آدامس چسبیدی به صندلی

راست میگفت ... حق داشت.

بلند شدم و دنبالش رفتم وسط سالن.

مهناز خواهر کوچیکتر مهشید هم به همراه دختر عموش وسط بودن و چند نفری از اقوام ما و
اقوام اونها که من نمیشناختمشون

من و لیلا هم بدون توجه به اطراف شروع کردیم به رقصیدن و اون وسط هم با هم درد و دل
میکردیم.

نگاهم افتاد روی مهناز که بادیدن من چیزی تو گوش دختر عموش گفت و راه افتاد سمتم.

هیچ از کارش خوشم نیومد. دختره ی بی تربیت

لبخندی به روم زد و گفت: خسته نباشی ... خوبی؟

منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: خوبم ... ممنون ... شما چطورین؟

من منی کرد و گفت: یه دقیقه میای اینطرف ... کارت دارم مارال جون

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: باشه ... بریم

دستم رو کشید و از پیست رقص فاصله گرفت. روبروم ایستاد و گفت:

میگم مارال جان ... یه چیزی میخوام بپرسم ... اما نمیخوام برات سوء تفاهم بشه ...

اخم ظریفی کردم و در حالی که هر لحظه تعجبم بیشتر میشد گفتم: خواهش میکنم ... بپرس

نگاهی اطراف چرخوند و با چشم اشاره ای به میز باربد کرد. قری به گردنش داد و گفت: راستش ...
دختر عموم میخواد بدونه اون آقای جوون کیه؟

با تعجب نگاهم رو از باربد برگردوندم سمتش. دهنم باز موند ... چه فعال ... هنوز دو ساعت از
شروع مهمونی نگذشته

نگاهی به دختر عموش کردم. بدجوری تو فاز رقص بود. طفلک انگار روحشم از ماجرا خبر نداشت.

برگشتم سمتش و زل زدم تو نگاه منتظرش. دستهام رو روی سینم گره زدم و با طمانینه گفتم:

اون سه تا آقایی که اونجان ... همشون صاحب دارن ... به دختر عموت بگو دور و برشون نیلکه ...
خانوماشون ببینن بد میشه ... آبرو ریزی میشه

طفلک یهو رنگش پرید. با تته پته گفت: راست میگی؟ ... پس چرا تنهاست؟

به تو چه ... دختره ی فضول ... میذاشتی از راه برسی بعد دنبال تور کردن پسرای مردم باش

نیشخندی زدم و گفتم: طفلی خانومش بارداره ... نمیتونه زیاد تو مهمونیها شرکت کنه ... انشالله
بعدا میبینیش

یهو وارفت. به زور لبخندی به روم زد و گفت: چه جالب ... نمیدونستم ... باشه ... بهش میگم

بعد هم با سرعت صوت از کنارم دور شد. لبخندی نشست روی لبم.

خواستم برگردم سر میز خودمون که دیدم باربد داره با همون شیطنت ذاتیش بهم لبخند میزنه.

با نگاهش به مهناز اشاره کرد و با لبخند سری برام تکون داد. اخمی کردم و یه چشم غره حوالش
کردم.

خندید و روش رو برگردوند.

یعنی فهمید؟ ...

آخه دختره ی دیوانه ... از کجا میخواد بفهمه؟

پس چرا اینجوری کرد؟

چجوی کرد؟ ... شاید اصلا منظورش اون چیزی نباشه که تو فکر میکنی

پس چی؟ ... منظورش چی میتونه باشه آخه؟

با صدای مهرداد سرم رو آوردم بالا.

-نمیای بریم برقصیم خواهر کوچیکه؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: برو ... تو دیگه صاحب داری ... از یه کیلومتریتم هم نمیشه رد شد

اخم مسخره ای کرد و گفت: عیب نداره ... تو بیا ... من بعدا دم صاحبم رو قیچی میکنم

از حرفش جا خوردم. چشم غره ای بهش رفتم که صدای خنده اش بلند شد.

رفتم سمت مهشید و بلندش کردم تا با هم برقصیم. اینطور که از اول کار معلوم بود با این مهشید

خانوم به مشکل بر میخوردم

چند دقیقه ای با هم اون وسط رقصیدیم. بقیه هم دست میزدن و صدای صوت گوش فلک رو کر

کرده بود.

خیلی بهم چسبید. رقصیدن با مهرداد رو دوست داشتم

مدام مسخره بازی در میآورد. بالاخره وقتی نفسم به کل قطع شده بود از پیست اومدم بیرون و

خودم رو انداختم روی صندلی.

لیلا نگاهی بهم کرد. خندید و گفت: خودتو خفه کردیا ...

بعد هم با ناز ادامه داد: باربد هم همش چشمش اون وسط بود

با این حرفش یه دفعه برگشتم سمتش

گفتم: راست میگی؟

نیشخندی زد و گفت: حالا از ذوق مرگی نمیری یهو ... دروغم چیه؟

سرم رو برگردوندم و نگاهی به میزشون کردم. نبود.

با تعجب نگاهم رو اطراف چرخوندم . چند متر اونطرف تر دیدمش. جلوی مهناز ایستاده بود و با لبخند به حرفاش گوش میداد.

نفسم رو با شدت فرستادم بیرون. واقعا که این مهناز چقدر هم به حرف من گوش کرده بود. یعنی انقدر بد دروغ میگفتم؟

برگشتم سمت لیلا و گفتم: فعلا که میبینی با مهناز خانوم خوش و بش میکنن.

لیلا چشمهاشو تنگ کرد و گفت: داری حسودی میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: دیوونه شدی؟ ... به کی باید حسادت کنم؟ ... اصلا برای چی باید حسادت کنم؟ ... میدونی که من آدم حسودی نیستم لیلا

-آره ... میدونم ... ولی انگار عوارض عاشقی داره رو مغزت تاثیر میذاره

با اخم گفتم: بس کن لیلا ... نمیدونم چرا سعی داری موضوع رو انقدر عاشقانه جلوه بدی ... من حسادت نمیکنم ... بهت نشونش دادم تا بفهمی خبری از

عاشقی نیست ... باربد از هیچ دختری نمیگذره.

لبخندی رو لبش نشست و گفت: من که ندیدم چیزی بگه... فقط داره گوش میده ...

بعد یه قیافه ی مظلوم به خودش گرفت و گفت: خوب چیکار کنه؟ ... به دختره بگه برو ... من اجازه ندارم با کسی حرف بزnm.

با اخم بهش نگاه کردم که خندید و گفت: والا

سعی کردم دیگه به سمتشون نگاه نکنم اما واقعا نمیشد. یه جور حس کنجکاوی به شدت قلقلکم میداد.

به زور سرم رو بلند کردم و نگاهی بهشون انداختم. باربد نگاهش به من بود و داشت لبخند میزد.

بهش بی توجهی کردم و با آرامش سرم رو برگردوندم و مشغول تماشای وسط سالن شدم که دختر و پسرها هنوز توش وول میخوردن.

یه لحظه یه جرقه تو ذهنم زده شد ... وای ... نه ... اگه مهناز بهش بگه من چی گفتم چی؟
از فکرش هم راه نفس کشیدنم تنگ میشد ... نباید انقدر راحت خودمو لو میدادم ... نه ... نباید
میفهمید

به خدا اگه بهش بگه خودم رو از لوستر اتاقم حلق آویز میکنم.
دوباره با شدت سرم رو برگردوندم سمتشون. انگار بالاخره مهناز دست از سرش برداشته بود.

بهنام کنارش ایستاده بود و چیزی بهش میگفت و همزمان هردوشون میخندیدن

دلَم شور میزد. یعنی بهش گفته؟ رو کردم به لیلا و گفتم: لیلا

همونطور که چشمش وسط سالن بود گفت: هوم

-منو نگاه کن

برگشت سمتم و گفت: چیه؟

گفتم: من یه کاری کردم

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیکار

دستم رو به هم مالیدم و گفتم: قول میدی دوباره اراجیفتم رو شروع نکنی؟

لیلا اخمی کرد و گفت: بنال

گفتم: مهناز آمار باربد رو ازم خواست.

لیلا کمی خودشو به جلو خم کرد و گفت: خوب؟

-خوب منم خواستم دمش رو قیچی کنم ... گفتم ازدواج کرده ...

چشمهای لیلا هر لحظه بیشتر رنگ تعجب میگرفت. ادامه دادم:

-ازم پرسید چرا تنهاست .. منم چیزی به ذهنم نرسید ... گفتم خانومش بارداره ... نتونسته بیاد

حرفم که تموم شد تو چشمهای گشاد شده ی لیلا نگاه کردم . بعد از چند دقیقه بالاخره زبون باز کرد و گفت: یعنی خاک بر سرت

اخمی کردم و گفتم: مرض ... بی تربیت ... حیف الان وقتش نیست ... وگرنه ادبت می‌کردم

لیلا نگاهی به باربد کرد و گفت: اگه بهش بگه چی دیوونه ؟

با عجله گفتم: خوب من چمیدونستم میره سر حرف رو باهش باز میکنه؟ ... دختره ی کنه

لیلا گفت: ببخشید ها ... مارال جون ولی وقتی بهت میگم عاشقی نگو نه ... مارالی که من

میشناختم از این کارهای احمقانه نمیکرد ... خوب دختر خوب ...

فردا پس فردا خواهرش بهش میگه که باربد زن نداره ... اونوقت میفهمه که دروغ گفتمی که

با کلافگی گفتم: اون که مهم نیست ... اگه به باربد گفته باشه من چه توجیهی برای این کارم

بیارم؟

همین موقع لیلا با عجله روش رو برگردوند سمت من و گفت: اومد ... اومد ... داره میاد اینجا ...

گاومون زایید مارال

با وجود استرسی که رفتار لیلا بهم میداد سعی کردم آرام باشم.

چند تا نفس عمیق کشیدم . یه جرعه از شربت رو خوردم و تکیه دادم به صندلی و نگاهم رو

انداختم روی بقیه مهمونها

چند لحظه بعد صدای باربد رو از بالای سرم شنیدم.

-میشه اینجا بشینم خانوما؟

با تردید سرم رو آوردم بالا و نگاهی بهش کردم. چشمم افتاد به لبخند پر از شیطنتش . وای ... نه

... مطمئنم بهش گفته

با شک نگاهی به لیلا کردم که لبخند زورکی زد و گفت: اختیار دارین ... بفرمایید خواهش میکنم

باربد صندلی کنار من رو عقب کشید و روش نشست . لیوانش رو گذاشت روی میز. رو کرد بهم و با طمانینه گفت:

–چرا اینجایی؟ الان باید اون وسط باشی

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. گفتم: اون وسط خیلی شلوغه ... زیاد حوصله ی شلوغی رو ندارم

لبخندی به روم زد و گفت: میخوای با هم بریم؟

با تعجب بهش نگاه کردم . تو این اوضاع وقت گیر آورده بود. لبخند زورکی زدم و گفتم: نه ... ممنون ... فعلا همینجا جام راحتی

با آرامش از روی صندلی بلند شد و دستش رو دراز کرد به سمتم و با حرص گفت: چرا نه ؟ ... اگه من دعوتت کنم چی؟

آب دهنم رو قورت دادم . عصبانی بود؟ به خاطر دروغی که گفتم؟ به خاطر پروندن مهناز؟

نتونستم نگاه پر از حرصش رو تاب بیارم ... نگاهم رو دزدیدم و گفتم: ممنونم ... ولی من عادت ندارم زیاد برقصم ... به خصوص با آقایون

راستش رو گفتم. عادت نداشتم با هر مردی برقصم. تنها مردایی که باهاشون رقصیده بودم مهرداد، بابا و البته احسان بودن

نمیتونستم تاثیر حرفم رو تو صورتش ببینم . چون نگاهم روش نبود.

متوجه شدم که کمی خم شد . و بعد صداش رو زیر گوشم شنیدم:

–جدا؟ ... چه جالب ... یادمه تو مهمونی ما با احسان رقصیدی

آخ ... درست دست گذاشت روی هدف. سعی کردم خودم رو نبازم. با خونسردی گفتم: میدونی که ... اونموقع احسان برای من با همه فرق داشت

میدونستم این حرفم عصبانیش میکنه. ترجیح دادم نگاهش کنم تا بتونم بفهمم چه عکس العملی نشون میدهد.

خوشحال بودم از اینکه عصبانیش کردم. به خاطر تمام کارهایی که کرده بود. بلاهایی که سرم آورده بود باید حرص میخورد.

هرچند ته دلم راضی نبود ولی بعد از دیدنش با مهناز دلم میخواست خرخره اش رو بجوئم.

کمرش رو صاف کرد. نفس عمیقی کشید و بدون اینکه چیزی بگه رو به لیلا کرد و با لخنند مصنوعی گفت: با اجازه خانوم

بعد هم بدون توجه به من رفت سمت میز بابا

راستش رو بگم از بی توجهیش یه کم جا خوردم. اما طبق معمول منتظر بودم یه جایی این حرفم رو تلافی کنه .

رابطه ی من و باربد شده بود یه بازی موش و گربه ی درست و حسابی

من هنوز مطمئن نبودم از من چی میخواد یا اصلا براش چی هستم

به شدت میترسیدم ... از اینکه مثل بقیه باشم ... سرگرمی باشم.

اون شب دیگه باربد باهام هم صحبت نشد... حتی نگاهم نکرد ... به وضوح میفهمیدم از حرفم ناراحت شده

بعد از شام و گرفتن چند تا عکس با مهرداد و مهشید به بهانه ی رسوندن لیلا زودتر از همه از سالن خارج شدم .

قرار بود که پدر و مادر لیلا هم بیان که کاری براشون پیش اومده بود. برای همین من رسوندمش خونه.

لیلا باهام سرسنگین بود. از برخورد با باربد ناراحت بود. اصلا باهام حرف نمیزد.

نزدیک خونه بودیم که بهش گفتم: لیلا خانوم ... میشه بفرمائید چرا قهر تشریف دارید؟

با ناراحتی برگشت سمتم و گفت: من کاری ندارم که شماها چیکار میکنید ... هرچقدر دلتون

میخواد تیکه بار هم کنید ... اما مارال خانوم ... با غیرتش بازی

کردی ... یعنی خورد شدنش رو ندیدی؟ ... لحظه ی آخر واقعا دلم میخواست بزنم لهت کنم
 اخمهام رو کردم تو هم و گفتم: یه جوری از غیرت حرف میزنی که انگار زنش رو تو بغل یکی دیگه
 دیده ... انقدر بی عقل نباش لیلا ... انقدر هم که تو
 فکر کردی من برات مهم نیستم ... اون عادت داره مدام دخترا رو دور خودش ببینه ... غیرت
 میرت خرچشون نمیکنه ... نگران نباش
 لیلا سری از روی تاسف تکون داد و گفت: نمیفهمی مارال ... انقدر تو این چند سال مردها رو مثل
 تاعون از خودت دور کردی که نمیفهمی این حرفی که
 زدی برای کسی که یه حس بهت داره چقدر سنگینه
 با کلافگی نفسم رو دادم بیرون. مدام حرف خودشو میزد. اون حس باربد رو درک میکرد اما من
 نه؟ ... مگه میشه؟ ...
 جلوی خونه پیاده شد و با سردی گفت: مرسی که رسوندیم
 گفتم: لیلا خانوم ... هیچی تو این دنیا ارزش ناراحتی رو نداره عزیزم ... ناراحت نباش ... پوستت
 خراب میشه ها
 لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت: به خدا خیلی خری
 بعد بدون اینکه صبر کنه من جوابش رو بدم در رو بست و راه افتاد سمت خونه.
 تو دلم بی تربیتی بهش گفتم و راه افتادم.
 جلوی لیلا به روی خودم نیاوردم اما خودمم یه حال بدی داشتم. نمیدونستم چی ... اما حس خوبی
 نبود
 وقتی رسیدم خونه هنوز کسی نیومده بود.
 سریع دویدم سمت حموم و خودم رو به دوش آب گرم مهمون کردم. سعی میکردم به چیزی فکر
 نکنم اما نمیشد.

فکرش یه لحظه راحت‌تر نمیداشت. چرا این حرف رو زدم؟

تقصیر خودشه ... هرچی من میگم احسان برام تموم شده باز حرف اونو وسط میکشه.

از حموم اومدم بیرون. موهام رو خشک کردم. لباس پوشیدم و به خاطر خستگی زیاد سریع روی تخت ولو شدم. فکر رو کنار زدم و سعی کردم بخوابم

روز بعد رو تماما تو خونه استراحت کردم. مامان هم به خاطر خستگی تصمیم گرفت هیچ کاری انجام نده و بخوابه.

مهرداد نهار رو مهمون خانواده ی مهشید بود.

بابا هم یه سری قرار کاری داشت که برای رسیدگی بهشون رفته بود. نمیدونم چرا از اینهمه روز خدا قرارهاش رو گذاشته بود روز جمعه.

قرار بود شنبه همه از جمله عمو امجد و عمو اسفندیاری و بابا به همراه من و باربد برای رسیدگی به یه سری کارها بریم کارخونه.

برای همین شب زود به اتاقم رفتم. گوشیم رو چک کردم. سایلنتش کردم و خوابیدم.

ساعت حدود ۳ عصر بود که از کارخونه زدیم بیرون. انقدر حرف زده بودم که فکم درد میکرد.

بابا هم با من اومد کارخونه. چون خودش حوصله ی رانندگی نداشت. بعد از بیرون اومدن از همه خداحافظی کردم.

رو کردم به باربد و گفتم: خسته نباشی

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: ممنون ...

بعد با صدای بلند رو به همه گفت: خدا نگهدار تون

بعد از شنیدن جوابش با عمو اسفندیاری راه افتادن سمت ماشین باربد. هنوز تو شوک بودم. چرا

اینجوری کرد؟ ... یعنی هنوز دلخوره؟ ... آخه ...

اون که عادت نداشت قهر کنه... هر چقدر هم که عصبانی میشد بعد از چند ساعت میشد همون
باربد همیشگی

با نگاه متعجبم بدرقه شون کردم. بابا هم با عمو امجد خداحافظی کرد و راه افتاد سمت ماشین من
همزمان گفت: مارال ... کجایی تو ... چرا نمیای؟

نگاهم رو از ماشین باربد که حالا از جلوی دیدم محو شده بود گرفتم و راه افتادم سمت ماشین.
تمام طول راه یه حس بد تمام وجودم رو گرفته بود.

مدام فکرم درگیر حرفای لیلا بود. یعنی راست میگفت؟ من با غیرتش بازی کرده بودم؟
یه صدایی تو ذهنم مدام میگفت: دختره ی دیوونه ... خوب معلومه که بازی کردی ... یادت نیست
بعد از فهمیدن جریان نریمان چیکار کرد؟

یادت نیست چجوری دکش کرد؟ ... یادت نیست به چه کارهایی دست زد تا نتونی بری سر قرار؟
هرجوری تونست بهت فهموند برایش مهمی اما توی بی فکر مدام تو بدبینی دست و پا میزنی ...

هر آدمی یه روز ممکنه عوض بشه ... تازه .. توکه از باربد چیزی ندیدی؟

به صرف اینکه چند تا دختر دور و برش دیدی در موردش قضاوت کردی ... بعد از قضاوت دیگران
در مورد رابطه ات با احسان ناراحت میشی

سرم به شدت درد میکرد. نمیدونم چه مرگم بود ... ناراحت بودم ... از خودم دلخور بودم ... از
احسان دلخور بودم ...

انگار قلبم نامنظم میتپید

بعد از رسیدن به خونه یه مسکن خوردم و به تختم پناه بردم.

اما فکر باربد یه لحظه راحتیم نمیداشت. دلم میخواست بهش زنگ بزنم. احساس میکردم به
شنیدن صدایش احتیاج دارم.

اون روز تا شب فکرم به شدت درگیر بود. درگیر حرفی که زده بودم. درگیر حرفهای لیلا. نکنه حق با لیلا باشه ... نکنه انقدر ناراحتش کردم که دیگه ... وای ... مغزم داره از کار میوفته. بد جووری توی برزخ گیر افتاده بودم

ترجیح دادم برم تو آشپزخونه و به مامان کمک کنم تا شام رو آماده کنه. اینجووری حداقل فکر باربد یه مقدار از سرم میپیرید

مامان برای شام ته چین مرغ درست میکرد. منم بهش ملحق شدم.

مرغها رو از توی قابلمه درآوردم و شروع کردم به ریش ریش کردن گوشتش. اما فایده ای نداشت. نمیتونستم فکرم رو از کار امروز بارید منحرف کنم. مدام سر خودم تشر میزدم که چرا انقدر برام مهم شده؟ چرا از کم توجهیش عصبی میشم؟ چرا عادت کردم مدام دور و برم باشه.

من که اینجووری نبودم ... من توی زندگیم به هیچکس احتیاج نداشتم. آدم وابسته ای نبودم. چه بلایی سرم اومده بود؟

حرفهای لیلا مدام تو گوشم اکو میشد. تو دلم چند تا فحش بارش کردم و ظرف مرغها رو گذاشتم کنار دست مامان.

داشتم دستهام رو میشستم که صدای در اومد. سرکی کشیدم که بابا رو توی ورودی دیدم. مامان هم دستهایش رو شست و با هم راهی سالن شدیم. کیف بابا رو گرفتم. یه سری اوراق دستش بود. گرفتشون سمتم

با تعجب گفتم: اینا چیه؟

بابا کتش رو درآورد و آویزون کرد. بعد رو کرد به من و گفت: یه سری اوراقه ... باربد امروز جا گذاشته بود ... فردا براش ببر

از شنیدن این حرف یه حس عجیبی پیدا کردم. گفتم: بابا ... من ببرم؟

بابا روی راحتی نشست و گفت: اشکالی داره؟

-مگه خودش نمیاد؟

سرش رو به پشتی تکیه داد. معلوم بود خسته است. گفت: نه ... یه چند روزی نمیاد

تپش قلبم نامنظم شد. با عجله پرسیدم: چرا؟ ... واسه چی نمیاد؟

چشمه‌هاش رو باز کرد و یه نگاه معنی دار بهم انداخت. فهمیدم سوتی دادم.

سریع خودمو جمع و جر کردم و گفتم: اینجوری کارهای اون هم میوفته گردن من

دوباره برگشت به حالت قبل و گفت: نمیدونم چرا نمیاد ... حتما میخواد استراحت کنه

با شونه‌هایی افتاده برگشتم سمت اتاقم. کاغذهای توی دستم رو پرت کردم روی تخت و با کلافگی کنارشون نشستم.

یعنی چی نمیاد؟... میخواد تلافی کنه؟ ... شاید انقدر دلخوره که نمیخواد منو ببینه.

تو دلم به خودم امیدواری دادم که فردا میرم دیدنش. میرم خونه اش. به بهانه ی دادن اوراق کارخونه باهش حرف میزنم.

چند لحظه حالم بهتر شد اما دوباره ناامیدی اومد سراغم.

من تا فردا دیوونه میشم ... اگه نفهمم دلیل رفتار امروزش چیه تا فردا میزنه به سرم

هزار جور ترفند به کار گرفتم تا با وسوسه ی تلفن زدن بهش مقابله کنم. اون شب با وجود خستگی تا حدود ۴ صبح بیدار بودم.

خوابم نمیبرد. هیچ وقت همچین حال وحشتناکی رو تو زندگیم تجربه نکرده بودم.

حدود ساعت ۷ بود که مثل دیوونه‌ها از جام پریدم. یادم افتاد باید برم خونه ی عمو اسفندیاری نگاهم به ساعت کردم.

آخه کدوم دیوونه ای این موقع میره در خونه ی کسی؟

میخواهی بری بیدارش کنی؟ احتمالا فکر میکنه زده به سرت

با ناامیدی گفتم: خوب همچینم اشتباه نمیکنه

برای وقت کشی بلند شدم و رفتم حموم. حدود یک ساعتی خودمو معطل کردم.

اومدم بیرون و سعی کردم با وجود آشوب درونم با آرامش موهام رو خشک کنم. آرایش کردم و با وسواس مشغول انتخاب لباس شدم.

یه مانتوی کوتاه آبی کاربنی انتخاب کردم. جین و شال مشکی و کفش پاشنه بلند ورنی سورمه ای.

آماده شده بودم که برم بیرون. کیف و گوشیم رو برداشتم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ۱۰ بود. با ترافیک این موقع حدود ۱۱ میرسم.

خیابونها تقریبا شلوغ بود. اما من سعی میکردم آرامش خودم رو حفظ کنم. نمیدونم چرا هرچی نزدیک تر میشدم نفس کشیدن برام سخت تر میشد.

جلوی آپارتمان ۵ طبقه عمو اسفندیاری نگه داشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم. پیاده شدم و زنگ طبقه ی همکف رو زدم. در باز شد. رفتم تو.

وارد لابی که شدم در باز شد و عمو اسفندیاری اومد بیرون. با لبخند سلام کردم و اون هم با مهربونی احوالم رو پرسید.

گفتم: مینا خانوم نیستن؟

-نه عزیزم ... رفته بیرون ...

بعد با خنده اضافه کرد: دنبال کارهای زنونه

گفتم: میشه لطف کنید باربد رو صدا کنید؟

عمو گفت: باربد خونه ی خودشه ... طبقه ی چهارم

لبخندی زدم و گفتم: قرار بود این اوراق رو برایش بیارم ... مثل اینکه جا گذاشته بود

عمو با چشم اشاره ای به آسانسور کرد و گفت: برو بالا ... بهش بده ... بعد بیا پایین یه چایی با هم بخوریم

همونطور که میرفتم سمت آسانسور گفتم: چشم عمو جان ... مزاحمتون میشم
دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر شدم. عمو هم ایستاد. وارد آسانسور که شدم رفت تو.

دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم و با تردید نگاهی به آینه کردم.

همه چی خوبه ... آروم باش مارال ... انگار داری میری سلاخ خونه

در آسانسور باز شد. بیرون رفتم و نگاهی به سالن انداختم. فقط یه در بود. یه در ضد سرقت خیلی خوشگل.

درست مثل در خونه ی عمو اسفندیاری و بردیا و بهنام که توی همین ساختمون زندگی میکردن
با تردید زنگ در رو زدم.

چند لحظه ای منتظر شدم. خبری نشد. دوباره زنگ رو فشار دادم.

کم کم داشتم استرس میگرفتم که صداش رو شنیدم

-اومدم

چند لحظه بعد در باز شد و قیافه ی خواب آلودش جلوی چشمم ظاهر شد.

با یه شلوار گرمکن و تیشرت خاکستری. هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش.

سلیقه اش حتی توی انتخاب لباس راحتی هم حرف نداشت. اولش یه کم تو شوک بودم.

اما بعد خنده ام گرفت. قیافه اش واقعا دیدنی بود. یکی از چشمه‌هاش رو باز کرد.

بعد از چند لحظه ی خیلی کوتاه به خودش اومد و با تعجب گفت: مارال؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام

سریع خودشو کشید عقب و گفت: یه دقیقه صبر کن ... الان میام.

در رو باز گذاشت و رفت

چند لحظه ای بیرون منتظر شدم تا بالاخره با صورت شسته و حوله ای که روی دوشش بود اومد جلوی در و گفت: خوبی؟ ... اینجا چیکار میکنی این وقت

روز؟

برخوردش از چیزی که فکر میکردم بهتر بود. انگار اون نبود که دیروز اصلا محلم نذاشته بود.

کاغذها رو گرفتم سمتش و گفتم: مثل اینکه اینها رو جا گذاشته بودی ... بابا داد که برات پیارم

از دستم گرفت و گفت: ممنون ... تو زحمت افتادی

بدون توجه به تعارفش گفتم: قرار نیست بیای شرکت

سرش رو از توی کاغذها برداشت و به چشمهام نگاه کرد. رنگ نگاهش عوض شد.

انگار تازه دلخوریش یادش اومده بود. گفت: چیه ... دلت برام تنگ شده؟

از سوالش یه کم جا خوردم. اما خودم رو نباختم. گفتم: خواستم دلیلش رو بدونم

سری تکون داد و با خونسردی گفت: یه کم خسته ام ... فعلا هم تو شرکت سرمون خلوته ...

میخوام چند روز استراحت کنم ... شاید برم مسافرت

از شنیدن این حرف اون هم با این لحن یه کم حاله گرفته شد.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه ... خوش بگذره ...

کمی من من کردم تا چیزی بهش بگم. اما وقتی هیچی به ذهنم نرسید گفتم: من دیگه برم ... یه

کم کار دارم

وارد آسانسور شدم که صدام زد. برگشتم سمتش. تکیه اش رو داده بود به در و با شیطنت نگاهم

میکرد. باز رنگ عوض کرد.

نگاه منتظرم رو که دید گفتم: میومدی تو یه قهوه میخوردیم ... نترس ... تنهایی نمیخوردمت

اخم ظریفی کردم و گفتم: از تو هیچی بعید نیست ... کلا خطرناکی

دکمه ی طبقه همکف رو زدم. همزمان که در بسته میشد لبخند مرموزی رو لبش نشست.

سعی کردم نادیده اش بگیرم. فاصله ی طبقه ی چهارم تا همکف رو به این فکر میکردم که چجوری چند روز بدون اون تو شرکت سرکنم.

به طبقه ی همکف رسیدم. جلوی در ایستادم. در که باز شد چشمم افتاد به سینه ی ستبرش که بالا و پایین میشد.

سرم رو آوردم بالاتر و به چشمهای خندونش نگاه کردم. نفس نفس میزد.

همه ۴ طبقه رو دویده بود؟ ... تو این فاصله ی کم؟

با تعجب نگاهی بهش کردم. کمی خودم رو عقب کشیدم و با یه اخم ظریف و صدایی که پر از تعجب بود گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

خودش رو کمی جلو کشید و اومد تو. اینکارش باعث شد کمی خودم رو عقب تر بکشم و تقریباً گوشه ی آسانسور کز کرده بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و تو چشمهات نگاه کردم. سعی کردم لبخند مرموز گوشه ی لبش رو نادیده بگیرم اما قلبم به معنای واقعی داشت از سینه ام میزد

بیرون.

گفتم: چیزی رو فراموش کردی؟

دستش رو گذاشت کنار سرم. دکمه ی طبقه چهارم رو زد. در که بسته شد سرش رو نزدیکتر آورد و گفت: آره ... فراموش کردم.

توی یه حرکت ناگهانی لبش رو روی لبم قفل کرد.

مغزم برای یک لحظه از کار افتاد اما سریعاً به خودم اومدم و دستهام رو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم عقب.

فایده ای نداشت. فقط یه کم حرکت کرد. با همه توانم تقلا کردم که یه جوری خودم رو از دستش نجات بدم.

هنوز تو شوک کارش بودم اما نمیتونستم همونجوری بدون هیچ عکس العملی سر جام وایسم. سعی کردم از زیر دستش در برم. اما باز هم بهم اجازه نداد. در مقابل هیکل اون من واقعا نتوان بودم.

با صدای خشک زن که طبقه ی چهارم رو اعلام کرد ازم جدا شد و با همون لبخند تهوع آور بهم خیره شد. در باز شد و باربد خودش رو کشید بیرون.

در مقابل چشمهای گرد شده ی من دکمه ی همکف رو زد و با دستهای گره شده روی سینه اش تا بسته شدن در نگاهم کرد. با همون چشمهای پر از شیطنت.

نمیدونستم حالم چجوریه . اصلا قیافه ام چجوریه . اصلا نمیفهمیدم کجام در که بسته شد پاهام سست شد. تحمل وزن خودم رو هم نداشتم. روی دیواره ی آسانسور سر خوردم و نشستم. با چشمهای گرد شده توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

دستی روی لبم کشیدم. باورم نمیشد. مطمئن بودم این یه خوابه ...

هنوز مغزم نمیتونست اتفاقاتی رو که افتاده حلاجی کنه. حتی نمیتونستم کوچکترین عکس العمل نشون بدم. تمام بدنم قفل شده بود.

با باز شدن در آسانسور بی توجه به قولی که به عمو اسفندیاری داده بودم دویدم سمت در و خودم رو رسوندم به ماشین.

با دستهای لرزونم توی کیفم رو گشتم. بعد از زیر و رو کردن کیفم بالاخره سوئیچ رو پیدا کردم. پشت فرمون نشستم و استارت زدم. حتی یادم رفت کمر بندم رو ببندم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. با سرعت صوت از اونجا دور شدم .

میخواستم از اونجا فرار کنم. از اون خونه. باربد چیکار کرد؟

نفسهام به شماره افتاده بود. چرا اینکار رو کرد؟

برای چند لحظه ازش متنفر شدم. از همه اجناس مذکر بیزار شدم.

مدام دستم رو با شدت روی لبم میکشیدم.

کم کم حلقه ی اشک توی چشمهام پیدا شد. صدای زنگ تلفنم مدام روی اعصابم بود.

چند کیلومتری که دور شدم کنار خیابون ایستادم. ماشین رو خاموش کردم و سعی کردم تنفسم رو منظم کنم.

گوشیم رو از کیفم کشیدم بیرون. نگاهی به صفحه اش انداختم. با دیدن اسمش روی صفحه دوباره همه هیجانی که فروکش کرده بود به خونم برگشت

گوشی رو پرت کردم روی صندلی و سرم رو تکیه دادم به پشتی. بالاخره صدای زنگ قطع شد. چند لحظه ای چشمهام رو بستم و سعی کردم به کاری که کرد فکر نکنم.

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. با رخوت دستم رو دراز کردم سمتش. بازم خودش بود

با تردید دستم رو کشیدم روی اسمش. پیام رو باز کردم

مارال خانوم ... جواب بده ... نگرانت شدم ... اینجوری رانندگی نکن ... خطرناکه

یعنی چی؟ ... داشت من رو مسخره میکرد؟ ... آخه وقاحت تا چه حد؟

هه ... خطرناک ... نه ... هیچ چیز خطرناکتر از تو نیست ... این تویی که خطرناکی

دوباره استارت زدم و راه افتادم سمت خونه. عصبانیتم بیشتر شده بود. فکرم به حدی درگیر بود که نمیفهمیدم از کدوم خیابون میرم.

ماشین رو با بی حوصلگی توی کوچه پارک کردم. با عجله کلید انداختم و رفتم تو. از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم

سری اطراف چرخوندم. خدا رو شکر ... انگار کسی خونه نبود. خودم رو رسوندم به اتاقم و در رو محکم به هم کوبیدم.

کیفم رو پرت کردم روی تخت و گوشیم رو هم انداختم روش.

کلافه بودم. مدام طول و عرض اتاق رو بالا و پایین میکردم. نمیتونستم بشینم. حتی نمیتونستم یه لحظه یه جا وایسم.

مدام اون صحنه برام تکرار میشد. چشمهای خندونش

چشمهام رو بستم. نفسم رو فرستادم بیرون.

میدونستم ... میدونستم تلافی میکنه ... میدونستم شکستن غرورش رو بی جواب نمیداره ...

حرفم رو تلافی کرد ... اما چرا اینجوری؟ ... چرا؟

اون تو تلافی کردن بی پروا بود ... از هر روشی استفاده میکرد ...

کارهایی میکرد که من نمیتونستم ...

به خودم اجازه نمیدادم ...

به شخصیتم اجازه نمیدادم ...

واسه همین اون همیشه یه قدم از من جلوتر بود ... همیشه بهم بدهکار بود و من نمیتونستم با

هیچ روشی طلبم رو وصول کنم.

یه چیزی گوشه ی ذهنم میگفت این تلافی نبود ... اون هیچ وقت برای تلافی دست به همچین

کاری نمیزنه.

-پس چی؟ ... واسه چی همچین کاری کرد؟ ... واسه ی چی به خودش اجازه داد اینجوری به من

توهین کنه؟

-شاید یه پیام بود ... یه پیام واضح ...

واسه اینکه دیگه نتونی خودت رو به کوری بزنی ... به کری بزنی

بگی حسی نیست ... چیزی نیست ... بازیه

بگی چیزی تو دلت نیست ... خودتو گول بزنی

سرش داد کشیدم: من خودمو گول نمیزنم

-میزنی ... تو مدام تو فکرتی ... اما میگی حسی نیست ... چرا از فکرت فرار میکنی؟ ... شاید

میخواست نشون بده که اونم فکرت پیش توئه

-اینجوری؟ ... اینجوری نشون بده؟ ... حماقت محض بود ... توهین به من بود.

سرم رو گرفتم بین دستهام . تنم میلرزید

-از کجا معلوم؟ ... از کجا معلوم؟ ... شاید داره بازی میکنه ... نه ... حتما داره بازی میکنه

چرا؟ ... چرا اجازه دادم اینکارو بکنه؟ ... چرا نزدم تو گوشش؟ ... چرا جوابش رو ندادم؟ ... چرا

گذاشتم تحقیرم کنه؟

گذاشتم زور بازوش رو به رخم بکشه؟

-چیکار میتونستی بکنی؟ ... دیدی که ... زورت بهش نرسید

-نه ... من از اولشم اشتباه کردم ... به اندازه ی کافی جلوش محکم نبودم ...

زیادی بهش رو دادم ... خودم باعث شدم به خودش همچین اجازه ای بده.

با خودم هم میجنگیدم. نمیدونم چه مرگم شده بود. داشتم دیوونه میشدم. ذهنم به کل بسته بود.

نمیفهمیدم دور و برم چه اتفاقاتی داره میوفته

توی یه حرکت آنی گوشیم رو برداشتم و شماره ی لیلا رو گرفتم.

با شنیدن صداش سریع گفتم: لیلا ... باید ببینمت ... بیا اینجا ... همین الان

صدای نگرانش توی گوشم پیچید: چی شده مارال؟ ... طوری شده؟ ... چرا اینجوری هستی

گفتم: بیا لیلا ... چیزی نیست.

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی تخت. خودم رو پرت کردم روی تخت و سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم.

باید خودمو آرام می‌کردم.

هرکس من رو با این حال میدید میفهمید که یه اتفاقی افتاده.

نباید مامان و بابا رو نگران کنم. باید خودم این موضوع رو حل کنم.

نیم ساعت بعد لیلا جلوم نشسته بود و من با صدای لرزون ماجرا رو براش تعریف می‌کردم

از تعجب دهنش باز مونده بود. حتی قدرت نداشت حرف بزنه

نگاهم رو انداختم توی چشمه‌هاش و با عصبانیت گفتم:

چیه؟ ... چرا حرف نمیزنی؟ ... بگو دوسم داره ... بگو عاشقمه ... پس چرا لالمونی گرفتی؟

لیلا چند لحظه ای بهم نگاه کرد و بعد با صدای بلند زد زیر خنده.

با حرص بهش نگاه کردم. واقعا داشت میخندید؟

صدام رو کمی بالاتر بردم و گفتم: چی خنده داره لیلا؟

چند دقیقه ای خندید و بعد گفت:

وای ... اصلا باورم نمیشه ... این پسر چه جنمی داره ها ... هر کاری بگی ازش برمیا ... خداییش

خیلی ازش خوشم میاد ... خوب حالتو گرفت ... دلم

خنک شد

با تعجب بهش زل زدم و گفتم: لیلا ... داری میخندی ... میدونی این اتفاقی که افتاده یعنی چی؟ ...

یعنی من تحقیر شدم ... بهم توهین شده

شونه ای بالا انداخت و با همون صدای پر از خنده گفت: مگه اون شب تو بهش توهین نکردی؟ ...

خوب اونم تلافی کرد

گفتم: اینجوری؟ ... بعد هی مدام تو گوش من ور ور کن که دوست داره

لیلا کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت: خوب خره

یهو برگشتم سمتش. نگاه عصبانی من رو که دید گفت:

ببخشید ... خانوم محترم ... من هنوزم میگم دوست داره ... به خدا دوست داره ... یه روز به حرفم میرسی

بعد دوباره شروع کرد به خندیدن و گفت:

وای ... خدا ... به خدا اصلا باورم نمیشه کسی بتونه همچین کاری بکنه ... کاش پژمان هم از این جنما داشت ... اینجوری به من میفهموند دوسم داره

با عجز گفتم: لیلا

همونطور که روی زمین ولو بود گفت: هان

گفتم: حالا من چه جووری باهانش روبرو بشم؟ ... چه جووری باهانش برخورد کنم؟

جلوی در دفتر ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم . با دلهره رفتم تو.

ادریسی از در آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند سلام کرد

جوابش رو دادم و گفتم: آقای اسفندیاری اومدن؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه خانوم مهندس ... انگار قراره چند روزی نیان شرکت ... دیروز با من

تماس گرفتن و گفتن اگه نیاز بود در جریان کارها

بذارمشون

به نشونه ی تفهیم سر تکون دادم و راه افتادم سمت اتاقم

هم از دستش عصبانی بودم و دلم میخواست که نیاد ... هم نمیدونستم با چه انگیزه ای اینجا بمونم و کار کنم.

شاید قبلا خودم نمیفهمیدم اما

همیشه به اینکه توی اتاق کناری نشسته و از هوای این شرکت تنفس میکنه دلخوش بودم

یه چیزی توی ذهنم بهم نیشخند زد: پس بالاخره داری اعتراف میکنی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با خودمون که تعارف نداریم ... شاید بهش عادت کردم ... شاید ازش خوشم میاد ... شایدم ...

-چی؟ ... دوشش داری؟

-دوشش دارم؟ ... نمیدونم ... اما یه حسی هست ... یه چیزی که با وجود کار دیروزش من رو اینجوری بیقرار کرده

عصبانیم ... اما این حس انقدر قویه که عصبانیتم توش حل میشه ...

تا حالا عاشق نشدم ... اصلا نمیدونم چه حسی داره ... اما شاید این حسی که دارم علاقه باشه ... کسی چه میدونه؟

چشمهام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلیم ... چه جوری با خودم کنار بیام؟

از همه مهمتر ... چه جوری با اون کنار بیام؟

تو فکر بودم که صدای زنگ گوشیم من رو به خودم آورد.

با عجله توی کیفم دنبالش گشتم و کشیدمش بیرون. روی صفحه اسم لیلا بود. وصل کردم و گذاشتمش روی گوشم

-بله؟

صدای گرفته اش توی گوشم پیچید: مارال ... سلام ... خوبی؟

با تعجب گفتم: خوبم ... ممنون ... اما انگار تو خوب نیستی؟

-بیرونم مارال ... کجایی؟

با تردید پرسیدم: چیزی شده؟

-نه ... همون موضوع همیشگی ... میشه بگی کجایی؟

-شرکتیم

با من گفت: میشه پیام اونجا پیشت؟ ... حوصله ندارم برم خونه
 نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ۱۲ بود. گفتم: آره ... بیا ... منتظرتم.
 گوشی رو که قطع کردم دوباره تکیه دادم به صندلی و نفس عمیقی کشیدم.
 لیلا هم برای خودش دردسر درست کرده بود.
 هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای در به گوشم رسید.
 به لحظه از اینکه نکنه بارید باشه ترسیدم خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: بفرمایید
 در باز شد و صورت پریشون لیلا جلوی چشمم اومد.
 با تعجب از جام بلند شدم و گفتم: لیلا ... همین الان با هم حرف زدیم ... به این زودی رسیدی؟
 نفس کلافه ای کشیدم. اومد تو و در رو پشت سر خودش بست. روی کاناپه ولو شد و گفت: آخ ...
 مارال ... انقدر اعصابم داغونه که نمیدونی
 تلفن رو برداشتم و دو تا شربت خنک سفارش دادم.
 تو این فاصله لیلا اضافه کرد: بیرون بودم ... گفتم اول زنگ بزنی ... نکنه کار داشته باشی
 رفتم جلو و روبروش روی کاناپه نشستم و گفتم:

-باز جریان پژمانه؟

با کلافگی گفت: میخوام بی خیال بشم مارال ... اما نمیتونم بهش بگم ...
 سرش رو بلند کرد و با عجز زل زد تو چشمهام و گفت: تو باهات حرف بزنی
 از حرفش تعجب نکردم . میدونستم خودش نمیتونه
 گفتم: لیلا ... تو که میدونی من تو کار خودم موندم ... فکر میکنی پژمان حرف منو گوش میده؟

-قرار نیست حرف گوش بده ... فقط میخوام بدونم چرا دارم بی خیالش میشم. خودم اعصابم داغونه ... دیگه کشش بحث رو ندارم ... وگرنه رحمتش رو

گردن تو نمینداختم

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم: این احساسات نپخته اخر کار دستت میده لیلا

چشمه‌هاش رو بست و سرش رو به کانایه تکیه داد.

همین موقع ادیسی با یه سینی وارد شد. شربت ها رو روی میز گذاشت و با لبخند رفت بیرون

رو کردم به لیلا و گفتم: باشه ... باهاش حرف میزنم ... باهاش قرار بذار ... خبرش رو بهم بده

لیلا بدون هیچ عکس العملی فقط آب دهنش رو قورت داد.

از اینکه یه مقدار جدی باهاش برخورد کرده بودم پشیمون شدم.

معلوم بود اوضاع مناسبی نداره. دستش رو گرفتم تو دستم و به آرومی گفتم: حالا بهم میگی دعوا

سر چی بود؟

سرش رو بلند کرد و در حالی که شربتش رو از روی میز برمیداشت گفت: شب نامزدی مهرداد ...

گوشیم رو خاموش کرده بودم ... از اونموقع تا حالا هم

جواب تلفنهایش رو ندادم ...

حوصله ی دعوا سر اینکه چه جوری رفتی و کی اونجا بود و با کی رقصیدی و چی پوشیدی رو

نداشتم مارال

واقعا دیگه نمیکشم ...

یه زمانی خیلی دوسش داشتم ... فکر میکردم میشه مرد زندگیم ...

اما حالا میبینم اون تعصبی که اوایل برای خودم عشق و علاقه ی زیاد تعبیرش میکردم شده بلای

جونم ...

به خدا این غیرت نیست مارال ... انگار یه جور جنونه ... الان اینجوری باشه چه جوری میتونم
باهاش زیر یه سقف زندگی کنم؟

با تاسف بهش نگاه کردم و گفتم: داری کار درست رو میکنی ... تو که بچه نیستی لیلا ... ۲۳ سالته
... میتونی برای خودت تصمیم بگیری ... نیازی هم به

آقا بالا سر نداری ... محکم باش ... سر حرفت بمون ... منم هرچی لازم باشه بهش میگم

روز پنجشنبه یه کم دیرتر رفتم شرکت. اول رفتم بانک و چند تا کار بانکیم رو انجام دادم.

نزدیک ۱۰ بود که رسیدم دفتر. یه کم شلوغ تر از همیشه بود. معمولاً وقتی بابا یا عمو اسفندیاری
میومدن شرکت همچین تکاپویی راه میوفتاد.

توجهی نکردم و رفتم تو. با ورودم ادریسی با صدای بلند سلام کردو من در حالی که اس ام اس
لیلا رو میخوندم که نوشته بود برای عصر با پژمان قرار

گذاشته سرم رو براش تگون دادم.

رفتم سمت اتاقم و همزمان جواب اس ام اس لیلا رو تایپ میکردم.

هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدای در اتاق بغلی به گوشم رسید.

با تعجب سرم رو از توی گوشی کشیدم بیرون و نگاهم رو چرخوندم سمت اون در.

قامت بارید رو که دیدم هجوم افکار مختلف بود که مغزم رو برای چند لحظه قفل کرد. از اتاقش
اومده بود بیرون و چند تا کاغذ دستش بود.

لبخندی به روم زد اما وقتی صورت مبهوت من رو دید که کم کم اخم غلیظی توش نمایان میشد با
تعجب گفت: مارال؟

خودم رو جمع و جور کردم و بدون توجه بهش دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. در رو
پشت سرم بستم و نفسم رو فوت کردم بیرون.

انگار با دیدنش همه دلتنگی هام پر کشیده بود و حالا که مطمئن شده بودم اینجاست عصبانیتیم
فوران کرده بود.

هنوز به پشت میزم نرسیده بودم که صدای در اومد و بعد بدون اینکه منتظر اجازه باشه در رو کامل باز کرد و اومد تو

بدون نگاه کردن بهش رفتم پشت میزم و همونطور که مینشستم گفتم: من گفتم بیا تو؟

شیطنت توی نگاهش رو نمیتونستم نادیده بگیرم. برای چی اومده بود؟

بدون توجه به حرفم در رو پشت سرش بست. چند قدمی نزدیکتر اومد و گفت: سلام عرض شد بانو

تو صورتش زل زدم. کار سختی بود اما هر طور بود اینکار رو کردم. گفتم: کر تشریف دارید؟

یه کم جا خورد ... اما خودش رو نباخت. با حفظ لبخندش گفت: نه والا ... چطور؟

اخمم بیشتر شد و گفتم: از اتاق من برو بیرون و دیگه هیچ وقت هم پاتو اینجا نذار ... مفهومه؟

دستش رو توی جیب جینش کرد و با کلافگی نفسش رو داد بیرون. قدمی نزدیکتر اومد که با صدای بلند گفتم: همونجا وایسا

سر جاش خشک شد ... با تعجب بهم نگاه کرد.

بعد از چند لحظه به خودش اومد و با عصبانیت گفت: مارال

بلند شدم و با عجله از کنارش رد شدم. در اتاق رو باز کردم و گفتم: اگه با من کاری داری تو راهرو حرف میزنیم

با شنیدن این حرف کم کم رنگ صورتش عوض میشد. قرمز میشد. فشار دندونهایش رو روی هم حس میکردم.

چند لحظه همون جور ایستاد و نگاهم کرد. از بهت که بیرون اومد راه افتاد سمتم. در رو با شدت بست و جلوم ایستاد.

با صدای بلند گفتم: این مسخره بازیا چیه؟

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: از اتاق من برو بیرون تا جور دیگه ای باهات رفتار نکردم

نزدیکتر شد و با چشمهای به خون نشسته گفت: مثلاً چه جوری؟

از نزدیک شدنش ترسیدم. قدمی عقب گذاشتم. بهم ثابت شده بود که هیچ کاری ازش بعید نیست. واقعا چه جوری میخواستم باهاش برخورد کنم؟

برگشتم سمت میزم. همون لحظه در اثر عجله دستم به بدنش برخورد کرد و گوشیم افتاد روی زمین.

ترجیح دادم جلوی اون خم نشم ...

اما خودش خم شد و برش داشت ... نگاهی به صفحه ی روشنش کرد ... اس ام اس سند نشده ی من هنوز روی صفحه بود ... بدون هیچ مخاطبی

-ساعت ۶ تو کافی شاپم ... به پژمان بگو دیر نکنه

نگاهش گره خورده بود به صفحه ی گوشیم و هر لحظه رنگ عوض میکرد

انقدر بهش زل زد که خودم هم کلافه شدم. دستم رو دراز کردم و گوشیم رو کشیدم بیرون. نگاه دلخور و ناباورش رو دوخت به نگاه مردد من. طاقت اینجوری نگاه کردنش رو نداشتم. برگشتم پشت میزم. بدون اینکه نگاهش کنم.

اینبار با لحن آرومتری گفتم: اگه کاری داری میشنوم ... وگرنه ممنون میشم اگه بری بیرون حرفم هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نکرد.

چند لحظه نگاهم کرد. بعد هم اومد و روی کاناپه نشست.

آرنج دستهایش رو گذاشت روی زانوهاش و دستی توی موهایش کشید.

تکیه دادم به صندلی و گفتم: خوب ... میشنوم

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. آروم گفت: چی میخوای بشنوی؟

با خونسردی گفتم: عذر خواهی رو

ابروهاش رو توی هم گره کرد و گفت: بابت چی باید معذرت بخوام؟

فقط نگاهش کردم. با یه نگاه تیز زل زدم به نگاه دلخورش

انگار تاب نیاورد. سرش رو برگردوند و نفسش رو با کلافگی فوت کرد.

-معذرت خواهی نمیکنم ... به نظر خودم اشتباه نکردم

یه لحظه از وقاحتش جا خوردم. اما این حرف رو با چنان اطمینانی زد که مثل دختر بچه های دبیرستانی ته دلم گرم شد.

سعی کردم این حس مسخره تاثیری توی رفتارم نداشته باشه.

خشک و جدی گفتم: تو به چی میگی اشتباه؟

همونطور که سرش پایین بود با جدیت گفتم: به اشتباه

همه زورم رو زدم که حرفاش شلم نکنه ... گرمم نکنه ... اما نمیشد ... سخت بود.

نگاهم رو انداختم روی میزم و گفتم: پس برو بیرون و دیگه هیچ وقت پات رو توی اتاق من نذار

چند لحظه مکث کرد. عصبانیتش داشت برمیگشت.

اینبار اصراری نکرد. از جاش بلند شد و بدون نگاه کردن به من رفت بیرون و در رو محکم به هم کوبید.

با بیرون رفتنش نفس حبس شده ام رو دادم بیرون.

قلبم از برخورد خودم گرفته بود.

یه بار دیگه همه حرفاش رو تو ذهنم مرور کردم. از نظرش بوسیدن من اشتباه نبود؟

میدونستم خیلی ناراحتش کردم. حرفام اذیتش کرده بود. اما مطمئن بودم چیزی که بیشتر اذیتش کرده اسم پڑمانه

عصبی بودم . از چی ... نمیدونم ... شاید به خاطر اینکه بارید در مورد پژمان دچار سوء تفاهم شده بود. سردرگم بودم

این پژمان همیشه باعث دردسر بود

اگه به لیلا قول نداده بودم رفتنم رو کنسل میکردم.

چند ساعتی از اون بحث کذایی گذشته بود و من آرام و قرار نداشتم.

صدای قدم رو رفتن بارید رو هم از اتاق کناری میشنیدم. میدونستم فکرش درگیر پژمانه ...

نمیدونم ... شایدم یه چیز دیگه ذهنش رو مشغول کرده

هزار بار تصمیم گرفتم به لیلا زنگ بزنم و بگم نمیرم. بگم قرار رو بذاره برای یه روز دیگه اما باز پشیمون شدم.

اونم تحت فشار بود. حقش نبود تو این موقعیت ولش کنم.

تا حدود ساعت ۵ تو اتاقم بالا پایین کردم. نگاهی به ساعت انداختم.

با تردید کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. حوصله نداشتم. خودمم نمیدونستم چمه

به لیلا زنگ زدم که آماده باشه تا برم دنبالش.

اون بیچاره انقدر استرس داشت که از ساعت ۴ آماده بود. مدام میگفت ... پژمان منو میکشه ...

میدونم آبروریزی راه میندازه

اصلا به خاطر همین توی کافی شاپ قرار گذاشته بود. یه جای شلوغ که نشه هیچ عکس العمل بدی نشون داد.

حدود ده دقیقه از ۶ گذشته بود که به کافی شاپ رسیدیم. دستای لیلا میلرزید.

مدام آب ذهنش رو قورت میداد و این کارش باعث میشد من فکر کنم قراره با چه غولی روبرو بشم.

وارد شدم و لیلا هم دنبالم اومد تو. چشمی چرخوندم که لیلا با دست بهم اشاره کرد و گفت: اونجا

نگاهم کشیده شد سمت اون میز . خودش بود. کلافگی و عصبانیتش از دور داد میزد.

با جدیت نگاهی به لیلا کردم و گفتم: اگه احساس ضعف میکنی ... بهتره فقط شنونده باشی و هیچی نگی

لیلا سری به نشونه ی باشه تکون داد .

راه افتادم سمت میز. رسیدم بالای سرش و سلام کردم. سرش رو بالا آورد.

بدون اینکه بلند بشه سری تکون داد.

توی دلم یه لحظه کلمه ی بی ادب نقش بست. خودم رو کنترل کردم که چیزی بهش نگم

پژمان نگاهی به لیلا کرد و گفت: قشون کشی کردی؟

لیلا چیزی نگفت و آروم کنار من نشست.

نگاهی به ظاهر پژمان کردم. از اون پسرهای دختر کش بود. پولدار و دست و دل باز. خوشتیپ .

فقط حیف که اخلاق نداشت

نگاهش کردم و گفتم: من به درخواست لیلا قراره امروز با شما صحبت کنم ... بازم تاکید میکنم ...

به درخواست لیلا ... نمیخوام کارم رو دخالت بدونید اما

وقتی عجز بهترین دوستم رو دیدم راهی بهتر از این به نظرم نرسید.

سری تکون داد و گفت: چیزی میخورید؟

همزمان نگاه دلخورش کشیده شد سمت لیلا

گفتم: یه لیوان آب لطفا

پژمان یه لیوان آب و دوتا آب طالبی سفارش داد. رو کرد به لیلا و گفت: تو نمیخواهی چیزی بگی؟

لیلا فقط نگاهش کرد. بدون هیچ حرفی. ازش ممنون بودم که روی حرفش مونده و حداقل منو

ضایع نکرد

رو کردم به پڑمان و گفتم: میتونم شروع کنم؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و نگاه کلافه اش رو انداخت روی میز. دستهایش رو توی هم گره کرد و گذاشت روی میز

کیفم رو روی صندلی کناری گذاشتم و گفتم: من نیومدم که لجبازی کنم ... بگم حرف کی درسته و حرف کی غلط ... فقط میخوام یه سری چیزا روشن بشه

بازم بدون هیچ حرفی فقط سرش رو تکون داد.

گاه و بیگاه نگاه دلخوری به لیلا میکرد که لیلا هم در جوابش یه نگاه سرد تحویل میداد.

گفتم: میتونم بدونم چرا لیلا رو انتخاب کردین؟

تکیه اش رو داد به صندلی. مشخص بود که از این بحث راضی نیست. با بی حوصلگی گفت: ازش خوشم اومد

گفتم: کجا دیدینش؟

با همون حالت گفت: توی کافی شاپ

گفتم: تنها بود؟

اخم ظریفی کرد و گفت: باز جوییه؟

با خونسردی گفتم: نه ... برای گفتن حرفام به این اطلاعات نیاز دارم

گفت: دوسه تا از دوستاش همراهش بودن

گفتم: اونروز لیلا چی پوشیده بود؟

-یه چیزی شبیه لباس امروزش ... یه کم فرق میکرد

-از چی لیلا خوشش اومد؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت. پسره ی مغرور از خود راضی

-از همه چیزش ... سرحالی و سرزندگیش ... خنده های قشنگش

موقع گفتن این حرف نگاهش به نگاه لیلا بود

گفتم: دوستاش رو هم دیدید ... مگه نه؟

-آره

-اونموقع قصدتون از پیشنهاد دادن به لیلا چی بود؟ ... دوستی یا ازدواج؟

مکثی کرد که نشون میداد کم کم داره کلافه میشه

-اونموقع فقط میخواستم دوست باشیم ... اما بعدا نظرم عوض شد

-چرا نظرتون عوض شد؟

-چون گیر کردم ... دوش دارم ... نمیتونم ازش بگذرم

گفتم: چرا لباس پوشیدن و روابط لیلا براتون معضله؟ ... شما از اول دیده بودینش و میدونستین

چه جور آدمیه ... مگه نه؟

خیلی محکم گفتم:

اونموقع هم اگه اندازه ی الان دوش داشتم اوضاع همین جوری بود ... نمیخوام همه عالم ازش

فیض ببرن ... فکر هم نمیکنم حرفم اشتباه باشه ...

نه شرعا و نه قانونا

همین موقع گارسون سفارشهای پژمان رو روی میز چید.

پرسید چیزی دیگه ای لازم ندارید.

پژمان با حرکت دست جواب منفی داد و گارسون راهش رو کشید و رفت.

رو کردم به پژمان و گفتم: شما نسبتی با لیلا ندارید که از قانون حرف میزنید

-بعدا با هم نسبت پیدا میکنیم ... من حرف عجیبی بهش زدم ... گفتم جلوی پسرای فامیلتون
انقدر آزاد نباش ... مدام اینور و اونور نباش ... هر جا بخوای

بری خودم نوکرتم ... میبرمت ... نمیخوام با چند تا دختر جلف راه بیوفتی تو خیابون و صدای هر و
کرتون گوش فلک رو کر کنه

خودمم داشتم از بی منطقیش کلافه میشدم. پوفی کشیدم و گفتم:

اگه لیلا و دوستاش این همه مشکل دارن چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟ ... تازه مگه تو روز اول
دوستای لیلا رو ندیده بودی؟

-خوب اونموقع قصدم چیز دیگه ای بود ... گفتم اگه ازش خوشم اومد ازش میخوام یه چیزایی رو
عوض کنه

-و اصلا فکر کردیت شاید اون نخواد اون چیزا رو عوض کنه؟

با یه لحن حق به جانب گفتم:

-چرا نخواد؟ ... حرف بدی میزنم میگم جلوی اون همه لندهور لخت نباش؟

دستم رو روی سینم گره زدم و گفتم: حرف شما بد نیست ... اما میدونستین که لیلا تو همچین
خانواده ای بزرگ شده ... شما تعیین نمیکنید که لیلا چه

جوری لباس بپوشه و کجا بره و با کی بره ... چون خودش دلش نمیخواد که عوض بشه

با عصبانیت گفتم:

-چرا نخواد؟ ... مگه این که منو دوست نداشته باشه

بعد هم رو کرد به لیلا و گفتم: آره لیلا؟ ... حتما پای کس دیگه ای وسطه ... نه؟

اخم کردم و گفتم: اینقدر حق به جانب حرف نزنید لطفا ... چرا دوست نداشته باشه یعنی چی؟ ...
صرفا چون شما یه چیزی رو دوست داری دلیل نمیشه که

همه دوست داشته باشن ... حتی اگه درست و به جا باشه

براق شد تو صورتم و گفت: همین دور و بری هاش پرش میکنن که اینجوری رفتار کنه

نفسم رو فوت کردم بیرون و با اخم رو بهش گفتم:

شما الان دارید چوب انتخاب غلط خودتون رو میخورید ... پس سعی نکنید با زور گویی کارتون رو

پیش ببرید ... شما با یه فکر بچه گانه جلو رفتید

خوشتون اومد اما فقط برای دو روز ... بعد پیش خودتون گفتید حالا که عاشق شدم تبدیلتون

میکنم به همونی که خودم میخوام ... لیلا هم که اصلا آدم نیست

نظرش مهم نیست ... اگه منو دوست داشته باشه باید هرچی میگم بگه چشم ... اسم این

خودخواهیتون رو هم گذاشتید علاقه ...

بینم اصلا شما چرا سعی نمیکنید خودتون رو عوض کنید؟ ... بشید مثل لیلا ... مگه ادعای

عاشقی نمیکنید؟

با پوزخند گفت: یعنی به جای اینکه اون درست بشه ... من غلط بشم؟

با اخم گفتم: لطفا مواظب حرف زدنتون باشید ... شما اول از همه باید یاد بگیرید به اعتقادات

دیگران احترام بذارید ... حتی اگه صد در صد مخالفش هستید.

رو کردم به لیلا و گفتم: باورم نمیشه دو سال وقت رو با کسی تلف کردی که اندازه ی یه ارزن

قبولت نداره ... طوری حرف میزنه انگار میخواد حیوون

خونگیش رو تربیت کنه

از جام بلند شدم و رو به پژمان گفتم:

من اومدم اینجا تا دلایل جدایی لیلا از شما رو براتون روشن کنم ... امیدوارم فهمیده باشید که

دیگران نباید تاوان انتخاب اشتباه شما رو پس بدن ... لیلا به

من گفته میخواد با شما تموم کنه ... منم چون تصمیمش رو قبول داشتم بهش کمک کردم ... اما

الان توصیه اکید میکنم که اینکار رو بکنه ... شما هم بهتره

کسی رو پیدا کنید که شبیه خودتون باشه ... یه کم هم به دیگران احترام بذارید.

لحظه ی آخر پوزخندش رو دیدم.

توجهی نکردم . رو کردم به لیلا و گفتم: من میرم ... حرفی داری با این آقا بزن ... بعدا با هم حرف میزنیم

با کلافگی از در کافی شاپ زدم بیرون . نفس عمیقی کشیدم. خدا خیلی بهم کمک کرد نزدم بلایی سر این پسره بیارم.

توی اون شلوغی اصلا یادم نمیومد ماشین رو کجا گذاشتم. چشمی اطراف چرخوندم تا پیداش کنم.

صدای بوق ماشینها سرسام آور بود. چند قدمی رفتم جلوتر که ماشینی کنارم ایستاد و چند تا بوق کوتاه زد.

فکر کردم مزاحمه. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

اما وقتی اسمم رو شنیدم با شتاب برگشتم و باربد رو توی ماشینش دیدم.

اخمی روی پیشونیم نشست.

شیشه ی ماشین رو کامل داد پایین و گفت: بشین ... کارت دارم

اخمم غلیظ تر شد . با غیظ گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

با خونسردی گفت: توضیح میدم ... بیا بالا ... حسابی ترافیک کردم

دستم رو گره زدم روی سینه ام و گفتم: من با تو هیچ جا نمیام ... حتی بهشت

راهم رو کشیدم و رفتم سمت ماشین خودم. متوجه شدم که ماشین رو کشید کنار.

چند دقیقه بعد هم صدای پاش رو از پشت سرم شنیدم.

و بعد اسمم رو شنیدم که پشت سر هم صدا میزد

برگشتم و روبروش ایستادم و گفتم: باربد ... بهت گفتم نمیخوام بهم نزدیک بشی ... مثل اینکه متوجه نیستی

نزدیکتر شد. دستم رو گرفت و گفت: تو بیا تو ماشین ... با هم حرف میزنیم

دستم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون و گفتم: لازم نکرده ... شما که دست به تعقیبت خوبه ... میدونی که خودم ماشین دارم.

با کلافگی نفس عمیقی کشید و گفت: حرفامو که زدم برت میگردونم همینجا ... ماشینتو بردار

با سرتقی بهش زل زدم. این یعنی نه ... نمیام ... هر کاری هم بکنی نمیام

باربد دوباره دستم رو گرفت و اینبار محکم چسبیدش که نتونم بکشمش بیرون.

سعی کردم دستم رو دربیارم. گفتم: دستتو از من بکش ... نمیخوام لمسم کنی

برگشت سمتم. خیلی سریع و ناگهانی

آخ ... باز یه چیزی گفتم بهش برخورد

چشمه‌هاش رنگ عوض کرد.

با حرص از بین دندوناش غرید: به خدا یه بار دیگه با من مثل دله ها حرف بزنی من میدونم و تو

نفسم رو فرستادم بیرون. سرم رو برگردوندم و نگاهی به اطراف انداختم.

دو سه نفری از اطرافیان داشتن نگاهمون میکردن .

باربد چشمی چرخوند و گفت: بیا دیگه ... الان فکر میکنن مزاحمت شدم

اخم کردم و گفتم: نکنه میخوای بگی اشتباه فکر میکنن

نگاهم کرد و گفت: هر چی من میگم تو یه چیزی از تو آستینت دربیار تحویلیم بده.

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت: بیا دیگه ...

دستم رو کشید و من با وجود تقلای زیاد نتونستم مقاومت کنم.

در رو باز کرد و منو به آرومی توی ماشین نشوند. مقاومت فایده نداشت ... پس مثل بچه ی آدم
سرجام نشستم

باربد کنارم نشست. هنوز یه کم عصبانی بود.

راه افتاد و ماشین رو آروم از بین ترافیک سنگین رد کرد. چند دقیقه ای ساکت بودم اما دیگه
نتونستم تحمل کنم

گفتم: کجا میبری منو؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: جای بدی نیست

با لحنی پر از طعنه گفتم: میذاشتی به مامانم زنگ میزدم ... محض اطمینان بهش میگفتم با توام
... بد نمیشد

نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم.

چشمه‌هاش رو بست و زیر لب یه چیزی رو با حرص زمزمه کرد

گفتم: چیه؟ ... فحش میدی؟ ... بلند بگو منم بشنوم خوب

نفسش رو داد بیرون و گفت: نمیخوای دست از طعنه زدن برداری؟

گفتم: وقتی یاد کاری که کردی میوفتم از تو و خودم متنفر میشم.

سرش رو برگردوند سمت شیشه و در حالی که همه تلاشش رو میکرد که صورتش رو نبینم گفت:
پشیمون نیستم

وای ... داغ کردم ... واقعا از حرفش جا خوردم.

اخم کردم و همه نفرت ساختگیم رو ریختم تو صدام و گفتم: نبایدم پشیمون باشی ... کارت
همینه ... بازی با مردم

یه دفعه برگشت سمتم. از حرکت ناگهانی‌ش جا خوردم.

راهنما زد و کنار خیابون نگه داشت. رو کرد بهم و با صدای بلند گفت: چجوری به خودت اجازه میدی همچین حرفی بزنی؟

ترسیده بودم. از صدای بلندش ... از عصبانیتش ... دفعه اول بود اینجوری میدیدمش.

یه کم خودمو کشیدم عقب. تکیه دادم به در و گفتم: همونطور که تو به خودت اجازه دادی اون غلط رو بکنی

فشرده شدن فرمون رو توی دستش میدیدم. دستهای سفید شده بود.

پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید.

وقتی خیالم از فاصله اش راحت شد نفس حبس شده ام رو فرستادم بیرون.

چند دور در امتداد ماشین عقب و جلو رفت ولی از قیافه اش معلوم بود عصبانیتش افت که نکرده هیچ بدتر هم شده

در رو باز کرد و دوباره تو ماشین نشست. با چشمهای به خون نشسته گفت: پژمان کیه؟

یهو جا خوردم. چه ربطی داشت به بحث. چه ناگهانی این سوال رو پرسید

اخم کردم و گفتم: به تو چه؟ ... این موضوع چه ربطی داشت به بحث ما؟

سرش رو برگردوند طرفم. با دیدن چشمهایش با خودم گفتم: آخه دختره ی احمق ... تو این اوضاع سر به سر این آدم میذارن؟ ... اگه بزنه لهت کنه چی؟

چشمهایش رو بست و چند تا نفس عمیق کشید. چند لحظه ساکت شد و من با نگاه ترسیده ام منتظر عکس العملش بودم.

بعد از چند لحظه با صدایی که یه کم آرومتر شده بود گفت: پژمان کیه؟

اخمم غلیظ تر شد. نمیدونستم چی بهش بگم. نه دلم میخواست بهش توضیح بدم نه جرات داشتم حرفی بزنی که عصبانی تر بشه.

زل زدم به چشمهایش ساکت شدم. تو بد دو راهی گیر افتاده بود.

به تمام معنا ازش میترسیدم. تا حالا عصبانیت یه مرد رو ندیده بودم. اونم با این شدت بعد از چند لحظه که سکوت طولانی شد گفت: من مدام باید فکرم پیش دور و بریای تو باشه؟ ... آره؟ ... مدام باید به این فکر باشم که چه جوری لاشخورای اطرافت رو بیرونم؟

بخشید؟ ... داشت منت میذاشت؟ ... برای چی؟ ... برای کاری که بدون رضایت من کرده بود؟ ابرو هام بالا پرید. با ناباوری گفتم: بخشید ... من ازت نخواستم همچین کاری بکنی ... تو یه خورده فضول تشریف داری

با نگاه دلخورش چند لحظه ای تو چشمهام زل زد. بعد سرش رو برگردوند سمت شیشه و گفت: تو هیچی نمیفهمی

چی رو نمیفهمم؟ ... اینکه چرا بارید اینجوری رفتار میکنه؟

استارت زد و راه افتاد.

یعنی چی تو هیچی نمیفهمی؟ ... رسماً هر چی دلش خواست بار من کرد ... پسره ی پررو دوباره یه سکوت زجر آور بینمون حاکم شد.

چند تا خیابون رو پیچید و انداخت توی یه کوچه ی خلوت. از اون ترافیک و شلوغی بیرون اومده بودیم.

کنار خیابون زیر یه درخت نگه داشت. یه خیابون تقریباً نیمه تاریک بود.

ماشین رو خاموش کرد و توی تاریکی برگشت سمتم و تکیه داد به در.

ترجیح دادم بهش نگاه نکنم. دلم نمیخواست اتفاق توی آسانسور دوباره تکرار بشه. سعی میکردم بیشترین فاصله رو باهاش داشته باشم.

چند لحظه تو سکوت اون خیابون زل زد بهم. صدای نفس عمیقش رو میشنیدم. آرام شده بود؟

تو فکر بودم عصبانیت چند لحظه پیشش بودم که صداش منو برگردوند به فضای ماشین

-چرا منو از اتاقت بیرون کردی؟

ظرف چند ثانیه مغزم شروع به پردازش سوالش کرد. امشب چقدر از این شاخه به اون شاخه میپرید

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: چه توقعی داشتی؟

سکوتش طولانی شد. یه کم جا به جا شد و گفت: من بابت بوسیدنت پشیمون نیستم مارال ... هیچ وقت هم عذرخواهی نمیکنم.

احساس کردم تمام بدنم یه دفعه سرد شد. نمیتونستم به چیزی که با گوشام شنیدم اعتماد کنم. سرم رو با ناباوری برگردوندم طرفش

با تته پته گفتم: انقدر وقیح نباش باربد ... نمیفهمی داری چی میگی

پوزخندی زد و با صدای ناله ماندی گفت: نه ... تو نمیفهمی من چی میگم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: چند روزه که اون خاطره شده لالایی شبهام

به وضوح کشدار شدن نفسهام رو میشنیدم. واقعا توقع نداشتم انقدر صریح همچین چیزی رو ازش بشنوم. دلم نمیخواست اون خاطره رو برام یادآوری کنه

برگشت سمتم و گفت: بهم بگو پژمان کیه

همونطور خیره موندم بهش. به صورت نیمه تاریکش.

سعی کردم حرفای چند لحظه پیشش رو نشنیده بگیرم و جوابش رو بدم اما ... چه جوابی؟ ... نمیدونم

آب دهنم رو قورت دادم. صداش رو هم خودم شنیدم هم اون

باربد سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و با صدای خش داری گفت: بگو

نفسهای طولانی بهم اجازه نمیداد حرف بزنم. احساس میکردم سرعت تپش قلبم روی هزاره. واقعا داشت از سینه ام میزد بیرون

باربد اما انگار خیلی آروم بود ...انگار داشت درد و دل میکرد ... انگار ...

نمیدونم ... آروم بود ... آروم آروم ... برعکس چند دقیقه پیش

دوباره صدایش رو شنیدم.

- بگو لعنتی ... بگو دوست پسر لیلا بود... نمیدونی از صبح چی کشیدم ... بگو و راحت کن

دیگه تحمل حرفاشو نداشتم. قلبم داشت میومد تو دهنم. دهنم رو باز کردم و گفتم: منو ببر پیش

ماشینم باربد

چند لحظه سکوت شد. نه اون چیزی گفت و نه من میتونستم چیزی بگم.

دلَم میخواست به تخته پناه ببرم. این همه افشاگری برای من سنگین بود. اون هم توی چند

دقیقه

بعد از چند لحظه سکوت رو شکست. نگاهم کرد و گفت: چرا به مهناز گفتمی من متاهلم؟

وای ... نه ... امشب تا منو نکشه ول کن نیست ...

حالا اینو کجای دلَم جا بدم؟

همه درد و دلهاش رو گذاشته که امشب بابت همش با هم ازم بازخواست کنه.

خودمم اصلا حالم رو نمیفهمیدم. دیگه نمیتونستم در مقابل حرفاش خودمو به خیریت بزنم.

نگاهم رو چرخوندم سمتش.

با لبخند بی حالی زل زده بود بهم. خدا رو شکر که تاریک بود ... وگرنه مطمئنم نمیتونستم زیر

نگاهش طاقت بیارم.

با من من گفتم: خوب ... دختر آویزونیه ... نمیخواستم دردسر درست کنه

صدای خنده ی ریزش رو شنیدم. لرزش بدنش رو میدیدم. این نشون میداد حرفی که زدم خیلی

مسخره بوده

چند لحظه تو همون حال نگاش کردم. مدام تو ذهنم دنبال یه دلیل دیگه میگشتم که باهش خودم رو تبرئه کنم.

کمی به سمتم خم شد و با شیطنت گفت: بهم بگو که تو هم دوسم داری
 قلبم از تپش ایستاد ... دیگه از اون سر و صدای لو دهنده اش خبری نبود.

دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم ... از اشتباه درش بیارم

اما هیچی نتونستم بگم ... فقط یه صدای آه مانند از گلوم خارج شد.

حرفش رو برای خودم حلاجی میکردم ... هنوز نتونسته بودم هضم کنم چی شنیدم.

گفت بگو تو هم دوسم داری ... این یعنی ... یعنی داره میگه منو دوست داره ... خدایا ... امشب
 عجب شبی بود

با من من گفتم: باربد ... تو ... خوب ... یعنی ... من غافلگیر شدم

نفسم رو با همه وجودم فرستادم بیرون. داشتم خفه میشدم.

باربد سوئیچ ماشین رو چرخوند و شیشه سمت من رو داد پایین. با آرامشی که خنده توش موج
 میزد گفت: انگار به هوا احتیاج داری ... آره؟

یه نفس عمیق کشیدم و هوای تازه رو فرستادم تو ریه هام. چشمهام رو بستم و سعی کردم از اون
 حال و هوا بیام بیرون. به خودم مسلط بشم

چند لحظه بعد رو کردم بهش و گفتم: میخوام برم خونه باربد ... منو ببر پیش ماشینم

لبخندی زد و گفت: میخوای فرار کنی؟

اخم کردم و گفتم: از چی باید فرار کنم؟

لبخندش عمیقتر شد و گفت: از دوست داشتن من؟

نگاهش کردم و گفتم: چرند نگو باربد

برگشت و به روبرو نگاه کرد. با آرامشی که توی وجودش نشسته بود گفت:

نمیشه ... من همه تلاشم رو کردم ... هرچی بیشتر ازش فرار کنی بیشتر توش غرق میشی ... تو هم تلاش نکن ... قبولش کن ... مثل من

نگاهم کرد و گفت: میبینی؟ ... حالا که اعتراف کردم چقدر آرامم؟

با تنه پته گفتم: بارید ... من ... یعنی

پرید وسط حرفم و گفت: بهش فکر کن مارال ... به من ... به حسی که داری ... تو مدتهاست فکر منو مشغول کردی ... دلم میخواد یه شب من تو فکر تو

باشم ... دیگه نمیترمسم که بگم دوست دارم ... تو هم بالاخره یه روزی این حسو قبول میکنی ... وقتی بفهمی که نمیتونی ازش فرار کنی

به آرومی استارت زد و راه افتاد.

تمام مسیر رو تا ماشین هردو ساکت بودیم.

من به حرفاش فکر میکردم. نمیدونم اون به چی فکر میکرد.

بهم گفته بود این حس رو قبول کنم. نمیدونست من خیلی وقته قبولش کردم ... راست میگفت... نمیتونستم ازش فرار کنم ... نمیشد

توی سکوت کامل بدون هیچ حرفی پیاده شدم. نه میتونستم چیزی بگم نه توقع داشتم چیزی بشنوم

بارید هم انگار نمیتونست چیزی بگه.

آروم بود ... ساکت ... از شیطنت نگاهش خبری نبود ... از اون خنده های حرص درار هم همینطور

همین که راه افتادم سمت ماشینم شیشه رو داد پایین و گفت: مواظب خودت باش

به چهره ی آرومش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

لبخندی زد و بعد هم راه افتاد.

همون جا ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم. انقدر که از جلوی چشمم محو شد.

با اعصابی خسته و یه حسی که نمیدونستم چیه راهی خونه شدم. ته دلم یه حس خاص داشتم. خوشحال بودم ... نمیدونم ... دچار یه جور بی وزنی شده بودم.

بدون خوردن شام به مامان و بابا شب بخیر گفتم و راه افتادم سمت اتاقم.

دست و صورتتم رو شستم و با اینکه هنوز زود بود رفتم تو تخت.

گوشیم رو از کیفم کشیدم بیرون و نگاهی بهش انداختم. ۸

تا میس کال از لیلا

دستم رو روی قسمت سبز رنگ کشیدم و گوشی رو گذاشتم روی گوشم.

با شنیدن صدای لیلا زبون باز کردم و گفتم: لیلا ... خوبی؟ ... چی شد؟

لیلا با بی حوصلگی گفت: معلومه کجایی؟ ... اصلا نفهمیدم کجا رفتی

گفتم: چی شد لیلا؟ ... حرف زدیدی؟

لیلا آهی کشید و گفت: تموم کردیم

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر

لیلا با لحن دلخوری گفت: یه کم حالم بده مارال ... نمیدونم بدون پژمان چه جوری سر کنم

-فقط یه وابستگیه لیلا ... از بین میره ... نگران نباش

-پژمان خیلی عصبانی بود مارال ... بعد از رفتنت کلی سرم داد و بیداد کرد که تو منو مسخره کردی ... دو سال تموم سر کارم گذاشتی

گفتم: لیلا جان ... اصلا مهم نیست اون چه جوری در مورد تو فکر میکنه ... اون آدم هیچ وقت زیر بار اشتباهات خودش نمیره ... پس به فکر خودت باش

لیلا مکثی کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: تو تا حالا کجا بودی؟

یه لحظه شک کردم که بهش بگم یا نه ...

اما نمیتونستم اون همه فشار امشب رو تنهایی تحمل کنم. نیاز داشتم در مورد اتفاقاتی که افتاده بود با یکی حرف بزنم.

برای همین همه چیز رو از اول تا آخر براش تعریف کردم.

بین حرفام مدام صدای جیغای لیلا تو گوشم میپیچید. یا از خوشحالی ... یا از تعجب ... یا از عصبانیت

آخر سر هم گفت: خیلی خری مارال ... اون همه حرف زد تو یه کلمه جوابشو ندادی دختر؟

با حرص گفتم: مودب باش لیلا ... چی باید بهش میگفتم؟

-چه میدونم دیوونه ... از حسست حرف نزدی؟ ... نگفتی تو هم دوشش داری؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: یعنی هر کی تورو ببینه فکر میکنه صد سالته و هنوز شوهر نکردی ...

مکت کردم و ادامه دادم: آخه عزیز من ... دختر ترشیده ها هم دیگه انقدر با عجله ابراز علاقه نمیکنن

چند لحظه سکوت کردو بعد گفت: خفه شو ... حیف من که دارم مشاوره رایگان بهت میدم

خندیدم و گفتم: لیلا خانوم ... من هنوز با چیزایی که شنیدم کنار نیومدم ... تو میگی برم ابراز علاقه کنم ... خلی مگه ؟

-پس برو بذار منم با چیزایی که امشب شنیدم کنار پیام

یه لحظه دلم براش سوخت ... اما نه ... داشت کار درست رو انجام میداد.

بعد از خداحافظی با لیلا دراز کشیدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم

گوشیم تو دستم بود و مدام صفحه اش رو نگاه میکردم.

منتظر بودم ...

دلّم میخواست یه جورى حرفای امشبش رو تأیید کنه ...

تا وقتی بهشون فکر میکنم عقلم بهم نگه که همش یه خواب بوده.

چند دقیقه ای به صفحه زل زدم.

انقدر زل زدم که خوابم برد

در جواب ادیسی که جلوی پام بلند شده بود سری تکون دادم و گفتم: آقای مهندس اومدن؟

سری تکون داد و گفت: نه

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون و با عجله رفتم سمت اتاقم. خدا رو شکر که هنوز نیومده ...

میتونم یه کم خودم رو جمع و جور کنم

دو سه ساعتی مشغول انجام کارهام بودم.

خودم رو مشغول میکردم که به برخوردم با باربد فکر نکنم.

به اینکه چجوری باید باهاش حرف بزنم ... اصلاً چی بهش بگم ...

اگه در مورد حسم پرسید چه جوابی بدم؟

فکرم مدام درگیر بود. این استرسی که باربد تو این چند وقت به من داده بود رو هیچ وقت تو

زندگیم تجربه نکرده بودم.

چند تا از برگه هایی که باربد باید امضا میکرد رو کنار گذاشتم.

بهتر بود خودم برم پیشش . نمیخواستم فکر کنه با حرفای دیشبش ترسیدم.

گوشی رو برداشتم و شماره ی ادیسی رو گرفتم. صداش که توی گوشی پیچید گفتم:

-آقای مهندس اومدن؟

-بله ... اومدن ... اما الان مهمون دارن ...

با تعجب گفتم: مهمون؟ ... کی هست؟

ادریسی کمی فکر کرد و گفت:

اومم ... راستش من نمیشناختمش ... یه خانوم جوون بودن ... یادمه قبلا هم یه بار اومده بودن ...

گمون نکنم مربوط به کار شرکت باشن

ظرف چند ثانیه ذهنم تمام خاطرات رو جستجو کرد ... دنبال یه دختر جوون که قبلا هم اومده

بود اینجا ... و اخرش هم رسید به یه نفر

یه دختر سیگاری که کل اتاق رو از دود سیگارش پر کرده بود. همون دختری که شب مهمونی

باربد دیده بودمش

تشکر خشکی از ادریسی کردم و گوشی رو گذاشتم.

حس بدی داشتم ... تمام خوشی قلبی که از حرفای باربد داشتم توی یه لحظه تبدیل شد به یه

جور حس بدبینی

نکنه واقعا داره بازییم میده؟ ...

بهش گفته بودم اون دختر نباید بیاد اینجا ... چرا باز دعوتش کرده؟ ... یعنی ...

سرم رو به شدت تکون دادم تا بتونم روی افکارم متمرکز بشم و فقط به یه چیز فکر کنم.

اینکه حرفای دیشب باربد دروغ نبود ... یعنی میشه اون حرفا دروغ باشه؟

با رخوت از جام بلند شدم .

همه تلاشم رو می کردم که به اعصابم مسلط باشم . نباید عجولانه قضاوت می کردم.

کاغذها رو برداشتم و رفتم بیرون. جلوی در اتاقش ایستادم و خیلی آرام در زدم.

با شنیدن بفرمایید با دستی لرزون دستگیره رو کشیدم پایین و لای در رو آروم باز کردم.
هنور کامل وارد نشده بودم که بوی همون سیگار توی بینیم پیچید. پس درست حدس زده بودم.
یه لحظه قلبم گرفت اما ترجیح دادم چیزی به روی خودم نیارم.
در رو کامل باز کردم. از توی دود سیگار میدیدمشون ... انگار این دختر همه سیگارهای رو
میداشت توی این اتاق دود کنه
توی قسمت پذیرایی روبروی هم نشسته بودن ... خیلی نزدیک ... خیلی نزدیک تر از تحمل من ...
چه دلیلی داره از پشت میزش بیاد بیرون و روبروی این دختر لعنتی بشینه؟
باربد با دیدنم لبخندش رو جمع کرد و گفت: سلام
بعد هم با عجله بلند شد و اومد طرفم و گفت: کاری دارید؟
هه ... چه رسمی
نگاهم رو انداختم روی اون دختر زیبا و بعد چرخوندمش روی باربد که جلوم ایستاده بود. با یه
چهره ی جدی
کاغذها رو آوردم بالا و با یه پوزخند گوشه ی لبم خیلی جدی گفتم:
امضا کنید لطفا ... باید کارهای رو انجام بدم ...
بعد هم با تمسخر اضافه کردم: البته باید ببخشید ... اگه واجب نبود مزاحم مهمونیتون نمیشدم.
باربد با اخم نگاه سرزنش باری بهم کرد و خیلی آروم و از زیر لب گفت:
اگه فکر مزخرف کنی من میدونم و تو مارال ... بعدا برات توضیح میدم
با همون اخم کاغذها رو گذاشت روی میز و همشون رو امضا زد.
گرفتشون سمتم و گفت: منتظرم بمون ... با هم حرف میزنیم
پوزخندی زدم ... چه از خود متشکر

دستم رو دراز کردم تا کاغذها رو بگیرم. دستش رو کشید عقب و با جدیت گفت: با هم حرف
میزنیم مارال ... لطفا بچه نباش

اینبار دستم رو بیشتر کشیدم جلو و کاغذها رو از توی دستش کشیدم بیرون
بدون توجه به اخمش از در اومدم بیرون. در رو آروم بستم و راه افتادم سمت اتاقم
بدجوری بغض کرده بودم. حالم اصلا خوب نبود. احساس میکردم رو دست خوردم
همه عمر حسم رو سرکوب کرده بودم ... و حالا که ره‌اش کردم دلم نمیخواه بشکنم
کیفم رو برداشتم و با کاغذهای توی دستم از اتاق زدم بیرون.

دلم نمیخواست توی این حال با باربد حرف بزنم ... باید آروم میشدم ... با این حال هرچی هم که
میگفت من جبهه می‌گرفتم و باور نمی‌گرفتم.

بدبین بودم ... اما دلم میخواست برام دلیل بیاره ... توضیح بده ... بگه چرا این دختر دوباره پاشو
اینجا گذاشته ... اونم دقیقا روزی که شب قبلش یه
اعتراف عاشقانه برای من کرد

برگه‌ها رو دادم به ادیسی و گفتم: برای دفتر عمو امجد فکس کن
قبل از اینکه فرصت کنه جواب بده از در زدم بیرون.

حدود یک ساعتی توی خیابونها چرخیدم ... خسته و کلافه بودم ...
این روزها واقعا فشار روانی زیادی رو تحمل کرده بودم.

یادم اومد قبلا از این ماجراها فراری بودم ... دقیقا به خاطر همین موضوع ... همین جنگ
اعصابهایی که آدم با خودش داره
چیزایی که آدم رو ناراحت میکنه
وقتی عاشق میشی پر توقع میشی

وقتی یکی برات یه اعتراف عاشقانه میکنه ... توقع نداری دیگه به کسی نگاه کنه ... با کسی خلوت کنه ...

توقع زیادی نیست اما ... وقتی برآورده نشه آدم رو خورد میکنه

صدای زنگ گوشیم از فکر کشیدم بیرون. از رانندگی بی هدف خسته بودم.

کنار خیابون پارک کردم. دستم رو دراز کردم سمت صندلی و گوشیم رو برداشتم.

شماره ی باربد بود. برای جواب دادن بهش مردد بودم. بالاخره انقدر زنگ خورد تا قطع شد

نفسم رو دادم بیرون و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی . چشمهام رو بستم. نیاز داشتم به

آرامش

صدای زنگ اس ام اس بلند شد ...

با بی حوصلگی سرم رو چرخوندم و دوباره گوشیم رو تو دستم گرفتم. پیامش رو باز کردم

-جواب بده ... کارت دارم

بلافاصله گوشی دوباره زنگ خورد. اینبار تعلل نکردم و دستم رو کشیدم روی قسمت سبز رنگ

روی صفحه و گوشی رو گذاشتم روی گوشم.

-بله؟

بعد از یه مکث طولانی صدای عصبیش توی گوشم پیچید: سلام

بدون توجه به عصبانیتش گفتم: سلام ... خوبی؟

مکثی کرد تا به اعصابش مسلط بشه ... گفت : خوبم ... تو خوبی؟

-ممنون

-قرار بود تو شرکت منتظرم بمونی

-یه کم حال خوب نبود ... گفتم پیام یه هوایی بخورم

با تردید گفت: چرا حالت خوب نبود

با بی خیالی گفتم: چیز مهمی نیست ... خوب میشم ...

نفسش رو با شدت داد بیرون و گفت: بیا یه جایی همدیگه رو ببینیم ... با هم حرف میزنیم ...
باشه؟

خودم رو به بی خیالی زدم و گفتم: در مورد چی حرف بزنیم؟

انگار خونسردیم داشت عصبانیش میکرد.

با حرص گفت: من دیشب اینهمه باهات حرف زدم ... حق نداری در مورد من فکرای بیخود کنی

گفتم: باربد ... الان وقتش نیست ... فردا با هم حرف میزنیم

صدای بلندش توی گوشم پیچید: نه ... فردا نه ... همین امروز ... ساعت ۸ میام دنبالت ... آماده باش

بدون اینکه منتظر موافقت من باشه خداحافظی گفت و قطع کرد.

اصلا اجازه نداد بهش بگم در خونه نیاد. هنوز کسی از اتفاقاتی که افتاده خبر نداشت. چی به مامان و بابا میگفتم؟

گوشیم رو برداشتم و نوشتم: دارم میام شرکت ... اونجا حرف میزنیم

اس ام اس رو برایش فرستادم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت شرکت.

به شدت دلم میخواست حرفاشو در مورد اون دختر بشنوم. دلم میخواست بدونم چرا میاد شرکت

حدود نیم ساعت بعد رسیدم شرکت. توی پارکینگ رو نگاه کردم. ماشینش هنوز اونجا بود.

وارد آسانسور شدم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. خوب بودم. جدای از خستگی و کلافگی توی چشمهام ... ظاهرم خوب بود.

در آسانسور که باز شد رفتم سمت دفتر ... در تقریبا نیمه باز بود.

ادریسی رفته بود و از ظاهر امر معلوم بود که کسی نیست. رفتم سمت اتاقش و در زدم.

با گفتن بفرمایید دعوتم کرد داخل

به محض ورودم با چهره ی عصبی و جدیش مواجه شدم. یه حس بدی پیدا کردم اما به روی خودم نیاوردم. در رو پشت سرم بستم و قدمی جلو گذاشتم.

-سلام

از روی صندلیش بلند شد و اومد طرفم. با دست اشاره کرد به کاناپه ی جلوی میزش و گفت:

بشین

گفتم: راحتم

چشمهای قرمزش رو با عصبانیت دوخت بهم و گفت: میگم بشین

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که همه تلاشم رو میکردم که آرام باشم گفتم: من منشیت نیستم که اینجوری بهم دستور میدی

چند لحظه نگاهم کرد ... منم همینطور.

میخواستم همه چیز رو از چشمهام بخونه همه اون چیزایی رو که توی این چند ساعت بهش فکر کردم

بعد از چند لحظه نگاهشو ازم گرفت. دستی توی موهای کشید و با صدای آرومتری گفت: اون جوری که تو فکر کردی نیست

با خونسردی گفتم: من هنوز فکری نکردم ... منتظرم حرفاتو بزنی

روی کاناپه نشست و دستهایش رو به هم مالید و گفت: نوشین از اقوام ماست ... میخواد بره کانادا ... از من راهنمایی میخواست ... فقط همین

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: اونی که من دیدم فقط همین نبود

با کلافگی نگاهی بهم کرد و گفت: تو چی دیدی مارال؟ ... به جوری حرف میزنی انگار خطایی از من سرزده ...

سرش رو برگردوند سمت شیشه و گفت: درسته ... به مقدار دختر راحتیه ... ولی ... هیچ چیزی بین ما نبوده ... نیست ... و نخواهد بود

گفتم: اونم اینجوری فکر میکنه؟

-نمیدونم ... برام مهم نیست چه جوری فکر میکنه ... من فقط به خاطر احترام خانواده اش باهاش کنار میام

گفتم: دفعه پیش بهت گفته بودم ... نمیخوام همچین آدمهایی تو این شرکت رفت و امد کنن ...

دستم رو زیر بغلم گره زدم. نفسم رو فرستادم بیرون و ادامه دادم: اینجور که معلومه ایشون اینجا رو با دیسکو اشتباه گرفتن

باربد سرش رو تکون داد و گفت: میدونم ... میدونم ... گفته بودی ... اما من دعوتش نکردم ... دفعه اول آدرس رو از بابا گرفته بود ... نمیتونم بیرونش کنم

که ... میتونم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: به نظر میاد قصدش چیزی به غیر از اونیه که میگه ... وگرنه دلیلی برای این رفتارهاش نمیبینم.

باربد از جاش بلند شد و جلوم ایستاد.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: هر قصدی داره برای من مهم نیست ... بعد از حرفای دیشبم حق نداری بهم شک کنی مارال

گفتم: دلم نمیخواد دیگه هیچ وقت ببینمش ... به خصوص اینجا ... لطفا این موضوع رو براش روشن کن

حالت صورتش عوض شد. لبخندی زد و گفت: چشم بانو ... امر دیگه ای باشه

راه افتادم سمت در و گفتم: فعلا هیچی ... خداحافظ

توی یه حرکت ناگهانی پرید جلوم و با یه چهره ی شیطون گفت: کجا سرکار خانوم؟ ... حالا تشریف داشتید

از حرکت ناگهانی و حالت صورتش یه کم ترسیدم.

یه پام رو گذاشتم عقب تر که اون هم با اون لبخند مرموزش اومد سمتم.

دوباره این کارو تکرار کردم که خوردم به دیوار کنار در.

باربد جلوم ایستاد و لبخند موزی تحویلیم دارد

گفتم: باربد ... برو عقب ... میخوام برم ... کار دارم

دستشو گذاشت کنار سرم و با لبخند مهربونی گفت: میترسی ازم خانوم کوچولو

با تردید نگاهی بهش کردم و با شیطنت گفتم: ترس داری خوب

خنده اش عمیقتر شد. سرش رو آورد نزدیکم.

صورتتم رو کشیدم عقب. توجهی به حرکتتم نکرد. لبه‌اش رو گذاشت روی شقیقه ام و یه بوسه ی طولانی کرد.

نمیتونم بگم اون بوسه چه حسی بهم داد ... یه دنیا آرامش ... یه دنیا امنیت ... یه دنیا حمایت .

شاید بهترین چیزی که تا حالا تجربه کرده بودم.

نفسهای کشدارم که به گوشش خورد کمی عقب رفت و با لبخند گفت: برو حسود کوچولو ... دیگه نبینم به من شک کنی ها

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون و به چشمهای مهربونش نگاه کردم.

ازم فاصله گرفت و رفت سمت میزش و شروع به جمع کردن کاغذهاش کرد. با منگی گفتم: من ... من برم دیگه ... خداحافظ

برگشت سمتم و گفت: یه چیزی ...

با نگاه منتظرم بهش زل زدم. اصلا حال خودم رو نمیفهمیدم

اون چطور میتونست انقدر ریلکس و راحت باشه؟

لبخندی زد و گفت: امشب با بابا حرف میزنم ... درمورد خودمون

اصلا نفهمیدم چی گفت. هنوز تو شوک بودم. سرم رو تکون دادم که گفت: منم دارم میرم ...
وایسا با هم بریم

لوازش رو گذاشت توی کیفش و با لبخند برگشت سمتم.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بریم بانو؟

لبخندی روی لبم نشست.

دستش رو گرفتم و با هم راه افتادیم سمت در.

توی آسانسور که بودیم خاطره اولین بوسه برام زنده شد. برای من خاطره ی خوبی نبود اما باربد
در کمال بدجنسی گفت که از آسانسور خاطره ی خوبی
داره.

بعد هم کلی به قیافه ی در هم من خندید

توی پارکینگ با هم خداحافظی کردیم و من راه افتادم سمت خونه

ساعت حدود ۵ عصر بود که رسیدم.

مهرداد و مهشید هم خونه بودن. انگار مامان برای شام دعوتشون کرده بود.

با مهشید روبوسی کردم و مهرداد رو هم بغل کردم.

بابا هنوز خونه نیومده بود و مامان هم توی آشپزخونه بود.

بعد از عوض کردن لباسهام و شستن دست و صورتم راه افتادم سمت آشپزخونه تا به مامان کمک
کنم.

مehشید و مهرداد هم روی کاناپه نشسته بودن و با هم حرف میزدن

سالاد رو درست کردم و گذاشتم توی یخچال.

نگاهی به سالن انداختم که دیدم مهشید و مهرداد دارن فیلم میبینن. یه کم از اینکه حتی به

خودش زحمت نداد برای کمک یه تعارف بکنه ناراحت شدم اما

ترجیح دادم چیزی نگم.

نمیخواستم مهرداد رو ناراحت کنم.

بعد از تمیز کردن آشپزخونه و تموم شدن کار غذاها من و مامان هم به جمعشون اضافه شدیم.

از اونجا نشستن راضی نبودم اما به هر حال مهمون بود و نمیشد بهش بی توجهی کرد. بابا هم

حدود ساعت ۸ اومد خونه و با هم شام خوردیم.

از وقتی باربد گفته بود با عمو اسفندیاری حرف میزنه ته دلم یه آشوب عجیبی بود

همش منتظر بودم بابا یا مامان به این موضوع اشاره کنن.

ترس احمقانه ای بود ... مامان و بابا هیچکدوم از این جریان مطلع نبودن.

حدود ساعت ۱۱ مهرداد و مهشید رفتن. من هم با کمک مامان آشپزخونه رو مرتب کردم و بعد از

گفتن شب بخیر رفتم به اتاقم. خیلی خسته بودم.

گوشیم رو برداشتم و چک کردم. یه اس ام اس و یه میس کال از باربد داشتم.

با دیدن اسمش ضربان قلبم شدت گرفت. یعنی عمو اسفندیاری و مینا خانوم چه عکس العملی

نشون دادن؟

پیامش رو باز کردم.

– فردا حتما باید باهات حرف بزنم ... بیا شرکت ... میریم بیرون

با خوندن این اس ام اس ترسم بیشتر شد. چرا نگفته بود که عمو اسفندیاری چی گفته؟ ... یعنی

بد برخورد کرده بودن؟

هه ... چه بلایی سرم اومده ... تو خواب هم نمیدیدم برای اینکه مورد توجه خانواده کسی که دوش دارم باشم انقدر استرس داشته باشم.

من همیشه از بالا به کسایی نگاه کردم که برای خواستگاری ازم پا پیش گذاشته بودن و حالا ...

نگاهی به ساعت انداختم ... دوازده و نیم بود ... فکر کنم برای زنگ زدن یه کم دیر بود. اما ...

مطمئنا تا صبح دیوونه میشدم . سعی کردم خودم رو به بی خیالی بزنم و بخوابم اما با وجود خستگی حدود دو ساعت طول کشید تا فکر دست از سرم برداره و بتونم بخوابم.

روبروم نشست و یه لبخند نیم بند تحویلیم داد.

لبخندش به جای اینکه ارومم کنه بهم فهموند چیزی که میخواد بگه خیلی چیز خوشایندی نیست.

با طمانینه دو تا آب پرتقال سفارش داد .

با چشمهای منتظرم زل زدم بهش. انگشتهاش رو تو هم گره زد و هر دو دستش رو گذاشت روی میز . کمی من من کرد

با بی حوصلگی گفتم: حرف بزن باربد ... جون به لب شدم

نگاهم کرد. نفسش رو فرستاد بیرون و گفت: مارال ... دیروز از آمریکا باهام تماس گرفتن

اخم کوچیکی بین ابرو هام نشست. دقتم رو بیشتر کردم و گفتم: خوب ؟

مکثی کرد و گفت: خوب ... من ... سه ماهه تو بلا تکلیفی گذاشتمشون ... میخوان بدونن میخوام ادامه بدم یا نه

هرچی بیشتر حرف میزد به ترس عجیبی تو وجودم ریشه میکرد.

گفتم: خوب ... تو چی گفتی؟

باربد نگاه پر از تردیدی بهم کرد و گفت: باید برم مارال ... اونجا با هم مذاکره میکنیم

حس کردم به لحظه نفس کم آوردم ... باید بره؟

با تته پته گفتم: یعنی ... یعنی چی؟ ... باید بری؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و ادامه داد: گفتن برم تا با هم حرف بزنیم ... به سری

پیشنهادات دارن ... و البته به سری شروط ... باید بررسیشون

کنم

نفسم رو که حالا خیلی سنگین شده بود دادم بیرون و گفتم: بررسی کنی؟ ... یعنی اگه شرایط

خوب باشه ممکنه بمونی؟

باربد با ترس به صورتم نگاه کرد و گفت: آرزوی خیلیاست که اونجا کار کنن ... این یعنی به

موقعیت خیلی خوب برای کار و زندگی مارال

با همون ترس زل زد به چشمهای متعجبم و گفت: اگه ... اگه بخوام بمونم ... تو ... میای مارال ...

مگه نه؟

چشمهام رو بستم.

آره ... این رو میخواست بهم بگه ... بگه که میخواد بره ... و منم اگه بخوامش باید باهاش برم

باربد با هراس دستم رو گرفت و گفت: مارال ... مارال جان ... چی شدی؟

چشمهام رو باز کردم و زل زدم به چشمهای ترسیده اش. خودشو جلو کشید و گفت: ناراحت

کردم؟

سعی کردم نشون ندم که رفتنش چه بلایی سرم میاره ... نشون نددم که اگه نباشه خورد میشم.

به صورتم رنگ خونسردی زدم و گفتم:

- پس میخوای بری و بمونی

خودش رو کشید عقب و گفت: هنوز هیچی معلوم نیست ... شاید هم نه ... گفتم که ... باید شرایط و پیشنهادهاشون رو بشنوم.

گارسون لیوانهای پر از آب پر تقال رو گذاشت روی میز و رفت.

من هنوز زل زده بودم به چشمهای باربد اما فکرم یه جای دیگه بود ... یه جایی توی آینده ...

آینده ای که توی ذهنم ... توی رویاهام ساخته بودم و حالا

داشتم فکر میکردم که چقدر بچه و احمقم ...

یادم نبود مردای ایرانی معتقدن هر جا میرن همسرشون باید بی چون و چرا دنبالشون بره ... حتی اگه نخواد.

دست باربد که جلوی چشمم تکون خورد از فکر اوادم بیرون.

متوجه شدم چند دقیقه است که زل زدم بهش.

نگاهم رو که متوجه خودش دید با تعجب گفت: مارال ... خوبی؟ ... کجایی تو؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: همین جا

چند لحظه با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: نمیخوای نظرت رو بهم بگی؟

منم نگاهش کردم . هه ... واقعا مسخره است ... هنوز به دست نیآورده داشتم از دستش میدادم ...

نگرانی دیشبم چی بود ... امروز چی میشنوم

همه توانم رو توی وجودم جمع کردم و گفتم: برو باربد ... صحبت کن ... بررسی کن ... تصمیم بگیر

... اگه برگشتی با هم حرف میزنیم

باربد اخمهاش رو تو هم کشید و با تردید پرسید: اگه برنگشتم؟

سعی کردم خونسرد باشم. برای اینکه تحت فشار قرارش ندم گفتم:

اگه برنگشتی ... باز هم اونموقع صحبت میکنیم ... الان اصلا نمیخوام فکرم رو درگیر این موضوع کنم ... تو هم بهتره این کار رو نکنی ... بهتره به فکر

کارت باشی ... باید تمرکز کنی تا بهترین تصمیم رو بگیری

عصبانی ام ...

نه میتونم توی شرکت باشم و جای خالی بارید رو ببینم و مدام فکر کنم که دوباره میبینمش یا نه و نه تصمیم بگیرم که باهاش برم.

حوصله ی هیچکس رو ندارم ... انقدر عصبی ام که در جواب یه سوال ساده از طرف اداریسی پرخاش میکنم.

از اینکه نمیتونم روی رفتارم کنترل داشته باشم ناراحتم.

از طرفی هم نگران تصمیم باریدم ...

۹ روزه که بارید رفته ... توی این مدت مثل مرغ پرکنده مدام بال بال زدم.

مدام به این فکر میکنم که اگه بمونه میتونم باهاش برم؟ ...

به خانواده ام فکر میکنم ... دوستانم ... چیزهای با ارزشی که اینجا دارم ...

میتونم همشون رو رها کنم؟

وبعد از ساعتها فکر کردن به این موضوع فقط به یه نتیجه میرسم ...

نه ...

نمیتونم همه چیزم رو رها کنم و برم.

حتی برای بدرقه بارید نرفتم فرودگاه ... دلم خیلی ازش پر بود ... خودمم نمیدونستم چرا ... از طرفی هم نگران بودم که بره و دیگه نخواد برگرده.

آخه کی اون موقعیت کاری و شرایط ایده آل زندگی توی آمریکا رو ول میکنه و به خاطر کسی برمیگرده که حتی خوب نمشیناش؟

و اونوقت بود که تو دلم دعا میکردم باربد برگرده ... نه به خاطر من ... به خاطر چیزهایی که اینجا داره
دلم واقعا گرفته بود.

توی این ۹ روز انگار هر روز اکسیژن کمتری برای تنفس داشتم و پژمرده تر میشدم.
از غذا خوردن هم افتاده بودم. تا حدی که مامان و بابا رو نگران کرده بودم که نکنه مریض شدم و به کسی نمیگم.

سعی میکردم روحیه ی خرابم تو صورتم مشخص نباشه ... نباید بقیه رو نگران میکردم ... اما واقعا دست خودم نبود ...

چطوری میتونستم با فکر برنگشتنش کنار بیام؟

باربد یکی دو باری تماس گرفته بود و با ذوق برام تعریف میکرد که چه پیشنهادهاتی براش دارن ... از طرفی هم از شروطشون میگفت.

و تقریبا اخر همه تماسهاش میپرسید : مارال ... اگه قبول کنم که بمونم ... تو میای ... مگه نه؟
و من مدام تکرار میکردم که بعد از تصمیم گیریش در این مورد صحبت میکنیم.

و اون با نگرانی ازم میخواست که در موردش فکر کنم و مدام سعی داشت قانعم کنه که این یه موقعیت استثنایی برای ماست
بود؟ ... شایدم بود ... اما نه برای من ...

منی که انقدر به خانواده ام و خاطراتم وابسته بودم که حتی تصور رفتن هم عذابم میداد.
روز دوازدهم بود که باربد تماس گرفت و با خبری که بهم داد من رو توی بهت گذاشت ...

تصمیم گرفته بود بمونه ... اون هم با یه قرار داد خیلی عالی

بعد از شنیدن این خبر تا چند دقیقه توی شوک بودم.

نمیدونستم باید چی بگم.

باربد خیلی خوشحال بود ... مدام میخندید ... اما من ... مثل مسخ شده ها فقط به صدای خنده هاش گوش میگردم.

اون نمیدونست اما خودم که میدونستم تصمیمم چیه

وقتی سکوت طولانیم رو دید خنده اش قطع شد.

چند لحظه سکوت کرد و بعد صدای پر از تردیدش توی گوشم پیچید.

-مارال ... خوشحال نشدی؟

سعی کردم شادی مصنوعی به صدام بدم ... اما انگار زیاد موفق نبودم ... گفتم: چرا ... خیلی برات خوشحالم

با بدبینی گفت: برای من خوشحالی؟ ... فقط من؟ ... پس ... تو چی؟ ...

نفسم رو کلافه دادم بیرون ... من چی؟ ... من نمیدونم ... واقعا نمیدونم

ادامه داد: برای انجام کارهام که اومدم ایران با بابا حرف میزنم ... در مورد خودمون ... باید عجله کنیم ... زیاد وقت نداریم

از این حرفش دلم گرفت ... از طرفی هم ترس وجودم رو برداشت ... یعنی نمیخواست نظر منو بدونه؟

با تردید و من من گفتم: نه باربد ... باید اول با هم حرف بزنیم

باربد چند لحظه سکوت کرد و بعد به آرومی گفت: نمیخواهی بیای ... درسته؟

با تته پته گفتم: باربد ... من درک میکنم که این قرارداد چقدر تورو خوشحال میکنه ... ازت توقع ندارم به خاطر من ردش کنی

صدای عصبی‌ش رو توی گوشم شنیدم: چرا زودتر بهم نگفتی؟ ... از اولم قرار نبود بیای ... مگه نه؟
...

با کلافگی گفتم: یه دقیقه به حرف من گوش کن ... الان باید بهترین تصمیم رو برای زندگیت
بگیری ... نباید به خاطر هیچکس خرابش کنی

با فریاد گفت: چی داری میگی مارال ... من به امید تو بلند شدم اومدم اینجا ... ما با هم حرف
زدیم

در حالی که سعی میکردم اروم‌ش کنم گفتم: من هیچ قولی ندادم باربد ... گفتم بعد با هم حرف
میزنیم ...

باربد نفسش رو توی گوشی فوت کرد و گفت: همیشه خیلی خوب بلدی حال آدم رو به هم بریزی
مارال

چند لحظه سکوت برقرار شد ... حرفی نداشتم بزنم ...

منم ناراحت بودم ... دلم میخواست بمیرم ...

اما به خدا نمیتونستم زندگی بیرون از ایران و بدون خانواده ام رو حتی تصور کنم.

دلم نمیخواست به محیطی برم که اصلا نمیشناسمش ... نمیخواستم بقیه ی عمرم رو توی تنهایی
بگذرونم.

مگه ادم چند بار زندگی میکنه که قرار باشه کل زندگیش رو توی حسرت دیدن عزیزانش
بگذرونه؟

صدای آروم و خش دار باربد منو از فکر کشید بیرون.

-تو مگه دوستم نداری مارال ... ها؟ ... یا شاید من به خودم امید واهی دادم ... آره؟ ... اون روزی
که بهت گفتم دوست دارم توقع داشتم باور کنی بدون تو

نمیتونم.

حرفاش قلبم رو تیغ میکشید ...

نه میتونستم برم ... نه دلم طاقت میاورد این حال باربد رو ببینم.

با عجز نالیدم: باربد ... خودخواهی نکن ... من نمیتونم اونجا زندگی کنم

پوزخندی زد ... پوزخندی که تمام دلخوری و عصبانیت دنیا توش نهفته بود.

–هه ... اینا همش بهانه است ... آرزوی هر کسیه که اینجا زندگی کنه ... اونوقت تو نمیتونی؟ ...

چرا نمیتونی مارال؟

اخم ظریفی روی پیشونیم نشوندم و با حرص گفتم: تو فقط به خودت فکر میکنی ... زندگی اونجا

شاید آرزوی هرکسی باشه ... اما آرزوی من نیست

منم دلم میخواست تو اینجا کنارم باشی ... فکر نبودنت رو میکنم قلبم میگیره ... میدونی توی این

چند روز چی کشیدم؟ ... اصلا دلم نمیخواد پامو توی دفتر

بذارم ... جای خالیت اذیتم میکنه ... ولی چیکار میتونم بکنم؟

نفسی کشیدم و با آرامش بیشتری گفتم: آره ... تو راست میگی ... من از اولشم نمیخواستم باهات

بیام ... اما چیزی نگفتم ... نخواستم به خاطر خودخواهی

من این موقعیت رو از دست بدم

باربد با صدای بلند گفت: تو لطف کن و انقدر از خود گذشته نباش ... به فکر خودت باش ... به فکر

من ... به فکر آینده مون ... اونجا چی داری که

اینجوری بهش چسبیدی؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای بوق توی گوشم پیچید.

قطع کرده بود؟ ... به همین راحتی؟ ...

من که چیزی نگفتم ...

من نگفتم برگرده ... نگفتم موقعیت و آینده اش رو رها کنه .

گفتم من این آینده رو نمیخوام ... توش باهات شریک نمیشم ... حرفم خودخواهی بود؟

با اعصابی داغون روزهام رو میگذروندم ... هر روز بی حوصله تر از روز قبل ...

باربد بعد از تماس اون روز دیگه زنگ نزده بود ... منم شماره ای نداشتم تا بتونم باهاش تماس بگیرم

هرچند که اگه داشتم هم تماس نمیگرفتم ... من گذاشته بودم خودش تصمیم بگیره که برای آینده اش چی میخواد

دیگه مطمئن شده بودم که موندگار شده.

شاید از دستم دلخور شده بود اما مطمئنا داشت سعی میکرد فراموش کنه ...

بدون اینکه بدونم من اینجا چی میکشم ... با چه حالی دارم روزهام رو شب میکنم

واقعا متوجه نبودم دور و برم چی میگذره ... چه اتفاقاتی داره میوفته ... مثل آدمهای منگ بودم .

همه اطرافیانم این تغییر رو توی من حس کرده بودن. از جمله لیلا و مهرداد

لیلا درد من رو میدونست و حداقل جلوی اون میتونستم از دردم حرف بزنم ... از دلتنگیهایم بگم .

مهرداد گاهی چندین دقیقه بدون اینکه متوجه بشم بهم خیره میشد و وقتی نگاه مشکوکش رو غافلگیر میکردم هم دست برنمیداشت.

همه اینها به کنار ... تحمل ناراحتی مامان و بابا رو نداشتم ... اونها چه گناهی کرده بودن؟

یه روز توی شرکت بعد از دادی که سر ادریسی زدم یه لیوان آب دستم داد و با همدردی گفت:

نگران نباشید ... آقای مهندس برمیگردن

و اون لحظه بود که فهمیدم چقدر به اطرافم بی توجه شدم ...

حتی ادریسی هم دلیل بی قراری های من رو فهمیده بود ... چطور انتظار داشتم که دیگران نفهمن؟

یک ماه از رفتن باربد میگذشت و من مثل ادمی بودم که نفسهای آخرش رو میکشه.

۱۸ روز بود که از ش خبری نداشتم ... مدام با وسوسه ی تماس با خونه ی عمو اسفندیاری مقابله میکردم ... شاید اونها از ش خبر داشته باشن ... اما ...

کارم درست نیست ... فقط اونها از حال من خبر ندارن که با اینکارم اونها هم میفهمن

چشمهام رو انداختم روی ساعت ... ۸ صبح بود.

دلَم میخواست توی تختم بمونم و ساعتها به باربد فکر کنم ... به خاطرات کمی که با هم داشتیم ... به لچ بازیهامون

اما ترجیح دادم به خودم برای فراموش کردنش کمک کنم ...

بالاخره که چی؟ ... باربد نرفته بود که دو روزه و دو ماهه و دو ساله برگرده ... برای همیشه رفته بود ... رفته بود که بمونه و اونجا زندگی کنه ...

انتظار کشیدن من هیچ فایده ای نداشت ... باید از فکرش در میومدم.

با رخوت بلند شدم و خودم رو کشیدم تا حموم.

یه دوش آب گرم گرفتم که اول صبح سر حالم آورد.

موهام رو با بی حوصلگی خشک کردم و لباس پوشیدم.

از پله ها که پایین میومدم متوجه مامان شدم که داشت با تلفن حرف میزد. سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و خودم رو به سالن رسوندم.

کنارش نشستم و با دقت نگاهش کردم ... این روزها همه تلفنها برای من جالب بود.

کمی که به حرفاش گوش کردم متوجه شدم که داره با خاله حرف میزنه

بعد از چند دقیقه خداحافظی کرد .

رو کردم به طرفش و گفتم: سلام

مامان لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهت ... پاشو برو صبحانه بخور ... میز رو هنوز جمع نکردم

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و همزمان گفتم: خاله بود؟

مامان با ذوق گفت: آره ... زهره بود ... آخر هفته عروسی مهرانه ... زنگ زده بود دعوتمون کنه

همونطور که بلند میشدم گفتم: به سلامتی ... خوشبخت باشن

وارد آشپزخونه شدم ... برای خودم یه چایی ریختم و روی میز گذاشتم...

روی صندلی نشستم و مشغول تیکه کردن بربری برشته شدم

مامان وارد آشپزخونه شد و گفت: یه چند دست لباس رو بده خشک شوایی تا برات آماده کنن

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و گفتم: باشه ... امروز میدم

مامان راه افتاد سمت طبقه ی بالا و گفت: من برم ببینم چی لازم دارم.

با سر حرفش رو تأیید کردم و مامان از پله ها بالا رفت.

با خودم خندیدم ... هنوز تا آخر هفته سه روز مونده بود ...

مامان برای عروسی خواهر زاده اش ذوق داشت ... انقدر که برای چند لحظه هم که شده به من و

اعصاب داغون این چند وقتم فکر نکنه ...

واین من رو خوشحال میکرد ... خیلی خوشحال

خاله زهره به خاطر آشنایی که با خانواده ی عمو امجد و عمو اسفدیاری پیدا کرده بود اونها رو هم

دعوت کرده بود ...

و این مقدمه ای شد که برنامه ی یه سفر چند روزه رو بریزند.

قرار شد آخر هفته برای عروسی بریم اصفهان ... و بعد از اون شیراز ... و بندر عباس و بعد از اون

هم به دعوت عمو امجد بریم به ویلای اونها توی

کیش

راستش من اصلا حوصله ی این مسافرت رو نداشتم ... اما مخالفتی نکردم ...

اگه میخواستم باربد رو فراموش کنم باید برمیگشتم به روال سابق زندگی. یه زندگی خالی از هر مرد ... خالی از دوست داشتن

الان که بهش فکر میکردم نمی فهمیدم چه جووری این همه سال از حس شیرین عشق فرار کرده بودم

و حالا که این حس رو تجربه کردم به شدت بهش اعتیاد پیدا کرده بودم ...

دلم نمیخواست حتی توی خیال هم باربد رو فراموش کنم ... هر چند که میدونستم این کارم اصلا منطقی نیست

صبح پنجشنبه به همراه عمو امجد و رعنا جون و عمو اسفندیاری و مینا خانوم راهی اصفهان شدیم . مونا درس رو بهونه کرد و همراهمون نیومد.

منم خیلی دلم میخواست بمونم خونه ... اما نمیشد از عروسی مهران گذشت

میدونستم اگه نرم تا مدت‌ها باید به خاله جواب پس بدم

عقب ماشین بابا نشستم و چشمهام رو بستم ... انقدر این چند وقت فکر و خیال کرده بودم که خواب راحت بهم حروم شده بود

فقط خدا خدا میکردم زودتر از این وضعیت در بیام

برگردم به قبل ... به همون مارال بی غم سابق

نمیدونستم چقدر طول میکشه اما بالاخره همه چیز تموم میشد ... شاید فراموش نمیکردم ... اما این درد برام کمرنگ میشد

توی راه برای رفع خستگی و خوردن صبحونه چند باری توقف داشتیم و من توی این توقفها حتی از ماشین پیاده نشدم

تحمل نداشتم بشینم و به تعریفات پر از شوق و ذوق مینا خانوم در مورد اینکه باربد اونجا چیکار میکنه و چیکار قراره بکنه گوش بدم

کاش میدونست من چه حالی دارم ... اونوقت با بی رحمی تمام از اینکه نگرانه که باربد یه زن خارجی رو برای زندگیش انتخاب کنه حرف نمیزد

ترجیح میدادم ازش دوری کنم ... شاید راحت تر با این موضوع کنار بیام
اما تنهایی هم هیچ کمکی بهم نمیکرد.

ازش دوری میکردم اما گوشه‌ام مدام دنبال صدای میگشت تا اسمی از باربد بیاره و من بفهمم که آیا حالش خوبه؟ ... خوشحاله؟ ... از وضعیتش راضیه؟

وقتی به حال خودم فکر میکردم واقعا تاسف میخوردم ... کاش سر حرفم میومندم و هیچ وقت به کسی دل نمیباختم.

ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که رسیدیم اصفهان ... برای اینکه خاله رو اذیت نکنیم توی یه رستوران خیلی خوب نهار خوردیم

عمو امجد و عمو اسفندیاری علی رغم اصرار زیاد بابا و مامان رفتن هتل ... قرار شد که شب خودشون بیان سالن.

ما هم راهی خونه ی خاله زهره شدیم.

وقتی رسیدیم از اینکه هتل نرفتم پشیمون شدم ... گمونم بقیه یه چیزی میدونستن که رفتن هتل

خونه ی خاله به شدت شلوغ بود ... انقدر مهمون از این طرف و اون طرف اومده بودن که از سرو صدای زیاد آسایش برای آدم نمی موند

بعد از خوش و بش با خاله و منصور خان و البته سرکار ماندانا خانوم که یه کم به خاطر جریان مهرداد با ما سرسنگین بود، رفتم به یکی از اتاقها و وسایلم

رو جا به جا کردم

یکی دو ساعتی خوابیدم و بعد هم آدرس یه آرایشگاه خوب رو از خاله زهره گرفتم و با مامان راهی اونجا شدم

از آرایشگر خواستم موهام رو سشوار بکشه و یه آرایش ملایم برام انجام بده ... اصلا حوصله نداشتم به خودم برسم ... انگار انگیزه ی انجام هیچ کاری

رو نداشتم

ارایشگر که یه زن چاق بود طبق خواسته ی خودم و هماهنگ با رنگ سورمه ای لباسم برام یه آرایش ملایم انجام داد.

مامان دستی به صورتش کشید ... البته خیلی نامحسوس

حدود ساعت ۸ بود که رسیدیم به سالن ... نمیدونم چرا اصلا حسی برای جشن نداشتم ...

ترجیح میدادم منو به حال خودم بذارن تا یه گوشه بشینم و غرق افکارم باشم ... هیچ وقت توی زندگیمن انقدر احساس افسردگی نکرده بودم

بیشترین چیزی که آزارم میداد این بود که باربد به همین راحتی منو ول کرد ...

حتی یه تماس هم نگرفت ...

اون که این همه دم از عاشقی میزد ... چرا اینجوری کرد؟ ... یعنی ارزش من انقدر پایین بود؟

وارد سالن که شدیم مینا خانوم و رعنا جون رو دیدم ... با مامان به سمتشون رفتیم و خوشامد گفتیم. بعد هم روی همون میز نشستیم

مهمونها آروم آروم میومدن ...

بعضی هاشون رو میشناختم ... چون از فامیل مامان بودن ... اما تقریبا هیچکدوم از فامیل‌های منصور خان رو نمیشناختم.

از ظهر که رسیده بودیم هنوز مهران رو ندیده بودم ... خاله مدام درگیر مهمونداری بود ... لباس قشنگی پوشیده بود و یه آرایش خیلی شیک هم رو صورتش انجام داده بود ... با اون همه مشغله کی وقت کرده بود بره آرایشگاه خدا میدونست ماندانا یه لباس سبز خیلی خوشگل پوشیده بود و اون وسط مشغول رقصیدن با چند تا از دختر و پسرهای جوون بود

بعد از یک ساعت سر و کله ی خانواده ی دایی هم پیدا شد ... با دیدنشون گل از گلم شکفت با عجله به سمتشون رفتم و دایی رو بغل کردم

اون هم با گرمی پیشونیم رو بوسید ... زندایی و ریحانه رو بغل کردم و با رضا دست دادم ... ریحانه خیلی دختر خوبی بود و من مثل خواهرم دوشش داشتم ... رضا هم برام مثل مهرداد بود. وقتی باهاش خوش و بش میکردم متوجه شدم که همه حواسش پیش مانداناست ... خنده ام گرفت ...

البته عجیب نبود ... خیلی وقت بود که همه میدونستن ماندانا رو دوست داره ... اما ماندانا به خاطر مهرداد زیاد بهش رو نمیداد

امیدوار بودم حالا که مهرداد ازدواج کرده ماندانا در مورد رضا جدی تر فکر کنه ... چون رضا خیلی برام عزیز بود

مزاحمش نشدم و با لبخند بدرقه اش کردم تا بره وسط سالن ... نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد و با یه قیافه ی آویزون راه افتاد

زندایی با خاله خوش و بشی کرد و سر میز ما نشست ...

منم ریحانه رو کنار خودم نشوندم و با هیجان گفتم: خوب ریحانه خانوم ... چه خبرا؟ ... چرا واسه نامزدی مهرداد نیومدیدی؟

ریحانه لبخند مهربونی به روم زد و گفت: تو چرا انقدر لاغر شدی دختر؟ ... چشمهات شده مثل دو تا چاله ی فضایی

لبخند تلخی بهش زد ... یعنی انقدر تابلو بودم؟ ... چطور توقع داشتم کسی نفهمه؟

سعی کردم رفتارم طبیعی باشه. گفتم: فشار کاره عزیزم ... این چند وقت سرمون خیلی شلوغ بوده

توی دلم از خدا خواستم منو به خاطر این دروغ شاخدار ببخشه

لبخندی به روم زد و گفت: خودتو اذیت نکن ... تو که نیازی نداری ... بذار کار برات فقط سرگرمی باشه

بعد با یه لبخند موزی اضافه کرد: هرچند که من فکر نکنم این حالت به خاطر کار باشه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو چیکار میکنی؟

فهمید که میخوام بحث رو عوض کنم ... اصراری نکرد و من چقدر از این بابت ازش ممنون بودم ...

سببی از توی ظرف میوه برداشت و در حالی که با چاقو نصفش میکرد گفت:

منم درگیر کنکور دکتری هستم ... فعلا به اصرار یکی از اساتید تو دانشگاه خودمون چند تا کلاس برداشتم ... تا ببینم چی میشه

خندیدم و گفتم: پس استاد بعد از اینی ... آره؟

-تا ببینم خدا چی میخواد ... خودم که این کار رو دوست دارم ... فعلا تا دکتری بگیرم چند تا

درس برمیدارم ... برای بالا بردن تجربه خوبه

همین موقع صدای جیغ و دست و سوت بهمون فهموند که احتمالا عروس و داماد هم اومدن.

همراه ریحانه و مامان و زندایی از جامون بلند شدیم و برای استقبال جلو رفتیم ... انقدر تعداد

مهمونها زیاد بود که به سختی میشد عروس و داماد رو دید

سرکی کشیدم ... مهران رو دیدم که توی کت و شلوار مشکی رنگش واقعا خوش تیپ شده بود
عسل هم توی اون لباس و با اون آرایش واقعا مثل فرشته ها شده بود. البته عسل خودش هم
خیلی خوشگل بود.

با هردوشون دست دادم و بهشون تبریک گفتم ...

نمیتونم بگم چقدر دلم گرفته بود ... منتظر مامان و و ریحانه نشدم و برگشتم سر میز و کنار رعنا
جون و مینا خانوم نشستم

اونها هم داشتن در مورد عروسی حرف میزدن ...

رعنا جون یه سری افراد رو به مینا خانوم معرفی میکرد و مینا خانوم هم مدام از دخترهای دم
بخت توی سالن میپرسید

این کارش به شدت عصبیم میکرد

نمیدونم چه مرگم بود ... چرا نمیتونستم بی خیال باشم؟ ... دلم میخواست سرش داد بکشم و
بهش بگم باربد منو انتخاب کرده ... حق نداری براش لقمه

بگیری

اما بعد فکر میکردم اگه باربد منو انتخاب کرده پس کجاست؟ ... چرا من اینجام و اون، اون سر
دنیا؟ ... چرا حتی یه زنگ نمیزنه؟ ... چرا حالم رو

نمیپرسه؟ ... انقدر براش راحت بود که ازم بگذره؟ ... حتی دلتنگم نمیشه؟ ... نمیخواه بدون من
چیکار میکنم؟ ... این چه جور خواستنه

هیچ جا آرامش نداشتم ... کاش این دوران کذایی زودتر بگذره ... کاش برگردم به گذشته ای که
هیچ کس توش نبود ... هیچ مردی

اون شب با وجود بی حوصلگی و به اصرار خاله یکی دو دور رقصیدم ... تنهایی ...

منتظر بودم هرچه زودتر این مراسم تموم بشه و من برگردم خونه. هرچند خونه ی خاله هم
آنچنان خلوت تر از اون مراسم نبود

بعد از بدرقه کردن عروس و داماد و دیدن اشک و اه و فغان خوانواده ی عسل ، با اصرار دایی رفتیم خونه ی اونها.

عمو امجد و عمو اسفندیاری برگشتن هتل. قرار شد فردا بعد از صبحانه برای گشت زدن توی شهر به هم ملحق بشیم.

اون شب تا صبح با ریحانه از هر دری حرف زدیم ... از ماجرای یکی از اساتید که ریحانه عاشقش بود و انگار اون هم خیلی بی میل نبود ...

ماجرایی که برای رضا و ماندانا اتفاق افتاده بود و من کاملا ازش بی خبر بودم ...

این وسط هرچقدر ریحانه تلاش کرد نتونست از من حرف بکشه ...

یعنی حرفی برای گفتن نداشتم ... از چی قرار بود بگم؟ ...

از اینکه انقدر راحت دلمو باختم و حالا بدجوری رودست خوردم؟ ... نگفتم ... هیچی نگفتم ...

هرچند که حدس زدنش از توی چشمهام اصلا سخت نبود.

روز بعد همگی با خانواده ی دایی همراه شدیم. جاهای دیدنی شهر رو گشتیم و کنار زاینده رود که از شانس خوب ما آب هم داشت نهار خوردیم.

عصر هم بقیه جاهای شهر رو سر زدیم. یه مقدار سوغاتی خریدیم و حدود ساعت ۱۰ شب با یه دنیا خستگی برگشتیم خونه.

قرار بود روز بعد به طرف شیراز حرکت کنیم. برای همین عمو امجد و عمو اسفندیاری هم با اصرار بابا و دایی توی خونه ی دایی موندن.

انقدر خسته بودم که بدون خوردن شام توی رختخواب ولو شدم و اصلا نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

صبح روز بعد از دایی خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت شیراز. بابا انگار خسته بود. برای همین ازش خواستم به محظ اینکه احساس کرد نمیتونه

رانندگی کنه نگه داره تا من بشینم و خودش یه کم استراحت کنه.

اون هم قبول کرد و من با خیال راحت دو سه ساعتی خوابیدم ... هرچند که توی ماشین خیلی خوب نمی شد خوابید اما من انقدر خسته بودم که چیزی

نمیتونست جلوم رو بگیره

نزدیک آباده بودیم که کنار جاده توی یه جای خیلی قشنگ ایستادیم و صبحانه خوردیم . بعد هم بابا خوابید و من نشستم پشت رل . طفلک بابا و مامان انقدر

خسته بودن که تا پاسارگاد خواب بودن.

از طرفی هم دلم برای عمو امجد و عمو اسفندیاری میسوخت . چون اونها هم خسته بودن و کسی نبود که توی رانندگی کمکشون کنه.

توی راه رفتیم پاسارگاد و تخت جمشید و اونجا رو هم دیدیم... البته بهتره بگم دوباره دیدیم ...

چون بجز عمو اسفندیاری و مینا خانوم بقیه قبلا شیراز اومده بودن و جاهای دیدنیش رو میشناختن.

با توقعهایی که داشتیم حدود ساعت شیش رسیدیم شیراز و مستقیم رفتیم هتل . دوش گرفتیم و لباسهامون رو عوض کردیم

چون برای نهار دیر بود تصمیم گرفتیم یه کم استراحت کنیم

بعد توی شهر گشت زدیم و موقع شام هم رفتیم یه رستوران سنتی خیلی خوب و به دعوت بابا دیزی سنگی خوردیم

حدود ساعت ۱۲ برگشتیم هتل و هر کس راهی اتاق خودش شد

صبح هم رفتیم حافظیه ، باغ ارم و نارنجستان رو دیدیم . شاه چراغ رو زیارت کردیم و گشتی توی بازار زدیم

یه مقدار سوغاتی و صنایع دستی خریدیم ...

توی یکی از پارکهای قشنگ شهر نهار خوردیم و برگشتیم هتل تا استراحت کنیم

عصر رو توی هتل موندیم ... چون همگی خسته بودیم و فردا هم قرار بود راه بیوفتیم سمت بندر عباس ... پس نیاز به تجدید قوا داشتیم

به خاطر دریا زدگی احساس میکردم تمام روده هام الان از حلقم میزنه بیرون ... نیم ساعت بود که از لنج خارج شده بودیم و توی ماشین در حال حرکت به سمت ویلای عمو امجد بودیم.

تکون های ماشین هم مزید بر علت شده بود که حالم رو بدتر کنه ... مدام به بابا میگفتم یواشتر و اون بیچاره هم با وجود اینکه سرعت زیادی نداشت مدام کمترش میکرد.

بالاخره رسیدیم به ویلا. اولین کاری که کردم این بود که بپرم توی دستشویی و چند مشت آب سرد به سر و صورتم بزنم.

بعد هم اومدم بیرون و جلوی کولر ولو شدم.

مینا خانوم که در حال داخل آوردن یه سری وسیله بود رو کرد بهم و گفت: خوبی مارال جان؟ ... تهوع برطرف شد؟

خوب نبودم ... اما کاری از دست مینا خانوم بر نمیومد ... برای همین سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و دوباره روی کاپه ولو شدم.

انقدر حالم بد بود که فرصت نکردم نگاهی به ویلا بندازم.

مامان و بابا هم همراه بقیه لوازم رو آوردن داخل و توی اتاقها جا به جا کردن.

نگاهی به ساعت انداختم. ۵ عصر بود.

مامان اومد بالای سرم و گفت: چمدونت رو گذاشتم توی اتاق ... پاشو لباسهات رو عوض کن تا یه چیزی بدم بخوری ... شاید حالت بهتر بشه

سرم رو تکون دادم و با بی حالی از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق .

لباسهام رو با یه دست راحتی عوض کردم و برگشتم به سالن.

مامان و رعنا جون مشغول آماده کردن چای و عصرونه بودن.

روی صندلی نشستم و برای اینکه یادم بره چه حالی دارم گفتم: کمک نمیخوایید؟

رعنا جون لبخندی زد و یه بشقاب گوجه فرنگی جلوم گذاشت و گفت: اینا رو خورد کن بی زحمت

چاقو رو برداشتم و مشغول خورد کردن گوجه ها شدم. مامان هم در حال دم کردن چایی بود.

نیم ساعت بعد همگی با هم عصرونه خوردیم ... زیاد اشتهام نداشتم اما سعی کردم یه چیزی بخورم که معده ام خالی نباشه.

حدود یک ساعتی خوابیدم تا حالم بهتر بشه ... هیچی بدتر از حالت تهوع نیست ... واقعا زجر آور و اعصاب خورد کنه

بیدار که شدم هوا تاریک بود ... حس میکردم یه کم حالم بهتر شده ... برای همین از جام بلند شدم

صدایی از بیرون نمیومد. همه جا آرام بود. پام رو از اتاق گذاشتم بیرون و نگاهی به اطراف خونه انداختم.

چند تا چراغ روشن بود اما خبری از اهالی خونه نبود.

حوله ام رو برداشتم و تا برگشتن اونها یه دوش آب گرم گرفتم تا حالم بهتر بشه. خستگیم در رفته بود.

در حال لباس پوشیدن بودم که صدای در اومد و بعد هم صدای صحبتشون به گوشم رسید. انگار برگشته بودن. سریع لباس پوشیدم و موهام رو خشک کردم.

پشت سرم بستمشون و رفتم پایین.

با دیدنشون سلام کردم. بابا برگشت سمتم و گفت: سلام عزیزم ... به به ... دوشم که گرفتی و حسابی سر حال شدی

لبخندی به روش زدم و گفتم: کجا بودید تنها؟

عمو اسفندیاری خندید و گفت: رفته بودیم بیگاری عمو جون

با سر اشاره ای به بسته های خرید کرد که خانومها داشتن توی آشپزخونه جا به جا میکردن. رفتم توی آشپزخونه و پرسیدم: کمک نمیخواید؟

مامان همونطور که شیشه های سس رو توی یخچال میذاشت گفت: نیکی و پرسش؟

رعنا جون چند تا کاهو رو گذاشت روی میز و گفت: سالاد امشب با تو مارال خانوم

سرم رو خم کردم و گفتم: شما اگه منو نداشتین چیکار میکردین آخه؟

مامان خیلی ریلکس جواب داد: هیچی ... سالاد نمیخوریم

سرم رو تکون دادم و مشغول برگ برگ کردن کاهوها شدم.

حدود ساعت ۱۰ شام خوردیم و بعد از جمع کردن میز و شستن ظرفها راه افتادیم سمت ساحل که خیلی با ویلا فاصله نداشت. یعنی پیاده هم میشد رفت

با دیدن دریا دلم دوباره یه جوری شد.

حس میکردم حالت تهوع دوباره داره برمیگرده ... اما توجهی بهش نکردم.

پاچه ی شلوارم رو بالا کشیدم و رفتم توی آب. بابا و عمو امجد هم یه آتیش اساسی درست کردن و با آب معدنی هایی که همراهشون آورده بودن چایی

برامون آماده کردن.

مامان و رعنا جون هم بعد از یه مدت اومدن توی آب ... چون گرم بود اذیت نمیکرد و بازی کردن باهاش خیلی به آدم میچسبید.

بعد از خوردن چایی هم یکی دو ساعتی با بابا آب بازی کردیم .

بعد هم با همون پاچه های تازده و دمپایی های پر از ماسه و لباسهای خیس راه افتادیم سمت ویلا حدود ساعت یک بود که رسیدیم ویلا.

عمو امجد در رو باز کرد و کنار ایستاد تا همه وارد بشن. اول از همه بابا وارد شد

از پشت سرمون صدای بسته شدن در ماشین رو شنیدم اما توجهی نکردم ... حتما یکی از همسایه هاست

اما وقتی صدای آشنایی رو که سلام کرد شنیدم بی اختیار تمام تنم یخ کرد...

با بهت برگشتم سمت صدا ...

وقتی باهاش چشم تو چشم شدم هنوز تو شوک بودم ... باورم نمیشد ...

نه فقط من ... هیچکس باورش نمیشد

اولین کسی که به خودش اومد مینا خانوم بود که رفت سمتش و بغلش کرد و با تعجب پرسید: اینجا چیکار میکنی باربد؟

باربد نگاهی بهش کرد و با لبخند گفت: رفتم تهران ... گفتن اومدید اینجا ... منم دلم تنگ شده بود ... گفتم پیام که زودتر ببینمتون

در طول صحبت باربد با مینا خانوم فرصت کردم براندازش کنم.

مثل همیشه شیک پوش و تر و تمیز ... فقط یه کم لاغر شده بود که فکر میکنم به خاطر این بود که تنها بود و به غذا و خورد و خوراکش نمیرسید.

مطمئنا اون توی این مدت حال منو نداشته ... منی که تقریبا یه مرده ی متحرک بودم

قلبم یکی در میون میزد ... حس میکردم پاهام جونی برای نگه داشتنم نداره ...

برای همین وقتی بقیه رفتن به سمتش و دور و برش شلوغ شد از فرصت استفاده کردم و رفتم تو.

نمیتونستم باهاش روبرو بشم ... میدونستم که خودم رو لو میدم.

از طرفی هم ازش دلخور بودم ...

بابت زجری که توی این یک ماه و خورده ای بهم داده بود.

حالا که حالم داشت بهتر میشد برای چی برگشته؟ ... برگشته که کارهاش رو جمع و جور کنه؟

بدون فکر رفتم توی اتاقم و در رو بستم ... تنم میلرزید ...

دلَم میخواست انقدر خودم رو تو بغلش فشار بدم که همه دلتنگیهام برطرف بشه.

انقدر با مشت توی سینه اش بزنم که حرصم خالی بشه.

نفسهام به شماره افتاده بود ... حس میکردم هوایی برای تنفس نیست ...

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم ...

آروم آروم صداها نزدیکتر میشد و بعد هم صدای بسته شدن در به گوشم رسید.

آروم زیر پتو خزیدم و چشمهام رو بستم.

حتی وقتی مامان در رو باز کرد هم بازشون نکردم.

بذار فکر کنن خوابم ... بذار فکر کنه اصلا برام مهم نیست

با احساس خشکی بدنم چشمهام رو باز کردم . همه جا تاریک بود

نور کمی که از پنجره ی اتاق به داخل میتابید باعث میشد بتونم اشیا رو اطرافم تشخیص بدم

بوی سیگار توی بینیم پیچید

سرم رو چرخوندم و نگاهی به اتاق انداختم ... چشمهام هنوز کاملا باز نشده بود

حس می کردم کسی توی اتاقمه ... ترسیده بودم

توی یه حرکت آنی برگشتم سمت پنجره و قامت یه مرد رو دیدم که جلوش ایستاده بود

یه لحظه از ترس زبونم بند اومد ... با حالی که هیچ کنترلی روش نداشتم با عجله از روی تخت بلند شدم

نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم ... حس میکردم هنوز خوابم و دارم خواب میبینم ... چند لحظه با تردید نگاهش کردم تا مطمئن بشم واقعیه ... زبونم واقعا بند اومده بود ... حتی قدرت نداشتم جیغ بکشم

مرد پشت پنجره برگشت طرفم و آباژور روی کنسول رو روشن کرد ... با دیدنش یه لحظه میخکوب شدم ... اینجا چیکار میکرد؟

هنوز داشتم نفس نفس میزدم ... دستم رو گذاشتم روی قلبم تا جلوی بیرون پریدنش رو از قفسه ی سینم بگیرم.

کم کم ترسم جای خودش رو به عصبانیت میداد که صدای آرومش رو شنیدم

-آروم باش ... نمیخواستم بترسونمت

بدون توجه بهش لبه تخت نشستم و سینه ام رو ماساژ دادم.

دلَم میخواست کسی توی خونه نبود ... اونوقت انقدر سرش داد میکشیدم که دیگه نتونه حرف بزنه

با آرامشی که نشونه ی دلخوری و ناراحتیش بود سیگارش رو خاموش کرد و اومد سمتم ... هنوز داشتم با غضب نگاهش میکردم

روبروم روی کاناپه ی تک نفره ی توی اتاق لم داد و سرش رو تکیه داد به عقب ... انگار نه انگار که منو ترسونده ... ذهنم هنوز قدرت تجزیه و تحلیلش

رو به دست نیاورده بود که شنیدن صدای دلخورش دلَم رو لرزوند:

-مرسی از استقبال پر شورت ... واقعا انتظارش رو نداشتم ...

عصبانیتم هر لحظه بیشتر میشد ...

با چه حقی ازم توقع استقبال داشت؟ ... با همون حقی که منو بیشتر از پنجاه روز تو بی خبری گذاشته بود؟

سعی کردم خونسرد باشم ... سرد باشم ... انگار اینجوری بیشتر میسوخت

زل زدم توی چشمهایی که سعی میکردن نشون ندن چقدر دلتنگن ...

یه لحظه فکر کردم یعنی چشمهای منم همینقدر واضح منو لو میدن؟

-کی گفته پاتو بذاری اینجا؟

چند لحظه بهم نگاه کرد ... بدون هیچ عکس العملی ... نمیدونستم چه جوابی میده ... انگار هنوز خواب بودم

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت: نه ... انگار همون مارالی ... فکر کردم نکنه عوض شده باشی

منظورش رو نفهمیدم ... با خونسردی که کم کم داشتم از دستش میدادم بهش زل زدم و منتظر جوابش شدم ... نگاهش رو برگردوند سمت پنجره و گفت:

-دلتم برات تنگ شده بود بی معرفت ... اومدم دلتنگیهام رو برطرف کنم

صدای پوزخندم انقدر واضح بود که باعث شد سرش رو به سمتم برگردونه ...

زل زد تو چشمهام و گفت: میدونم ... خنده داره

چیزی نگفتم ... فقط با تمسخر نگاهش کردم

ادامه داد: خیلی تلاش کردم فراموش کنم ... نشد ... نتونستم ... بیشتر از این طاقت نیاوردم

نگاهم کرد تا تاثیر حرفاشو توی صورتم ببینه ... انگار با شنیدن حرفاش بیشتر از قبل عصبانی میشدم ... دلتنگیهام یادم میرفت و به جاش تمام عذابی که

توی این مدت کشیدم جلوی چشمم جون میگرفت.

نرم نشدم ... اروم نشدم ...

انگار اون هم فهمید ... چون نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد ... دستی توی موهایش کشید و گفت: میدونم ... از چهره ات معلومه برای تو هم خیلی سخت بوده ... اما ...

نداشتم ادامه بده ... با تحکم گفتم: اما دیگه تموم شده ...
یه لحظه از حرف دو پهلوام جا خورد ...

توجهی به قیافه ی متعجبش نکردم ... بلند شدم و جلوش ایستادم ... دستهام رو روی سینم گره زدم و گفتم: نمیخوام به این بازی مسخره ادامه بدم ...

تمومش کن ... برو و مثل این چند وقت فراموش کن مارالی بوده ... آره ... تو راست میگی ... برام سخت بود ... اما آبدیده شدم ... سختیهاش رو تحمل کردم و حالا آزاد شدم ...

از بین دندونهام که از شدت عصبانیت روی هم فشارشون میدادم غریدم: قرار نیست دوباره خام بشم ... خر بشم ... بذارم یکی خوردم کنه

در رو باز کردم و با صدایی که سعی میکردم پایین نگهش دارم گفتم: بیرون لطفا ... دیگه هم نمیخوام در مورد گذشته چیزی بشنوم ... هر چی بود تموم شد
تمام این مدت باربد جلوم نشسته بود و با بهت بهم نگاه میکرد ...

چند لحظه ای توی همون حالت موند ... انگار میخواست بفهمه دور و برش داره چه اتفاقی میوفته ...

بعد از چند لحظه از جاش بلند شد و با عصبانیتی که سعی میکرد کنترلش کنه در رو به آرومی بست ... بهش تکیه داد ... چشمهایش رو برای چند لحظه بست و بعد باز کرد ...

یه قدم به سمتم برداشت و از بین دندونهایش غرید: چیه؟ ... دور برداشتی؟ ... مثل اینکه یادت رفته کی وسط راه جا زد ... نه؟ ... یادت رفته؟ ...

عکس العملی نشون ندادم ... حالت‌م عوض نشد ... همونطور جلوش ایستادم تا حرفاشو بزنه ... تا منم فرصت کنم بگم ...

بگم این چند وقت چی کشیدم ...

بگم دلم خیلی براش تنگ بود ... بگم انقدر از دستش عصبانی ام که حتی خودم هم نمیدونم چی میخوام ... میخوام باشه یا نه ...

نگاهم رو برگردوندم تو چشمه‌هاش و منتظر شدم ... مکشی کرد تا کنترلش رو به دست بیاره ... یه قدم اومد نزدیکتر و گفت :

-تو نخواستی با من باشی ... مگه نه؟ ... حالا چی شده؟ ... عصبانی هستی؟ ... مگه نگفتی بمون؟ ...

با مکث اضافه کرد: تو نگفتی آینده ات رو به خاطر هیچکس خراب نکن؟ ... هان؟ ... نگفتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: حتی وقتی گفتم نیای با اندازه ی شنیدن این حرف منو نسوزوند ... میدونی با خودم چی فکر کردم؟ ... که چقدر احمقم ... چقدر

دیوونه بودم که دلمو به تو خوش کردم ... که همه حرفات دروغ بود ... بازی بود ...

فاصله ای نداشتیم ... نزدیکم بود ... خیلی نزدیک ... و من چقدر دلم میخواست منو توی بغلش بگیره ... دلتنگیهام رو بریزه دور ... بهم اطمینان بده که دیگه

هیچ وقت قرار نیست تنهام بذاره ...

مثل یه بچه محتاج آغوشش بودم ... محتاج اینکه بدونم همه چیز مثل سابقه ... مثل قبل از رفتنش ...

برای مقابله با این وسوسه یه قدم عقب گذاشتم ... فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم و با دستپاچگی بهش نگاه کردم

با تعجب به حرکت‌م نگاه کرد ...

نمیدونم چه فکری با خودش کرد ... اما بعد از چند لحظه یه پوز خند روی لبش نشست

نگاهم کرد و گفت: چیه؟ ... ازم میترسی ...

مکشی کرد و با تمسخر ادامه داد: آره خوب ... دیگه نمیخواهی گول بخوری ... نمیخواهی خام من

بشی ... من خطرناکم ... بایدم ازم دوری کنی

تازه فهمیدم از حرکتم چه برداشتی کرده ...

با اینکه واقعیت نبود اما از اینکه همچین فکری کرده ناراحت نبودم ...

نباید از موضعم کوتاه میومدم ... باید این علاقه ی لعنتی رو کنترل میکردم ...

هیچ تغییری ایجاد نشده بود ... هنوزم قرار نبود باهش برم

روی کاناپه نشست و نگاه درمونده اش رو بهم دوخت ...

-نمیدونی با چه امیدی برگشتم ... وقتی لجبازیم با خودم تموم شد ... وقتی فهمیدم نمیتونم

بدون دیدنت دووم بیارم ... وقتی شب تا صبح توی خواب و بیداری

توی فکرم بودی ... اینکه چیکار میکنی ... کجایی؟ ... نبودنم اذیت میکنه؟ ... شاید فراموشم

کردی ... حتی به این فکر میکردم که شاید ...

اخم روی صورتش نشست و ادامه داد: شاید کسی جای منو بگیره

نفس پر از حرصی کشید و چشمهانش رو بست

-همه چیزو ول کردم و اومدم ... اومدم که دلمو آروم کنم ... راحت شم ... بتونم نفس بکشم ... اما

تو ...

توی تهران نبودی ...

نمیتونم بگم چه حالی داشتم ... چه حسیه وقتی با سر به سمت کسی میدوی و با جای خالیش

روبرو میشی

چشمهانش رو باز کرد و سرش رو تکیه داد به عقب ... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

اینکه تا اینجا چه جور میومدم رو نمیدونم ... اما یه چیزی منو میترسوند ...

یه چیزی که بهم میگفت شاید دیگه هیچ وقت اون مارال سابق رو نبینم ... شاید عوض شده باشه ...

خم شد و سرش رو بین دستهایش گرفت و گفت: انگار ترسم بیخود نبود ...

دلَم برایش سوخت ... بیشتر از اون برای خودم ... اینا همه چیزایی بود که منم تجربه کردم ... منم کشیدم ... به خاطر اون ... به خاطر لجبازی اون با خودش

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه بلند شد و به آرامی از اتاق رفت بیرون

با رفتنش افکار به ذهنم هجوم آوردن ... روی تخت نشستم و سرم رو بین دستهایم فشار دادم ... نگاهی به ساعت روی کنسول کردم ... سه و چهل دقیقه ی صبح بود.

بعد از شنیدن حرفای باربد تا صبح نتونستم بخوابم ... تصور اینکه توی اتاق کناری خوابیده و من انقدر ازش دورم دیوونم میکرد ... همه تلاشم رو کردم اما

حتی برای یه لحظه هم چشمهام روی هم نرفت

مدام فکرم درگیر حرفاش بود و احساسی که داشتم ... اون همه چیز رو گفت ... من چرا نگفتم؟ ... چرا نگفتم دلَم برایش پر میکشه؟ ...

دلخور بودم ... عصبانی بودم ... از اینکه میدونستم تو تمام این مدت اون میتونست با من تماس بگیره ... اما با خودش و من لجبازی کرده بود ... و من دلَم

برای شنیدن صدایش پر میکشید ... اما هیچ شماره ای ازش نداشتم تا باهاش تماس بگیرم

کدومون بیشتر حق داشتیم؟

کم کم اهالی خونه بیدار میشدن ... صدای آرام صحبتشون رو میشنیدم اما ترجیح دادم فعلا روی تختم دراز بکشم ... خسته و کلافه بودم

حدود ساعت ۸ بود که همه بیدار شده بودن و سر و صدایشون نشون میداد که دارن صبحانه رو آماده میکنن ...

حدس میزدم باربد به خاطر خستگی راه و همینطور دیر خوابیدن دیشب فعلا بیدار نمیشه ...

بدنم به شدت کوفته بود ... حوله ام رو برداشتم و راهی حموم شدم ...

یه دوش آبگرم نسبتا طولانی گرفتم ... خیلی سرخالتر شدم ... حال روحیم زیاد خوب نبود اما نباید نشون میدادم ... هیچکس نباید میفهمید

موهام رو خشک کردم و حالت دادم ... آرایش ملایمی کردم ...

با وسواس یه جین سورمه ای تنگ و یه تیشرت مشکی با طرح قرمز انتخاب کردم و پوشیدم ...

صندلهام رو پام کردم و رفتم پایین ...

انگار حضور باربد برای من انگیزه ای بود برای زندگی کردن ... هرچند که الان خیلی از هم دور بودیم اما هنوز برام مهم بود که چه جوری جلوش ظاهر میشم

قبل از اینکه به آشپزخونه برسم صدای صبح بخیر باربد سر جام میخکوبم کرد ...

وای ... نه ... حالا چه جوری باهش روبرو بشم؟

خواستم برگردم به اتاق اما فکر کردم بالاخره که چی؟ ... قرار نیست باهش روبرو بشم؟ ... تا آخر عمر که نمیتونم ازش فرار کنم

با این فکر نفس عمیقی کشیدم و راهی آشپزخونه شدم ... صدای صحبت عمو امجد میومد که داشت برنامه ی رفتن به بازار رو میریخت ...

جلوی در آشپزخونه سلام کردم ... همه سرها به سمتم چرخید ... جوابم رو دادن و رعنا جون با لبخند یه صندلی برام عقب کشید.

بدون توجه به نگاه باربد روی صندلی نشستم و از رعنا جون تشکر کردم.

مامان ظرف پنیر و کره رو جلوم گذاشت و منم مشغول تیکه کردن نون شدم ... بعد از چند لحظه باربد هم چشم از من گرفت و مشغول هم زدن چاییش شد

با اینکه اخر همه برای صبحانه رفته بودم قبل از بقیه بلند شدم ... خوردن صبحانه زیر نگاه های دلخور باربد برام مثل عذاب الیم بود

در حال رفتن از پله ها بودم که مامان پشت سرم اومد و گفت: مارال ... برو آماده شو ... تا هوا گرم نشده بریم بازار

حوصله ی شلوغی بازار رو نداشتم . گفتم: من نمیام مامان ... شما برید ... من میخوام برم ساحل مامان اخم ظریفی کرد و گفت: تنهایی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: نگران نباشید ... نزدیک آب نمیرم ... عقب وایمیستم ... کار خطرناک هم نمیکنم

مامان سری به نشونه ی تایید تکون داد و برگشت به آشپزخونه . منم برگشتم به اتاق تا برای رفتن به ساحل آماده بشم

جلوی آینه شالم رو روی سرم مرتب کردم ... یه مانتوی آبی روشن از توی کمد کشیدم بیرون و تنم کردم ... جنسش خیلی نازک نبود ... پس رنگ تیره ی تیشرت رو نشون نمیداد

کلاه و عینکم رو برداشتم و از پله ها سرازیر شدم.

عمو امجد با دیدنم کلیدی از روی جا کلیدی برداشت و گرفت سمتم و گفت: این پیشت باشه ... میدونی که ... خانومها تا از بازار دل بکنن شب میشه ... اگه زودتر از ما برگشتی پشت در نمونی

لبخندی به صورت مهربونش زدم و کلید رو ازش گرفتم و تشکر کردم. از همه خداحافظی کردم همونطور که با چشمهام دنبال باربد میگشتم شروع کردم به پوشیدن کفشهام ... کارم تموم شد اما موفق نشدم ببینمش ...

تو دلم بی خیالی گفتم و از در ویلا زدم بیرون ... از حیاط که گذشتم ماشینش رو جلوی در دیدم با تعجب نگاهی بهش انداختم ... با ماشین اومده بود؟ ... چرا؟

یادم اومد که دیشب از ماشین پیاده شده بود ... انقدر از دیدنش شوکه شده بودم که به هیچ چیز دیگه ای توجه نکرده بودم.

به حواس جمعم آفرینی گفتم و راه افتادم سمت ساحل ... هوا هنوز خنک بود ... چند نفری توی خیابون در حال رفت و آمد بودن

از بین خونه ها که گذشتم ساحل رو دیدم ... زیاد شلوغ نبود ...

چند نفری نشسته بودن ... یکی دو تا ماشین هم پارک شده بود ...

چند تا قایق کوچیک رو آب بودن که میشد لباس محلی سرنشینانش رو تشخیص داد ... احتمالا ماهیگیر بودن.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و خنک اول صبح رو فرستادم توی ریه هام

چه آرامشی داشت اینجا ... چقدر سبک زندگی آدمها با هم فرق میکنه...

آروم آروم راه افتادم ... انعکاس نور خورشید توی آب یه کم چشم رو اذیت میکرد ... برای همین عقب تر رفتم و با حفظ فاصله از چند نفری که اونجا

نشسته بودن منم نشستم و زل زدم به آدمها

به تکاپوشون برای زندگی ... تکاپوشون برای به دست آوردن آرامش ... درست مثل من ... مثل حال الان من

چند لحظه ای زل زدم به قایقهایی که روی آب بودن و به سرنشینهایشون که مشغول تور انداختن بودن ... تنها چیزی که آرامش اونجا رو به هم میزد صدای

قایقهای موتوری بود که از دور میومد

محو تماشای خلیج بودم که یکی کنارم نشست ... یه لحظه ترسیدم ... نگاهم رو چرخوندم روش ... بهم نگاه نمیکرد ... اون هم زل زده بود به روبرو ...

خواستم یه عکس العملی نشون بدم ... عصبانی بشم ... ناراحت بشم ... اما آروم بودم ... نمیدونستم تاثیر اون محیطه یا تاثیر حضور خودش

انقدر بهش زل زدم تا بالاخره برگشت و به چشمهام نگاه کرد ...

-چقدر اینجا آرامش داره ...

بدون هیچ عکس العملی نگاهش کردم .

چی میخواست اینجا؟ ... چرا حالا که دیگه از حسم مطمئن نیستم برگشته ... چی رو میخواد ثابت کنه؟ ... چرا نمیداره عصبانیتم فروکش کنه؟ ... وقتی

میخواد برگرده این کارهاش چه فایده ای داره؟ ... لابد میخواد راضیم کنه باهاش برم

از این فکر ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست ... پوزخندی که اون هم دیدش ...

نفسش رو فرستاد بیرون ... با کلافگی روش رو ازم برگردوند ... چند لحظه سکوت کرد.

دوباره به صورتم نگاه کرد و گفت: اینجوری نباش مارال ... عصبانیت از توی چشمهات میزنه بیرون ... انقدر ازم ناراحتی؟

پوزخندم تکرار شد ... یعنی نمیدونست؟

-داری خودتو داغون میکنی ... منو داغون میکنی ... دنبال چی میگردی توی افکارت؟ ... چی میخوای از جون روزهایی که رفته؟

هه ... چقدر وقیح ... باورم نمیشه این آدم همون باربد سابقه

-من مارال خودمو میخوام ... همون آدمی که از نگاهش زندگی میگرفتم

دیگه نتونستم تحمل کنم ... نتونستم آرامشم رو حفظ کنم ... تا وقتی حرفامو نمیزدم آرامش ...
نمیشدم ...

دندونهام رو روی هم فشار دادم و گفتم: اون مارال مرد ... کشتیش ... وقتی تو آرزوی یه تماس از تو بال بال میزد مرد ... حالا اومدی میگی مارالتو

میخوای؟ ... همونی که هیچی ازش باقی نداشتی؟ ...

با بهت بهم نگاه کرد ... ساکت بود ... و من چقدر به این سکوتش احتیاج داشتم ... احتیاج داشتم
تا حرف بزنم ... و اون گوش بده ... گوش بده و درکم کنه
... بفهمه چی کشیدم

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: درسته ... خورد شدم ... اولین حسی بودی که توی دلم جوونه
زد ... وابسته بودم بهت ... اما خودمو جمع و جور کردم
... فهمیدم ارزشش رو نداشتم ... هیچکس ارزشش رو نداره
به وضوح میدیدم چقدر از حرفام جا خورده ...

ضربه ی آخر رو زدم ... زل زدم توپچشمهای امیدوارش و گفتم: یه بار زخم خوردم ... اما عاقل
شدم ... آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه ...
هرگز ...

نگاهم رو ازش گرفتم و انداختم روی موجهای کوچیک خلیج ... چند لحظه سکوت بینمون برقرار
شد

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه گفتم: برو ... اومدم که آرامش پیدا کنم ... آرامشم رو به هم
نزن ... دلم یه ذهن بی دغدغه میخواد

منتظر شدم تا بره ... بره و اجازه بده از این آرامش و سکوت لذت ببرم ... هرچند که میدونستم
نمیتونم ... اعصابم متشنج شده بود و دیگه به این راحتی
آروم نمیشد

انتظارم طولانی شد ... انگار قصد نداشت بره

نگاهش کردم که بهم زل زده بود ... سرم رو تکون دادم و گفتم: منتظر چی هستی؟

لبخندی زد و گفت: منتظرم یه کم آروم بشی

چشمهام رو بستم و گفتم: انتظار بیخودیه ... حالم خوب نیست ... بهتره بری

دستش رو انداخت دور شونه ام و منو کشید سمت خودش ...

از حرکتش جا خوردم ... به خودم اومدم و سعی کردم خودم رو از حلقه ی دستهایش بکشم بیرون ...

اما انگار تقلاهام فایده ای نداشت ... حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و با لبخند گفت: انقدر وول نخور ... آخرش مال خودمی ... چه بخوای چه نخوای

حرفش باعث شد یه لحظه قلبم کند بزنه ... نگاهش کردم ... میخندید ...

اخم کردم و گفتم: دست از سرم بردار بارید ... چی میخوای از من؟ ... من بازیچه ات نیستم

قیافه ی با نمکی به خودش گرفت و گفت: انقدر سنگدل نباش دیگه ... اومدم آشتی خوب

با همون لحن گفتم: به همین راحتی؟ ... چی فکر کردی؟ ... که هیچی عوض نشده؟

سرش رو کج کرد و مهربون نگاهم کرد. نمیدونم چش شده بود ... خبری از بارید جدی دیشب نبود

با لبخند گفت: من اون روزی که همه چیزو ول کردم و اومدم ... میدونستم باید ناز بخرم ... منت

بکشم ... پس زده بشم ... میدونستم ناراحتی ... دلخوری

... عصبانی هستی ... از من متنفر شدی ... نمیخوای ببینیم

مکثی کرد و ادامه داد: همه اینا رو به جون خریدم و اومدم ... از اون سر دنیا نکوبیدم پیام اینجا

که با یه اخمت جا بزنم ... با یه کلمه حرف سرد بیخیال بشم

حرفاش قلبمو گرم میکرد ... میدونستم راست میگه ... لجبازی میکردم ... اما میشناختمش ...

میدونستم کی راست میگه و کی شوخی میکنه

یه لحظه توی ذهنم جمله ی همه چیزو ول کردم و اومدم تکرار شد ... دیگه هیچی نشنیدم ...

برگشتم طرفش و گفتم: یعنی چی همه چیزو ول کردی؟

خندید و گفت: سی پی یوت دیر عمل میکنه ها بانو ... الان گرفتی؟

خودم رو کشیدم عقب و با دهن باز زل زدم بهش ... گفتم: باربد ... بهم بگو یعنی چی همه چیزو ول کردی؟

نگاهم کرد و گفت: یعنی چی نداره دیگه ... نتونستم بمونم ... یعنی ... بدون تو نتونستم بمونم

قلبم به تپش افتاد ... نمیدونستم خوشحال باشم برای برگشتنش یا از اینکه این موقعیت رو از دست داده غصه بخورم

نا خودآگاه لبخندی اومد رو لبم و گفتم: تو دیوونه ای ... چه جوری ول کردی و اومدی؟

اخم ظریفی کرد و گفت: چه عجب ... بالاخره لبخندتون رو دیدیم بانو ... جون به لبمون کردی ها

هنوز از شوک بیرون نیومده بودم ... با مشت زدم تو بازوش و گفتم: به خدا دیوونه ای ... اصلا باورم نمیشه اینکارو کردی

منو بیشتر به خودش فشار داد و خندید. گفت: بالاخره آشتی کردی ...

اخم کردم و گفتم: نخیر ... آشتی نکردم ... فعلا به جای اون مدت بی خبریم باید تنبیه بشی

لبخندش کمرنگ شد ... موهام رو از تو صورتتم کنار زد و با دلخوری گفت: منم کم نکشیدم بانو ... خورد شدم تو این مدت ... یه شب خواب راحت نداشتم

مکثی کرد و ادامه داد: میدونم اذیت شدی ... ولی قول میدم جبران کنم ... دیگه نمیدارم تنها بمونی ...

لبخندی زد و گفت: به شرطی که قول بدی بشی همون مارال سابق ... این مارال سرد اذیتم میکنه ... دلم میخواد برگردیم به همون موقع ... قبل از رفتنم

خیالم راحت شده بود ... ته دلم یه دنیا امید بود ... باربد قرار نبود برگرده ... میخواست بمونه ... اونم به خاطر من ...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش ... حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و صورتش رو گذاشت روی موهام .

چقدر این حس خوب بود ... حس بودنش ...

انگار همه دردهام رو فراموش کرده بودم ... همه دلخوریهام رو ... تنهایی هام رو ... همین که الان بود و قراربدو از این به بعد باشه امید زندگی رو توی

رگهام به جریان مینداخت ... همین برام کافی بود ... دیگه چیزی نمیخواستم.

بلند شدیم و راه افتادیم سمت ویلا ... با رسیدن به خیابون کمی ازش فاصله گرفتیم ... باربد با دیدن این حرکت مدام سر به سرم میذاشت و مسخره بازی در میآورد ...

اما من به فکر این بودم که کسی ما رو توی اون حالت نبینه ... به خصوص خانواده هامون ...

شاید میتونستم به خانواده ی خودم توضیح بدم ... اما از بقیه خجالت میکشیدم

به ویلا که رسیدیم باربد اجازه نداد وارد بشم ... اصرار کرد با ماشین بریم و یه دوری بزنیم ... منم قبول کردم ... دلم تنگ شده بود برای دو نفری بیرون رفتن

توی ماشین نشستیم و کمر بندم رو بستیم ... انگار یه جون تازه تو وجود هردومون دمیده بودن ...

باربد کنارم نشست و راه افتاد ... یه مدت تو بازار چرخیدیم و یه مقدار خنزر پنزر خریدیم ... بستنی خوردیم ... به چند تا پاساژ سر زدیم و بعد از سه

چهار ساعت برگشتیم خونه

وقتی رسیدیم به ویلا تازه یاد مامان و بابا افتادم ... اونها به کنار ... عمو اسفندیاری و مینا خانوم

اگه ما رو با هم میدیدن چه فکری میکردن؟

با دیدن ماشینهاشون جلوی در خونه یه لحظه قلبم از کار ایستاد ... نه ... من گفته بودم میرم

ساحل ... مطمئنا فکر میکردن دروغ گفتم

نگاه هراسونم رو انداختم روی باربد . ماشین رو خاموش کرد و نگاهی بهم کرد. قیافه ام رو که دید با لبخند گفت: چیه؟

نگاهی به خونه کردم و گفتم: الان بهشون چی بگیم؟ ... مثلا من رفتم ساحل ... لو میریم که

اخم ظریفی کرد و با خونسردی تمام گفت: پیاده شو دختر ... به چه چیزایی فکر میکنی

با کلافگی گفتم: باربد ... حداقل بگو بهشون چی بگیریم

باربد با آرامش پیاده شد و گفت: حقیقت رو ...

در سمت من رو باز کرد و پیاده شدم ... تمام تنم از استرس میلرزید ... خانواده ی بسته ای

نداشتم ... بیشتر نگران قضاوت پدر و مادر باربد بودم

باربد نگاه مطمئنی بهم کرد و دستم رو گرفت تو دستش ... آرام گفتم: خانواده ی من همه چیزو

میدونن ... نگران اونها نباش ... البته ممکنه تا حالا خانواده ی

تو هم خبردار شده باشن

با شنیدن این حرف قلبم به تپش افتاد ... با تردید به باربد نگاه کردم که گفت: دیشب که

اونجوری اومدم انگار فهمیده بودن ... سوال پیچم کردن ... منم انکار

نکردم

وای خدا ... چقدر خونسرد بود ... چطوری میتونست انقدر آرام باشه؟

گفتم: چجوری فهمیدن باربد؟ ... چجوری انقدر آرامی؟

لبخندی زد و گفت: دیشب مامان منو موقع بیرون اومدن از اتاقت غافلگیر کرد ...

دستم رو گذاشتم روی دهنم و با چشمهای از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم . برعکس من با

خنسردی کامل خندید و گفت: اول عصبانی شد ... ولی وقتی

همه چیزو بهش گفتم آرامتر شد ... گفت باید زودتر اقدام کنیم ...

دستم رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. رو کردم بهش و گفتم: خدایا ... آبرومون رفت ... باورم

نمیشه تو همچین وضعیتی گیر افتادم ... حالا مینا خانوم در

مورد من چه فکری میکنه؟

باربد خندید و گفت: نگران حرف مادرشوهری

چشم غره ای بهش رفتم . خندید و با اطمینان گفت: نگران نباش ... بهش گفتم خواب بودی ... فقط اومدم تو اناقت که رفع دلتنگی کنم

دستم رو کشید و من رو برد سمت ویلا و گفت : بیا بابا ... چقدر استخاره میکنی ... تو از همه چیز بی خبری ... فهمیدی؟ ... قرار امروز هم با مامان هماهنگه ... نگران نباش

با تردید دنبالش راه افتادم . استرس داشت خفم میکرد. همین که پامون رو داخل گذاشتیم باربد با صدای بلند سلام کرد . همه سرها چرخید سمت ما

با تردید دنبالش راه افتادم . استرس داشت خفم میکرد. همین که پامون رو داخل گذاشتیم باربد با صدای بلند سلام کرد . همه سرها چرخید سمت ما

مامان و بابا خیلی ریلکس جواب سلام رو دادن

مامان همونطور که سفره ی نهار رو میچید گفت: چقدر دیر کردید ... دیگه داشتیم تصمیم میگرفتیم بدون شما نهار بخوریم

همین که از عادی بودن عکس العمل مامان و بابا مطمئن شدم مثل یه گناهکار نگاهی به مینا خانوم انداختم. داشت با لبخند به ما نگاه میکرد.

عمو امجد و عمو اسفندیاری هم همراه بابا تخته بازی میکردن.

باربد با خیال راحت و لبخند زنان به جمعشون اضافه شد و من هم بعد از شستن دستهام مشغول کمک به مامان و رعنا جون شدم.

طفلک رعنا جون از وقتی که اومده بودیم مدام در حال پذیرایی بود. مثلا اومده بود تعطیلات نهار رو خوردیم و بعد از شسته شدن ظرفها که زحمتش رو من تقبل کردم رفتیم به اتاقهامون تا استراحت کنیم. این موقع روز هوا گرم بود و نمیشد بیرون رفت.

شالم رو روی کاناپه انداختم و روی تخت ولو شدم ... گوشیم رو از توی کیفم کشیدم بیرون و نگاهی به صفحه اش انداختم.

چند تا تماس از لیلا داشتم ... باید توی اولین فرصت باهاش تماس میگرفتم... چند روزی میشد که خبری ازش نداشتم ... حتی از اومدن باربد هم بی اطلاع بود.

اس ام اسی که روی صفحه ی گوشیم بود رو باز کردم ... دیدن اسم باربد یه حس خوبی بهم میداد ... بعد از حدود دو ماه که اسمش رو روی صفحه ی گوشیم ندیده بودم باعث میشد باور کنم که پیشمه -بیداری؟

سریع تایپ کردم : بله آقای آرامش ... بیدارم ... خواب مال شماست که انقدر ریلکسی چند لحظه بعد جواب داد.

یه شکلک خنده گذاشته بود و در ادامه نوشته بود: نگران هیچی نباش ... به همین زودیا این استرسها تموم میشه ... مال من میشی

از جمله ی آخرش یه گرمای عجیب توی دلم جوونه زد ... مال اون بودن ... مال باربد بودن ... حس خوبی بود

تو فکر بودم که دوباره پیام اومد ... لبخندی زدم ... چه بی طاقت رفتی گل بچینی؟ ...

خنده ام گرفت ... نوشتم : هنوز مونده تا بله رو از من بگیری ... عجول نباش ... کفشهای آهنیت رو پات کن

خیلی زود جواب داد. بازش کردم . شکلک خشمگین

خنده ام عمیق تر شد. نوشتم: استرس دارم بارید ... اگه همه چیز اون جور که ما میخوایم پیش نره چی؟

چند لحظه بعد جواب داد: چرا پیش نره؟ ... ما همدیگه رو میشناسیم ... خانواده ها همدیگه رو میشناسن ... در یه سطحیم ... اختلاف فرهنگ و عقیده نداریم ... نگران چی هستی؟

حرفاش چیزی از استرس کم نکرد ... درد من این نبود ... درد من خودم بودم که تا اسم ازدواج میومد یه جوری میشدم.

نوشتم: تو مطمئنی میخوای ازدواج کنی؟

چند دقیقه طول کشید تا جواب داد: منظورت چیه؟ ... تو مطمئن نیستی؟

انگار بهش برخورد کرده بود. یعنی دچار سوء تفاهم شده؟ سریع نوشتم: نه ... منظورم این نیست ... به نظر یه کم ترسناک میاد

جواب داد: حق داری ... همه وقتی وارد یه مرحله ی جدید از زندگی میشن میترسن ... اما تو چرا؟ ... وقتی کنار منی نباید از هیچی بترسی

شکلک لبخند براش فرستادم و گوشیم رو گذاشتم کنار بالشم. واقعا حس میکردم کنار اون نباید از هیچی بترسم

توی فکر بارید بودم که خوابم برد.

هوا تقریبا تاریک بود که با سر و صدای مامان از خواب بیدار شدم. همه حاضر و آماده بودن برای بیرون رفتن

انگار دقیقه ی نود یادشون افتاده بود که مارالی هم هست ...

با عجله بیدار شدم و آبی به سر و صورتم زدم ... ارایش کردم و لباس پوشیدم.

پایین که اومدم همه جلوی در منتظرم بودن ... نگاهی به بارید همیشه خوش تیپ انداختم ... ابروهایش رو برام بالا انداخت و از در رفت بیرون

قرار بود فردا بعد از ظهر برگردیم و این آخرین شبی بود که اینجا بودیم ... پس از ش حسابی استفاده کردیم و تا حدود ۳ صبح بیرون بودیم.

هنوز خستگی این مسیر طولانی تو تنم بود... از دیروز که برگشته بودیم یا مدام تو تخت بودم یا روی کاناپه چرت میزدم.

مامان و بابا هم بهتر از من نبودن اما به هر زحمتی بود خودشون رو سر پا نگه میداشتن.
این مسافرت خیلی خسته مون کرده بود ... اما عوضش یه خاطره ی خیلی خوب برام گذاشته بود.
برگشتن باربد...

این موضوع باعث میشد کیش برای من یه جورایی خاطره سازتر از هر جای دیگه ای باشه
توی تختم دراز کشیده بودم که مامان اومد تو ... با کلافگی نگاهی بهم کرد و گفت: پاشو دیگه دختر ... افسردگی گرفتم انقدر دراز کش دیدمت
پتو رو از روم کنار زد و غرو لند کنان گفت: پس فردا میخوام شوهرت بدم ... آبروی منو میبری تو که

چند لحظه ای طول کشید تا بفهمم چی شنیدم ... مثل برق گرفته ها از جام پریدم ... با تعجب نگاهی به مامان کردم و گفتم: مامان؟
نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: فکر نکن من نمیفهمم ... به روت نمیارم ... مادرتم مثلاً ... فکر کردی نفهمیدم دلیل رفتارای این دوماهت چی بود؟
یا اینکه حالا چرا انقدر سرخوشی؟

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: انقدر تابلو بودم؟

مامان در حالی که سعی میکرد خنده اش رو پشت چهره ی جدیش پنهون کنه گفت: مینا خانوم
زنگ زد ... برای فردا شب قرار خواستگاری گذاشتن

یه دفعه تمام تنم گر گرفت ... چرا انقدر زود؟

نگاه سرگردونم رو انداختم روی صورت مامان و گفتم: مامان جان ... یه اهنی ... اوهونی ... مقدمه
چینی ... یهو که همچین خبری به آدم نمیدن که ... چرا

انقدر زود؟

مامان اخم ظریفی کرد و گفت: همچین هم زود نیست ... بعد از شیش هفت ماه

از شنیدن این حرف مامان وا رفتم ... البته یه کم هم خجالت کشیدم

چرا بچه ها فکر میکنیم پدر و مادرها این چیزا رو نمیفهمن؟

مامان سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون و من توی تکاپوی اولین خواستگاری که دلم رو
لرزونده بود موندم

از شنیدن این حرف مامان وا رفتم ... البته یه کم هم خجالت کشیدم

چرا بچه ها فکر میکنیم پدر و مادرها این چیزا رو نمیفهمن؟

مامان سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون و من توی تکاپوی اولین خواستگاری که دلم رو
لرزونده بود موندم

تمام بعد از ظهر رو توی خیابونها دنبال یه لباس مناسب برای فردا شب بودم ... حس میکردم
پاهام تاول زده ...

لیلا مدام تو گوشم غر میزد ... حق داشت ... اون هم خسته شده بود ...

ساعت دوازده و نیم شب بود که خسته و کوفته رسیدم خونه ...

بدون اینکه فرصت کنم لباسم رو به مامان نشون بدم روی تختم ولو شدم و با همون لباسها خوابم برد.

روز بعد از صبح تو استرس دست و پا زدم ... چندین بار موهام رو درست کردم ... آرایش کردم و دوباره پاک کردم تا بالاخره داد مامان دراومد ...

همونطور که جلوی در ایستاده بود گفت: شب شد دختر ... مگه دفعه اولشونه تو رو میبینن؟ ... چرا اینجوری میکنی؟

روی تخت نشستم و ناله کنان گفتم: فکرشم نمیکردم یه موقع به این روز بیوفتم ... گمونم دارم خودمو خفه میکنم

نگاهی به صورت مامان کردم که لبخندی رو لبش بود و گفتم: دست خودم نیست ... نمیدونم چه مرگم شده

مامان اومد جلو و نشوندم روی صندلی ...

شروع کرد به حالت دادن موهام و با آرامش گفت: نگران نباش ... این چیزا طبیعیه ... به خصوص اگه از قبل احساسی هم در کار باشه ... نگرانی بیشتر

میشه

مکثی کردو ادامه داد: خیالت راحت باشه ... هم نظر من مثبته ... هم بابات ... اونها هم که اگه راضی نبودن نمیومدن برای خواستگاری ...

باربد پسر خوبیه ... اگه اندازه ی مهرداد دوشش نداشته باشم کمتر هم ندارم

برای چند لحظه ساکت شد و باز ادامه داد: تو هم توکلت به خدا باشه ... ازش بخواه هرچی به صلاحته رو برات رقم بزنه ... اون خودش بهتر میدونه چی

برات بهتره ... خودت رو بسپار به اون

حرفای مامان دلم رو آروم کرد ... کار موهام که تموم شد دیگه خبری از استرس قبل هم توی وجودم نبود ... ته دلم گرم شده بود ...

انگار به همین حرفها احتیاج داشتم ...

مادرها همیشه میدونن چه جورى بچه هاشون رو آروم کنن ... حرفاشون مثل لالایی میمونه
 آرایشم رو یه مقدار تغییر دادم و لباسم رو که یه بلوز بلند بود پوشیدم ...
 تا روی رونم میومد ... یه رنگ سبز خیلی خاص و قشنگ داشت و مدلش واقعا به دل مینشست ...
 یه جین روشن هم انتخاب کردم و شالم رو روی سرم
 مرتب کردم ... یه مقدار از موهام رو ریختم بیرون و توی آینه نگاهی به خودم انداختم ... خوب
 شدم ... نیازی به اون همه وسواس نبود
 نمیدونم چم بود ... خجالت میکشیدم جلوی بابا ظاهر بشم ... برای همین تا اومدن مهرداد توی
 اتاقم موندم ...

مهرداد که اومد دیگه نتونستم خودم رو قایم کنم ... انقدر سر و صدا میکرد و سر به سرم
 میذاشت که به کل استرس رو فراموش کردم .

به درخواست خودم مهشید رو هم همراهش آورده بود ... خوب بود که یکی هم سن و سال خودم
 اونجا باشه

باربد اس ام اس داد و گفت که دارن راه میوفتن ... آب دهنم رو قورت دادم که دوباره فرستاد:
 نگرانی؟

نوشتم: آره ... استرس دارم ...

جواب داد: نگران نباش ... همه چیز درست میشه

روی مبل نشسته بودم و مثل بقیه منتظر مهمونها بودم که صدای زنگ باعث شد از جام بپریم ...
 نگاه خندون همه چرخید سمت من

مهرداد پیشدستی کرد و گفت: نترس خواهر گلم ... اگه لو لو بود نمیذاریم بخورت

همه خندیدن ...

رو کردم به مهرداد که میرفت سمت آیفون و گفتم: کاش از خودت موقع خواستگاری رفتن فیلم میگرفتم که انقدر زبونت دراز نباشه

مهرداد با گفتن بفرمایید در رو باز کرد.

بابا و مامان و مهرداد و پشت سرشون هم من و مهشید جلوی در خبردار ایستادیم تا مهمانان عزیز وارد بشن.

بیشتر از هر چیزی دلم میخواست بارید رو بینم ... دوست داشتم بدونم چه شکلی شده ... یعنی اون هم همچین حسی نسبت به من داشت؟

اول از همه عمو اسفندیاری با لبخند وارد شد و با همه احوالپرسی کرد ... دستم رو با مهر فشرد و لبخندی به روم پاشید ... از لبخندش گرم شدم

این یعنی همه چیز رو به راهه

بعد هم مینا خانوم با خطاب من به عنوان عروسش آب پاکی رو ریخت روی دست همه و خیال من و بارید رو راحت کرد

بارید که اومد داخل نفسم حبس شد ...

درسته که همیشه خوش پوش و شیک بود اما اینبار من به یه چشم دیگه بهش نگاه میکردم.

اون هم با دیدنم لبخندی زد و دسته گل رو سپرد دستم و روی یه کاناپه ی تک نفره نشست.

بابا و مامان و مهرداد هم نشستن و من و مهشید راهی آشپزخونه شدیم تا برای دسته گل یه گلدون پیدا کنیم.

خدا رو شکر مسئولیت پذیرایی اون شب رو مهشید به عهده گرفت و من رو از خم و راست شدن نجات شد.

هرچند که اگه اون هم همچین کاری نمیکرد من عمرا پذیرایی نمیکردم.

روی مبل کنار مهرداد نشستم و مهشید چایی رو تعارف کرد و سمت دیگه ی مهرداد نشست.

زیر نگاه های گاه و بیگاه باربد واقعا معذب بودم ... کاش یه امشب رو مراعات میکرد ... انگار اصلا براش مهم نبود دیگران چه فکری میکنند.

بعد از کلی صحبت در مورد کار بالاخره با تاکید مینا خانوم رفتن سر اصل مطلب.

نگاهی به باربد انداختم که خیلی آرام و ریلکس تکیه داده بود و با لبخند به حرفای بقیه گوش میداد. حرصم از این همه خونسردیش دراومده بود.

چشمش که بهم افتاد چشم غره ای بهش رفتم.

لبخندی زد و با بستن چشمهایش بهم فهموند که آرام باشم ...

بعد از کلی حرف زدن قرار عروسی رو که به گفته ی مینا خانوم باربد اصرار داشت هرچه زودتر انجام بشه گذاشتن برای یک ماه بعد

با شنیدن این تاریخ تو دلم خالی شد ... رو کردم به باربد و با چشمهام بهش فهموندم که نمیخوام انقدر عجله ای همه چیز برگزار بشه.

بازم چشمهایش رو بست ... کلافه شده بودم ... پوفی کشیدم و منتظر موندم تا توضیحش رو برای این همه عجله بشنوم.

مامان و مهشید در حال جمع کردن ظرفهای میوه و استکانهای چایی از روی میز بودن. بابا هم رفته بود توی اتاقش تا به کارهایش برسه ...

حس میکردم بعد از رفتن مهمونها یه کم گرفته بود ...

کلافه و عصبی روی کاناپه نشسته بودم ... همه چیز خیلی زود اتفاق افتاده بود ... خیلی سریع ...

برای مهریه هزار و یک سکه در نظر گرفتن و من ترجیح دادم توی تصمیم گیری در این یه مورد هیچ دخالتی نکنم.

قرار بر این بود که بعد از ازدواج توی آپارتمان سیصد متری باربد زندگی کنیم ... همون آپارتمانی که توی طبقه ی چهارم ساختمون عمو اسفندیاری بود.

با این یکی هم مخالفتی نکردم

یعنی اصلا مخالفتی نداشتم ... آپارتمان بزرگ و شیک بود و برای شروع یه زندگی دو نفره کاملا ایده آل

همه ترسم از تاریخ عروسی بود ... خیلی زود بود ... خیلی زود

دستم رو گرفتم جلوی صورتم و نگاهی به انگشتر پر زرق و برقی که توش نشسته بود انداختم ... همین امشب مینا خانم دستم کرد ...

به خاطر نزدیک بودن تاریخ عروسی دو تا خانواده توافق کردن که نیازی به گرفتن مراسم نامزدی نیست ... برای همین حلقه ی نامزدی همین امشب بهم

داده شد.

این حلقه یه جوری دلم رو گرم میکرد ... اما اون تاریخ کذایی بدجوری نگرانم کرده بود...

توی فکر بودم که مهرداد کنارم نشست و با لودگی زیر گوشم گفت: آقا داماد خیلی عجله داشتن ها ... نه؟

نگاهی به صورت خندونش انداختم و با کلافگی گفتم: آره گمونم ... منم از همین نگرانم

مهرداد اخم ظریفی کرد و گفت: نگران چی هستی؟ ... از خداتم باشه ... میاد میبیرتت از شرت راحت میشیم

با بی حوصلگی سری تکون دادم و گفتم: من ... نمیدونم هنوز آمادگیش رو دارم یا نه ... یعنی ... نمیدونم بلدم یه زندگی رو بچرخونم یا نه ...

مهرداد وسط حرفم پرید و با جدیت گفت: اولاً قرار نیست تو بچرخونی ... شما میچرخونید ... دوما ... این نگرانی برای همه هست ... اگه همدیگه رو

بشناسید ... انتخاب درست رو انجام داده باشید ... بقیه اش حله ...

مکثی کرد تا تاثیر حرفاشو توی صورتم ببینه . بعد هم ادامه داد: مسئولیت زندگی بیشترش بر پایه ی مهر و محبتنه ... نه پخت و پز و تمیزکاری دختر خوب

اگه عاشق شوهرت باشی میدونی کجا بهت احتیاج داره ... کجا کم آورده ... و کجا نیاز داره که بهش اعتماد کنی ... بهش تکیه کنی ... چیزی که باید بدونی

اینه مارال ... مسئولیت زندگی یعنی این

نگاهی بهش انداختم ... لبخندی تحویلیم داد و گفت: بعدا به این ترست میخندی ... میدونی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: شاید ... امیدوارم که اینجوری باشه

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: من دیگه برم مهشید رو برسونم ... الانه که داد باباش درییاد ...

خم شد و صورتم رو بوسید و گفت: اگه کاری داشتی حتما بهم بگو ... رو کمکم حساب کن

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

مهرداد مهشید رو صدا کرد و ازش خواست برای رفتن آماده بشه ... من و مامان هم بدرقه شون کردیم

بعد از رفتن مهرداد با کمک مامان خونه رو تمیز کردیم ... آشپزخونه رو مرتب کردم و بعد هم به اتاقم پناه بردم ...

بالاخره امشب تموم شد ...

حس ترس اجازه نمیداد از این خوشی لذت ببرم ... از مال بارید شدن ... از تموم شدن دوریهامون ...

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم ... چهار تا میس کال داشتم و یه پیام

پیام بارید رو باز کردم . نوشته بود هروقت تونستی باهام تماس بگیر

همین؟ ...

البته ... حق داشت ... با اون چهره ای که من توی خواستگاری داشتم باید هم اینجوری کفری میشد.

ولی ... واقعا دست خودم نبود ...

شوکه بودم از اینکه هیچ هماهنگی با من نکرده بود ... بدون اینکه نظر من رو بخواد یا اینکه
پیرسه اصلا آمادگیش رو دارم همچین تاریخی رو گذاشتن ...

بابا رو توی عمل انجام شده قرار دادن و همینطور من رو

روی تخت دراز کشیدم و با کلافگی شماره اش رو گرفتم ... بوق دوم که خورد صدای عصبیش
توی گوشم پیچید

-معلومه کجایی؟

-سلام

نفسش رو با کلافگی فوت کرد بیرون و بعد از یه مکث کوتاه گفت: سلام

گفتم: پایین بودم ... به مامان کمک میکردم

با لحنی که هنوز عصبانیت توش مشخص بود گفت: معلومه چته مارال؟ ... این حالی نیست که یه
دختر بعد از رسیدن به عشقش باید داشته باشه ... مگه

نه؟

خودم رو به بی خبری زدم و گفتم: چطور مگه؟

با حرص جواب داد: چطور مگه؟ ... اون از قیافه ات توی مراسم ... حالا هم که جواب تلفنهام رو
نمیدی ... چته مارال؟ ... مشکلی با من داری؟

با خونسردی نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره ... مشکل دارم باهات ...

چند لحظه سکوت کرد و بهد با تعجب گفت: مارال؟

-مارال چی؟ ... تو اصلا منو آدم حساب میکنی؟

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم: بدون اینکه کوچکترین هماهنگی با منم بکنی اومدی اینجا
نشستی و میگی میخوام توی کمتر از یک ماه عروسی بگیرم؟ ...

مارالم که اینجا کشکه ... اونقدری ارزش نداره که حتی نظرشو بپرسی

باربد چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنی که تعجب ازش میباید گفت: از چی ناراحتی مارال؟ ...
از اینکه میخوام زود عروسی بگیریم؟ ... میشه پیرسم

چرا؟

با سرتقی گفتم: من آمادگیشو ندارم ... بد نبود اگه یه ذره بهم فرصت میدادی که خودمو جمع و
جور کنم

اینبار انگار کمی عصبانی شده بود چون با صدای بلندتری گفت: من اصلا نمیفهمم تو چی میگی؟
... چرا همه چیزت با بقیه دخترا فرق داره؟ ... من

میخواستم تو رو خوشحال کنم

پوزخندی زد و اومدم وسط حرفش و گفتم: هه ... واقعا خوشحال شدم

عصبی ترش کرده بودم ...

غرید: تو معلوم نیست دردت چیه ... نامزدی طولانی واسه ی کسیه که طرفش رو نمیشناسه ... یا
شرایط ازدواج رو نداره ... چمیدونم ... مثلا پول نداره

... خونه نداره ... من نمیدونم ما چرا باید نامزدیمون رو طولانی میکردیم ... یه دلیل منطقی برام
بیار ... بجز بهانه ی آمادگی نداشتن

عصبی شدم ... با صدای بلند گفتم: آمادگی نداشتن من بهانه نیست

اون هم داد زد: هست ... بهانه ی واقعا مسخره ای هم هست ... به هر حال قرار نیست تغییری
توی تاریخ عروسی ایجاد بشه ... یک ماه وقت داری که

آماده بشی ...

مکشی کرد و با حرص گفت: مگه اینکه نخوای

سکوت شد ... هم از طرف من و هم از طرف باربد ...

از این حرفش واقعا جا خوردم ... هیچی نتونستم بگم ... از نظر دیگران ترس من مسخره بود ... اما ... هرچی که بود ... منو فلج کرده بود.

بعد از چند لحظه سکوت بارید بود که به حرف اومد . با تردید گفت: مارال؟

هیچی نگفتم ... من منی کرد و گفت: مارال ... هنوز اونجایی؟

چوایی ندادم. نفسش رو داد بیرون و گفت: مارال جان ... من ... منظوری نداشتم ... از دهنم پرید چشمهام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به بالش. راستش درکش میکردم ... شاید حرفم واقعا غیر منطقی بود

با کلافگی گفت: یه چیزی بگو خوب ... مارال ... معذرت میخوام ... تو راست میگی ... باید ازت میپرسیدم ... فکر نمیکردم ناراحت بشی ...

مکثی کرد و بعد با هیجان بیشتری ادامه داد: قول میدم خودم همه کارها رو انجام بدم ... تو فقط به فکر لباس و آرایشگاه باش

تو دلم لبخندی زدم . به کجا فکر کرده بود ... انگار اون از من بیشتر شوق و ذوق لباس داشت ...

لحن ملتمسش رو که دیدم به آرومی گفتم: باشه ... از فردا میرم دنبالش

نفس راحتی کشید و گفت: قصدم ناراحت کردنت نبود مارال ... میدونی که ... مگه نه؟

منم نفس عمیق کشیدم و گفتم: آره ... ولی بالاخره کار خودتو کردی

با شیطنت گفت: شک داشتی؟

لبخندی زدم و به این فکر کردم که نباید به ترسهام بال و پر بدم ... شاید به قول مهرداد بعدا بهشون بخندم

بعد از گفتن شب بخیر از هم خداحافظی کردیم .

گوشیم رو گذاشتم روی پا تختی و با فکر به مدل لباس عروسی که میخوام سفارش بدم خوابیدم

از بعد از ظهر روز بعد با لیلا دنبال مزون و آرایشگاه در به در خیابونها بودیم ... شب هم خسته و کوفته میرسیدیم خونه و روز بعد دوباره شروع میکردیم.

بارب هر وقت میتونست همراهمون میومد ... یه وقتیایی هم که کار داشت مجبور میشدیم تنها بریم ... به هر حال همه تلاشش رو میکرد که من کمتر اذیت بشم و من وقتی این تلاشش رو میدیدم چقدر ازش ممنون میشدم.

توی این مدت رفته بودم خونه ی بارب و یه نگاهی بهش انداخته بودم ... خونه فقط یه تمیز کاری نیاز داشت

لوازمی رو که به دردم میخورد نگه داشتیم و از بارب خواستم از شر بقیه اش خلاص بشه... بابا هم به یکی از نمایشگاه های معتبر مبل و سرویس خواب سفارش وسایل چوبی خونه رو داده بود ... قول داده بودن که ظرف پونزده روز همه چیز آماده باشه.

مامان هم درگیر خرید لوازم برقی و خورده ریزهای جهیزیه بود ... بعد از خالی کردن آپارتمان ، بارب چند تا کارگر آورد و خونه رو حسابی برق انداختن . منم هر کدوم از لوازم رو که میخریدم مستقیم میبردم اونجا و میچیدمشون ...

مبلمان و سرویس خواب و بقیه لوازم چوبی هم که آماده شد توی خونه چیده شدن و من فرصت کردم کم و کسری ها و خورده ریزهای مورد نیاز رو لیست برداری کنم و برای خریدشون اقدام کنم.

یک هفته به تاریخ عروسی باقی مونده بود که لباسم هم آماده شد ... البته با کلی هزینه ی اضافه که مجبور شدم برای زود دوختنش پرداخت کنم.

توی تمام این یک ماه لیلا مثل یه خواهر کنارم بود و تنهام نداشت و اونموقع بود که فهمیدم داشتن یه خواهر چقدر میتونه ارزشمند باشه.

روزی که برای گرفتن لباس رفتیم ماشینم خراب بود ... صبح هر چقدر استارت زدم روشن نشد ...
نمیدونم چه مرگش بود ...

به اصرار لیلا یه تاکسی دربست گرفتیم تا دم مزون ... حدود یک ساعتی توی مزون معطل بودم تا کارهای نهایی رو انجام بدن و لباسم رو تحویل بگیرم ...
واقعا قشنگ شده بود و خیلی خیلی تمیز دوخته شده بود.
لباس رو گرفتم و از مزون خارج شدیم ...

بقیه کارها تقریبا انجام شده بود ... در هر صورت امروز با این جعبه ی بزرگ و بدون ماشین جای دیگه ای نمیتونستیم بریم

سر خیابون به انتظار تاکسی ایستادیم تا بریم خونه ... ساعت حدود یازده بود و خیابونها به شدت شلوغ ... تاکسی خالی هم که اصلا پیدا نمیشد.

چند لحظه ای با غر غر کنار خیابون ایستادیم و لیلا مدام سعی میکرد منو آروم کنه ...

میگفت بد عادت شدم ... میگفت بیشتر مردم شهر اینجوری رفت و آمد میکنن ... من زیادی حساسم ...

در حالی که به نطق لیلا گوش میکردم و از گرما کلافه بودم دستی برای تاکسی بلند کردم و گفتم :
دربست :

نگه نداشت ... زیر لب لعنتی گفتم و چشمم رو دوختم به خیابون

دیگه واقعا داشتم کفری میشدم که یه مرسدس سفید رنگ چند متری جلوتر زد رو ترمز . به خاطر ناگهانی بودن ترمز توجهمون به اون سمت جلب شد .

نگاهی بهش انداختم ... به خاطر دودی بودن شیشه هاش نتونستم داخلش رو ببینم.

بی توجه بهش برگشتم و برای تاکسی دیگه ای دست بلند کردم که با صدای الناز ذهنم شروع کرد به حلاجی کردن ... برگشتم سمتش

لیلا نفس راحتی کشید و گفت: سلام ... تویی الناز؟ ... فکر کردم میخواد مزاحمت ایجاد کنه منم سلام کردم و لبخندی به روی الناز پاشیدم.

با دست اشاره ای به مرسدس کرد و گفت: ماشین نامزدمه ... داریم میریم خونه ... به هم نزدیکیم ... اگه میرید خونه بیاید برسونیمتون

لیلا با تعجب گفت: کی نامزد کردی الناز؟ ... چه بی خبر؟

الناز لبخندی زد و گفت: تازه چند روزه ... میخواستم برای مراسم دعوتتون کنم اما به خاطر فوت یکی از اقوام یه کم عقب افتاد

رو کردم بهش و گفتم: تبریک میگم ... امیدوارم خوشبخت باشید

الناز تشکری کرد و با اشاره به جعبه ی توی دستم گفت: مزون بودین؟ ...

و بعد با شیطنت ادامه داد: خبریه؟

تا خواستم حرفی بزنم لیلا پیشدستی کرد و با بی حوصلگی گفت: چند روز دیگه عروسی ماراله

هر دو با تعجب برگشتیم سمت لیلا ... الناز خندید و گفت: ای ناغلا ... پس تو هم پریدی

بعد هم با دست اشاره کرد سمت ماشین و گفت: بیاید بریم بچه ها ... این موقع اینجا تاکسی خالی پیدا نمیشه

لیلا که حسابی خسته بود از خدا خواسته راه افتاد سمت ماشین.

دستش رو کشیدم و با لبخند رو به الناز گفتم: نه الناز جون ... ما مزاحم شما نمیشیم

الناز اخم با نمکی کرد و گفت: از کی تا حالا انقدر تعارفی شدید؟ ... دانشگاه که تموم شد شما هم دوستیتون رو فراموش کردین ها

لیلا با اخم دستم رو کشید و برد سمت ماشین ... انگار خستگی و گرما عقلش رو زایل کرده بود

الناز در عقب رو باز کرد . من و لیلا نشستیم و الناز هم جلو نشست.

رو کرد به راننده و گفت: ایشون نامزدم هستن ... نریمان

بعد هم با دست به ما اشاره کرد و گفت: دوستای خوبم مارال و لیلا

راننده برگشت عقب و با یه چهره ی جدی زل زد به من و گفت: خوشبختم خانوما

با دیدنش قلبم برای یه لحظه ایستاد ... باورم نمیشد ... این که ... نریمان بود؟ ... همون نریمان که ...

وای ... نه ... اینجا چیکار میکرد؟

چهره اش به حدی عصبی بود که برای یه لحظه ترسیدم ... بدون هیچ حرفی سرم رو تکون دادم

...

لیلا هم با لبخند گفت: همچنین ... در ضمن ... بهتون تبریک میگم

نریمان برگشت به حالت قبل و خیلی خشک گفت: ممنونم خانوم

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم ... خیابونها واقعا شلوغ بود و سرعت ماشین خیلی پایین ...

یعنی کی میرسیم خونه؟

قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون ... احساس میکردم دارم خفه میشم ... نفسم بند اومده بود

اصلا به این فکر نکردم که الناز و نریمان کنار هم چیکار میکنند ... یا اینکه ... هیچی ...

به هیچی فکر نمیکردم جز اینکه زودتر از اون ماشین لعنتی پیاده بشم. نریمان کولر ماشین رو روشن کرد و دریچه اش رو برگردوند سمت ما.

سعی میکردم نگاهم رو بدوزم به بیرون و حد الامکان باهانش چشم تو چشم و هم صحبت نشم

الناز بدون اینکه توجهی به تغییر حالت نریمان داشته باشه با شوق و ذوق گفت: نریمان ... یه

عروسی افتادیم ... چند روز دیگه عروسی ماراله ...

به لحظه نکشید که ماشین ترمز شدیدی کرد و همگی به شدت به جلو متمایل شدیم ... صدای

جیغ الناز گوشم رو به شدت آزار داد

در حالی که از این شوک ناگهانی قلبم برای یه لحظه ایستاده بود برگشتم سر جام و در حالی که به شدت نفس نفس میزدم نگاهم از توی آئینه با نگاه عصبی

نریمان تلاقی کرد

با دستش محکم روی فرمون کوبید و گفت: اه ... لعنت به این شلوغی و ترافیک

الناز که معلوم بود خیلی شوکه شده گفت: عزیزم ... یه کم آرومتر ... نزدیک بود با سر از شیشه ی جلو بزنم بیرون

نریمان پوفی کشید و گفت: معذرت میخوام ... چراغ ترمز ماشین جلو رو ندیدم

جعبه ی لباس رو روی پام جا به جا کردم که صدای عصبی نریمان باعث شد توجهم بهش جلب بشه

-پس باید آماده بشیم برای عروسی ... درسته؟

بعد با لحن خاصی اضافه کرد: البته اگه قصد داشته باشید ما رو هم دعوت کنید

لبخند نیم بندی برای حفظ ظاهر زدم و گفتم: این چه حرفیه؟ ... حتما ... حضورتون من و باربد رو خوشحال میکنه

چند لحظه ای از توی آئینه بهم زل زد و بعد با یه پوزخند سری تکون داد.

الناز برگشت سمتم و گفت: من منتظرم کارت رو برام بفرستی ها ... یادت نره

سرم رو تکون دادم و گفتم: نگران نباش ... فراموش نمیکنم

لیلا که خستگی از سر و روش میبارید تمام مدت ساکت بود. النا با طمانینه آدرس خونه ی ما رو داد و نریمان با همون پوزخند روی لبش آدرس رو

دنبال میکرد

بالاخره بعد از حدود چهل و پنج دقیقه جلوی خونه نگه داشت و من و لیلا با تشکر پیاده شدیم.

الناز ازمون خداحافظی کرد و نریمان هم بدون اینکه جواب

خدا حافظیمون رو بده گاز داد و ازمون دور شد.

همین که رفتن نفس راحتی کشیدم ... جعبه رو دادم دست لیلا ...

نگاهی به صورت رنگ پریدم کرد و گفت: چته مارال؟ ... گرما زده شدی؟

رو کردم بهش و با نگرانی گفتم: نریمان بود

لیلا سری تکون داد و گفت: میدونم ... خود الناز هم گفت

دوباره با بی حوصلگی گفتم: لیلا ... نریمان بود ... همونی که شیش ماه تموم دنبالم اومد

با شنیدن این حرفم یه دفعه جا خورد ... چشمه‌هاش گشاد شد و گفت: نه ... چی میگی مارال؟ ...

مگه میشه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: میترسم لیلا ... چرا به الناز نزدیک شده؟ ... به دوست من؟ ... از

بین این همه دختر توی این شهر چرا به الناز نزدیک شده؟

لیلا اخمی کرد و گفت: داستانو جنایی نکن مارال ... شاید اتفاقی بوده

سرم رو با لجاجت تکون دادم و گفتم: نه ... همیشه دنبالم بود ... دوستهام رو میشناخت ... امکان

نداره

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟ ... کاری از دست ما برنمیاد ... نگران

نباش ... الناز که الکی بهش جواب مثبت نداده ... اونم

انقدر ديوونه نیست که به خاطر لجبازی با تو زندگی خودش و یه نفر دیگه رو خراب کنه

با نگرانی گفتم: وقتی توی ماشینش نشستیم اصلا غافلگیر نشد ... دیدی چه با حرص بهم نگاه

میکرد؟ ... دیدی چجوری از اومدن به عروسیم حرف میزد؟

لیلا سری تکون داد و رفت توی فکر ...

با درموندگی و یه اعصاب متشنج رفتم خونه ... لیلا هم رفت خونه تا بتونه استراحت کنه ...

طفلک خیلی خسته بود و حالا هم با این اتفاق بدجوری ذهن هردومون به هم ریخته بود ...

مدام احساس عذاب وجدان میکردم ... حتی یه سر سوزن نمیتونستم به این فکر کنم که نیت نریمان در مورد الناز خوب باشه

این همه دختر توی این شهر هست ... چرا الناز؟

مامان با شوق و ذوق لباسم رو بالا پایین میکرد و در موردش نظر میداد... وقتی ازم خواست که بیوشمش نتونستم دلش رو بشکنم ... برای همین با وجود

خستگی لباس رو پوشیدم و مامان هم مثل همه مامانهای دیگه شروع کرد به اسفند دود کردن

بعد از نهار که نتونستم چیز زیادی بخورم به اتاقم پناه بردم و روی تختم دراز کشیدم . فکر نریمان و چهره ی عصبیش یه لحظه ولم نمیکرد ...

واقعا الناز رو دوست داشت؟ ... توی این مدت کم چطور بهش علاقه مند شده بود؟ ... مگه میشه؟

صدای زنگ موبایلم من رو از فکر کشید بیرون ... اما دیدن اسم باربد موج بیشتری از نگرانی رو به دلم سرازیر کرد ... اگه نریمان بخواد توی عروسی

مشکلی ایجاد کنه چی؟ ... از اون هیچ کاری بعید نیست

سرم رو تکون شدیدی دادم و سعی کردم افکار منفی رو دور بریزم ... انقدر مسائل مهمتر برای فکر کردن داشتم که این یکی رو فعلا باید فراموش میکردم

تلفن رو وصل کردم و گذاشتم روی گوشم

–جانم؟

صدای خسته اش دلم رو ریش کرد

–جونت سلامت بانو ... خوبی؟ ... چه خبر؟

لبخندی روی لبم نشست ... چقدر خوبه که باربد هست ... بهم حس امنیت میده ... آرامش رو به

وجودم تزریق میکنه ... مگه دوست داشتن چیزی غیر از

اینه؟

با خودم فکر کردم که توی اولین فرصت باید درمورد نریمان با باربد حرف بزنم

-خوبم ... خبری جز خستگی نیست

خندید: خسته نباشی خانوم ... لباست رو گرفتی؟

-آره ... گرفتم

با شیطنت گفت: میشه پیام ببینمش؟

با جدیتی ساختگی گفتم: نه ... نمیشه ... چند روز صبر کنی میبینیش

خندید و گفت: منم لباسم رو گرفتم ... عمرا هم نمیذارم ببینیش

خندیدم ... اون هم خندید و گفت: خیلی خسته شدی ... نه؟

گفتم: تو بیشتر ... نه؟

با مهربونی جواب داد: ارزشش رو داره ... چند روز دیگه با هم همخونه میشیم ... خیلی خوشحالم

مکثی کرد و ادامه داد: تو دیگه فقط استراحت کن ... هیچ کار غیر ضروری انجام نده ... نمیخوام

توی بهترین روز زندگیم خسته بینمت

باشه ای گفتم و اون با گفتن میبوسمت ازم خدا حافظی کرد. گوشی رو گذاشتم روی پا تختی و

چشمهام رو بستم ... واقعا به یه خواب طولانی احتیاج داشتم

دو روز قبل از مراسم مامان با اشک و اه و گریه و زاری لوازمم رو جمع کرد و فرستاد خونه ی باربد

... البته الان دیگه خونه ی ما بود

هرچقدر مهرداد سعی کرد روحیه مامان رو عوض کنه موفق نشد ...

من هم کاری از دستم برنمیومد جز اینکه بشینم و همپای مامان گریه کنم ... دلم واقعا گرفته بود

... به خاطر اینکه داشتم ازشون دور میشدم ... یه حس

غریبی داشتم ... یه جور حس تنهایی

مehشید هم توی اون چند روز برای کمک میومد ... صبح میومد و شب برمیگشت خونه ... و من واقعا بابت همراهیش ازش ممنون بودم

روز عروسی از همیشه آرومتر بودم و این خیلی برای خودم عجیب بود ... صبح زود بیدار شدم و رفتم حموم ... بدنم رو لوسیون زدم و موهام رو سشوار کشیدم ...

لوازمی که نیاز داشتم رو برداشتم و همراه جعبه ی لباس و کفشها و کیفم کنار گذاشتم تا باربد بذاره توی ماشین.

حدود ساعت یازده صبح باربد من و لیلا و مهشید رو رسون آرایشگاه.

کار آرایش مهشید و لیلا دو سه ساعتی طول کشید که البته توسط شاگردها انجام شد و خود آرایشگر هم مشغول کار روی صورت من شد.

مهشید و لیلا بعد از تموم شدن کارشون لباس پوشیدن و با مهرداد راهی سالن شدن .

بعد از تموم شدن کار آرایشگر یکی از شاگردهاش کمکم کرد تا لباسم رو بپوشم ... خودش که خیلی از کارش تعریف میکرد .

البته از حق نگذریم کارش حرف نداشت ...

آرایشم خیلی قشنگ و خیلی هم نامحسوس بود ... انگار نه انگار که مدتها زیر دست یه آرایشگر ماهر بودم ... این رو خیلی دوست داشتم ... دلم نمیخواست

انقدر آرایشم ناجور باشه که حتی بابا و مامانم نشناسنم

با تموم شدن کارم آرایشگر شماره ی باربد رو گرفت و ازش خواست که بیاد دنبالم.

حدود نیم ساعتی معطل شدم تا باربد به همراه گروه فیلمبرداری رسید ... اول فیلمبردار وارد شد و ازم خواست تا یه سری ژست برای عکس و فیلم بگیرم

منم تقریبا هرکاری که گفته بود رو انجام دادم ... یه کم وسواس داشت که کم کم داشت کلافه ام میکرد ... اما به هر حال تموم شد

بعد از حدود یک ربع بالاخره باربد رو صدا کرد تا بیاد داخل ...

بادیدنش قند تو دلم آب شد ... با اون کت و شلوار شیکی که تنش بود واقعا شبیه دامادها شده بود ... خیلی بامزه بود

با دیدنم لبخندی به روم پاشید و گفت: سلام بانو ... چه کردی ...

منم خندیدم و گفتم: تو هم بدک نشدی

خندید ... یه خنده از ته دل که نشون میداد امشب هیچی نمیتونه خوشحالیش رو خراب کنه ...

دسته گل رو داد دستم و دستم رو گرفت و راه افتادیم سمت در.

در ماشین رو برام باز کرد و گفت: بفرمائید بانوی من ... امشب شب شماست

در که باز شد پام رو گذاشتم توی خونه ی جدیدم ...

خونه ای که قرار بود آشیونه ی عشق من و باربد باشه ... خونه ای که با هم ساخته بودیم ... با هم براش نقشه کشیده بودیم ...

توی دلم یه دنیا امید بود ... یه دنیا سرخوشی

حتی با وجود گریه های مامان که دلم رو ریش میکرد

بی قراری بابا که همه تلاشش رو میکرد تا جلوی گریه اش رو بگیره

دلگرفتگی مهرداد که سرم رو گذاشت روی سینه اش و یه دل سیر نصیحت و سفارش کرد

بغض لیلا که برای به هم نخوردن آرایشش هم که شده سعی میکرد جلوی شکستنش رو بگیره

چهره ی آرام و ریلکس مهشید که گاهی به صورت تم لبخند میزد و صورت پر از دلخوری و قهر
مهناز که تازه فهمیده بود در مورد باربد از کی سوال کرده

خنده ها و تیریکهای از ته دل الناز که باعث میشد تمام مدتی که جلوی چشم با نریمان
میرقصید خودخوری کنم و دنبال راه چاره بگردم

نگاه های عصبی نریمان که از اول مراسم روی اعصابم بود ... اما خدا رو شکر کار احمقانه ای نکرد
...

هنوزم نگران النازم ... نمیتونستم چیزی بهش بگم ... اصلا چی میگفتم؟ ... حرفم رو باور میکرد؟
... منو متهم به حسادت یا دروغگویی نمیکرد؟ ... شاید

هم باور میکرد ...

باربد در رو پشت سرم بست و لبخندی به روم پاشید... کتش رو در آورد و انداخت روی دسته ی
مبل

اخم ظریفی کردم و گفتم: هنوز نیومده شلختگیت شروع شد باربد خان؟

باربد روی مبل ولو شد و گفت: خیلی خسته ام به خدا ... امشب رو نادیده بگیر ... از فردا میشم
مرتب ترین شوهر دنیا

از لفظ شوهر قند توی دلم آب شد ... لبخندی زدم و گفتم: ببینیم و تعریف کنیم

کفشهام رو در آوردم و گذاشتم کنار در ... داشتم میرفتم توی اتاق که باربد گفت: کجا میری؟

برگشتم سمتش و گفتم: میرم لباسم رو عوض کنم ... بعدم یه دوش بگیرم

لبخند پر از شیطنتی زد و در حالی که چشمهاس رو تنگ میکرد گفت: تنهایی؟

نفهمیدم کدومش رو گفت ... چشمهام رو گشاد کردم و گفتم: منظورت چیه؟

صدای خنده ی بلندش توی خونه پیچید ... بلند شد و اومد سمتم . دستم رو گرفت و گفت: بیا
بریم کمکت کنم لباست رو دربیاری

نفس راحتی کشیدم و دنبالش راه افتادم .

باربد لباسش رو عوض کرد و بعد هم کمکم کرد تا لباسم رو دربیارم و موهام رو باز کنم ... چه حس خوبی داشت ... توی سرم احساس سبکی میکردم.

باربد یه حوله برداشت و گفت: من از حموم توی اون اتاق استفاده میکنم ... تو هم همینجا برو حموم

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم. صورتم رو بوسید و راه افتاد سمت در

منم حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم ... یه دوش آب گرم نسبتا طولانی گرفتم و البته به امشب فکر کردم ... به قشنگیهایش ... به لحظه ای که بله گفتم ...

لحظه ای که باربد حلقه رو تو دستم انداخت ... عسل توی دهنم گذاشت ... لحظه ای که رقصیدیم ... کیک رو بریدیم ... شاباش دادیم

دستم رو بالا آوردم و به حلقه ای نگاه کردم که امشب توی دستم نشسته بود ... از یادآوری خاطرات خوب اون شب لبخند روی لبم نشست

دوش رو بستم و تن پوشم رو تنم کردم ...

بیرون که اومدم باربد جلوی میز آرایش نشسته بود و داشت به صورتش لوسیون میزد

با دیدنم برگشت و لبخندی به روم زد و گفت: عافیت باشه ... خوب بود؟

در حالی که موهام رو خشک میکردم گفتم: خیلی خوب بود ... خستگی داشت از پا درم میاورد.

از جاش بلند شد و حوله ام رو از دستم گرفت و شروع کرد به خشک کردن موهام ... روی صندلی نشوندم و موهام رو سشوار کشید.

منم برای صرفه جویی در وقت همزمان بدنم رو لوسیون میزدم

یک ساعتی گذشته بود که توی تخت دراز کشیدم و بغلش رو برام باز کرد ... آرامم سرم رو گذاشتم روی بازوش و خودم رو توی بغلش مچاله کردم.

من رو بیشتر به خودش فشار داد و در حالی که موهام رو نوازش میکرد گفت: بخواب ... خیلی خسته ای

سرم رو آوردم بالا و با قدردانی نگاهش کردم.

چشمکی زد و گفت: فقط امشبو بهت استراحت میدما؟ ... بعدا بد عادت نشی

اخمی کردم و با مشت زدم روی سینه اش ... در حالی که میخندید سرم رو روی سینه اش گذاشت و گفت: بخواب کوچولو ...

اون شب ازش ممنون شدم ... برای اینکه مراعات خستگی رو کرد ... برای اینکه پیشش بودم و خودش رو کنترل کرد ... برای اینکه مثل یه آدم رفتار کرد

اما ...

بعد ها توی ذهنم ... بارها و بارها از خدا خواستم من رو برگردونه به اون شب ...

تا بهش التماس کنم که ملاحظه ی خستگی منو نکنه ... التماسش کنم که خودش رو کنترل نکنه ...

شاید هیچکدوم از این بلاها سرم نمیومد ... شاید زندگی به همون یک شب ختم نمیشد ...

همون یک شبی که توی آرامش زندگی کردیم ...

همون شبی که آخرین و تنها شب آرامش ما بود

اون موقع شاید فکر میکردم همه آدمها ملاحظه ی من رو میکنن ... ملاحظه ی هم رو میکنن

نمیدونستم خیلیها ... خیلی جاها ... فقط خودشون رو میبینن ... فقط عزیزانشون رو میبینن ...

به دیگران فکر نمیکنن ... به اینکه اونها هم برای یه عده عزیزن ... خودخواه میشن ...

وای به روزی که خودخواهی آدم رو کور کنه و تو به اشتباه اسمش رو بذاری محبت مادر به فرزند

درسته ... نمیدونستم ... اما خیلی زود ... خیلی زودتذ از اون چیزی که حقم بود ... زودتر از چیزی

که بتونم تصورش رو بکنم به این نتیجه رسیدم

و در کنارش به این نتیجه که آدمها همیشه اون چیزی که نشون میدن نیستن ... همیشه همونقدر
 مهربون نیستن ... و اون وقته که ازشون میترسی

از اینکه تصور کنی یه ادم میتونه تبدیل به چی بشه

با حس بوسه ای که روی موهام نشست کمی توی تخت جا به جا شدم .

صدای خنده ی باربد باعث شد ذهنم به کار بیوفته ... بفهمم کجام ... اینجا چیکار میکنم

با چشمهای بسته برگشتم سمت صدا ... دستش رو روی صورتم کشید و روی چشمهام رو بوسید
 و گفت: پاشو تنبل خانوم من ... چقدر میخوابی تو؟

یه چشمم رو کمی باز کردم که باعث شد خنده اش عمیقتر بشه ... از لای چشمم دیدمش ... دست
 و صورتش رو شسته بود و لباسش رو عوض کرده بود

... کنارم دراز کشید و من رو کشید توی بغلش و گفت: اینجوری میشی دلم میخواد بخورمت

چشمهام رو مالیدم و بازشون کردم ... نگاهی به صورت خندونش کردم و گفتم: سلام

پیشونیم رو بوسید و گفت: سلام به روی ماهت بانو ... پاشو ... پاشو که تا تو چشمهاتو یاز نکنی
 روز من شروع نمیشه

خندیدم و گفتم: ساعت چنده

باربد نگاهی به ساعت روی پا تختی کرد و گفت: زیاد دیر نیست ... حدود دوازده

یه لحظه جا خوردم ... اما باز خواب بهم غلبه کرد و چشمهام روی هم رفت

باربد از جاش بلند شد و دستم رو گرفت ... به آرامی از روی تخت بلندم کرد و گفت: پاشو با هم
 صبحانه بخوریم ... بین مادر خانوم گرامی چه صبحانه ی

شاهانه ای برامون فرستاده

در حالی که من رو دنبال خودش میکشید گفت: چه رسم خوبی دارید ها ... تا حالا ندیده بودم
 خانواده ی عروس واسه عروس و داماد صبحانه بفرستن

نگاهی به میز انداختم ... به به ... مامان نهایت سلیقه رو به خرج داده بود
 با آوردن اسمش یه لحظه دلم گرفت ... برای اینکه حال اول صبح خودم و باربد رو خراب نکنم
 رفتم سمت دستشویی تا دست و صورتم رو بشورم.
 از توی کمدم یه تاپ و شلوارک سبز انتخاب کردم و پوشیدم ... موهام رو بستم و یه کم آرایش
 کردم تا از اون کسالت و خستگی دربیام
 سر میز که نشستم یه لیوان چایی داغ روبروم قرار گرفت ... نگاهی به اجاق گاز انداختم و گفتم:
 تو چایی درست کردی؟
 باربد روبروم نشست و گفت: آره ... این یکی رو دیگه مامانت نفرستاده بود
 لبخندی زدم و مشغول خوردن صبحانه شدم ... از هر چیزی که فکر کنید بود ... اون هم به مقدار
 خیلی زیاد ... گمونم مادر زن تصمیم گرفته بود صبحانه
 ی یک سال خونه ی دخترش رو تامین کنه.
 کنار هم صبحانه خوردیم ... باربد ظرفهای کثیف رو توی سینک گذاشت و گفت: بذارشون توی
 ماشین ...
 نگاهی به ظاهرش کردم و گفتم: جایی میری؟
 لبخند مهربونی زد و گفت: نمیخواستم امروز تنهات بذارم ... اما باید برم برای تصویبه ی پول سالن
 ... یه چیزایی هست که باید بگم بچه ها جمع و جور
 کنن ... خودم نباشم گم و گور میشه ... اونوقت منم که شرمنده ی مردم میشم
 سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم ... از جام بلند شدم و تا دم در همراهش رفتم ... باربد صورتم
 رو بوسید و گفت: زود میام
 راه افتاد سمت آسانسور ... داشتم در رو می بستم که صدای مینا خانوم رو شنیدم ... حتما
 میخواست بیاد تو ... به خاطر همین در رو نیمه باز گذاشتم

باربد با خستگی سلام کرد و مینا خانوم هم خیلی آروم جوابش رو داد ... انقدر آروم که کنجکاو شدم ...

برای یک لحظه نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و سرم رو به در نزدیک کردم ... صدا خیلی ضعیف بود اما شنیده میشد ... به خصوص که در باز بود

مینا خانوم صدایش رو آورد پایین و گفت: همه چی خوب پیش رفت؟

صدای متعجب باربد رو شنیدم که گفت: چی؟

مینا خانوم با صدای مستاصلش گفت: ای بابا ... منظورم رو نمیفهمی؟ ... مشکلی که براتون پیش نیومد؟

باربد با همون لحن پر از تعجب گفت: یعنی چی مامان ... چه حرفا میزنی ... ما دیشب خسته بودیم ... زود خوابیدیم

یه لحظه از اینکه مینا خانوم در مورد اینجور مسائل از باربد سوال میکرد جا خوردم ... واقعا برام جای تعجب بود ... چه دلیلی داشت همچین سوالی

پرسه؟

یه چیزی توی ذهنم گفت: حتما خواسته مطمئن بشه مشکلی ندارید و خوبید

اما ... راستش ... یه کم بهم برخوردده بود ... من و باربد که بچه نبودیم ... این رفتار یه کم برخوردده بود

صدای مینا خانوم من رو از فکر کشید بیرون: یعنی چی خسته بودیم باربد؟ ... مگه میشه؟

و بعد با تردید اضافه کرد: مشکلی که نداشتید؟

باربد اینبار با کلافگی گفت: نه مادر من ... این حرفا چیه؟ ... اصلا من نمیدونم شما چیکار به ما داری آخه؟ ... از شما بعیده

مینا خانوم هیس بلندی کشید که باربد رو ساکت کرد. پرسید: مارال بیداره؟

باربد با لحن حق به جانبی گفت: آره ... بیداره ... نکنه میخوای بری این سوالات رو از اون هم
پرسی؟

سوال باربد رو بی جواب گذاشت و با تردید پرسید: جایی میری؟

باربد جواب داد: یه کم کار دارم ... میرم انجامشون بدم ... زود برمیگردم

صدای هردوشون قطع شد ... فهمیدم احتمالا باربد رفته ...

کمی از در فاصله گرفتم که با فاصله ی چند ثانیه چند ضربه به در خورد و صدای مینا خانوم رو
شنیدم: مارال جان ... بیداری؟

رفتم سمت در و کامل بازش کردم . لبخندی به روش زدم و گفتم: سلام ... بله ... بیدارم ...
بفرمائید تو

مینا خانوم وارد شد و من در رو پشت سرش بستم. تعارفش کردم و اون روی یکی از مبل ها
نشست و یه پاش رو انداخت روی اون یکی پاش

وارد آشپزخونه شدم و یه چایی براش ریختم. چایی رو که جلوش گذاشتم تشکری کرد و برش
داشت. چند لحظه ای به در و دیوار نگاه کرد ... انگار تا به

حال اینجا رو ندیده ...

میدونستم میخواد چیزی بگه ... حدس میزدم احتمالا قراره همون سوالاتی رو که از باربد پرسید
از من هم بپرسه

برام راحت نبود ... در واقع دلم نمیخواست در مورد این مسائل خصوصی با کسی حرف بزنم ... خدا
خدا میکردم قصدش سوال و جواب نباشه ... چون

واقعا نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم ... اصلا میتونستم خودم رو کنترل کنم؟

چند دقیقه ای طول کشید تا مینا خانوم بالاخره به حرف اومد . یه کم از چاییش رو خورد و گفت:
راستش مارال جان ... ببخشید ... برای خودم هم سخته

همچین چیزی ازت بخوام ... به خصوص که ما از قبل همدیگه رو میشناسیم

از حرفش تعجب کردم ... کمی توی جام جا به جا شدم و گفتم: بفرمایید مینا خانوم ... راحت باشید

مینا خانوم من منی کرد و گفت: میتونم باهات راحت باشم؟

یه لحظه نگاهم رنگ تعجب گرفت. یه کم خودم رو تکون دادم ... پای چپم رو انداختم روی پای راستم و نگاهم رو چرخوندم روی صورتش و با بی میلی

گفتم: بله ... بفرمایید

مینا خانوم دستهایش رو به هم مالید و گفت: راستش دخترم ... من از باربد یه چیزایی پرسیدم ... در مورد دیشب

با حالی که هر لحظه بدتر میشد گفتم: خوب؟

نگاهی با تردید بهم انداخت و گفت: چیزی شده؟ ... یعنی ... مشکلی دارید؟

نمیتونستم خودم رو کنترل کنم ... پرسیدن این سوالات چه معنی داشت ... دنبال پیدا کردن چه مشکلی بود؟ با کلافگی گفتم: نه ... چه مشکلی؟

چند لحظه با تردید بهم خیره شد ... نگاهش داشت عصبیم میکرد. برای خلاصی از اون نگاه خیره گفتم: میفرمودین مینا جون

مینا خانوم نگاهش رو روی فنجان چایی چرخوند و بعد با هیجان گفت: راستش ما یه دکتر خانوادگی خیلی خوب داریم ... کارش حرف نداره ... هم خودم

... هم افسانه و شهلا همیشه میریم پیش اون ... گفتم بهتره قبل از اینکه اتفاقی بوفته یه سر بریم پیش اون ... برای معاینه ... کارش حرف نداره ... توصیه

هایی بهت میکنه که از طلا ارزشش بیشتره

از حرفش جا خوردم ... اصلا نمیدونستم باید چی بگم ... چه جوابی بدم ... با دهن باز و چشمهایی گشاد شده بهش زل زده بودم ...

بعد از چند دقیقه گوش دادن به تعریفاتش بالاخره کلافه شدم و گفتم: مینا جون ... من خودم دکتر دارم ... از دکترم هم راضی ام ... راستش رو بخواید من

اصلا منظور شما رو نمیفهمم ... اگه فکر میکنید نیازه که برم پیش دکتر و براتون گواهی سلامت بگیرم ...

اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم ... با اخم پرید وسط حرفم و گفت: این چه حرفیه دخترم؟ ... من کی همچین حرفی زدم؟ ... اگه همچین چیزی میخواستم قبل

از مراسم بهت میگفتم ... نه الان که قاعدتا باید همه چیز تموم شده باشه

متوجه شدم که از حرفم دلخور شده ... یعنی واقعا منظورش این نبود؟ ... پس چه منظوری داشت؟

با دیدن چهره اش یه لحظه ناراحت شدم ... انگار واقعا دلخور شده بود ... دلم نمیخواست همین اول کاری از دست هم دلخور بشیم و بینمون برخوردهای

ناجور پیش بیا د... نباید اجازه میدادم رابطه ها به هم بخوره

تمام توانم رو جمع کردم و با یه لبخند زور کی گفتم: ناراحت نشین مینا جون ... خوب ... من بد برداشت کردم ... یه لحظه فکر کردم ... اصلا ولش کنید ...

حالا این دکتری که میگید کارش خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند دلخور گفت: کارش حرف نداره ... چیزهایی بهت میگه که قد یه سر سوزن ناراحتی نکشی ... میدونم ... دخترا توی

اینجور موقعیتها معمولا ترس دارن ... همین ترسشون باعث اذیت شدنشون میشه

یه لحظه فکر کردم ... راستش ... خوب ... یه کم ترس داشتم ... یعنی در واقع استرس داشتم ...

توی فکر بودم که مینا خانوم از جاش بلند شد و گفت: من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت ... حاضر شو یه سری بهش بزنیم ... ضرری نداره که

نتونستم چیزی بگم ... نتونستم بگم نه ... شاید ملاحظه کردم ... اما ...

من مارالی نبودم که اجازه بدم کسی توی کارم دخالت کنه ... به خصوص توی اینجور مسائل ... چه مرگم شده بود که اجازه دادم این حرف رو بزنه و

بدون شنیدن مخالفت از در بره بیرون؟

در آسانسور که بسته شد تلفن رو برداشتم و با مامان تماس گرفتم . باشنیدن صداش گفتم: سلام مامان

مامان با دلتنگی گفت: سلام عزیزم ... خوبی؟ ... حالت چطوره؟ ... بارید خوبه؟

-ممنون مامان ... ما خوبیم ... شما و بابا خوبید؟

-خوبیم عزیزم ... فقط دلتنگتیم ... بابات تمام دیشب رو توی خونه رژه رفت ... تو که تو خونه نبودی خوابش نمیبرد ... منم توی تخت تو دراز کشیدم

یه لحظه از فکر بی تابیشتون اعصابم به هم ریخت اما یادم افتاد که برای چیز دیگه ای به مامان زنگ زدم . با عجله گفتم:

-مامان ... یه چیزی بگم؟

مامان با تعجب گفت: بگو عزیزم ... چیزی شده؟ ... طوریت شده؟

ای بابا ... حالا چرا همه امروز حال منو اینجوری میپرسن؟

با کلافگی گفتم: نه مامان ... طوریم نیست ... راستش ... خوب ... ما دیشب خسته بودیم ... اینه که زود خوابیدیم ...

مامان بدون هیچ عکس العملی گفت: خوب؟

گفتم: خوب ... هیچی دیگه ... امروز مینا خانوم اومده و اصرار داره باهاش برم دکتر ... میگه دکترشون خیلی خوبه ... گفت بیا یه سر بریم که خیالت

راحت باشه

مامان با تعجب گفت: یعنی ... میخواد مطمئن بشه که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: منم اول همین فکر رو کردم ... گفتم خودم دکتر دارم ... میرم گواهی میگیرم ... اما ناراحت شد ... گفت اگه همچین چیزی

میخواستم قبل از مراسم بهتون میگفتم

مامان فکری کرد و گفت: نمیدونم والا ... چی بگم؟ ... از یه طرف دلم نمیخواد راه بیوفتی دنبالش بری ... از طرفی هم میگم فردا پس فردا برات

هزار جور حرف درمیارن ... یا رفتارشون باهات عوض میشه ... میگن نیومده سر ناسازگاری رو گذاشته

با کلافگی گفتم: میگی چیکار کنم مامان؟

مامان باز کمی فکر کرد و گفت: عیبی نداره ... برو ... اما همین یکبار ... اون هم به خاطر حساسیتی که موضوع داره ... بعد از این اصلا اجازه نده

کسی توی مسائل خصوصیت دخالت کنه ... حتی اگه نیاز شد برخورد شدید کن ... اگه از حرف در آوردنشون نمیترسیدم میگفتم الانم نرو ... ولی خوب ...

موقعیت الانت فرق میکنه

کمی دیگه با مامان حرف زدم و بعد خداحافظی کردم.

از توی کمدم یه دست لباس بیرون کشیدم و با بی رغبتی لباسم رو عوض کردم ... دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ... نمیدونستم چه مرگمه ... بد جوری

استرس داشتم ... حالی داشتم که تا اون روز تجربه اش نکرده بودم

جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم ... روی صندلی نشستم و آرایشم رو تجدید کردم . کیف و موبایلم رو برداشتم و عینکم رو هم گذاشتم روی موهام

چند دقیقه بعد تلفن زنگ خورد. نگاهی بهش انداختم ... شماره ی خونه ی عمو اسفندیاری بود ... برش داشتم و گفتم: دارم میام مینا جون

صدای مینا خانوم از اونطرف خط اومد : من تو پارکینگ منتظرتم عزیزم ... نیازی نیست سوئیچ
بیاری ... با ماشین من میریم

گوشی رو گذاشتم و کفشهام رو پوشیدم ... کلید خونه رو برداشتم و از در زدم بیرون ... استرس
هنوزم اجازه نمیداد راحت نفس بکشم

توی راه مدام به این فکر میکردم که کاش نمیومدم ... کاش گفته بودم نه ... حس میکردم غرورم
خورد شده ... عصبی بودم ... لبخند های گاه و بی گاه مینا

خانوم هم شده بود مثل نمک روی زخم ... چرا بعضی از مردم از احترامی که دیگران بهشون
میدارن سوء استفاده میکنن؟

مینا خانوم چند تا خیابون اصلی و فرعی و کوچه پس کوچه رو گذروند و جلوی یه خونه ی ویلایی
شیک و نه چندان بزرگ نگه داشت ...

با تعجب نگاهی به خونه انداختم ... رو کردم سمت مینا خانوم و گفتم: اینجاست؟

اون هم با تعجب گفت: تابلوش چرا نیست؟ ... نکنه از اینجا رفته؟

یه لحظه یه روزنه ی امید تو دلم باز شد ... یعنی میشه من امروز پیش این دکتر نرم؟

مینا خانوم پیاده شد و زنگ رو زد. نگاهی به اطراف انداخت ... خیابون خیلی خلوتی بود ... اینجا
که اصلا شبیه مطب نبود

در باز شد و اون با خوشحالی اومد سمتم. در و باز کرد و گفت: پیاده شو عزیزم ... میگه تابلوش رو
عوض کرده ... هنوز فرصت نکردن جدید رو

نصب کنن

از دستپاچگی مینا خانوم یه کم جا خوردم. با تردید از ماشین پیاده شدم و دنبالش راهی
ساختمون اون خونه ی ویلایی شدم ...

از چند تا پله بالا رفتیم و به یه در رسیدیم ... هرچی جلوتر میرفتیم بیشتر مطمئن میشدم که اینجا اصلا شبیه مطب نیست ...

رو کردم به مینا خانوم و گفتم: اینجا مطبشه؟ ... اینجا که بیشتر شبیه خونه است

مینا خانوم لبخند تصنعی زد و گفت: اینجا خونشه عزیزم ... مطب نگرفته ... یه سوویت اینجا درست کرده ... مطبش همینجاست

از رفتار غیر معمول مینا خانوم یه ترسی تو جونم افتاده بود ... نمیدونستم باید چیکار کنم ... برای بار هزارم خودم رو لعنت کردم که چرا اومدم ...

اما توی دلم مدام به خودم امید میدادم که یه معاینه ی معمولیه ... مگه میبرنت سلاخ خونه که انقدر ترسیدی ... فکر کردی قراره چیکارت کنن

اما فایده ای نداشت ... این امیدها استرس من رو از بین نمیبرد

وارد یه سالن شدیم و مستقیم از پله ها رفتیم بالا تا بالاخره به یه سوویت رسیدیم. یه دختر جوون که به نظر منشی میومد به گرمی از مون استقبال کرد ...

تقریبا هیچکس توی مطب نبود ... با تعجب گفتم: فقط ما اینجاایم؟ ... هیچ مریض دیگه ای نیست؟

دختر نگاهی به مینا خانوم کرد و اخم ظریفی روی صورتش نشست. مینا خانوم اشاره ای بهش کرد و رو به من گفت: عزیزم ... ساعت رو نگاه کن ... این

موقع به هیچکس وقت نمیده ... ما رو هم به خاطر آشنایی قبول کرد

نفسم رو دادم بیرون و روی مبل نشستم ... حالا انگار چی گفتم که به خانوم برخورد ...

مینا خانوم از منشی اجاز گرفت و رفت سمت اتاق ... در زد و وارد شد ...

چند لحظه ای اون تو بود و بعد همراه یه زن نیمه چاق که روپوش سفیدی تنش بود اومد بیرون ... حدس زدم خودش باشه.

آروم از جام بلند شدم و با لبخند تصنعی سلام کردم ... اون هم متقابلا لبخندی زد و جوابم رو داد.

با دست اشاره کرد سمت اتاق و گفت: بفرمائید داخل ... من الان میام

وارد اتاق شدم و مینا خانوم هم دنبالم اومد تو ... یه اتاق خیلی تمیز و کاملا سفید ... با یه تخت
معاینه که از تمیزی برق میزد ... یه مقدار لوازم هم دور و
برش بود و با یه پارتیشن از قسمت دیگه ی اتاق که میز و کاناپه ها چیده شده بودن جدا میشد...

قبل از اینکه بشینم دکتر به همراه دختر جوون اومد تو و گفت: عزیزم ... لباست رو دربیارو روی
تخت بخواب

تم یخ کرد ... با تردید نگاهی به مینا خانوم کردم ... با قدمهای شل رفتم سمت تخت و پارتیشن
رو کشیدم و لباسم رو درآوردم ... با انزجار روی تخت

نشستم ... داشت گریه ام میگرفت ... من الان به مامانم احتیاج داشتم ... نه مادر شوهری که به
زور من رو بیاره اینجا ... خدایا ... این چه سرنوشتیه که

دختر دارن؟ ... به خاطر حفظ آبروشون حتی نمیتونن مخالفتی هم بکنن ...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید ... انقدر خورد و عصبانی بودم که با خودم عهد کردم پام
رو که از اینجا بذارم بیرون از اون خونه ی لعنتی فرار کنم ...

باربد رو راضی میکردم که بریم ... دلم نمیخواست دیگه هیچوقت چشمم به چشم مینا خانوم
بیوفته

دکتر همراه دستیارش اومد و با بی حوصلگی گفت: تو که هنوز نشستی ... مانتوت رو هم دربیار ...
همون تاپی که تنته خوبه

با خشونت گفتم: نیازی نیست ... با همین خوبه

نگاهی بهم کرد و گفت: هر جور راحتی ... بخواب و پاهات رو بذار روی این پایه ها

چشمهام رو بستم و دراز کشیدم ... پاهام رو گذاشتم بالا که با یه سری چسب که مربوط به خود
تخت بود اونها رو محکم به پایه ها بست ...

چشمهام رو باز کردم و گفتم: چیکار میکنی؟ چرا پاهام رو بستنی؟

منشی با بی خیالی گفت: نباید تکون بخوری ... میخوان معاینه کنن ... نترس
 همین که خواستم چشمهام رو ببندم مینا خانوم هم اومد بالای سرم و با استرس نگاهش رو
 دوخت بهم ... گفتم: چیزی شده مینا خانوم؟
 با عجله سرش رو تکون داد و گفت: نه عزیزم ... چی شده؟
 بعد هم شروع کرد زیر لب با استرس چیزی رو زمزمه کردن ... انگار داشت ذکر میگفت ... یه
 لحظه ترس تمام وجودم رو گرفت ... خواستم حرکت کنم
 که منشی دستهام رو گرفت و برد بالای سرم و با کمک دکتر اونها رو هم محکم بست .
 قلبم دیگه داشت از جا کنده میشد ... تکونی به دستهام دادم و با چشمهای گشاد شده و صدای
 تقریبا بلند گفتم: معلومه دارید چیکار میکنید؟ ... اینجا چه خبره؟
 نگاهی به مینا خانوم کردم و گفتم: میگی اینجا چه خبره یا نه ... از اول هم مشکوک بودید ... اگه
 همین الان دستام رو باز نکنید انقد جیغ میکشم که همه محله
 رو سرتون خراب شن ... دستهام رو باز کنید
 مینا خانوم اومد سمتم و سعی کرد دهنم رو با دستش بگیره ... سرم رو چند بار محکم تکون دادم
 ... تمام تنم قفل شده بود ... فقط در حد چهار پنج سانت
 میتونستم خودم رو تکون بدم
 دکتر رو به مینا خانوم گفت: نگران نباشید خانوم اسفندیاری ... صدا بیرون نمیره
 با ترس زل زدم بهش ... یه چیزی مثل مته رو دستش گرفت و روشن کرد. صدای ویز ویزش مثل
 صدای مرگ آزارم میداد ... اصلا باور نمیکردم دارم
 چی میبینم ... انقدر تو شوک بودم که فکر میکردم همه اینها یه شوخیه ... یه بازی مسخره برای
 خندوندن من
 با صدای بلند جیغ کشیدم و باربدم رو صدا کردم ... لحظه ی آخر اشک رو تو چشمهای مینا خانوم
 دیدم و بعد تمام تنم پر از درد شد ... دردی که همه

وجودم رو خورد و خاکشیر کرد ...

انقدر جیق کشیدم و خدا رو صدا کردم که برای یه لحظه همه چیز سیاه شد ... تاریک تاریک ...
مثل حس مرگ

اون وسط فقط صدای جیق مینا خانوم رو میشنیدم و صدای بد و بیراه گفتن دکتر که مدام
میگفت: تقصیر خودشه ... از بس تکون خورد ...

با حس خشکی که توی دست و پا و همینطور دهنم حس میکردم چشمهام رو باز کردم ... چند
دقیقه ای بود توی خواب و بیداری دست و پا میزدم.

چشمهام رو که حس میکردم به هم چسبیده از هم باز کردم ... نور کمی که از پنجره به داخل
میتابید چشمم رو زد ... اتاق تاریک بود ...

اول حس کردم روی تخت خودمم ... اما بعد متوجه شدم ارتفاعش از تخت خودم خیلی بیشتره و
البته عرضش خیلی کمتر ... مثل تخت بیمارستان

سرم رو که چرخوندم یه تخت خالی دیگه هم اونطرف تر دیدم ... آروم آروم چشمهام به نور عادت
میکرد و میتونستم اطرافم رو ببینم.

کاناپه ای که گوشه ی اتاق بود و زنی که با حالت نشسته خوابش برده بود ...

ترسیده بودم ... اینجا برام ناشناخته بود ... توی یه حرکت آنی سعی کردم از جام بلند شم که درد
بدی توی وجودم پیچید و باعث شد با صدای بلند بگم: آخ

با بلند شدن صدام زن با حالت دستپاچه از جاش بلند شد و چراغ رو روشن کرد ... تازه تونستم
مامان رو ببینم ... ولی ... چرا اینجوری بود؟ ... انگار کسی

مرده ... چرا انقدر داغونه؟

همین که چشمهای بزم رو دید به سمتم هجوم آورد و گفت: مارال جان ... تکون نخور مامان ...
دراز بکش ... من اینجام ... پیشتم عزیز دلم

آروم روی تخت خوابوندم ... هنوز گیج بودم ... مدام توی ذهنم دنبال یه دلیل برای اینجا بودنم
میگشتم . با تردید نگاهی به مامان کردم و گفتم: مامان ...

اینجا دیگه کجاست؟ ... واسه چی من اینجا؟

مامان که به شدت خسته و عصبی به نظر میرسید ملافه رو بالا کشید و بدون اینکه به چشمهام
نگاه کنه گفت: یادت نمیاد؟

همین حرفش تلنگری بود تا بفهمم باید تو ذهنم دنبال یه خاطره بگردم ... چند لحظه ای فکر
کردم تا یادم اومد چی دیدم ... چی شنیدم ...

تمام تنم پر از ترس شد ... دست مامان رو گرفتم و با همه قدرتم فشارش دادم و با صدای بلند
گفتم: مامان ... میدونی چی شد؟ ... مینا خانوم ... مینا خانوم

کجاست؟ ...

چند لحظه مکث کردم ... همه چیز داشت برام زنده میشد ... همه چیز داشت یادم میومد ... نفسم
به شماره افتاده بود ... یه لحظه حس نفرت تمام وجودم رو

گرفت ... هنوز نمیدونستم دور و برم چه خبره ... چرا همچین بلایی سرم اومد ... حس میکردم
همش یه خواب بوده ... هنوز باور نداشتم که یه آدم میتونه

انقدر پست باشه ... اون هم مینا خانوم ... کسی که حالا مادر شوهرم بود ... یه لحظه چهره ی دکتر
یادم اومد ... اون دختر جوون ... چرا همچین کاری

کردن؟ ... به خاطر پول؟ ... به خاطر پول با زندگی یه آدم بازی کردن؟

یادم که اومد چه بلایی سرم اومده اشکهام سرازیر شد ... دلم میخواست جیغ بکشم ... داد بزنم ...
من چه گناهی داشتم؟ ... آخه واسه چی؟ ... چرا باهام

اینکارو کردن؟

اولش بی صدا بود اما بعد با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن ... گریه کردن و گله کردن ...
خدا رو صدا زدم و ازش پرسیدم به کدوم گناه نکرده بنده

ی بی عقلش من رو مجازات کرد؟

مامان همه تلاشش رو میکرد تا جلوی اشکش رو بگیره اما موفق نبود ... پا به پای گله هام مبارید ... اون هم هیچی برای گفتن نداشت ... معلوم بود توی

این دو روز به اندازه ی کافی از خدا گله کرده

دستش رو گذاشت روی شونه ام و مجبورم کرد بخوابم ... گفت: بخواب عزیزم ... دراز بکش ... یه جراحی داشتی ... میترسم بخیه هات باز بشه

با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کردم و گفتم: جراحی؟ ... جراحی برای چی؟ ... من اینجا چیکار میکنم مامان؟ ... حرف بزن

مامان از روی صندلی بلند شد و گفت: میرم پرستار رو صدا کنم بیاد یه سری بهت بزنه ... یه چیزی هم بیارم بخوری ... دو روزه بیهوش بودی ... ضعف

داری ... بعد همه چیز رو برات تعریف میکنم ... باشه؟

مثل یه بچه باهام رفتار میکرد ... انقدر ضعیف بودم؟ ... مامان که انگار از من ضعیف تر بود ... زیر چشمش گود رفته بود ... خدایا ... منو از این

وضعیت نجات بده ... دارم دیوونه میشم

مامان رفت بیرون و در رو پشت سرش بست ... سرم رو روی بالش گذاشتم و تمام تلاشم رو کردم که از تهوعی که در اثر یادآوری خاطرات بد بهم دست

داده جلوگیری کنم ... حالم به معنای واقعی بد بود ... گیج و گنگ بودم ... فقط میتونستم به اطراف زل بزنم و از خودم بپرسم چه بلایی سرم اومده

چند لحظه توی سکوت گذشت اما آرام آرام همه ای از بیرون اتاق به گوش میرسید ... کنجکاو نبودم ... انقدر توی درد خودم گم بودم که اصلا برام مهم

نبود چه اتفاقی داره میوفته ... فقط میخواستم بدونم چه اتفاقی افتاده ... برای من ... من بی خبر از همه جا

آروم آروم صداها بلند تر شد و من میتونستم صدای زجه های یه مرد رو بشنوم که به یکی التماس میکرد ... خیلی واضح نبود اما میشنیدم که میگفت: تو رو

خدا بذارید ببینمش ... فقط چند لحظه ببینمش

صدا عجیب برام آشنا بود اما ... برام مهم نبود ... دیگه هیچی مهم نبود ... من همه چیزم رو از دست داده بودم ... چیزی از من نمونده بود

کم کم صدای رفت و آمد پرستارها هم میومد ...

مامان در و باز کرد و با اعصاب داغون و چهره ی درهم وارد اتاق شد.

توی فاصله ای که در باز بود صدای پرستار رو میشنیدم که با عصبانیت میگفت: آروم باشید آقا ... وگرنه مجبور میشم به حراست خبر بدم ...

و بعد همون صدای آشنا که حالا بهتر تشخیص میدادم صدای باریده با صدای بلند جواب داد: خانوم محترم ... میخوام زنمو ببینم ... به هر کس که میخوای

خبر بده ... بگین بذارن ببینمش

در که بسته شد صداها هم نا واضح شد ... مثل آدمهای منگ زل زدم به مامان و گفتم: اینجا چیکار میکنه؟ ... اومده دسته گل مادرش رو ببینه؟

مامان با اخم غذا رو گذاشت روی میز و گفت: از لحظه ای که شنیده اینجاست ... یه لحظه هم نتونستیم از بیمارستان بیرونش کنیم ... بابات گفته ندارم بیاد

تو ... اما ... دلم براش میسوزه ... اون هم از همه جا بی خبر بود ... انقدر به مهرداد اصرار کرد که راضی شد بدون حرف و حدیث اینجا بمونه ...

پرستار رو که صدا کردم شنید ... فهمید به هوش اومدی ...

نفسش رو با ناامیدی بیرون داد و گفت: دو روزه پشت در این اتاق زجه میزنه که تو رو ببینه ... روی همین صندلی بیرون اتاق میخوابه

نگاهی به صورت مامان انداختم . گفتم: مامان ... بهم بگو چی شد ... چه اتفاقی افتاد؟ ... چجوری منو آوردین اینجا؟

مامان اشاره ای به غذا کرد و گفت: بخور ... یه کم جون بگیری ... پرستار هم الان میاد یه سری بهت میزنه ...

مکثی کرد و ادامه داد: برای حرف زدن در مورد این موضوع وقت زیاده مارال ... نگران نباش ... همه چی رو میفهمی

چند لحظه بعد در باز شد و پرستار اومد تو ... کاردکس رو از لبه ی تخت برداشت و گفت: خوبی؟ توجهی به لبخند روی لبش نکردم و گفتم: خوب نیستم ... چه جوری خوب باشم؟

رنگ نگاهش عوض شد ... یه لحظه مکث کرد و بعد در حالی که سعی میکرد به حالت قبلش برگرده و لبخندش رو حفظ کنه گفت: این آقای عاشق پیشه که

دو روزه خون ما رو توی شیشه کرده شوهر شماست؟ ... بابا بذار یه دقیقه بیاد ببینه سالمی ... انقدر هر دقیقه نیاد رو سر ما خراب بشه

از حرف خودش خندید در حالی که فشار خونم رو روی برگه یادداشت میکرد بعد اضافه کرد: خوب ... خدا رو شکر انگار وضعیت عمومیت خوبه ...

میمونه بخیه هات که اون هم صبح دکترت میاد و یه نگاهی بهش میندازه

از شنیدن این حرفش یه لحظه ترس افتاد تو وجودم ... تازه یادم افتاد در مورد جراحی ازش بپرسم ... با عجز زل زدم به چشمه‌هاش و گفتم: تو رو خدا بهم

بگید چی شده؟ ... چه اتفاقی برام افتاده؟

پرستار چند لحظه بهم زل زد ... نگاه پر از تردیدی به مامان کرد و بعد گفت: اگه منظورت از نظر پزشکیه ... باید بگم اصلا جای نگرانی نیست ... یه

مقدار دچار زخم و پارگی شده بودی که مجبور شدیم چند تا بخیه بزنینم ... اما بیهوشیت به خاطر این بود که دیر آوردنت و خونریزی زیادی داشتی ...

نگرانی ما هم برای همین بود ...

لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر الان مشکلی نداری ... صبح دکتر یه نگاهی به بخیه ها میندازه ...
اگه همه چیز مرتب باشه مرخص میشی ... فقط باید

برای کشیدن بخیه ها برگردی ... نگران نباش ... بعدش میشی یه خانوم کاملا سالم

مامان تشکری از پرستار کرد ... اون هم دستگاه فشار رو برداشت و با گفتن خواهش میکنم از در
بیرون رفت ...

اما من هنوز داشتم به جمله ی یه خانوم کاملا سالم فکر میکردم ... واقعا سالم میشدم؟ ... جسم
داغونم ... یا روح و روان خورد شدم؟ ... کدومش؟

همین که در باز شد باز صدای بارید رو شنیدم که قبل از اینکه پرستار فرصت کنه در رو ببندد به
سمتش هجوم برد و گفت: خانوم ... حالش چطوره ...

خوبه؟ ... میتونم ببینمش؟

پرستار در حالی که جوابش رو میداد در رو بست و اجازه نداد بفهمم چه خبره ... هرچند که علاقه
ای هم نداشتم ... نه دلم میخواست صدای کسی رو بشنوم

نه کسی رو ببینم ... همین که مامانم کنارم بود خوب بود ... حس امنیت بهم میداد

تمام اون شب رو به این فکر کردم که حالا چی میشه ... زندگیم ... آینده ام ... قراره باز برگردم به
اون خونه ... قراره هنوز عروس مینا خانوم باشم؟

چه جوری میخوام زندگیم رو بگذرونم؟ ...

این رو میدونستم که نمیخوام هیچکدوم از افراد اون خونه رو ببینم ... دلم آرامش میخواست ...
انگار قد ده سال پیر شده بودم ... از فکر اتفاقی که تجربه

کردم ... چهره ی اون دختر جوون که دستهام رو به زور میبست ... دکتری که شرمم میاد اسمش
رو بذارم دکتر ... و مینا خانوم ... زنی که مدتها برام نماد

یه زن متشخص و دنیا دیده بود ... حالا چی شده ؟ ... خودم که داغون شدم هیچ ... تمام باورهام ... تمام اعتمادم از بین رفته ... دیگه به کی میتونم اعتماد

کنم؟

حدود ساعت ۶ صبح بود که یه بار دیگه پرستار بهم سر زد و علائم رو یادداشت کرد.

صبح زود بابا و مهرداد هم همراه مهشید و لیلا اومدن ... توی بیمارستان غلغله ای بود ... صدای بحث مهرداد و باربد مدام روی اعصابم بود ... مهرداد

آدم منطقی بود ... ازش توقع نداشتم انقدر جانبدارانه رفتار کنه ... اما وقتی اومد توی اتاق و مستقیم اومد سمتم و من رو کشید توی بغلش و محکم فشارم داد

فهمیدم اینبار با دفعات قبل فرق داره ... این دفعه برادرم بدجور شکسته ... از دیدن خواهرش؟ ... کجا بود من رو روی اون تخت کذایی ببینه ... حتما سخته

میکرد ...

چشمهای مهشید خیس بود و لیلا مدام هق هق میکرد ... بابا بغلم کرد و گفت: تو که ما رو جون به لب کردی بابا ... فکر حال مارو نکردی که دو روز

تموم تخت خوابیدی؟

خبری از خنده نبود ... همه مثل عزادارها بودن ... نمیدونم ... کم از عزا نبود ... به من ... مارال از همه جا بی خبر ... مارال بی تقصیر ... تجاوز شده

بود ... درسته ... شاید نه از طرف جنس قدرتمند ... از طرف همجنسای خودم ... ولی تجاوز تجاوزه ... فرقی نداره از طرف کی باشه

بعد از اومدن دکتر و اطمینان از اینکه میتونم برم خونه برگه ی مرخصیم امضا شد و مهرداد برای انجام کارها رفت ... هر بار کسی از اتاقم بیرون میرفت

صدای باربد که برای دیدن زنش اصرار میکرد به گوشم میخورد ... نمیدونم چرا ... ولی دلم

نمیلرزید ... شاید اگه سنگ بود آب میشد ... ولی من ... سرد

بودم ... انگار نمیشنوم ... غرورم به باد رفته بود ... خورد شده بودم ... بهم تجاوز شده بود ... چه چیزی جز این اهمیت داشت؟

اصرارها و گاهی فریادهای باربد؟ ... نه ... گمون نکنم

حدود نیم ساعت بعد مهرداد برگشت و بابا رو صدا زد ... بعد هم بابا مامان رو برد بیرون ... بعد مهشید و در آخر لایلا ... نمیدونستم چی شده ... کی اومده

که همه رفتن و من رو با فکرهام تنها گذاشتن ... توی بی خبری مطلق

چند دقیقه بعد در باز شد و قامت خمیده ی باربد رو دیدم ...

وای ... خدای من ... اصلا قابل شناسایی نبود ...

ته ریش داشت و موهاش به هم ریخته بود ... لباسهایش چروک شده بود ... باورم نمیشد ... این همون باربده ... باربدی که توی هیچ شرایطی نمیشد نا

مرتب دیدش ... چش شده؟

نگاه پر از تعجبم رو که دید کتش رو که توی دستش بود انداخت روی شونه اش و با لبخندی که بیشتر دل آدم رو میسوزوند گفت: سلام بانو ...

نگاهش کردم ... همین ... هیچی برای گفتن نداشتم ... نگاه خیره ام رو که دید سرش رو انداخت پایین ... حتی جلو هم نمیومد ... میترسید؟

خواستم بگم برو بیرون که صدایش ساکت کرد. خش دار و داغون ... خراب و آشفته

-میدونم ... هیچی نمیخواد بگی ... هم از دردت میدونم ... هم از زجرت ... هم از غروری که شکسته

کم کم صدایش رنگ بغض میگرفت ... سرش رو که بالا آورد چشمهای خیسش رو دیدم ... گفت: غرور منم شکسته ... منم خورد شدم ... کمرم خم شده ...

گوشه ی دیوار نشست روی زمین و با صدای بلند تری که گریه امونش نمیداد گفت: خونه خراب شدم ... هیچی ازم باقی نموند ...

نمیتونستم ببینم ... شکستنش رو ببینم ... عصبانی بودم ... اما هنوز دوشش داشتم ... درست مثل
قبل ... بی تفاوت شده بودم ... اما نه اونقدر که جلوی
چشمم بشکنه و من نگاه کنم.

سرم رو تکیه دادم به بالش و نگاهم رو دوختم به سقف ... صدای گریه اش بلند بود ... چشمهای
قرمزش نشون میداد تمام این دو روز رو یا گریه کرده یا
حرص خورده ...

نمیدونم اون لحظه چی میخواستم ... فقط نمیخواستم تو اون حال ببینمش ... بدون اینکه نگاهش
کنم گفتم: از اینجا برو
حرفم که از دهنم دراومد صدای گریه اش قطع شد.

سرم رو بالا آوردم و به چشمهای متعجبش نگاه کردم ... انگار نفس هم نمیکشید ... فقط زل زده
بود به صورت به ظاهر بی تفاوت من.

گفت: برم؟ ... کجا برم؟ ... کجا برم مارال؟ ... تو زنی ... همه چیزمی ... حالا که قید همه رو زدم تو
دیگه همه کسمی ... بدون تو کجا برم؟

نگاهش کردم و گفتم: برو ... برای همیشه دست از سرم بردارید ... نمیخوام دیگه اسم اسفندیاری
به گوشم بخوره ...

از جاش بلند شد و اومد سمتم ... با بهت زل زده بود بهم ... وقتی توی تیر رس نگاهم قرار گرفت
گفت: همین؟ ... برم؟ ... بدون زلم برم؟

نفسه‌اش کوتاه و منقطع شده بود ... قفسه ی سینه اش رو میدیدم که به شدت بالا و پایین میشه
... با چشمهای گشاد شده زل زد به چشمهام و گفت: نکنه تو

هم میخوای حرف باباتو بزنی مارال ... آره ... تو هم میخوای بگی دیگه منو نمیخوای ... که دیگه
زلم نیستی؟

صداش بالاتر رفت و گفت: تو هم میخوای بگی طلاق

یه لحظه از صدای بلندش جا خوردم ... خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و بابا و مهرداد با عجله اومدن تو ...

هردومون برگشتیم سمت در ... باربد با کلافگی سرش رو انداخت پایین

بابا اومد کنارش و با عصبانیت گفت: قرار بود حرف بزنی ... دیگه چی از جونس میخواین که نمیذارین آرامش داشته باشه؟ ... طلبکاری ازش؟ ... چرا

صداتو میبری بالا؟

مهرداد اومد جلو و بابا رو کمی کشید عقب و گفت: آرام باش بابا

رو کرد به باربد که هنوز سرش پایین بود و قطره های اشک از چشمهش میبارید ... با دیدنش سرش رو از روی درموندگی تکون داد و با کلافگی دستی

توی موهایش کشید ... چند لحظه مکث کرد و گفت: باربد ... برو ... مارال الان اوضاع خوبی نداره ... بذار یه مدت بگذره ... بعد یه تصمیم درست

میگیریم ... الان هیچکس حال خودش رو نمیفهمه

باربد با عجز به چشمهای مهرداد نگاه کرد ... بابا هنوز داشت خودخوری میکرد ... مهرداد نگاهش رو دزدید ... انگار اون هم طاقت دیدن نداشت ...

طاقت شکستن مرد من رو ...

با صدای خش داری گفت: تصمیم درست یعنی چی مهرداد؟ ... یعنی طلاق؟ ...

بابا اینبار پیشدستی کرد و گفت: شک نکن ... مارال که حالش بهتر بشه میریم دادگاه

مهرداد سعی کرد بابا رو آرام کنه ... چشمهای گشاد شده ی باربد برگشت سمت من ... انگار میخواست عکس العمل من رو از شنیدن حرف بابا ببینه

بدون هیچ تغییری توی ظاهر فقط بهش نگاه کردم ... یه نگاه سرد ... یخی ... خودمم سرد شده
بودم ... دیگه هیچی برام مهم نبود

باربد برگشت سمت مهرداد و در حالی که همه تلاشش رو میکرد که قاطع باشه اشکهایش رو پاک
کرد و گفت: بپریدش ... تا چند روز دیگه خونه ی
جدیدمون آماده میشه ... میام دنبالش

بابا پوزخندی زد ... مهرداد هوفی کشید و من نگاهم رو دوختم به سقف ...

نمیخواستم نه رو از توی چشمهام بخونه و بیشتر از این بشکنه ... میخواستم وقتی بهش بگم
دیگه به خونه اش برنمیگردم که چهره اش مقابلم نباشه ... که

دلم نلرزه ... که آخرین چیزی که ازش توی ذهنم میمونه اشکهای مردی نباشه که بدجوری
شکسته ...

درسته ... برای من سخت بود ... خیلی سخت تر سخت ... اما برای اون هم آسون نبود ... برای یه
مرد آسون نیست که به زنش تجاوز بشه ... اون هم از
طرف مادرش ...

بی خبر ... مردونگیش زیر سوال بره ... نادیده گرفته بشه

باربد که با شونه های افتاده رفت من هم همراه بقیه راهی خونه شدم ... مهرداد رفت تا مهشید رو
برسونه دانشگاه و خودش هم به کارش برسه ... اون هم
چند روز بود که سرکار نرفته بود...

پام رو که توی خونه گذاشتم قلبم گرفت ... همین سه روز پیش از اینجا رفتم ... به امید یه زندگی
خوب ... با عشق رفتم ... با شوق رفتم ... کی فکرش رو
میکرد بعد از سه روز برگردم که برای همیشه بمونم ؟

با کمک مامان رفتم به اتاقم ... نمیتونستم خوب راه برم ... از بابا خجالت میکشیدم ... اون هم
انگار با هر بار دیدن من همه درد عالم رو میریختن توی

وجودش ... نتونست بمونه ... رفت

هر قسمت از خونه مثل خاری بود توی چشمم ... بهم پوزخند میزدن که نرفته برگشتم ... این
بیشتر عصبیم میکرد ... عصبانیم میکرد ...

مامان کنارم روی تخت نشست و گفت: درد نداری؟

گفتم: اگه بهم بگی چه بلایی سرم اومده بهتر میتونم جوابتو بدم مامان

همین موقع در باز شد و لیلا با نایلون قرصهام و یه لیوان آب اومد تو ... لبخند بی جونی به روم زد
... از اونها که از صدا تا گریه و های های بیشتر دل آدم

رو ریش میکنه

قرصهام رو بهم داد و لیوان آب رو هم داد دستم ... قرص رو خوردم و لیوان رو سرکشیدم ...

مامان نگاهی به لیلا کرد و گفت: براش بگو ...

بعد در حالی که اخم کرده بود بلند شد و گفت: من نمیتونم ... خسته ام

از اتاق رفت بیرون و در رو بست ... لیلا کنارم نشست و دستم رو گرفت ... چند لحظه سکوت کرد
و گفت: باربد رو دیدی

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم ... نفس عمیقی کشید و گفت: داغون شد این چند روز ... تو
که بیهوش بودی ... ما هر لحظه مردیم و زنده شدیم مارال

گفتم: چجوری سر از بیمارستان درآوردم؟

لیلا نگاهم کرد و گفت: اگه برات تعریف کنم ناراحت نمیشی؟

چند لحظه فکر کردم ... ناراحت نمیشدم؟ ... میشدم ... اما بهتر از بی خبری بود ... نبود؟

گفتم: نه ... بگو

لیلا مکثی کرد ... انگار داشت حرفاش رو میسنجید ... شاید نمیدونست باید از کجا شروع کنه ...
اما بالاخره به حرف اومد

-حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که به گوشیت زنگ زدم ... میخواستم ببینم در چه حالی ...
 زودتر زنگ نزدم ... چون نمیخواستم مزاحم عروس و داماد
 باشم ... اولش کسی جواب نداد ... فکر کردم لابد سرگرمی ... نمیتونی جواب بدی
 مکثی کرد و ادامه داد: حدود ساعت چهار بود که دوباره زنگ زدم ... مامانت تلفن رو جواب داد ...
 داشت گریه میکرد ... خیلی ترسیدم ... ازش پرسیدم
 چی شده ... نمیتونست حرف بزنه ... فقط گفت تو تو بیمارستانی ... قلبم اومد تو دهنم ... آدرس
 رو گرفتم و سریع راه افتادم ... هزار جور فکر جور و نا
 جور به سرم زد که چرا تو بیمارستانی؟
 وقتی رسیدم تو بیمارستان آشوبی به پا بود ... مامانت جیغ میکشید ... بابات داد میزد ... مهرداد
 انقدر کلافه بود که یکی دو بار سرش رو کوبید به دیوار ...
 نفس عمیقی کشید و گفت: وضع بدی بود مارال ... خیلی بد ... انقدر همه حالشون بد بود که
 نمیتونستم بپرسم چی شده ... نیم ساعت بعد از رسیدن من باربد
 هم با عجله رسید ... با دیدن مامان و بابات به سمتشون هجوم برد و پرسید چی شده
 مامانت نتونست خودش رو کنترل کنه و با صدای بلند جیغ کشید برو از مادرت بپرس چی شده ...
 برو تا از دسته گلی که به آب داده برات بگه ... برو
 بپرس زن من چرا داره توی بیمارستان تو خون خودش غلط میزنه
 نگاهی بهم انداخت و گفت: اون موقع توی اتاق عمل بودی ... گفتن یه جراحی کوچیکه ... اما به
 خاطر خونریزی خیلی شدیدی که داشتی همه نگران بودند
 مجبور شده بودن بهت خون تزریق کنن ...
 اونموقع انقدر حال همه خراب بود که به هیچی جز تو فکر نمیکردن ... باربد مثل آدمهای گیج
 مدام میپرسید چی شده ... هیچکس نمیتونست بهش بگه چی
 شده ... منم که خودم بی خبر بودم ... جرات نداشتم بپرسم چه بلایی سرت اومده ...

بالاخره باربد طاقت نیاورد و با داد و بیداد از یکی از پرستارها پرسید چی شده ... من هم رفتم
کنارش ایستادم بلکه بفهمم چه خبره ...

وقتی پرستار گفت که بدون بیهوشی چه بلایی سرت آوردن نزدیک بود غش کنه ... وای مارال ...
اصلا باورم نمیشد ... پرستار گفت انگار به زور اینکار

رو کردن ... چون به خاطر مقاومتی که کردی باعث شدی یه مقدار آسیب بهت برسه ... بعد هم
انگار مینا خانوم میرسوننت بیمارستان و خودش میره خونه

... فقط شماره ی خونتون رو میده به پرستار که باهاتون تماس بگیرن

لیلا به اینجا که رسید برای چند لحظه ساکت شد ... انگار اون هم داشت از اینهمه پستی تاسف
میخورد ... از شنیدن این حرف قلبم مچاله شد ... واقعا مثل یه

آشغال باهام رفتار کرده بود ...

لیلا ادامه داد: وقتی باربد شنید چی شده مثل دیوونه ها فقط فریاد میزد ... نمیدونی با چه حالی
رفت خونه ... من یکی که گفتم سالم نمیرسه ...

ساعت نه شب بود که داغون و درمونده برگشت بیمارستان ... لباسش پاره شده بود ... قیافه اش
واقعا آشفته بود ... از من پرسید حالت چطوره ... منم گفتم

که از اتاق عمل اومدی بیرون و هنوز بیهوشی ... اجازه خواست ببیننت ... اما بابات نداشت ...
بدون هیچ حرفی روی صندلی نشست و زد زیر گریه

باور نمیکنی مارال ... ولی توی زندگیم هیچ وقت اوضاعی مثل اون روز رو ندیدم ... مامانت با
اشک و گریه بابات و مهرداد رو راهی خونه کرد ...

موندنشون فایده ای نداشت ... قرار بود اونشب من و مامانت توی بیمارستان بمونیم ... هرکاری
کردیم باربد حاضر نشد بره ... کارش فقط این بود که توی

خودش مچاله بشه ... گاهی به دیوار مشت بکوبه ... زجه بزنه ... خدا رو صدا بزنه ... میفهمیدم چه
حالی داره ... بدجور خورد شده بود

یک ساعتی از رفتن مهرداد و بابات گذشته بود که پدر و برادرهای بارید اومدن بیمارستان ... زن برادرهاش هم همراهشون بودن ... مامانت وقتی دیدشون

شروع کرد به داد و بیداد ... مجبور شدیم کلی باهاش حرف بزنیم تا آرام بشه

برادر بزرگترش گفت که وقتی رفتن خونه دیدن تمام شیشه ها شکسته و خونه درب و داغونه ... انگار کار بارید بوده ... مثل اینکه وقتی میشنوه میره خونه

و تمام لوازم خونه رو خورد و خاکشیر میکنه ... میگفتن انقدر داد کشیده بود که تمام همسایه ها ریختن تو خیابون و پلیس خبر کردن ... مینا خانوم هم جز

گریه کار دیگه ای نمیکرده ...

لیلا مکشی کرد و نفس عمیقی کشید ... انگار داشت فکر میکرد

-آقای اسفندیاری از شنیدن موضوع شوکه شده بود ... مرد بیچاره نزدیک بود اشکش دربیاد ... وقتی شنید با درموندگی روی صندلی نشست ... حال خیلی

بدی داشت ... زیر لب چیزهایی با خودش زمزمه میکرد ... این وسط بارید هم به هیچی توجه نداشت ... روی همون صندلی نشسته بود و سرش رو تکیه

داده بود به دیوار و زل زده بود به سقف ... فقط گاهی با خودش تکرار میکرد باورم نمیشه ... باورم نمیشه

پدرش بغلش کرد ... اما در مقابل اون هم هیچ عکس العملی نشون نداد ... هرچه قدر برادرهاش باهاش حرف زدن فایده ای نداشت ... اونها هم هرکاری

کردن نتونستن با خودشون ببرنش خونه ... مدام میگفت مارال بیدار میشه و بهونه ی من رو میگیره ... شوکه بود مارال ... واقعا دلم براش سوخت ...

بدجوری از مادرش رو دست خورده بود ... خودشم باور نمیکرد

روز بعد شنیدم که رفته کلانتری و از دکتره شکایت کرده ... انگار تو بازداشته ... میگفتن کار سقط غیر قانونی و اینجور چیزا رو انجام میداده ... بابات و

مهرداد هم رفتن و ازش شکایت کردن ... شنیدم که باربد از مادرش هم شکایت کرده ... اما مطمئن نیستم

نفسی کشید و گفت: با اون وضعی که اون داره اصلا بعید نیست ... همیشه که چون مادرشه راحت از کنار کارش گذشت ...

دیگه سرم داشت سوت میکشید ... لیلا برگشت سمتم و گفت: خوبی مارال؟ ...

نگاه پر از دردم رو بهش دوختم و گفتم: من چه گناهی کرده بودم لیلا ... چرا اینکارو کرد؟ ... چرا همچین بلایی سرم آورد؟

لیلا سرش رو انداخت پایین و گفت: میدونم مارال ... خیلی برات سخته ... اینکه نرفته برگشتی به این خونه ... میدونم چه نقشه هایی برای زندگیت داشتی

... امیدوارم یه روزی بفهمیم چرا اینکارو کرد ... اما ... الان بهتره خودتو اذیت نکنی ... حقت نیست بیشتر از این پریشون بشی ...

ملافه رو کشید روم و گفت: یه کم استراحت کن ... منم برم خونه ... بازم میام بهت سر میزنم ... تو هم اگه کاری داشتی حتما بهم خبر بده ... گوشیم جلوی دستمه ... باشه؟

لبخندی به محبت بی دریغش زدم و گفتم: باشه ... خیالت راحت باشه

لیلا از مامان هم خداحافظی کرد و ازش خواست اگه کاری پیش اومد باهاش تماس بگیره ... بعد از رفتن لیلا یکی دو ساعتی خوابیدم ...

برای نهار که بیدار شدم مهرداد هم اومده بود ... وقتی فهمید بیدارم اومد توی اتاق و پرسید: حالت خوبه؟ ... چیزی لازم نداری خواهر کوچیکه؟

از اون هم خجالت میکشیدم ... چیز ساده ای نبود ...

مهرداد انگار فهمید ... روی سرم رو بوسید و گفت: میرم برات نهارتو بیارم اینجا ...

بعد هم در حالی که پشتش رو به من کرده بود و به سمت در میرفت گفت: فعلا باید غذاهای آبکی بخوری ... مامان برات سوپ درست کرده

سینی غذا رو که گذاشت جلوم بوش توی اتاق پیچید ... نگاهی بهش انداختم ... مهرداد روی صندلی نشست و گفت: بخور ... خیلی خوشمزه است

نگاهش کردم ... سرش رو انداخت پایین ... انگار میخواست چیزی بگه ...

گفتم: چیزی شده مهرداد؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ... گفت: نه ... چیزی نیست ... میخواستم بگم یه مدت استراحت کن ... الان به هیچی فکر نکن ... باشه؟ ... بعد سر

فرصت فکر کن و تصمیم بگیر که چیکار میخوای بکنی ... الان فقط به فکر خودت باش

تکیه دادم و با تردید بهش نگاه کردم ... گفتم: مهرداد ... من الان اصلا نمیتونم به هیچی فکر کنم ... اگه بخوام هم نمیتونم ... سردرگم ... گیجم ... نمیفهمم

دور و برم چه خبره ... راستش رو بخوای نمیخوام هم بدونم ... دلم میخواد یه مدت تو بی خبری مطلق بمونم ... هیچکس رو نمیخوام ببینم ... نمیخوام ذهنم

درگیر بشه ... باشه؟

مهرداد از جاش بلند شد و گفت: باشه ... هرچی تو بخوای ... الان آروم باش و غذاتو بخور ... بعدش میام سینی رو میبرم

پاشو که از اتاق بیرون گذاشت صدای زنگ بلند شد ... چند لحظه بعد هم صدای صحبت مامان و مهرداد که آروم با هم صحبت میکردن

گوشهام رو تیز کردم ... وسط حرفاشون اسمم بارید رو شنیدم ... یعنی خودش بود ... بارید بود؟

صدای در که اومد فهمیدم مهرداد رفته بیرون تا باهاش حرف بزنه ... قاشقم رو گذاشتم توی بشقاب و مامان رو صدا کردم.

مامان با عجله دوید توی اتاق و گفت: جانم مامان؟ ... چیزی میخوای؟

نگاهی به قفسه ی سینه اش انداختم که بالا و پایین میرفت ... مگه چقدر راه اومده که نفس نفس میزنه؟ ...

گفتم: کی پشت در بود؟

مامان نگاهی به بیرون اتاق انداخت و با استرس گفت: کسی نیست عزیزم ... تو غذاتو بخور ...

اخم ظریفی کردم و گفتم: مامان ... من بچه نیستم ... میدونم میخواید از من حمایت کنید ... ولی لطفا منو احمق فرض نکنید

مامان چند لحظه نگاهم کرد ... گفتم: باربد بود؟

سری تکون داد و گفت: نه ... شهلا و افسانه بودن ... اومده بودن تو رو ببینن ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اونا اینجا چیکار میکردن؟ ... چرا نیومدن تو؟

مامان اشاره ای به بیرون کرد و گفت: مهرداد داره باهاشون حرف میزنه ... گفتم نبینیشون بهتره

سری تکون دادم و گفتم: بگین بیان بالا مامان ... اون بیچاره ها چه گناهی کردن که بیرون نگهشون داشتید؟

مامان با چشمهای گشاد شده که عصبانیتش رو نشون میداد گفت: دیگه چی؟ ... بگم بیان داخل؟

با کلافگی رو به مامان گفتم: بگین بیان مامان ... من باهاشون کار دارم

در حالی که پشتش رو میکرد بهم گفتم: من نمیدونم تو چته ... دلم نمیخواد دیگه از این خانواده کسی رو ببینم

از اتاق رفت بیرون و مهرداد رو صدا کرد.

چند دقیقه بعد صدای مامان رو شنیدم که با سردی ملموسی رو به مهمونها گفت: بفرمائید بالا ... مارال تو اتاقشه

تقه ای به در اتاقم خورد و بعد چهره ی افسانه و شهلا رو دیدم ...

یه جورایی خجالت زده بودن ... نمیدونم شاید حس ترحم اجازه نمیداد توی صورتتم نگاه کنن ... هرچی که بود با صورتهای گرفته سلام کردن

لبخند زورکی زدم ... فقط برای حفظ ظاهر ... فقط برای از بین بردن حس ترحمشون ... نمیدونم چرا ... اما با اومدنشون حس نا امنی بهم داده بودن ...

شاید رنگ و بوی مینا خانوم رو با خودشون آورده بودن ... اما من چاره ای نداشتم ... باید جواب سوالاتم رو میگرفتم ... باید میفهمیدم چرا این بلا سرم

اومده بود

با تعارف من روی صندلی نشستن ... افسانه رو کرد بهم و گفت: خوبی مارال جان؟ ... ببخشید که نشد زودتر بیایم دیدنت ... البته بیمارستان اومدیم اما تو

بیهوش بودی ... ما هم خیلی نگرانت بودیم

همه تلاشم رو کردم تا لبخند بزنم اما انگار این لبخند نا پیدا فقط بهانه ای شد برای بغض و اشک ...

با همه قدرتم جلوی اشکم رو گرفتم ... اما حلقه ی خیس چشمهام همه چیز رو لو میداد ... سرم رو انداختم پایین ... به لحظه نکشید که صدای فین فین اون

دوتا هم بلند شد ... نگاهی بهشون انداختم ... اونا چرا گریه میکردن؟ ...

از ترس اینکه نکنه ترحم باشه اشکهام رو پاک کردم و برای عوض کردن جو گفتم: باربد چگونه؟

شعلا نگاهی بهم انداخت و گفت: والا ما که خبری ازش نداریم ... از سه شب پیش تا حالا تو هتل بوده ... نه میدونیم کدوم هتله ... نه میدونیم حالش چگونه

... تلفنش رو هم جواب نمیده ...

از شنیدن این حرف یه لحظه ترس بدی به جونم افتاد ... حال روحی باربد اصلا خوب نبود ...

داغون بود ... یعنی ممکنه بلایی سرش اومده باشه؟

یه لحظه یه حس دلشوره ی عجیبی به جونم افتاد ... اما ... بعدش با خودم فکر کردم نباید اینجوری باشم ... دیگه نباید نگرانش باشم ... این خانواده برای

من تموم شدن ... بارید هم همینطور

برای اینکه این حس نگرانی رو از خودم دور کنم سرم رو به شدت تکون دادم ... به من چه؟ ... دیگه قرار نیست توی زندگی من باشه که نگرانش باشم

مگه موقعی که من رو توی روز اول ازدواجمون با مادرش تنها گذاشت نگرانم بود؟

رو کردم سمت افسانه و گفتم: کوچولوها چطورن؟ ...

لبخند محزونی زد و گفت: خوبن عزیزم

و بعد سرش رو انداخت پایین ... شهلا با آرنجش ضربه ای بهش زد که متوجه شدم خبریه ... از لحظه ای که اومده بودن مشخص بود که میخوان حرفی

بزنن ...

باز نگرانی به دلم چنگ زد ... نمیدونم چه مرگم شده بود ... از بعد از به هوش اومدنم مدام منتظر اتفاقات بد بودم ... بد بین شده بودم؟

رو کردم سمت شهلا و گفتم: چیزی شده شهلا؟ ... اتفاقی افتاده؟

شهلا نگاهی به افسانه انداخت و گفت: راستش ... خوب ... چجوری بگم؟

اخم ظریفی کردم و منتظر شدم تا حرفش رو ادامه بده ...

شهلا کمی من من کرد و ادامه داد: تو که میدونی مارال جان ... مینا خانوم عمه منه و خاله ی افسانه

پوفی کشیدم و گفتم: آره میدونم ... خوب که چی؟ ... میخوان شفاعتش رو بکنید؟

شهلا سری تکون دادو با عجله گفت: نه نه ... اون موضوع اصلا به ما مربوط نمیشه ... این تویی که باید در موردش تصمیم بگیری

گفتم: خوب ... پس چی؟

افسانه نگاهی به شهلا کرد و بعد رو کرد طرف من و گفتم: من عروس اول این خانواده بودم مارال ... علاوه بر اون خواهر زاده ی مینا خانوم

چشمهام رو تنگ کردم و منتظر شدم که حرفش رو ادامه بده ...

شهلا نفس عمیقی کشید تا بتونه ادامه بده ... انگار بغض کرده بود ... گفتم: راستش همین بلایی که سر تو آوردن سر منم اومد

این حرف رو که زد اشکش سرازیر شد ... با چشمهای گشاد شده بهش زل زدم ... لال شده بودم ... اصلا باورم نمیشد ... نگاهی به شهلا انداختم که با

نفرت گفتم: نزدیک بود سر منم بیاد

باور کردنی نبود ... یعنی ... قبل از من ... وای ... نه ... مینا خانوم چیکار داشت میکرد؟

نفسهام به شماره افتاده بود ...

با تته پته گفتم: یعنی چی؟ ... مگه میشه ... من هنوز نمیدونم چرا این بلا رو سرم آورد ... شماها دارین چی میگین؟ ... شما فامیلش بودین

شهلا پوزخندی زد و گفتم: هه ... فامیل ... مینا خانوم پای منافع خودش که وسط بیاد فامیل و دوست و آشنا نمیشناسه

یه لحظه از لحن حرف زدنش تعجب کردم ... گفتم: مگه میشه؟ ... اصلا واسه چی اینکارها رو میکنه؟ ...

چند روز بعد به خاطر اصرارهای من و البته عمو امجد بابا راضی شد که سهام کارخونه رو نگه داره ... به شرطی که عمو امجد وکالت کاملش رو به

عهده بگیره و اون در هیچ شرایطی با هیچکدوم از اسفندیاری ها رو به رو نشه ...

خوب ... همین هم جای امیدواری داشت ... هیچ دلم نمیخواست بابا به خاطر من کارخونه ای رو که با جون و دل براش زحمت کشیده رو از دست بده

توی این مدت از باربد هیچ خبری نداشتم ... انگار خوب تونسته بود به قولی که داده بود عمل کنه ...

تقریبا هشت روز بود که مرخص شده بودم که برای کشیدن بخیه هام مجبور شدم دوباره برم بیمارستان ... یه کم میترسیدم ... از اینکه بشنوم این بلا تا آخر عمر زندگیم رو تباه کرده

اما خوشبختانه دکتر بهم اطمینان داد که هیچ مشکلی ندارم و فقط باید تا مدتی یه کم مراقب باشم ... از طرفی خوشحال بودم که چیز بدتری رو مجبور نیستم تحمل کنم اما اخرش ...

دلم از این میسوخت که بدون اینکه زندگیم رو شروع کنم تبدیل شده بودم به یه زن ... زنی که هیچ دلخوشی نداشت و خاطره ی اولین روز زندگی مشترکش شده بود یه کابوس بزرگ که مدام ازش فرار میکرد ...

توی این مدت مهرداد چند باری به خونه ی باربد سر زده بود و تقریبا همه لباسها و لوازم رو با خودش آورده بود ...

اینطور که میگفت خبری از باربد نبود و انگار حتی به خونه هم سر نمیزنه ...

هر بار این حرف رو از دهن مهرداد میشنیدم دلشوره ی عجیبی میگرفتم ... نگرانی بدجور روز و شبم رو سیاه میکرد... به خصوص که اون هم هیچ

تماسی باهامون نگرفته بود ...

بالاخره روز دهم پیداش شد ...

با چهره ای که اصلا قابل شناسایی نبود ... دوش گرفته بود ... موهاش رو کوتاه کرده بود ... مرتب بود ...

اما جز پوست چیزی روی استخونش نمونده بود ... انقدر تکیده و لاغر شده بود که حتی مهرداد هم از دیدنش تعجب کرد ... دهنش باز مونده بود ... و

علی رغم عصبانیتش نتونست چیزی بهش بگه ... انگار موجودی که میدیدیم از یه کره ی دیگه اومده بود

باربد اومده بود دنبال من ... طبق قولش ... بعد از ده روز

میگفت خونه خریده ... لوازم خونه رو برده و توی خونه ی جدید چیده ... همه چیزو آماده کرده ... اون خونه فقط منتظر منه ... منتظر خانوم خونه

من اما ... نمیخواستم برم ...

دلخوشی برای پا گذاشتن توی یه خونه ی جدید نداشتم ... حتی دیدن باربد توی اون حال بهم انگیزه ای برای رفتن نداد ...

من دلم زندگی نمیخواست ... زن بودن نمیخواست ... همسر بودن ... خانوم خونه بودن نمیخواست ... دیگه نمیخواست

دلم میخواست بمونم توی خونه پدریم و دختری کنم ... دلم میخواست بمونم زیر پرو بال مامان و بابا و هیچوقت نفهمم دنیای اون بیرون چقدر کثیفه ...

آدمهایش چقدر حیوون صفت شدن

نرفتم ... همراهش نرفتم ... نرفتم که خونه ی جدید رو ببینم ... که توش خانومی کنم و عشق باربد باشم

باربد داد زد ... فریاد زد ... خواهش کرد ... التماس کرد ... از بابا خواست ... از مامان خواست ... مهرداد رو قسم داد ... زنش رو میخواست ... حقش رو میخواست ...

گفت که به خاطر این اتفاق خوشبختیمون رو خراب نکنم ...

اما من ... هرچی گشتم اثری از خوشبختی ندیدم ... هرچی بود ... مال قبل از اون عروسی قشنگ
و اون خاطره ی کذایی بود

بابا و مامان و مهرداد هم که در مقابل التماسهای بارید مغرور خلع سلاح شده بودن فقط سر تکون
میدادن و اشاره میکردن به من ...

گفتن هنوز آمادگی نداره ... گفتن هنوز زوده ... گفتن برو یه وقت دیگه بیا ... اما حرف من ... فقط
یه کلمه بود ...

برو ... هیچوقت هم برنگرد ...

چون هیچوقت پام رو توی هیچ خونه ای نمیذارم ... توی هیچ خونه ای پا نمیذارم که اسمم توش
خانوم خونه باشه ... من دیگه نمیتونم ... بعد از اون خاطره

ی نحس دیگه نمیتونم زن خونه باشم ... زن بارید باشم ... یه همسر باشم

بارید رفت ... وقتی دیگه از نفس افتاده بود رفت ... گفت هنوز زوده ... برمیگرده و من رو با خودش
میبره ... گفت که امیدواره به اینکه دلم براش تنگ

میشه ... که یه روزی برمیگردم پیشش

وقتی رفت تازه حس کردم چقدر سنگ شدم ... چقدر بی احساس شدم ... اما به خدا حق داشتم
... کم چیزی نبود که خوشبختی که برای خودت تصور کردی

یه شبه نابود بشه ... منم هزار جور آرزو داشتم برای زندگیم ... هزار تا امید ... دلم میخواست با هم
بریم سفر ... بریم دریا ... بریم کویر

از سفر که خسته شدم بچه دار بشیم ... اسم بذاریم براش ... دو نفری بزرگش کنیم ... به خدا منم
با هزارتا آرزوی ریز و درشت اون لباس سفید روتنم

کردم ...

اما چی موند از آرزوهام؟ ... یه بدن زخمی و یه روح داغون که نمیدونم کی قراره تسکین پیدا کنه
چند روز بعد رفتم دفتر عمو امجد و فقط یه چیز ازش خواستم ...

طلاق ... اون هم بدون دوندگی و جنگ اعصاب ...

هرچند مطمئن نبودم باربد به این راحتی کوتاه بیاد و طلاقم بده ... اما من چیزی غیر از این نمیخواستم

روبروش نشستم و گفتم: چرا عمو؟

عمو امجد با جدیت گفت: مارال جان ... عزیزم ... این کار تخصص من نیست ... بهت که گفتم ...
اگه چند روز صبر کنی یکی از بهترین وکلای پرونده
های خانوادگی رو بهت معرفی میکنم.

بعد با تردید بهم نگاه کرد و گفت: بابات از کاری که میخوای بکنی خبر داره؟

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم ... گفتم: خبر داره ... نگران نباشید

چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: مطمئنی میخوای اینکارو بکنی مارال؟ ... آخه ... اون بیچاره
که این وسط تقصیری نداره ...

نفس عمیقی کشیدم ... گفتم: نمیتونم وارد یه زندگی مشترک بشم عمو ... نه با باربد ... نه با
هیچکس دیگه

عمو با کلافگی سری تکون داد و گفت: میتروم پشیمون بشی مارال ... میتروم یه روزی نظرت
عوض بشه که خیلی دیر باشه
با حالت سوالی نگاهش کردم ...

گفت: میدونم خیلی دوسش داری ... از روی احساسات زودگذر تصمیم نگیر مارال ... یه مدت که
به خودت وقت بدی همه چیز حل میشه

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم ... رو کردم سمتش و گفتم: من منتظر خبرتون هستم عمو
جان ... میخوام این موضوع هرچه زودتر حل بشه لطفا

عمو با نا امیدی بهم نگاه کرد... سرش رو تکون داد و گفت: باشه ... نگران نباش ... حداکثر تا دو سه روز دیگه یه قرار برات میذارم

از دفتر زدم بیرون ... حس بدی داشتم ... تصور اینکه باربد دیگه مال من نباشه قلبم رو فشرده میکرد ...

اما از طرفی هم یه حس عجیبی داشتم ... یه حس بی حسی ... دلم میخواست هیچ تعهدی نداشته باشم ... هیچ دلبستگی ... هیچ نگرانی ... دلم بی خبری

میخواست ... توی یه فضای خالی گم بودم ... انگار از تمام اتفاقات دور و برم بی خبرم

توی اون شلوغی با کلی دردسر ماشین رو از پارک در آوردم و راه افتادم سمت خونه ... خیلی دلم نمیخواست برم خونه اما حوصله ی بیرون رفتن هم

نداشتم ... فقط وقتی کار خیلی ضروری برام پیش میومد از خونه بیرون میرفتم ... انگار زندگی برای من تموم شده بود ...

جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم ... حوصله نداشتم ماشین رو ببرم داخل ...

ریموت رو که زدم صدای باربد از پشت غافلگیرم کرد ... یه لحظه تو دلم از خدا خواستم که اشتباه کرده باشم ...

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم ... در ماشین باز بود و اون نصفه نیمه پیاده شده بود ... خودش بود ... اشتباهی در کار نبود

نگاهی به اطراف انداختم ... کوچه کم کم داشت شلوغ میشد ... با کلافگی پوفی کشیدم و رفتم طرفش ...

به چند قدمیش که رسیدم چهره ی جدیش رو بهتر دیدم ... مثل همیشه تمیز و مرتب ... با یه جذبه ی خاص ... درست مثل روزهای اول

از یادآوری اون روزها یه لحظه دلم گرفت ... دلم میخواست بشینم وسط کوچه و های های گریه کنم برای روزهایی که آرزو میکردم برگردن ... از

گذراندن اون روزها پشیمون نبودم ... روزهایی که برام پر بود از دلشوره و دلواپسی عشق ... پر بود از انکار حس دوست داشتن ... من اون روزا رو با

تمام وجودم ... با همه قدرتم ... با همه توانم دوست داشتم ... و چقدر حیف بود که حالا فقط برام شده بودن یه خاطره

نگاه کردم به صورت مغرورش ... شده بود مثل اولین باری که دیدمش ... همون باربد قدرتمند و مغرور ...

یکی دو قدم به سمتم برداشت و جلوم ایستاد ... سوئیچ رو تو دستش چرخوند و گفت: سلام

چند لحظه فقط نگاهش کردم ... دلم میخواست یه عمر همینجوری نگاهش کنم ... کاش همه اینها خواب بود ... کاشکی الان نقطه ی شروع ما بود

آهی از روی ناامیدی کشیدم و آرام گفتم: سلام ... اینجا چیکار میکنی؟

چند لحظه زل زد به صورتم و بعد یه پوزخند تحویلیم داد ...

بعد از چند لحظه مکث گفت: بیا تو ماشین ... میخوام باهات حرف بزنم

سرم رو آوردم بالا ... نگاه کردم تو چشمهای جدیش ... لحن محکمش توی گوشم اگو میشد ...

با استرسی که از نگاه جدیش گرفته بودم با تته پته گفتم: باربد ... من ... یعنی ...

نه ... انگار لال شده بودم ... نفس عمیقی کشیدم ... چشمهام رو برای یه لحظه روی هم فشار دادم و دوباره بازشون کردم. اینبار با تسلط بیشتری گفتم:

حرفی ندارم ... چیزی هم نمیخوام بشنوم

اخمی کرد و گفت: مگه دست خودته؟ ... من میخوام حرف بزنم ... من بعد از پونزده شونزده روز

خفه خون گرفتن و خودخوری کردن میخوام حرف بزنم

... تو هم باید ... میفهمی؟ ... باید به حرفام گوش بدی

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: آرومتر لطفا ... توی کوچه آبرو ریزی نکن

دستش رو گرفت سمت ماشین و گفت: بیا بریم ... حرف میزنیم ... مثل دوتا آدم عاقل و بالغ ... بعد هم برمیگردونمت

با تردید نگاهی به ماشینش انداختم ... هم میخواستم برم ... هم نه ... نمیدونستم چیکار کنم ... توی اون موقعیت ... توی کوچه ... چیکار باید میکردم؟

تو چشمه‌هاش نگاه کردم ... هنوزم اخم روی صورتش بود ... گفتم: صبر کن به مامان بگم

عکس العملی نشون نداد ... ناچاراً زنگ رو زدم و از آیفون به مامان گفتم که میرم جایی و تا یک ساعت دیگه برمیگردم

مامان اول خواست سوال پیچم کنه اما وقتی گفتم برمیگردم و توضیح میدم دیگه چیزی نگفت ...

برگشتم سمت باربد که با همون جذبه و اخم رفت سمت ماشین و در رو برام باز کرد ... با تردید قدم برداشتم سمت ماشینش ... نمیدونم چرا ... اما از

نزدیک شدن بهش واهمه داشتم

منتظر شد تا سوار شدم و در رو بست ... همین که توی ماشین نشستم بوی عطر همیشگی‌ش توی بینیم پیچید ... دلم غنچ رفت ... چرا امروز همه چیز منو

یاد گذشته میندازه؟ ... یاد روزهای خوبم؟

ماشین رو دور زد و سوار شد ...

نمیدونم چرا ناخودآگاه تسلیم جدیتش شدم ... وقتی اینجوری بود من کاملاً خلع سلاح میشدم

باربد کمی مکث کرد ... با همون اخم روی صورتش چند تا نفس عمیق کشید ... با دست‌هاش که دور فرمون پیچیده شده بودن فشاری به فرمون آورد ...

چیکار داشت میکرد؟ ... میخواست خودشو آرام کنه؟

زل زدم به روبرو و منتظر شدم ... چند لحظه ای گذشت که استارت زد و راه افتاد ... آرام رانندگی میکرد ... همه تلاشش رو میکرد که آرام باشه

چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه اون پیشقدم شد و گفت: کجا بریم؟

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم ... کجا بریم؟ ...مگه مهم بود کجا بریم؟ ... من که نیومدم
تفریح

سرم رو به نشونه ی نمیدونم تکون دادم ... با کلافگی پوفی کشید و به مسیرش ادامه داد ...
چند دقیقه بعد جلوی یه پارک نگه داشت ... گفت: پیاده شو

با بی حوصلگی گفتم: نه ... حوصله ندارم ... حرفاتو بزن ... میخوام برم خونه
اخمی کرد و گفت: یعنی چی حوصله ندارم؟ ... میدونی چند وقته از خونه بیرون نیومدی؟ ...
میخوای تارک دنیا بشی؟

برگشتم سمتش ... چند لحظه نگاهش کردم ... اخم اومد روی صورتش

-تو از کجا میدونی که من چند وقته از خونه بیرون نرفتم؟

از تک و تا نیوفتاد ... گفت: از هر کجا که میدون فرقی نمیکنه ... معلومه داری با خودت چیکار
میکنی؟

صدام کمی بالا رفت و گفتم: من با خودم کاری نمیکنم ... یکی دیگه باهام اینکارو کرده ... نکنه
یادت نیست؟

ساکت شد ... فقط بهم نگاه کرد ... با اون چشمهای عصبانی ... نفس نفس میزد

چند لحظه خیره شد بهم و ... بعد ... سرش رو برگردوند ... بالاخره طاقت نیاورد و چشم ازم گرفت
... اما هنوز عصبی بود ... هنوز لبه‌اش میلرزید

با حرص گفت: آره ... میدونم ... این بلاها به خاطر من سرت اومد ...

صداش بالاتر رفت و گفت: مارال ... مارال خانوم ... تا آخر عمرم اگه زجر بکشم بس نیست ...
میدونم ... هم میدونم چی کشیدی ... هم میفهمم چه حالی

داری ... اما ... آخه ...

نتونست ادامه بده ... قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد ... نگاهم نمیکرد ... زل زده بود به بیرون

با لحن آرومتری ادامه داد : میدونم همه چیز خرابه مارال ... ولی تو داری خرابترش میکنی ... داری زندگیمون رو داغون میکنی

پوزخندی زدم که باعث شد سرش به شدت برگرده طرفم ... با حرص گفت: چیه؟

با حفظ پوزخندم گفتم: منظورت کدوم زندگیه؟ ... همون که شروع نشده تموم شد؟

با حرص چشمهاشو بست ... چند لحظه بعد بازشون کرد و غرید: تموم شد؟ ... به همین راحتی؟
سرم رو برگردوندم سمت شیشه ... هنوزم دیدنش توی اون حال برام سخت بود ... درمونده شده بود اما هنوز مغرور بود

به آرومی گفتم: وقتی یکی میتونه به راحتی زندگی یکی دیگه رو خراب کنه ... میشه اون زندگی به همین راحتی هم تموم بشه ... مگه نه؟

باربد با کلافگی دستی توی موهاش کشید ... به سرعت برگشت طرفم و با درموندگی گفت: پس من چی مارال؟ ... گناه من چیه؟ ... انتقام چیو داری از من

میگیری؟ ... مادری که روحم از کاری که میخواست بکنه خبر نداشت؟ ... یا اتفاقاتی که من به خاطر نبودنم ازشون بی خبر بودم؟ ... برادرایی که بی

فکری کردن و بهم هشدار ندادن؟ ... تاوان چی رو دارم پس میدم مارال؟ ...

نفس عمیقی کشید و گفت: به خدا این حق من نیست مارال ... اینکه بسوزونیم به خاطر اشتباهات دیگران ... میخوای دلت رو خنک کنی؟ ... زخمش رو

ترمیم کنی؟ ... اینجوری؟ ... با خراب کردن زندگی خودت و من؟ ... با سوزوندن آینده ی هر دو مون؟

بهم نزدیک شد و گفت: من برای این زندگی آرزوها داشتم مارال ... هزار جور نقشه واسه ی آینده داشتم ... برای تو ... برای خودم ... انصاف نیست که

اینجوری خراب بشه

بدون اینکه نگاهش کنم با ناامیدی گفتم: منم داشتم ... هزار جور امید و آرزو ... هزار جور نقشه ...

با عجله گفت: پس چی؟ ... پس واسه چی میذاری دیگران مسیر زندگیتو عوض کنن؟

برگشتم طرفش و گفتم: این انتقام نیست باربد ... تاوان نیست ... من نمیخوام دلم رو خنک کنم ... میفهمی؟ ...

مکثی کردم و گفتم: من نمیتونم ... نمیتونم پامو توی یه زندگی بذارم ... نه با تو ... نه با هیچکس

دیگه ... من نمیتونم همسر باشم باربد ... تو میدونی چه

بلایی سرم اومده ... چه توقعی از من داری؟

نفس عمیقی کشید ... یه مکث طولانی کرد و بعد گفت: باشه ... برام سخته ... اما بهت وقت میدم

... آرام که شدی ... آمادگی پیدا کردی ... حرف میزنیم

... تصمیم میگیریم که چجوری شروع کنیم ... کجا شروع کنیم ...

برگشت طرفم رو تو چشمهام نگاه کرد ... گفت: باشه؟

فقط نگاهش کردم ... مکثم که طولانی شد انگار امید برگشت به دلش ... لبخند کم‌رنگی زد و

گفت: باشه خانوم؟

گفتم: شروعی در کار نیست باربد ... قراره با یه وکیل صحبت کنم ... در مورد ... طلاق

خودم از گفتنش نفسم بند اومده بود ... نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم ...

چند لحظه تو سکوت زل زد بهم ... چشمه‌اش گشاد شده بود ... صدای گرومب گرومب قلبش رو

از توی قفسه ی سینش میشنیدم ... ترسیدم ...

اما چیزی نگفتم ... بالاخره که چی؟ ... نباید میفهمید؟

آروم آروم حالتش عوض میشد ... همزمان که رنگ صورتش قرمز میشد ... لبه‌اش کش میومد ...
 یه دفعه با حالتی هیستریک زد زیر خنده ... یه خنده عصبی و بلند ... انقدر بلند که مجبور شدم
 گوشامو بگیرم ... گفتم: آرومتر باربد ... چه خبره؟
 هنوز حرفم تموم نشده بود که برگشت سمتم و با نهایت عصبانیت داد کشید: کور خوندی ... کور
 خوندی ... میفهمی؟ ... میفهمی مارال؟ ... خیال کردی
 من به همین راحتی طلاق میدم؟
 دستهام رو بیشتر روی گوشم فشار دادم و توی خودم مچاله شدم ... از ترس چسبیده بودم به در
 ماشین ... هر لحظه حس میکردم پرده ی گوشم پاره میشه
 با عجز نالیدم: داد نزن باربد ...
 ساکت شد ... حرف نمیزد اما صدای نفسهای کشیده و نا منظمش مثل ناقوس مرگ توی گوشم
 زنگ میزد ... سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم ... به
 روبرو نگاه میکرد ... نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم ...
 توی یه حرکت آنی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... با سرعت رانندگی میکرد ... هنوز نفس
 نفس میزد ... خیلی عصبانی بود ... خیلی ... ازش
 میترسیدم ... هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش ... انقدر بد از بین ماشینها میپیچید و سبقت
 میکرفت که صدای بوق شده بود ملودی اون لحظه هامون ...
 توی خودم مچاله شده بودم ... سرم رو گرفته بودم بین دستهام ... هر لحظه مرگ رو جلوی
 چشمام میدیدم ... مدام جیغ میکشیدم و میگفتم: آرومتر
 اما باربد انگار کور و کر شده بود ... توجهی نمیکرد ... چشمهام رو بستم و از ته دل دعا کردم که
 سالم به مقصد برسیم
 چند دقیقه ای توی همون حال رانندگی کرد ... اولش نمیدونستم کجا میره اما بعد با دیدن
 خیابونهای آشنا فهمیدم میره سمت خونه عمو اسفندیاری ... ترس

بدی به جونم افتاده بود ... چیکار میخواست بکنه؟

چند دقیقه بعد به شدت جلوی خونه ترمز کرد و داد زد: پیاده شو

با استرس بهش نگاه کردم ... نه میدونستم چیکار میخواد بکنه ... نه میدونستم خودم باید چیکار کنم ... با ترس گفتم: باربد ... چیکار داری میکنی؟ ... واسه

چی منو آوردی اینجا؟

بدون اینکه جوابم و بده پیاده شد و اومد سمتم ... درو با شدت باز کرد و دوباره داد کشید: میگم پیاده شو

با تردید نگاهی بهش انداختم ... خیلی عصبانی بود ... آب دهنم رو قورت دادم و تمام جراتم رو جمع کردم ... گفتم: بهم بگو میخوای چیکار کنی باربد؟ ...

دیوونه شدی؟

چند لحظه نگاهم کرد ... بعد به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و بدون اینکه فشاری بهش بیاره مجبورم کرد از ماشین پیاده بشم ... مقاومت میکردم ... اما در

مقابلش واقعا ناتوان بودم ...

کشون کشون من رو برد سمت ساختمون ... هزار جور فکر ناجور از ذهنم گذشته بود ... نکنه میخواد توی خونه حبسم کنه؟ ... یا اصلا بلایی سرم بیاره

... نه ... من واقعا ظرفیت تحمل یه مصیبت دیگه رو ندارم ... خدایا ... هیچکس نمیدونه من کجام

به ساختمون که رسید دستش رو گذاشت روی زنگ و برای چندین ثانیه نگاهی داشت ... از صدای زنگ کلافه شده بودم که یکباره صدای عصبی بهنام رو

شنیدم که داد زد: چه خبرته؟ ... کر که نیستیم

باربد هم متقابلا فریاد زد: درو باز کن

بهنام لحظه ای سکوت کرد و بعد در حالی که لحنش متعجب بود گفت: چته تو؟ ... چی شده باز؟

باربد مهلت نداد و دوباره فریاد کشید: میگم باز کن تا نشکستمش

خدا خدا میگردم بهنام درو باز نکنه ... معلوم نبود بعدش قراره چه اتفاقی بیوفته اما ...

شنیدم که گفت: خیلی خوب روانی

بعد هم در با صدای تیک باز شد ... باربد در رو محکم هل داد ... در خورد به دیوار و برگشت ...

نزدیک بود بخوره توی صورتم که دستش رو گرفت

جلوش و گفت: بیا تو

با کلافگی گفتم: باربد ... چته تو؟ ... چیکار میخوای بکنی؟

دستم رو کشید و بلند گفت: الان معلوم میشه ...

از پله ها بالا رفت و جلوی آپارتمان عمو اسفندیاری ایستاد ... با دیدن اون در ترس افتاد به جونم

... نه ...

امیدوارم نخواد منو با مینا خانوم روبرو کنه ... چون واقعا تحمل دیدنش رو ندارم ... مطمئنم دوباره

به هم میریزم.

دوباره دستش رو گذاشت روی زنگ و برنداشت ... چند لحظه ای صدای ممتد زنگ توی گوشم بود

که با صدای چه خبرته گفتن مینا خانوم قلبم برای یه

لحظه وایساد ...

دست باربد همچنان روی زنگ بود که در با شدت باز شد و مینا خانوم جلوی در ظاهر شد ... از

دیدن ما یه لحظه شوکه شد ... منم همه تلاشم رو میکردم

که نگاهش نکنم ...

باربد اجازه نداد به چیز دیگه ای فکر کنم ... مینا خانوم رو هل داد توی خونه و خودش وارد شد و

من رو هم دنبالش کشید... بردم وسط سالن و دستم رو

رها کرد ... بالاخره ...

مچ دستم به شدت قرمز شده بود و درد میکرد ... با دست چپم یه مقدار ماساژش دادم که صدای نفسهای کشیده و نا منظم بارید به گوشم خورد ... سرم رو

بلند کردم ...

روبروی مادرش ایستاده بود ... با چشمهایی که از حدقه بیرون زده بود ...

مینا خانوم ترسیده بود اما همه تلاشش رو میکرد که خونسرد جلوه کنه ...

هه ... چه احمقی بودم که فکر میکردم با دیدنم ازم معذرت خواهی میکنه ... طوری نگاهم میکرد انگار این منم که کار خطا رو انجام دادم.

بارید چند لحظه تو همون حال به مادرش نگاه کرد و بعد در حالی که دندونهایش رو روی هم فشار میداد داد کشید: این زندگیه که واسه من میخواستی؟

مینا خانوم یه لحظه از جا پرید ... اما خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و با طلبکاری گفت: چرا داد میزنی؟

بارید اینبار کنترلش رو از دست داد و با صدای بلند تری فریاد کشید: زندگیمو به هم ریختی ... بیچاره ام کردی ... آبرو برام نداشتی ...

اشاره ای کرد سمت من که با ترس وسط سالن ایستاده بودم و گفت: میبینی؟ ... میبینی چه به روزم آوردی؟ ... این زنده ... نصف روز باهات زندگی

کردم ... ازم طلاق میخواه ... میفهمی با من چیکار کردی؟ ... میفهمی یا نه ... زنه ازم طلاق میخواه ... هنوز بیست روز از ازدواجم نگذشته ...

مکثی کرد و دوباره ادامه داد: تو کی بودی؟ ... کی بودی که به خودت اجازه دادی با زندگی من بازی کنی؟

مینا خانوم ساکت بود و هنوز با بهت به من نگاه میکرد ... با فریاد بارید برگشت سمتش و نگاهش کرد

- تو خطرناکی ... میفهمی؟ ... خطرناک ... تو مریضی ...

چند لحظه ای ساکت شد ... اما حتی صدای نفسهای وحشیش هم بلند و گوش خراش بود ...

توی این فاصله بهنام هم رسید ... نفس نفس میزد ... انگار از پله ها دویده بود ... با دیدن حال خراب باربد با عجله به سمتش یورش برد و گفت: آرام تر

باربد ... معلومه چیکار داری میکنی؟ ...

دستش رو گرفت و سعی کرد بنشونتش ... رو کرد طرف من و سرش رو به معنی چی شده چند بار تکون داد ... فقط نگاهش کردم ... چیزی نتونستم بگم

باربد رو کرد به مینا خانوم و با صدایی که کمی از بلندیش کم شده بود گفت: حالا درستش کن ... درستش کن خانوم خانوما ... خانوم آقای اسفندیاری

بزرگ ... بیا زندگی منو درست کن ... زندگی که به خاطر خودخواهی و حماقتت به گند کشیدی

بی حال روی کاناپه افتاد و با صدای بریده بریده ادامه داد: یه چیزو بدون ... مینا خانوم ... اگه طلاق بگیره ... مطمئن باش ... آرزوی دوباره دیدنمو ... به

گور میبری

مینا خانوم که دست به سینه و طلبکار ایستاده بود از شنیدن این حرف یه لحظه جا خورد ... نگاه متعجبش رو دوخت به باربد و گفت: معلومه چی داری میگی؟

باربد دوباره به سمتش خروشید و گفت: نه ... فقط تو میفهمی چی میگی و چیکار میکنی ... بهت گفته باشم مینا خانوم ... اگه زندگیم خراب بشه ... اگه

مارال رو از دست بدم ... آرزوی آرامش رو به دل همتون میذارم ... کاری میکنم همه عمر تو حسرت دوباره دیدنم بسوزی ... هم تو که مادری رو در حقم

تموم کردی و هم اینا که با پنهان کاریشون برادی رو در حقم تموم کردن

مینا خانوم با قیافه ی ترسیده روی مبل نشست و دستهایش رو گذاشت روی سرش ...

بهنام پشت باربد ایستاد و شروع کرد به ماساژ دادن شونه هاش ... صدای نفسهای باربد آرام
آروم کمتر میشد و حالا تبدیل شده بود به فین فین

نگاهش کردم ... بهنام هم با یه قیافه ی گرفته بالا سرش ایستاده بود ... باربد در حالی که همه
تلاشش رو میکرد که جلوی اشکهایش رو بگیره گفت: میبینی

بهنام؟ ... میبینی زندگیمو؟ ... تو بگو من چیکار کنم ... چجوری درستش کنم؟ ...

نفس عمیقی کشید و سرش رو تکیه داد به پشتی کاناپه ... من هنوز ساکت وسط سالن ایستاده
بودم

چند لحظه ای توی همون حال موند و بعد یه دفعه از جاش بلند شد ... رو کرد سمت من و گفت:
بیا بریم

بهش نگاه کردم ... انگار حالش بهتر بود ... آرومتر بود ... اما درد توی چشمهایش هنوز هم سرچاش
بود ... منم درمونده تر از همیشه نمیدونستم باید

چیکار کنم

راه افتاد سمت در و من هم دنبالش ... از پشت میتونستم شونه های افتاده اش رو ببینم ... درسته
که قرار نبود باهاش زندگی کنم ... اما اینجوری دیدنش

برام از عذاب جهنم بدتر بود

ناچاراً نگاه ازش گرفتم و راه افتادم سمت در ...

توی ماشین نشست ... منم کنارش نشستم ... بدون اینکه بهش نگاه کنم ...

اولین کاری که کردم بستن کمربندم بود ... باربد سرش رو تکیه داد به صندلی و چشمهایش رو
بست ... چند تا نفس عمیق کشید

با تردید گفتم: حالت خوبه؟

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: نه ... حس میکنم دارم میمیرم

بدون اینکه چیزی بگم نگاهم رو ازش گرفتم ... رو کرد طرفم و با عجز گفت: طلاق نمیدم مارال ... حتی اگه صد سال بگذره

دلم میخواست بهش بتویم ... بگم این جمله ی مسخره رو انقدر تکرار نکنه

اما ... اینجا اصلا جاش نبود ... توی این وضعیت ... پس سرم رو برگردوندم طرف شیشه و گفتم: منو ببر خونمون باربد

چند لحظه ای مکث کرد و بعد با کلافگی نفسش رو داد بیرون ... چند باری با انگشتش روی فرمون ضربه زد و در آخر گفت:

-خونه ی تو اونجا نیست ... باید بگی منو ببر خونه ی بابام ... خونه ی تو اونجاییه که من برات آماده کردم ...

اینبار دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم ... با عصبانیت رو کردم طرفش ... به محض برگشتن سرم باهاش چشم تو چشم شدم ... اجازه نداد چیزی بگم ...

با حالی که تا اونموقع ازش ندیده بودم گفتم: فکر طلاق رو از سرت بیرون کن ... دوست دارم ... طلاقتم نمیدم

حوصله ی بحث کردن نداشتم ... بالاخره با واقعیت روبرو میشد ... بحث کردن من هیچ فایده ای جز جنگ اعصاب نداشت ... دوباره نگاهم رو دوختم به

بیرون

بالاخره استارت زد و راه افتاد ... توی راه ساکت بود ... منم همینطور ... از حرف زدن میترسیدم ... هرچیزی که توی این موقیت میگفتم واکنش شدید

باربد رو همراه داشت ... معلوم بود اصلا کنترلی روی اعصابش نداره ... دلم میسوخت ... اما نمیتونستم اتفاقاتی که افتاده رو نادیده بگیرم ... دست خودم نبود ... نمیتونستم خودم رو توی یه زندگی مشترک تصور کنم ...

بلایی سرم اومده بود که زندگی مشترک با باربد ظرف بیست روز از یه آرزو برام تبدیل شده بود
به یه کابوس

باربد جلوی خونه نگه داشت و من بدون هیچ حرفی پیاده شدم ... اون هم حرفی نزد ... حرفاشو
زده بود ... اینکه فکر طلاق رو از سرم بیرون کنم ...

تا زنگ رو فشار دادم صدای نگران مامان توی گوشم پیچید : کجایی مارال؟ ... نگرانت شدم

در رو باز کرد و من وارد شدم ... رفتم سمت خونه ... بی حوصله بودم ... وارد که شدم مامان اومد
سمتم و با نگرانی گفت: کجا بودی تو دختر؟ ... چرا

اینجوری هستی؟ ... طوری شده؟

لبخندی به روش زدم تا خیالش راحت بشه ... گفتم: نه مادر من ... چی شده مثلاً؟

مکثی کردم و گفتم: با باربد حرف زدم ... در مورد طلاق

مامان با استرس بهم نگاه کرد و گفت: خوب؟

گفتم: خوب نداره ... عصبانی شد ... گفت به هیچ عنوان طلاق نمیده ...

مامان روی کاناپه نشست و گفت: حدس میزدم ...

چند لحظه ای به فکر رفت و بعد با لحنی متفکر ادامه داد: نگران نباش ... وکیل که بگیری شاید
بشه کاری کرد ... البته امیدوارم

رفتم سمت پله ها و گفتم: من میرم لباسم رو عوض کنم مامان ... بعد میام پایین

مامان سری تکون داد و گفت: یه کم دراز بکش تا نهار آماده بشه

لباسم رو عوض کردم و برای آروم شدن اعصابم یه دوش گرفتم ... بعد هم موهام رو خشک کردم
و دراز کشیدم

فکر باربد یه لحظه هم رهام نمیکرد ... فکر کاری که امروز کرد ... چهره ی مینا خانوم ...

چرا به مینا خانوم فکر نمیکنم؟ ... چرا اصلا برام مهم نیست؟ ... الان نباید آرزوی مرگش رو بکنم؟
... اگه کسی جای من بود چه رفتاری میکرد؟ ...

میرفت دیدنش؟ ... دعوا میکرد؟

دوباره ذهنم برگشت به باربد ... چرا؟ ... چرا هنوز دوش داشتم؟ ...

شاید چون میدونستم گناهی نداره ... یاد روزای قبل از این اتفاق افتادم ... روزای نبودنش ...
روزایی که نبودنش برام مساوی بود با مرگ

ناراحتی ... عصبانی ام ... غرورم شکسته ... اما هنوزم میپرستمش ...

کاش کنار اومدن با این موضوع انقدر سخت نبود ... اونوقت برمیگشتم پیشش ... دور از همه
زندگی میکردیم ... بدون دغدغه

از این فکرهای مسخره دست برداشتم و برای تمرکز بیشتر سرم رو به شدت تکون دادم ... من
نباید به برگشتن پیش باربد فکر کنم ... اون موضوع تموم

شده

برای فرار از فکر رفتم پایین ...

بابا اومده بود و مامان داشت ماجرای طلاق و عکس العمل باربد رو براش تعریف میکرد ... بابا توی
فکر بود ... انقدر که مجبور شدم دوبار بهش سلام

کنم تا متوجه حضورم بشه ... خوشبختانه چیزی ازم نپرسید

رفتم توی آشپزخونه و با کمک مامان میز نهار رو چیدم ... به خاطر اتفاقات امروز یه کم گیج و
سردرگم بودم ... اما به هر حال ترجیح دادم در موردش با

مامان و بابا صحبت نکنم ... به اندازه ی کافی توی این مدت استرس کشیده بودن

دو روز بعد عمو امجد باهام تماس گرفت و آدرس و شماره تلفن یه وکیل رو بهم داد ... به گفته ی
خودش وکیل کاربلدی بود و تمام راههای قانونی رو

میدونست ... عمو برای روز بعد برام یه قرار گذاشته بود ... ساعت ۵ عصر باید میرفتم به دفترش ... بهم اطمینان داد که یکی از بهترینهاست

ازش تشکر کردم و تلفن رو قطع کردم ... نگاهی به برگه ی توی دستم انداختم ... بابک بزرگی هنوز نمیدونستم واقعا میخوام برم به دفترش یا نه ... اما ترجیح دادم بهش فکر نکنم و اجازه بدم هر اتفاقی قراره بیوفته ... بالاتر از سیاهی که رنگی نبود

سرم رو آوردم بالا و نگاهی به تابلوها انداختم ... پیدا کردن اسمش توی اون همه تابلو یه کم وقت گیر بود ... اما بالاخره دیدمش ...

راه افتادم سمت آسانسور تا برم طبقه ی پنجم ... ساختمون پر رفت و آمدی بود ...

یکی از آسانسورها خراب بود برای همین مجبور شدم چند دقیقه ای منتظر بایستم تا اون یکی بیاد پایین ... سوار شدم و دکمه ی طبقه ی پنجم رو زدم ...

چند لحظه بعد ایستاد و در باز شد ... وارد راهرو شدم و نگاهی به اطراف انداختم ...

نمیدونم چرا ... اما حس خوبی نداشتم ... پوشه هایی که دستم بود رو یه کم جا به جا کردم و راه افتادم سمت دفتری که اسم بابک بزرگی روی یه پلاک

طلایی کنار درش نصب شده بود ...

زنگ زدم و منتظر شدم ... چند لحظه بعد یه دختر تقریبا ۲۴ یا ۲۵ ساله در رو باز کرد ...

لبخندی به روم زد و گفت: بفرمائید ؟

گفتم: سلام ... من با آقای بزرگی قرار ملاقات دارم

دختر از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمائید تو

تشکری کردم و رفتم تو ... در رو پشت سرم بست و به سمت میزش رفت ... نگاهی به دفترش

انداخت و گفت: خانوم محقق ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله

لبخندی زد و گفت: بفرمائید بشینید ... کسی پیششونه ... تشریف بردن شما میتونید برید تو

تشکر کردم و روی یه کاناپه نشستم ... استرس گرفته بودم ... مدام پام رو تکون میدادم ... انقدر که خودم هم کلافه میشدم

چند دقیقه بعد آقای از اتاق خارج شد ... منشی با تلفن حضورم رو اطلاع داد و بعد با دست بهم اشاره کرد که برم تو ...

بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق ... وارد شدم و سلام کردم ...

مرد جوونی که حداکثر ۳۳ یا ۳۴ ساله به نظر میومد با لبخند جلوم بلند شد و گفت: سلام خانوم محقق ... بفرمایید لطفا

با دست اشاره کرد سمت کاناپه ی جلوی میزش ...

در رو بستم و با چهره ای که از دیدن یه وکیل توی این سن متعجب بود روی کاناپه نشستم ...

انگار متوجه حالم شد ... چون پرسید: حالتون خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله ... البته ...

دوباره لبخندی زد و گفت: خوب ... خانوم محقق ... من در خدمتونم

با استرس گفتم: خواهش میکنم ... راستش من اومدم برای درخواست طلاق ... یعنی ... میخوام از همسرم طلاق بگیرم

آقای بزرگی پرسید: چند وقته که ازدواج کردید؟

نفس عمیقی کشیدم و با تردید گفتم: کمتر از یک ماه

تکیه داد به صندلی و بدون هیچ عکس العملی نسبت به حرف من گفت: آقای امجد در مورد شما با من صحبت کردن ... من تقریبا در جریان اتفاقاتی که

افتاده هستم ...

اما میخوام شما به طور کامل اول اتفاقات رو برام توضیح بدید بعد هم تمام درخواستتون رو ...
لطفا جزئیات رو فراموش نکنید ... چون ممکنه چیزی پیدا

کنیم که به دردمون بخوره

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم ... پوشه هایی که شامل پرونده ی پزشکی و گواهی پزشکی
قانونی بود رو گذاشتم روی میزش ... چندتا کاغذ هم از

توی کیفم کشیدم بیرون و گرفتم سمتش و گفتم: اینها چیزاییه که توی پرونده ی شکایتم توی
کلانتری بوده ... شاید به دردتون بخوره ... با سر اشاره کردم به

پوشه ها و گفتم: این هم پرونده ی پزشکی و گواهی پزشکی قانونی و البته سند ازدواج

پوشه ها رو برداشت و نگاهی بهشون انداخت ... بعد گذاشتشون کنار و دستهایش رو توی هم گره
زد و گفت: خوب ... میشنوم

همه اتفاقاتی رو که افتاده بود براش تعریف کردم ... یه جاهایی رو کامل و یه جاهایی رو سربسته
... حرف زدنم تقریبا یک ربع طول کشید ... اون هم با

دقت به حرفام گوش میکرد ...

بعد از اینکه حرفام تموم شد نفس عمیقی کشید و چند لحظه ای سکوت کرد ... اشاره ای کرد که
چاییم رو بخورم ...

لیوانی رو که چند دقیقه قبل آبدارچی جلوم گذاشته بود برداشتم و با یه قند شروع کردم به
خوردنش ...

فنجون رو که گذاشتم روی میز رو کرد بهم و گفت: خانوم محقق ... یه چیزایی رو الان باید براتون
روشن کنم ...

مکثی کرد و ادامه داد: پرونده ی شما یه پرونده ی خاصه ... ما بر اساس مدارک و شواهدی که
وجود داره دادخواست طلاق میدیم ... اما همه این مدارک

بدرفتاری و آزار شما رو از طرف مادر شوهرتون نشون میده ... مدرکی وجود نداره که شما از طرف همسرتون مورد آزار روحی یا جسمی قرار گرفته

باشید

چند لحظه ای مکث کرد و به چشمهای پرسشگر من نگاه کرد ... ادامه داد: من درک میکنم که شما ضربه ی روحی بدی خوردید و شاید نمیتونید به زندگی

مشترک ادامه بدید ... اما متاسفانه دادگاه بر اساس دلایل قانونی رای صادر میکنه و به احساسات آدمها خیلی کاری نداره

نفسی کشید و با جدیت بیشتری گفت: ما همه تلاشمون رو میکنیم ... باید ببینیم خدا چی میخواد ... البته یه سری چیزها هست که شاید کمک کنه که همسرتون

راضی به طلاق بشن ... مثل درخواست مهریه

با تعجب گفتم: چطور مگه؟

سری تکون داد و گفت: درسته که مهریه حق زنه و در هر زمان میتونه اون رو درخواست کنه ... اما متاسفانه مردای جامعه ما با فرهنگی بار اومدن که

این رو نمیپذیرن ... معمولاً زنی که درخواست مهریه میکنه از طرف همسرش طرد میشه و توی این موارد خود مرد درخواست طلاق میده

لبخند تلخی زد و گفت: همون جمله ی معروف اگه قراره مهریه اش رو بدم طلاقش میدم و خودم رو راحت میکنم

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد: شاید بشه با استفاده از همین روش همسرتون رو مجبور به طلاق کرد ... البته امیدوارم

لبخندی بهش زدم و گفتم: امیدوارم تاثیری داشته باشه

حدود نیم ساعت دیگه در مورد روند انجام کارها با هم صحبت کردیم و بعد از دفتر اومدم بیرون

...

فکرم بدجوری مشغول بود ... دلم نمیخواست از باربد مهریه بگیرم ... اما انگار چاره ای نبود ...
از طرفی هم حرفای آقای بزرگی نگرانم کرده بود ... اگه نتونم طلاق بگیرم چی؟ ... انگار همه چیز
دست باربده ... و احساس من این وسط پیشیزی ارزش

نداره

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و رفتم تو ... انگار کسی خونه نبود ... چون ماشین بابا توی
پارکینگ نبود ...

از پله ها رفتم بالا و کفشهام رو درآوردم ... متوجه کفشهای لیلا شدم ... همون کفشی بود که با
هم خریده بودیم ...

رفتم تو و قبل از اینکه ببینمش با صدای بلند گفتم: مامان ...

جوابی نشنیدم ... رفتم سمت سالن که هردوشون رو دیدم ... نشسته بودن و حرف میزدن ...

لبخندی به روشن زدم و لیلا رو بوسیدم و کنارش نشستم ... گفتم: چه عجب ... تازگیا کم پیدا
شدی

لیلا لبخند غمگینی زد و چیزی نگفت ... فهمیدم یه چیزیش هست ... با تعجب طوری که مامان
متوجه نشه گفتم: چته لیلا؟

لیلا اشاره ای کرد که ساکت بشم ...

برگشتم سمت مامان و گفتم: مامان ... ما میریم توی اتاق ... اشکالی نداره؟ ... منم میخوام لباسم
رو عوض کنم

مامان چشم غره ای رفت و گفت: آره جون خودت ...

لبخندی به روش زدم و دست لیلا رو کشیدم و راه افتادیم سمت پله ها ... از پله ها رفتیم بالا و
وارد سالن بالا شدیم ...

با عجله هلش دادم توی اتاق و در رو بستم و با کنجکاوی گفتم: چی شده؟ ... بگو

لیلا با اخم گفت: دستمو کندی وحشی ... چه خبرته؟

جوابی بهش ندادم و همونطور منتظر بهش زل زدم ...

روی تخت نشست و گفت: بهتره که نگم مارال ... چیز شنیدنی نیست

با بی قراری گفتم: برو بمیر بابا ... حرف بزنی جون به سرم کردی ... نکنه باز عاشق شدی؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و با حرص گفت: مارال میزنم لهت میکنما

گفتم: خوب بگو دیگه ... چقدر ناز میکنی

لیلا سری تکون داد و گفت: وقتی اومدم جلوی در نریمان رو دیدم

از شنیدن این جمله خون توی رگهام یخ بست ... یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت

همین رو کم داشتم ... توی این اوضاع آشفته سر و کله ی نریمان پیدا بشه

حال خوشی که با دیدن لیلا بهم دست داده بود به کل پرید ... واقعا پنچر شدم ... انگار به من

نیومده یه روز از لاک خودم دریام

نگاه پر از استرس رو دوختم به چهره درهم لیلا و گفتم: ولی ... من که اومدم نبود ... یعنی ...

نمیدونم ... دقت نکردم ببینم کسی هست یا نه

لیلا سری تکون داد و گفت: باهات حرف زدم ... گفتم حالا که ازدواج کردی ... دست از سرت

برداره ...

مکت کرد ... با تردید نگاهی به صورتم کرد و ادامه داد: گفت میدونم با شوهرش مشکل داره ...

با ترس زل زدم بهش ... گفتم: اون از کجا میدونه؟

-انگار این مدت دنبالت بوده ... تو متوجهش نشدی؟ ...

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم ...

گفت: ماشینش رو عوض کرده ... حتما برای همین متوجه نشدی

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم ... گفتم: همینو کم داشتم لیلا ... حالا چیکار کنم؟
... الناز رو بگو

لیلا اخمی کرد و در حالی که خودش هم زیاد از این موضوع راضی نبود گفت: چیکار میخوای
بکنی؟ ... تو که کاری نکردی که بترسی ... یه مزاحم بوده

... حالا دوباره برگشته ... تو فعلا بهتره به فکر خودت باشی ... لازم نکرده به الناز فکر کنی ... الناز
خودش عاقله و بالغ ... قرار نیست من و تو مواظبش

باشیم

با ترس گفتم: اگه بره سراغ باربد

لیلا با کلافگی گفت: بره چی بگه مثلا؟ ... بس کن مارال این حرفا رو ... هیچ کاری نمیتونه بکنه ...
نگران نباش ... تازه ... تو که داری جدا میشی ... از

چی میترسی؟

ولی من نگران بودم ... نگران خیلی چیزا ... نگران باربد ... الناز ... و خودم

روز بعد و روزهای بعدش از خونه بیرون نرفتم ... از دیدنش مترسیدم ... نمیخواستم یه استرس
مضاعف برای خودم بخرم ...

اما بالاخره که چی؟ ... مجبور بودم به زندگیم ادامه بدم ...

چند روزی از رفتنم به دفتر آقای بزرگی گذشته بود ... بابا چند بار از طریق تلفن باهاش هماهنگی
های لازم رو انجام داده بود و در جریان تمام مراحل

قرار گرفته بود ...

اون روز منشی آقای بزرگی باهام تماس گرفت و ازم خواست برای امضای وکالت نامه برم به
دفترشون ...

تا بعد از اون روال پرونده به طور قانونی پیش بره

حدود ساعت شیش عصر بود که راه افتادم سمت دفتر ... فاصله ی خیلی زیادی با خونه داشت ... تقریبا یک ساعتی رو باید توی راه میبودم ...

از خونه که اومدم بیرون اطراف رو چک کردم ... خبر خاصی نبود ... هیچ مورد مشکوکی دیده نمیشد ...

با خیالی که خیلی هم راحت نبود راه افتادم ... مدام چشمم به آینه ی وسط ماشین بود ... میخواستم مطمئن بشم کسی دنبالم نیست ...

با ترس و لرز تا دفتر وکالت رانندگی کردم ... ماشین رو به زور توی یه جای خالی کوچیک جا دادم ... کیفم رو همراه مدارکم برداشتم و راه افتادم سمت دفتر ...

باز هم مجبور شدم چند دقیقه ای برای آسانسور معطل بشم ... چرا این آسانسور رو درست نمیکنن؟

داشتم با خودم غر میزدم که در باز شد و بالاخره تونستم برم تو ...

کارم توی دفتر حدود نیم ساعت طول کشید ... آقای بزرگی برام یه سری توضیحات داد ... در مورد اینکه دادخواست طلاق رو تنظیم کرده و بعد از

امضای وکالت نامه اون میتونه از طرف من اون رو به دادگاه تحویل بده ... بعد از اون باید منتظر بمونیم تا برامون وقت تعیین بشه ...

ازش تشکر کردم و از دفتر زدم بیرون ... رسیدم به پایین ساختمون که بالاخره از اون چیزی که میترسیدم سرم اومد ...

همین که پام رو از ساختمون گذاشتم بیرون نریمان رو دیدم که یه عینک آفتابی به چشمش زده بود و تکیه داده بود به مرسدس سفید رنگش

چند لحظه ای گذشت که متوجه من شد و با عجله از روی ماشین بلند شد ... خواست بیاد سمتم که توی یه حرکت آنی راهم رو کج کردم سمت ماشینم

منصرف نشد ... اومد دنبالم ... باهام همقدم شد و گفت: سلام

با عصبانیت برگشتم سمتش ... لبخند شیطونی تحویلیم داد و گفت: اوه ... چه بداخلاق ... ترسیدم
بابا

چند لحظه با عصبانیت بهش نگاه کردم ... اون هم با یه لبخند روی لبش منو نگاه میکرد ...
صبر کردم شاید از رو بره ... منصرف بشه ... یا حداقل چیزی بگه که بفهمم واسه چی اینجاست ...
اما انگار تصمیم نداشت بی خیال زل زدن به من بشه ...

قدمی جلو گذاشتم و فاصله ام رو باهاش کمتر کردم ... در حالی که سعی میکردم صدام بالا نره
چشمهام رو ریز کردم و از بین دندونام غریدم: چی
میخوای از جون من که باز پیدات شده؟

بدون اینکه تغییری توی صورتش ایجاد بشه با همون شیطننت جواب داد: چرا انقدر عصبانی
هستی؟ ... کاریت ندارم که ...

اخمم غلیظ تر شد و توپیدم: نه تو رو خدا ... کاری هم داشته باش
اینبار از اون حالت زجرآور بیرون اومد ... با کلافگی پوفی کشید و گفت: ای بابا ... تو چرا تا منو
میبینی میشی شمر؟ ... اگه یه ذره به من فرصت داده
بودی باهات حرف بزنم الان زندگیت اینجوری نبود

از حرفش عصبانیتم فوران کرد و با صدای بلند گفتم: مگه زندگی من چه جوریه؟
پوزخندی زد و گفت: حرص نخور ... اینجوری ... هنوز یک ماه از ازدواجت نگذشته ... راه افتادی
اومدی دفتر وکیل

داد زدم: به تو مربوط نیست زندگی من چه جوریه ... تو کی هستی که در مورد زندگی من نظر
بدی؟

مکثی کردم و بعد ادامه دادم: دیگه نه دلم میخواد ببینمت ... نه اسمت رو بشنوم ... تو بهتره بری
یه فکری برای خودت بکنی ... به خاطر لجبازی با من

داری زندگی دوستم رو خراب میکنی ... که چی مثلا؟ ... تو میخواستی واسه من زندگی درست
کنی؟ ... تو که هنوز یه بچه ی به تمام معنایی؟ ... تو که

اصلا نمیفهمی حریم شخصی هر فردی حرمت داره و باید بهش احترام بذاری؟ ... تو که مدام رو
اعصاب منی؟ ... هه ... واقعا مسخره است ... تو حتی

نمیفهمی وقتی حضورت کسی رو آزار میده باید دست از آزار دادنش برداری ...

بدون کلمه ای حرف بهم زل زده بود ... معلوم بود تعجب کرده ... اما منم واقعا ظرفیتم تموم شده
بود ... تحمل یه عده مردم آزار واقعا سخت بود ...

رفتم جلوتر و گفتم: اگه بار دیگه دور و برم ببینمت ازت شکایت میکنم ... فهمیدی؟ ... اینبار
با دفعه قبل فرق میکنه ... صبر نمیکنم تا سرت به سنگ

بخوره و منصرف بشی

روم رو برگردوندم و راه افتادم سمت ماشین ... هنوز از عصبانیت نفس نفس میزدم ... زیر لب به
همه عالم و آدم فحش میدادم ...

آخه این چه وضعشه؟ ... توی این دنیا کسی نیست که غیر از خودش به دیگران هم فکر کنه؟

توی ماشین که نشستم از آینه نگاهی به عقب انداختم ... هنوز اونجا بود ...

چند لحظه ای نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... نگاهی به صفحه اش انداختم ...
شماره خودش بود ... سیو شده نبود اما میشناختمش

پوزخندی به تصویرش توی آینه زدم و راه افتادم سمت خونه ... اعصابم به شدت متشنج بود و
این موضوع روی رانندگیم تاثیر گذاشته بود ... مدام پام روی پدال

گاز و ترمز جا به جا میشد و دستم روی بوق بود ...

عصبانی بودم ... خسته بودم ... از مردم دور و برم ... از کسانی که نمیشد بهشون اعتماد کرد ...

دلَم میخواست یه مدت تنها باشم ... اما مگه میشد... تازه اول رفت و آمدهام بود ...

باید یه جفت کفش آهنی پام میکردم برای بالا و پایین رفتن از پله های دادگاه خانواده

داغونتر از اون بودم که برم خونه ... توی کافی شاپی که نزدیک خونه بود نشسته بودم و انتظار لیلارو میکشیدم ... کلافه بودم ... انقدر اتفاقات این چند

وقت روی اعصابم تاثیر گذاشته بود که شده بودم یه آدم ضعیف ... کسی که از حضور آدمی مثل نریمان احساس نا امنی میکرد ...

در باز شد و بالاخره لیلارو دیدم ... انقدر به در نگاه کرده بودم که چشمم خشک شده بود ... لیلارو با عجله روبروم نشست و گفت: خوب ... بگو ... کجا دیدیش؟

اهی کشیدم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم ... گفتم: اعصابم بدجور داغونه لیلارو ... گمونم دنبالم بود ... اما من ندیدمش ...

پوفی کشیدم و ادامه دادم: جلوی دفتر بزرگی جلوم ظاهر شد ... میدونستم دیر یا زود پیداش میشه ... اما از دیدنش بدجور عصبی شدم ... اصلا ظرفیت یه کشمکش جدید رو ندارم

لیلارو به گارسون دوتا آب طالبی سفارش داد و بعد رو کرد به من و با جدیت گفت: باید یه فکری براش بکنیم مارال ... نمیشه که این پسر هر وقت دوست داشت بیاد رو اعصاب تو سوک سوک کنه و بره ...

با درموندگی گفتم: چیکار میشه کرد؟ ... هر کار بکنم یه مدت باید درگیری رو تحمل کنم ... اگه به بابا یا مهرداد بگم درگیری پیش میاد ... اگه شکایت کنم

بازم باید یه مدت درگیر رفت و آمد توی دادگاه و پاسگاه باشم ...

لیلارو با بهم نگاه کرد و گفت: پس چی؟ ... میخوای چیکار کنی؟ ... دست رو دست بذاری؟

با درموندگی گفتم: چرا مردم برای حریم شخصی دیگران ارزش قائل نیستن؟ ... چرا به خودشون اجازه میدن دیگران رو آزار بدن؟

گارسون لیوان های آب طالبی رو گذاشت روی میز و رفت ... قاشق رو دستم گرفتم و به آرامی شروع به هم زدنش کردم

لیلا گفت: اینجوریه عزیز من ... مردم ما اینجورین ... تو هم نمیتونی به خاطر این موضوع قید زندگی کردن رو بزنی ... باید گرگ بشی و خودت حق تو

بگیری ... ازش شکایت میکنیم ... بقیه اش رو بسپر به بابات و مهرداد ... نیازی نیست تو خودتو درگیر رفت و آمد توی دادگاه و پاسگاه بکنی ... بی کس و

کار که نیستی ... غصه ی چی رو میخوری؟

همونطور که به حرف لیلا فکر میکردم کمی از محتویات لیوانم رو خوردم ... خنکیش باعث شد یه کم اعصابم آرام بشه ...

اون شب لیلا اجازه نداد برم خونه ... رفتیم به چند تا پاساژ سر زدیم ... بعد هم شام خوردیم ...
حالم بهتر شده بود ... از استرس و نگرانی عصر خبری نبود

حدود ساعت یازده و نیم بود که لیلا رو رسوندم و راهی خونه شدم ... ماشین رو بردم تو و در رو بستم ... با خستگی راه افتادم سمت ساختمون ...

پام رو که توی سالن گذاشتم چراغهای روشن توجهم رو جلب کرد ... با تعجب نگاهی انداختم و گفتم: سلام ...

بابا و مهرداد برگشتن سمتم ... مامان هم از توی آشپزخونه اومد بیرون ... همگی جوابم رو دادن ...
رفتم و روی یه کاناپه نشستم وبا تعجب پرسیدم: چیزی شده؟ ... خبریه؟ ... چرا اینجوری هستین؟

بابا نگاهم کرد و گفت: نه بابا جان ... اتفاق خاصی نیوفتاده ... باربد اینجا بود ...

از شنیدن این حرفش یه لحظه شوک شدم ... اومده بود اینجا چیکار؟

با تعجب نگاهی به مهرداد انداختم ... با کلافگی دستش رو کشید توی موهایش ... اخم ظریفی کردم و گفتم: پس چرا به من نگفتید؟ ... خودمو میرسوندم
خونه ...

مامان اومد وسط سالن و روبروم ایستاد ... با نگرانی گفت: بیای که چی بشه؟ ... بیشتر اعصابتو به هم بریزه؟

مهرداد با همون کلافگی گفت: مامان ... بس کنید لطفا ...

بعد رو کرد به من و گفتم: میدونم ... اعصابت خورد میشه ... اما بالاخره که چی؟ ... باید باهات حرف بزنی ... باید تکلیفتون رو روشن کنید

با کنجکاوی بهش خیره شدم و بعد گفتم: تکلیف ما معلومه ... مگه نمیدونی؟ ... من برای طلاق وکیل گرفتم

از شنیدن این حرفم مهرداد یهو جا خورد ... سرش با شدت بالا اومد و نگاهم کرد ... چند لحظه ای روی صورتم موند و بعد سرش رو چرخوند سمت

مامان و بابا و با حیرت گفت: یعنی چی؟ ... بالاخره کار خودتون رو کردید؟

بابا نگاه تندی به مهرداد کرد و گفت: ما چیزی نگفتیم ... کاری هم نکردیم ... خودش تصمیم گرفت

مهرداد از جاش بلند شد و روبروم ایستاد و با کمی عصبانیت گفت: آخه دختره ی ...

ادامه نداد ... پوفی کشید و زیر لب استغفر اللهی گفت ...

دوباره رو کرد طرفم و اینبار با لحن ارومتری گفت: آخه خواهر من ... در مورد اینجور مسائل که همیشه به همین راحتی تصمیم گرفت

گفتم: نمیخوام بیشتر از این طولش بدم ... هرچی بیشتر طول بکشه اعصابم داغونتر میشه ... هر بار که باربد بیاد اینجا من یه دنیا تلخی برام زنده میشه ...

میخواهم یادم بره همچنین آدمهایی توی زندگی‌م بودن ... دست خودم نیست مهرداد ... باربد
ناخودآگاه منو یاد اون اتفاقات میندازه

بابا و مامان با رضایت حرفم رو تأیید کردن ... انگار تنها کسی که از تصمیمم برای طلاق ناراحت
بود مهرداد بود

مهرداد چند لحظه ای ساکت شد ... بعد گفت: لباس رو عوض کن ... بیا توی حیاط ... باهات کار
دارم

و خودش راه افتاد سمت حیاط ... با نگاهم بدرقه اش کردم ...

مامان لیوانهای روی میز رو برداشت و همزمان گفت: نمیدونم این پسره چشه ... معلوم نیست
طرف کیه

بابا با آرامش نگاهی بهم انداخت و گفت: برو ببین چیکار داره

بلند شدم و همونجا مانتم رو درآوردم ... زیرش یه تیشرت تنم بود ... با همون لباس رفتم توی
حیاط ...

مهرداد روی تاب نشسته بود ... رفتم سمتش ... منو که دید یه کم جا به جا شد و منم کنارش
نشستم ... چند لحظه ای ساکت بود اما بالاخره این سکوت رو

شکست ... بدون مقدمه گفت: باربد اومده بود دانشگاه پیش من

با تعجب برگشتم سمتش که زل زده بود به استخر ... پوفی کشیدم و گفتم: کی؟

مهرداد بدون اینکه حرکتی بکنه گفت: امروز ... بعد هم با هم اومدیم اینجا ... نمیدونستم خونه
نیستی

با بی حوصلگی گفتم: چی می خواست؟

مهرداد نگاهی بهم کرد و گفت: تا یک ماه پیش اسم باربد میومد تمام صورتت قرمز میشد ... الان
حوصله نداری اسمش رو هم بشنوی؟

نگاهش کردم ... سرش رو برگردوند و به روبرو نگاه کرد ... گفت: چی باید بخواد؟ ... زنشو
میخواست

چند لحظه ای مکث کردم ... سرم رو تکیه دادم به زنجیر تاب و گفتم: به نظرت حق داره؟
مهردا چیزی نگفت ... دوباره پرسیدم: تو طرف اونی مهرداد؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت: تا جایی که من میدونم شما دو تا با هم مشکلی ندارید ... پس
طرف کسی بودن معنی نداره ... تو اگه تا قله ی قاف هم بری
من پشتتم مارال ... اصلا فکرشم نکن طرف کسی به جز تو باشم ... اگه بگی طلاق ... منم میگم
هرچی تو بخوای ...

سرشو چرخوند طرفم و ادامه داد: ولی یه چیز دیگه هم میگم ... باید فکر کنی مارال ... تصمیمت
برای طلاق عاقلانه نیست ... میدونم ناراحتی ... از لحاظ
روحي ضربه خوردی ... اما گرفتن انتقام از باربد چیزی رو حل نمیکنه ... خودت هم میدونی که
اون مقصر نیست ...

چند لحظه ای مکث کرد و گفت: اگه به زمان نیاز داری تا بتونی حضورش رو قبول کنی ... این
زمان رو به خودت بده ... اما زود تصمیم نگیر ... ممکنه
بعدهش راه برگشتی نباشه ... الان عصبانی هستی ... اما وقتی این عصبانیت بخوابه ... پشیمون
میشی ... میفهمی کاری که کردی راهش نبود

نفس عمیقی کشیدم ... گفتم: تصمیمم رو گرفتم مهرداد ... هر جور فکر میکنم میبینم نمیتونم با
باربد زندگی کنم ... نه اینکه اون رو مقصر بدونم ... نه

زندگی با اون یعنی خواه ناخواه دیدن خانواده ی اسفندیاری ... شاید باربد الان داغ باشه ... بگه
قید همه رو زده ... اما اون که سنگدل تر از بردیا نیست

... یه مدت بعد دوباره همه چیز فراموش میشه ... رفت و آمدها شروع میشه ... اونوقت هیچکس
یادش نیست چه بلایی سر من اومد ... منم که باید با هر بار

دیدنشون جهنم رو به یاد بیارم ... درست مثل افسانه ... شاید الان بارید بگه اسم هیچکدومشون
رو نیاره اما ... مطمئنم اوضاع اینجوری نیمونه ...

هیچکس نتونسته قید پدر و مادر خودش رو بزنه ... به هیچ قیمتی

مهرداد چند لحظه سکوت کرد ... پرسید: وکیلی که گرفتی کارش خوبه؟

لبی برچیدم و گفتم: نمیدونم ... خیلی جوونه ... اما عمو امجد میگفت کارش خیلی خوبه ...

با ناامیدی اضافه کردم: هرچند ... اون هم نمیتونه در مقابل این جامعه مرد سالار وایسه ... یه
چیزایی میگفت ...

مهرداد با کنجکاوی بهم نگاه کرد و پرسید: یعنی چی؟

-میگفت مدرکی نیست که بشه ثابت کرد من از طرف شوهرم مورد آزار قرار گرفتم ... دادگاه بر
اساس مدارک رای صادر میکنه ... نه از روی احساس

خورد شده ی من

مهرداد اخم ظریفی کرد و گفت: نگران نباش ... هرکاری بتونیم میکنیم ... اگه تو بخوای طلاق
بگیری ... طلاق رو میگیریم

گفتم: چجوری مهرداد؟

-فردا با یکی از دوستانم صحبت میکنم ... شاید راهی باشه

برگشت طرفم و ادامه داد: برو تو ... هوا داره کم کم سرد میشه ... تو هم که لباس تنت نیست

بلند شد و گفت: منم برم خداحافظی کنم و برم ... شبت بخیر

سرم رو تکون دادم و لبخندی به روش زدم ... مهرداد بعد از خداحافظی از مامان و بابا راهی خونه
ی خودش شد .

منم به تختم پناه بردم ... مثل همه وقتیایی که احتیاج به فکر کردن داشتم ... تختم بهترین جای
امن برای من بود

اون شب خوابیدم ... بعد از کلی فکر کردن ... بعد از کلی اینور و اونور کردن موضوع ... بالا و پایین کردن شرایط ...

آخرش فقط به یه نتیجه رسیدم ... نمیتونم برگردم پیش باربد ... دوشش دارم اما ... دست خودم نیست ... برای زندگی بی انگیزه شدم ...

میدونستم تصمیمم عاقلانه نیست ... اما آدمها که همیشه از روی عقل تصمیم نمیگیرن ...

من الان با احساسم درگیرم ... نمیتونم هیچ جوری سرش کلاه بذارم و بگم همه چیز درست میشه ... اگه نشد چی؟

نمیخوام برم توی یه زندگی که میدونم حضورم توش هم بیشتر از این به خودم ضربه میزنه ... هم به باربد

چند روز بعد وکیلیم باهام تماس گرفت و گفت که کارهای قانونی از جمله تشکیل پرونده انجام شده و تقاضای طلاق هم به دادگاه تسلیم شده ...

فقط باید ظرف چند روز آینده منتظر احضاریه دادگاه باشیم ...

بعد هم تلفن باربد رو ازم گرفت ... آدرسی ازش نداشتم ... باید تماس میگرفتن و از خودش آدرس میگرفتن

از وقتی متوجه شده بودم که پرونده به جریان افتاده مدام استرس داشتم ... برای همه اتفاقاتی که قرار بود بیوفته نگران بودم ...

اگه اون طوری نمیشد که من میخوام چی؟ ... چیکار باید میکردم؟ ... همسر باربد باقی میموندم؟ ... مگه میشه؟

برای فرار از این فکرا با لیلا تماس گرفتم و قرار گذاشتیم که بریم بیرون ... کاری جز این نمیتونستم بکنم ...

دلَم میخواست یه مسافرت طولانی برم ... دلَم میخواست برم شمال ... برم یه جایی که هوای آزاد
تنفس کنم ... اما نمیشد ...

فعلا باید میموندم و تکلیف زندگیم رو روشن میکردم ... بعد از اون میتونستم یه مدت به خودم
استراحت بدم ...

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و با ریموت در رو بستم ... راه افتادم سمت خونه ی لیلا ...
گوشیم مدام زنگ میخورد ... حدس میزدم لیلاست که جلوی در منتظره ... برای همین زحمت
اینکه از روی صندلی عقب برش دارم و نگاهی بهش بندازم
رو به خودم ندادم ...

جلوی خونه که ترمز کردم لیلا رو ندیدم ... پوفی کشیدم و دوتا بوق کوتاه زدم ...
چند لحظه بعد در باز شد و لیلا با لبخند اومد بیرون ... با عجله اومد سمتم و گفت: ببخشید ...
خیلی معطل شدی؟

با تعجب گفتم: من فکر کردم تو معطل شدی ... مگه تو نبودی که زنگ میزدی
لیلا توی آینه ی آفتابگیر رژ لبش رو درست کرد و با تعجب گفت: نه ... من زنگ نزدم ... کدوم
بدبختی رو گذاشتی توی خماری؟ ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیم دوباره زنگ خورد ... برگشتم و از روی صندلی عقب برش
داشتم ... نگاهی به صفحه اش انداختم ...

شماره ی باربد بود ... از دیدن اسمش دلَم لرزید ... ترس بدی به جونم افتاد ... چیکار میتونست
داشته باشه؟

لیلا که صورتم رو دید گوشی رو از دستم بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت ... بعد گرفتش
سمتم و گفت: مگه شماره؟ ... جوابشو بده خوب

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه ... حتما از دادگاه باهش تماس گرفتن ... حوصله ی داد و بیدادش
رو ندارم

لیلا سری تکون داد و گفت: هر جور راحتی ...

بعد با لودگی اضافه کرد: ولش کن ... روز خودتو خراب نکن

گوشیم رو سایلنت کردم و گذاشتمش روی صندلی عقب ماشین و راه افتادم سمت دربند ... با

چند تا از بچه ها اونجا قرار داشتیم ... از جمله الناز

اون شب گرچه بچه ها برام سنگ تموم گذاشتن ... اما من فکرم مدام پیش باربد بود ... اینکه چه

حالی داره ... وقتی فهمیده چجوری شده ... اصلا قراره

چیکار کنه ...

انقدر درگیر مشکلات خودم بودم که حتی به تعریف و تمجیدهای الناز در مورد نریمان هم توجه

نکردم ... من باید اول مشکل خودم رو حل کنم ...

ساعت ۱۰ بود که از بچه ها خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه ... خسته و عصبی بودم ...

حوصله ی شلوغی بچه ها رو نداشتم ...

لیلا رو که مدام بابت زود جدا شدن از بچه ها غر میزد رسوندم و خودم هم راه افتادم سمت خونه

... انقدر فکرم مشغول بود که اصلا متوجه نشدم چه

جوری رسیدم جلوی خونه ...

ماشین رو بردم توی پارکینگ و در رو با ریموت بستم ...

داشتم میرفتم سمت ساختمون که صدای زنگ بلند شد ... با تعجب برگشتم سمت در و رفتم که

بازش کنم ...

کی میتونه باشه این موقع شب ؟ ... مهرداد که کلید داره

در که باز شد قامت باربد رو دیدم و چهره ی جدی و عصبانیش ... قلبم وایساد ... برای یه لحظه از

ذهنم گذشت چرا قبل از باز کردن در نپرسیدم کیه؟

نفسم رو که بند اومده بود آزاد کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون اینکه چهره اش تغییری کنه گفت: اومدم حرف بزیم ... البته اگه گوشی واسه شنیدن داشته باشی

خودم رو جمع و جور کردم ... ترس رو از خودم دور کردم ... چه بلایی سرم اومده بود؟ ... ازش میترسیدم؟

حق به جانب جلوش ایستادم و گفتم: حرفاتو قبل شنیدم ... جوابتم دادم

دستش رو تکیه داد به در و گفت: تو ماشین منتظر تم ...

قبل از اینکه برگرده گفتم: من جایی نمیام ...

نگاهم کرد و گفت: باشه ... من میام

بدون معطلی من رو از جلوی در کنار زد و اومد تو ... خواستم اعتراض کنم ... اما منصرف شدم ...

توی حیاط ایستاد و رو کرد طرفم ... منتظر شد تا بهش برسم ...

در رو بستم و راه افتادم طرفش و با اخم گفتم: این کارا چیه باربده؟ ... بابا و مامان خونه ان ...

میخوای اعصابشون رو بیشتر از این خورد کنی؟

دستش رو توی جیب جینش فرو کرد و زل زد بهم ... گفت: کار خودتو کردی ... نه؟ ...

مکثی کرد ... چیزی نگفتم ... ادامه داد: گفته بودم طلاقتم نمیدم ... پس این مسخره بازی چیه؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: به نظرت اینکه من میخوام زندگیم رو سر و سامون بدم

مسخره بازیه؟

اومد جلوتر ... فاصله اش رو باهام کم کرد و با دلخوری گفت: بدون من زندگیت سر و سامون پیدا

میکنه؟

سرم رو انداختم پایین ... طاقت اینجوری دیدنش رو نداشتم ... جواب دادم: میخوام اون خاطره از

ذهنم پاک بشه ... تا پاک نشه نمیتونم زندگی کنم ...

مکثی کردم و ادامه دادم: تو اون خاطره رو یادم میاری باربد ... تو منو یاد همه دردهایی میندازی
که خانوادت بهم تحمیل کردن

نگاهم کرد ... برای چند لحظه ... آرامم آرامم حلقه ی اشک رو تو چشمهات میدیدم ... دستهام رو
زیر بغلم گره زدم و سرم رو انداختم پایین

صدای پر از بغضش رو شنیدم که گفت: خیلی بی انصافی مارال ... من جونمو برات میدم ... زندگیم
رو برات میدم ... چجوری میتونی این حرفو بزنی ...

بابا ... به خدا ... به هر کس که میپرستی من روحم از اون جریان خبر نداشت

کنار استخر نشست و چند لحظه سکوت کرد ... کمی که به خودش مسلط شد گفت: خراب کردن
یه زندگی انقدر برات راحتیه؟ ... اونم زندگی خودت؟ ...

زندگی من؟

سرش رو بلند کرد و توی چشمهام نگاه کرد و ادامه داد: من فقط یه بار عاشق شدم ... برای به
دست آوردنت همه کار کردم ... خودت هم میدونی ... منتهی

نیست ... برای دل خودم کردم ... برای زندگی خودم کردم ... اینا رو بهت گفتم که بدونی ... من
اون چیزی رو که با این همه زحمت ... با این همه تاوان

به دست آوردم ... راحت از دست نمیدم ... قبلا بهت گفتم ... باز میگویم ... اگه تا آخر دنیا هم طول
بکشه ... طلاقتم نمیدم ...

از جاش بلند شد ... شلوارش رو تمیز کرد ... دست کرد توی جیبش و یه کارت گرفت سمتم ...
گفت: شماره ی وکیلتم ... بده به اون آقای وکیل ... بگو

باهاش تماس بگیره

کارت رو گرفتم راه افتاد سمت در و گفت: اگه تو تصمیمت رو گرفتی ... منم گرفتم ... به هر قیمتی
نمیذارم این پرونده به جایی برسه ... مطمئن باش

رفت ... رفت و من رو توی ترس حرفاش گذاشت ... ترسی که تمام اون شب تا صبح اجازه نداد
چشمهام رو ببندم ...

از طرفی هم علاقه ام گریبان گیرم شده بود ... حس میکردم دارم خفه میشم ... هم میخواستم
ازش جدا بشم ... هم از فکرش اشک توی چشمهام جمع میشد ...
چیکار کنم خدایا؟ ... یه راهی جلوی پام بذار

توی ماشین نشسته بودم و زل زده بودم به بیرون ... به همین راحتی از همه چیز نا امید شده بودم
...

حرفایی که قاضی بهم زد ... تقلاهای بی فایده ی من و بابا و آقای بزرگی ... حرفای باربد و وکیلش
... نصیحت های تکراری قاضی

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون ... باد کولر به صورتم میخورد ... هم سردم میشد ... هم خوشم
میومد ... ذهنم خالی خالی بود ...

یعنی فایده ای نداشت؟ ... یعنی بازم توی ماراتن من و باربد ... من باختم؟

بدون اینکه سرم رو حرکت بدم گفتم: حالا چی میشه بابا؟

بابا با کلافگی گفت: نگران نباش بابا ... حل میشه ... فعلا که چیزی معلوم نیست ... باید منتظر رای
دادگاه باشیم ..

گفتم: اگه با طلاق موافقت نکنن چی؟ ... دیدین که باربد چجوری وایساد و گفت طلاق نمیدم

بابا نفس عمیقی کشید و همونطور که توی فکر بود گفت: میدونی که حق طلاق با مرده مارال ...
اگه به این نتیجه برسن که باربد کاری خلاف قوانین انجام نداده

اجازه ی طلاق نمیدن ... تا وقتی که خودش راضی بشه

با نا امیدی سرم رو تکیه دادم به شیشه ... هوا گرم بود ... شیشه داغ بود ...

گفتم: گرفتن وکیل هیچ تاثیری نداشت ... حتی بهترین وکیل ها هم نمیتونن حق یه زن رو تو این جامعه بگیرن ... هیچکس نمیتونه ... جامعه مرد سالار یعنی این

بابا سری تکون داد و گفت: وکیلا قوانین رو میدونن و بر اساس اون کارها رو پیش میبرن ... نمیتونن عوض کنن ...

نفسم رو فوت کردم روی شیشه ... برگشت توی صورتم ... حس داغی بدی بهم داد ... با کلافگی گفتم: آره ... مشکل از وکلا نیست ... مشکل از قانونیه که همه

جوره طرف جنس برتر رو میگیره ... خوب معلومه ... اگه تو نوشتن قانون از یه زن هم کمک گرفته بودن الان من نباید به خاطر احساسم مسخره میشدم

بابا سرش رو برگردوند طرفم و چند لحظه نگاهم کرد. با من گفت: شاید نباید اینو بگم مارال ... اما اگه باربد تقصیری داشت میشد کاری کرد ... خودت هم

میدونی که اون این وسط از هر کسی کمتر مقصره ...

مکثی کرد و نگاهش رو دوخت به خیابون و ادامه داد: منم اگه میبینی برای طلاق اصرار میکنم ... برای اینکه که نمیخوام تو اون خانواده باشی ... ببینیشون و زجر

بکشی ... هر بار از یادآوری یه سری چیزا اعصابت داغون بشه

چشمهام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم ... به هیچ چیز فکر نکنم ... به رای دادگاه فکر نکنم ... اما نمیشد

صبح با بابا و وکیل رفتم دادگاه ... باربد هم بود ... جدی و مصمم ... نگاهش نمیکردم ... از جدیتش ترس به جونم میوفتاد ... ترس از اینکه اون اومده حقش رو

بگیره و ممکنه من هیچ کاری نتونم بکنم ...

با احترام با بابا و آقای بزرگی دست داد و احوالپرسی کرد ... پس برای جنگ نیومده بود ... بعید نبود ... باربد آدم بی ادبی نبود

ساعت ۹ نوبتمون بود که با ده دقیقه تاخیر صدامون کردن ...

موقع ورود جلوم ایستاد و لبخندی به روم زد: سلام خانوم خانوما ... چه خوشگل شدی امروز

نگاهش کردم ... هم تعجب کردم ... هم ته دلم خالی شد ...

همین یه جمله بس بود ... که بفهمم قرار نیست کاری از پیش ببرم ...

همین خونسردیش بهم ثابت کرد که باربد هم میدونه قانون همه جوهره هواشو داره ... و من توی

این موقعیت دستم به هیچ جا بند نیست ...

روی صندلی که نشستیم نزدیکترین صندلی به من رو انتخاب کرد ... نشست و باز هم اون لبخند

آرومش رو تحویل داد ...

خدایا ... منو از این برزخ نجات بده ... چی تو چنته داره که اصلا انگار نه انگار تو دادگاه

آقای بزرگی مدارک پزشکی قانونی ، پرونده ی پزشکی و یه سری اسناد و مدارک دیگه رو تحویل

منشی دادگاه داد ...

قاضی نگاهی بهشون انداخت ... چند دقیقه بعد نگاهی به من کرد و با یه لحن خشک و بی حوصله

گفت: خانوم مارال محقق

گفتم: بله ..

رو کرد به باربد و گفت: شما ... باربد اسفندیاری

باربد هم تأیید کرد ... سعی میکردم بهش نگاه نکنم ... نمیخواستم این یه کم انرژی هم تحلیل بره

...

دستم رو گذاشتم روی بازوی بابا ... برای اینکه بفهمم اینجا کسی هست که همه جوهره پشت منه

... دلم بهش گرم باشه

بابا نگاهی به صورت مستاصل من انداخت و به آرومی لبخندی زد ... دستم رو گرفت و گفت: آروم

باش بابا ... همه چی حل میشه

قاضی ازم خواست تا توضیحاتی در خصوص درخواستم بدم که آقای بزرگی پیشدستی کرد و در

مورد اتفاقی که افتاده و موقعیت روحی و جسمی که بعد از اون

برای من ایجاد شد توضیحاتی داد ... بعد هم درخواستم رو بر اساس همون دلایل تکرار کرد
 قاضی چند لحظه مکث کرد و بعد رو کرد به باربد و گفت: اینجور که معلومه ... شما موافق طلاق
 نیستین ... علاوه بر اون همسرتون تقاضای پرداخت مهریه رو
 از جانب شما تسلیم دادگاه کردن ... طبق سند ازدواجی که خود خواهان به دادگاه تحویل دادن
 مهریه ایشون هزار و یک سکه تمام بهار آزادیست ... دلایلتون رو
 برای عدم قبول طلاق توضیح بدید و در مورد تواناییتون در نحوه پرداخت مهریه هم دادگاه رو
 مطلع کنید.

وکیل باربد از جا بلند شد که باربد با دست مانعش شد ... خودش بلند شد و ایستاد و با جدیت
 گفت: مهریه همسرم رو تماما پرداخت میکنم ... البته شاید نتونم به
 طور یکجا اینکارو بکنم ... اما حداکثر طی سه قسط با فاصله ی یک ماهه میتونم پرداخت کنم ...
 نگاهی به من کرد و بعد ادامه داد: در مورد درخواست طلاق مجددا مخالفت خودم رو اعلام میکنم
 ... اتفاقی که برای همسرم افتاد از طرف خانواده من بود ...

اما خود من کاملا از اون موضوع بی اطلاع بودم ... بعد از اون به خاطر راحتی همسرم کاملا از
 خانواده ام جدا شدم ... حتی خونم رو فروختم و به جای دیگه
 ای نقل مکان کردم ... یه مدت بهشون فرصت دادم تا با حضور من کنار بیاد ... من درک میکنم که
 اتفاق خیلی سختی بود ... تحملش واقعا دردآور بود ... من
 همسرم رو درک میکنم ... میدونم که برایش راحت نبوده ... اما متأسفانه ایشون نمیپذیرن که من
 توی اون اتفاق نقشی نداشتم ... من همسرم رو دوست دارم ...

میخوام باهاش زندگی کنم ... قبلا گفتم ... باز هم تکرار میکنم ... قول میدم اجازه ندم کوچکترین
 ناراحتی توی زندگیش داشته باشه ...

نشست سر جاش ... چه نطق دهن پر کنی ... نگاهی بهم انداخت ... منم با دلخوری نگاهش کردم
 ... لبخند مهربونی روی لبش نشوند ...

قاضی کمی صحبت کرد ... نصیحت کرد و بعد هم همگی ما رو راهی خونه هامون کرد تا منتظر رای بمونیم ... یه دوره پر از تنش و اضطراب دیگه

بیرون دادگاه روبروم ایستاد و گفت: میای بریم یه چیزی بخوریم؟

خدایا ... این چرا اینجوری میکنه؟

نگاهی به لبخند دندون نماش انداختم و با ناامیدی گفتم: برای چی اینکارها رو میکنی باربد؟ ... میخوای دیوونم کنی؟

اخم نمایشی کرد و گفت: خدا نکنه بانو ... این چه حرفیه ... شما تاج سر منی

چشمهام رو بستم و با خواهش گفتم: تو رو خدا تمومش کن این بازی مسخره رو ...

حالتش عوض نشد ... با همون لحن گفت: اونی که باید تمومش کنه تویی ... من کوتاه بیا نیستم دختر خوب

اگه توی حالت عصبانیت این حرفا رو میزد انقدر نمیسوختم ... خونسرد بود ... ترس برم داشته بود ... یعنی دادگاه چه رای صادر میکنه؟

بدون توجه به دعوتش رفتم سمت ماشین بابا ...

هنوز داشت با وکیل صحبت میکرد ... حوصله نداشتم ... توی ماشین نشستم ... نگاهی انداختم ... سوئیچ روی ماشین بود ... استارت زدم و کولر ماشین رو

روشن کردم ...

نگاهم رو چرخوندم سمت جایی که باربد ایستاده بود ... داشت سوار ماشینش میشد ... نمیدونم چرا ... اما حس میکردم دلم براش تنگ شده ... چه مرگم بود؟

واقعا میخواستم دیگه نباشه؟ ... یا فقط داشتم خودمو تخلیه میکردم؟ ... داشتم لجبازی میکردم؟

وقتی از جلوی چشمم محو شد بابا هم کنارم نشست و بدون حرف راه افتاد.

پام رو که توی خونه گذاشتم مامان روی سرم هوار شد ... با استرس پرسید: چی شد؟ ... چیکار کردین؟

اصلا حوصله نداشتم ... نمیخواستم دوباره تکرار کنم که چی گفتم و چی شنیدم ... اگه بابا بود زحمت توضیح دادن گردن من نمیوفتاد ... اما من رو گذاشت جلوی خونه و برای رسیدگی به چند تا از کارهایش رفت ...

نگاهی به چهره نگران مامان انداختم ... دلم برایش سوخت ... چقدر باید به خاطر من حرص میخورد؟

دستش رو گرفتم و لبخند زدم ... سعی کردم اثری از بی حوصلگی توی صورتم نمونه ... گفتم: چرا انقدر نگرانی مامان؟ ... هنوز چیزی معلوم نیست ... اتفاق خاصی نیوفتاد ... رفتیم و حرفامون رو تکرار کردیم ... قاضی هم گفت منتظر رای بمونیم مامان نشست و گفت: تو حالت خوبه؟

اخم مصنوعی کردم و با حالت اعتراضی گفتم: مامان ... چرا بد باشم؟ ... همینه دیگه ... دادگاه این رفت و آمدها رو هم داره ... تازه ... امروز فهمیدم باربد

چقدر دوسم داره ... مدام میگفت من بهترین زندگی و برای زنم فراهم میکنم ... مهریه اش رو هم تمام و کمال میدم ... دوسش دارم ... طلاقش نمیدم

بعد هم با بیخیالی اضافه کردم: آخرش اینه که بگن دختر جون ... برو بشین سر خونه زندگیت ... شوهر داریت رو بکن ... مگه من شوهر از این بهتر برام پیدا میشه؟ ... نگران چی باشم؟

مامان با تعجب به لودگی های من نگاه میکرد ... حالش کمی بهتر شده بود ... روحیه اش تغییر کرد ... لبخند زد ...

و من چقدر اون لحظه به خاطر عذابی که بهشون دادم از خودم بدم اومد

راه افتادم سمت پله ها

-مامان جان ... من میرم لباسم رو عوض کنم ... بعدش میام سالاد درست میکنم
 هونطور که از پله ها بالا میرفتم به این موضوع فکر میکردم که چقدر از حرفایی رو که زدم باور
 دارم؟ ... چرا واقعا اینجوری فکر نمیکنم؟ ... چرا با این
 موضوع کنار نمیام؟ ... شاید اگه باربد رو قبول کنم ...
 سرم رو تکون میدم ... امروز به اندازه ی کافی فکر به ذهنم هجوم آورده ... نمیخوام به چیز دیگه
 ای فکر کنم ...
 اون روز مجبور شدم تمام اون حرفها رو ... حرفایی که خودم قبول نداشتم رو ... برای مهرداد و
 مهشید و بعد هم برای لیلا تکرار کنم
 و فقط در مقابل یه جمله بشنوم ... جمله ای که حتی گوینده هم بهش اعتقادی نداشت ...
 همه چیز درست میشه ... نگران نباش

یک هفته بعد آقای بزرگی باهام تماس گرفت و گفت که از رای دادگاه مطلع شده ...
 با شنیدن این حرف مثل اسفند روی آتیش به تقلا افتاده بودم ... دلشوره ی عجیبی داشتم ...
 به خصوص که موقع ادای این حرفها اثری از خوشحالی توی صداش نبود ... ناراحت هم نبود ...
 اصلا هیچ حسی به آدم نمیداد ...
 اما من ناخودآگاه همه چیز رو منفی تفسیر میکردم ... مدام منتظر یه خبر بد بودم
 آقای بزرگی ازم خواست همراه بابا برم دفترش ... چرا همراه بابا؟ ... نمیدونم ... شاید چیزی که
 قراره بشنوم انقدر بده که احتمال داره غش کنم
 با بابا تماس گرفتم و ازش خواستم بیاد دنبالم ...

توی این فاصله با دست و پای لرزون آماده شدم ... لباس پوشیدم ... توی آینه نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداختم ... باید کمی آرایش میکردم ...

چند دقیقه بعد با عجله از پله ها سرازیر شدم و از خونه زدم بیرون ... بابا جلوی در منتظر بود ...

با استرس سوار شدم ... سلام که کردم بابا برگشت طرفم و با تعجب بهم نگاه کرد ... نفس نفس میزد ...

اخمی کرد و گفت: یواشتر دختر خوب ... الان سخته میکنی ... اگه قراره اینجوری باشی اصلا با خودم نمیبرمت ...

چشمهام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم ... بازشون کردم ... گفتم: خوبم بابا ... دویدم که نفس نفس میزنم ... بریم

بابا با تردید راه افتاد ... توی طول راه ساکت بودم ... میدونستم اگه یه کلمه حرف بزنم بابا میفهمه چه حالی دارم ... مطمئنم صدام میلرزید

یک ساعت بعد جلوی ساختمون نگه داشت ... نمیدونم چرا ... اما برعکس وقتی که با عجله راه افتادم ... الان اصلا دلم نمیخواست پیاده بشم ...

دنبال بابا راه افتادم ... طبق معمول چند دقیقه منتظر آسانسور شدیم ...

وارد دفتر که شدیم منشی بلند شد و باهامون احوالپرسی کرد و بدون اینکه منتظر بشیم ما رو به اتاق آقای بزرگی هدایت کرد ...

اون هم متقابلا استقبال گرمی از من و بابا کرد و با لبخند صندلی بهمون تعارف کرد ...

با استرس روبروش نشستم ... بابا که انگار متوجه حال خرابم شده بود نگاه طولانی بهم انداخت و بعد رو کرد به آقای بزرگی و گفت:

خوب ... انگار رای صادر شده

آقای بزرگی سری به نشونه ی تائید تکون داد و گفت: البته فعلا قابل اجرا نیست ... چون هنوز ابلاغ نشده ... من از طریق یکی از آشنایایی که داشتم تونستم

زودتر اطلاع پیدا کنم ... پس خواهش میکنم تا رای صادر نشده نه با کسی حرفی بزنید ... نه اقدامی بکنید

باب حرفش رو تادید کرد و گفت: خوب ... من منتظریم

بالاخره به حرف اومد و گفت: چون هیچ مدرک محکمه پسندی بر علیه آقای اسفندیاری نیست و همیشه به همین راحتی حکم طلاق رو صادر کرد ... از طرفی هم

بر اساس صحبتها و مدارکی که ما به دادگاه ارائه کردیم ادعا کردیم که خانم محقق نمیتونن در این شرایط روحی با همسرشون زندگی کنن ...

مکثی کرد ... نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد: قاضی دستور مراجعه به مشاور و زندگی مشترک به مدت سه ماه رو داده

دهنم باز موند ... یه لحظه خون به مغزم نرسید ... شوکه شدم ... همه انرژی رو جمع کردم و با عجز گفتم: چی؟ ... این یعنی چی؟

ر

یه لیوان آب دستم داد و گفت: این بخشی از روند قانونیه ... اگه هنوز نظرتون روی طلاقه ... همیشه کاریش کرد ... باید این مرحله رو بگذرونید ... اگه بعد از

اون باز هم نظرتون این بود که نمیتونید به زندگی مشترکتون ادامه بدید ... قاضی رای نهایی رو صادر میکنه ... یا احتمالاً راه دیگه ای رو پیشنهاد میده

رو بروی من و بابا نشست و ادامه داد: متأسفانه برای ادامه روند پرونده اجرای این حکم لازمه با بهت گفتم: من میخوام طلاق بگیرم ... حالا قاضی به من میگه برم بشینم توی خونه ی باربد؟ ... اونم سه ماه؟ ... برم مشاوره؟

-هردوتون باید برید ... با هم

نفس حبس شده ام رو فرستادم بیرون ... باورم نمیشد ... این دیگه چیه؟

رو کردم به وکیل و گفتم: من تا حالا همچین چیزی نشنیدم ... مگه میشه دو نفر رو به زور فرستاد زیر یه سقف؟

نگاهم کرد و گفت: شاید پیش نیومده همچین موردی رو ببینید ... اما معمولا وقتی قاضی تشخیص بده که مشکل زوجین بر اثر دخالت دیگران اتفاق افتاده همچین

چیزی دستور میده ... توی خیلی از موارد هم جواب داده و زوجین از طلاق منصرف شدن

نگاهم افتاد به چهره ی متفکر بابا ... گفتم: بابا ... نمیخواید چیزی بگید؟

بابا سری تکون داد و گفت: حرف من چیزی رو عوض میکنه؟

رو کردم به آقای بزرگی و گفتم: میشه اعتراض کرد ... مگه نه؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه ... توی این مرحله نمیشه ... چون این رای نهایی نیست ... بخشی از روندیه که قاضی برای رفع مشکل در نظر گرفته

آهی کشیدم و سرم رو بین دستهام گرفتم ... چه جوری میتونستم این کارو بکنم ... من از زندگی مشترک ... از همسر بودن میترسیدم ... فراری بودم ... جرات

نداشتم پام رو توی خونه ی باربد بذارم ... داشتم به خاطر این موضوع همه عشقی که به باربد داشتم رو تو خودم میکشتم ... چرا الان؟

با اعصابی داغون برگشتیم خونه ... بابا، مامان و مهرداد رو در جریان گذاشت ...

مهرداد رای رو منطقی میدونست ... اما مامان مدام نگران بود ... منم نگران بودم ... نگران بدتر شدن اوضاع

دو روز گذشت ... دو روز پر از استرس و دغدغه ...

نمیدونستم باربد به این رای چه واکنشی نشون میده ... تنها کاری که از دستم بر میومد انتظار کشیدن بود ... این وسط همه سعی میکردن دلداریم بدن ...

بابا میگفت حتما صلاحی توشه ... و من نمیفهمیدم منظور بابا از صلاح چیه؟

لیلا برعکس من خوشحال بود ... چون فکر میکرد این تنها راهیه که من میتونم مشکلم رو با باربد حل کنم ...

و من ... نمیدونم ... توی برزخ بودم ... از یه طرف میدونستم که دوشش دارم ... میدونستم که باربد خوبه ... اما از طرفی هم میترسیدم ... از روبرو شدن با چیزایی که تحملشون رو نداشتم.

روز سوم رای دادگاه اومد ... همونطور که از قبل میدونستیم ... به اضافه اینکه نوشته شده بود که باربد با پرداخت مهریه من موافقت کرده و اون رو طی سه

قسط به مدت کلی سه ماه به حسابی که من باید به دادگاه اعلام کنم واریز میکنه

جریان درخواستم مهریه هم نتونست کمکی به منصرف شدن باربد بکنه ...

اون شب مامان مدام بی قراری میکرد ... نمیدونستم چرا؟ ... اون باربد رو دوست داشت ... خیلی زیاد هم دوشش داشت ... نمیدونم نگران چی بود ...

اون کسی که باید توی اون خونه زندگی میکرد ... من بودم ... من بودم و یه زندگی مشترک ...

روز بعد باربد باهام تماس گرفت ... چند باری به موبایلم زنگ زد اما تلفنش رو جواب ندادم ... میترسیدم ... دلم نمیخواست هیچکس منو از خونه ی امن بابا و

مامان جدا کنه

بعد از تماسهای مکرر بالاخره با خونه تماس گرفت ... جریان تماسهای بی جوابش رو اصلا به روم نیاورد ... صداس خوشحال بود ... میخندید ...

بهم گفتم که لوازم رو جمع کنم ... یه فرصت یه روزه خواست تا خونه رو برای تمیز کاری بسپره به ستاره خانوم ...

اون با ذوق حرف میزد و من با هر کلمه از حرفاش ترسم بیشتر میشد ... آخر سر هم بدون اینکه جوابی بدم باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم ...

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم ... سرم رو گذاشتم روی زانو هام ... چیکار کنم خدایا؟
... با این روحیه داغون چه جوری باربد رو تحمل کنم؟ ...

اون که این همه ذوق داره ... خوشحاله ... اصلا به من فکر میکنه؟ ... به حالی که دارم؟

اون شب به جمع کردن لوازم مشغول بودم ... دلم نمیخواست همه چیزو ببرم ... اما زمان کمی نبود ... سه ماه باید اونجا میموندم ... به لوازم نیاز داشتم

مامان گریه میکرد و بابا کلافه بود ... قدم میزد ... طول و عرض خونه رو بالا و پایین میکرد ...

همونطور که لباسهام رو توی چمدون میچیدم رو کردم به مامان و گفتم: گریه نکن مامان ... من که جایی نمیرم ... زود برمیگردم ... همش سه ماهه ... مطمئن

باش مثل برق میگذره

مامان نگاهم کرد و با بغض گفت: اگه اذیت شدی زنگ بزنی ... میام دنبالت ... برت میگردونم ...
باشه؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: مامان جان ... مگه باربد شماره؟ ... هرکس ندونه ... شکا که از مهربونی باربد با خبرید ... این حرفا رو نزنید ... مطمئن باشید بهم بد

نمیگذره

بابا نگاهم کرد و چیزی نگفت ... فقط نگاهم کرد و آه کشید ... چقدر من بی فکرم ... اونها چه گناهی دارن؟

صبح زود زنگ خونه رو زدن ... مامان در رو باز کرد و من منتظر شدم تا باربد برای بردن چمدونها بیاد بالا ... چیز زیادی نبود ... سه تا چمدون

تقه ای به در سالن زد و با لبخند وارد شد ... نگاهی به صورت بی روح من انداخت و با لبخند گفت:
سلام بانو ... صبح عالی بخیر

دلم میخواست بزمنش ... گلوم پر از بغض بود ...

بی توجهی من تاثیری توی رفتارش نداشت ... با مامان و بابا هم احوالپرسی کرد ...

وقتی صورت ناراحتشون رو دید با شرمندگی گفت: نگران نباشید ... قول میدم نذارم آب تو دلش
تکون بخوره ...

بدون توجه به حرفاش رفتم بالا و مانتوم رو تنم کردم ... اتاق رو چک کردم که چیزی رو جا
نداشته باشم ... نگاهی به اطراف انداختم و بالاخره راهی شدم

وقتی برگشتم خبری از چمدونها نبود ... با مامان و بابا خداحافظی کردم و از در زدم بیرون ... با بی
حوصلگی کفشم رو پام کردم و از حیاط گذشتم ...

همزمان با رسیدنم به دم در باربد هم در صندوق عقب رو بست ... لبخندی به روم زد و گفت: بریم
خانوم؟

نگاهش کردم ... دلم بدجوری گرفته بود ... بی حوصله بودم ...

جوابی بهش ندادم ... در رو برام باز کرد ... نشستم و منتظر شدم تا اون هم سوار بشه ... کنارم که
نشست بوی عطرش پیچید توی دماغم

سرم رو چسبوندم به شیشه ... بدون اینکه چیزی بگه استارت زد و راه افتاد ... کدوم سمت ...
نمیدونم ... فقط میدونم جرایبی میرفت که قرار بود خونه ی من

باشه

مثل یه آدم گنگ به ساختمونی زل زده بودم که جلوم قد علم کرده بود ... بلند و شیک ...

هرچند خیلی قشنگ بود ... اما یه حس غربت عجیبی رو بهم تزریق میکرد ... اونقدر که
قشنگیش رو نمیدیدم ...

باربد چمدونها رو از توی صندوق عقب بیرون آورد و درش رو بست ... کنارم ایستاد ... زل زده
بودم به در ورودی ساختمون ... اون هم خیلی شیک بود ...

هرچند برای من مثل دروازه ی جهنم ترسناک بود ...

باربد لبخندی بهم زد و گفت: خوشت میاد؟ ... کلی گشتم تا اینجا رو پیدا کردم ... با سلیقه ی تو
دنبال خونه گشتم ...

بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادم سمت ورودی ... هه ... سلیقه ی من ... خنده داره

باربد نگهبان ساختمون رو صدا زد و ازش خواست چمدونها رو بیاره بالا ...

از چند تا پله بالا رفتم و از ورودی گذشتم ... مقابل آسانسور منتظرش شدم ... نه کلید داشتم ...
نه طبقه رو میدونستم ...

باربد خودش رو بهم رسوند ... دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: بیا اینجا عزیزم ... نیازی به
آسانسور نیست ... خونه ی ما همکفه

خونه ی ما؟ ... هه ... چه لفظ غریبی ... این لفظ وقتی واسم معنا داشت که پر از شوق زندگی بودم
و دنبال بهترین خیاط لباس عروس تمام مزونهای شهر رو
زیر و رو میکردم ... الان ... هیچی

چند لحظه به دست منتظرش نگاه کردم و با پوز خند گفتم: اینجا خونه ی من نیست ...

بعد هم دنبال نگهبان راه افتادم سمت پله ها ... چند لحظه ایمکت کرد و بعد صدای قدمهای
آرومش اومد ... نمیتونستم صورتش رو ببینم و عکس العملش رو از

حرفی که زدم ... اما معلوم بود بدجوری ضد حال خورده ... چون بالاخره ساکت شد

نگهبان چمدونها رو جلوی یه در گذاشت و رو به من با لبخند گفت: خوش اومدین خانم
اسفندیاری

از شنیدن اسم اسفندیاری لرزی افتاد به جونم ... تنم از تنفر لرزید ... خدایا ... چه جوری
میخواستم با یه اسفندیاری زندگی کنم؟

باربد کلید انداخت توی در و بازش کرد ... لبخند دلخوری به روم زد و گفت: بفرمایید بانو ... به
خونه مون ...

مکت کرد ... نگاه منتظرم تو نگاهش قفل شد ... صبر کردم تا ادامه بده ... اما ... بقیه حرفش رو خورد

چشم ازم گرفت و لبخند محزونی زد و گفت: به خونه خوش اومدی

بدون توجه به ناراحتیش پا گذاشتم توی خونه ... جلوی در کفشهام رو درآوردم ... بوی غذا پیچید توی دماغم ... صبحانه نخورده بودم ... گرسنه ام بود ...

سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم ... وسط سالن ایستادم و دستهام رو روی یسینه ام گره زدم و زل زدم به محیط اطرافم ...

وای ... واقعا دیزاینش حرف نداشت ... یه آپارتمان خیلی قشنگ ... انقدر قشنگ که اگه توی موقعیت دیگه ای میدیدمش مطمئنا بال درمیآوردم ...

طراحی خونه خیلی شیک و امروزی بود ... به خصوص طراحی آشپزخونه ... در عین حال از رنگ چوبی استفاده شده بود که گرمی خاصی به خونه میداد

...جهیزیه ام با نهایت سلیقه توی خونه چیده شده بود ... واقعا خونه ی رویایی بود ...

یه لحظه از این فکر دلم گرفت ... چی میشد اگه از اول میومدیم اینجا؟ ... چرا قبول کردم پام رو توی اون خونه ی کذایی بذارم؟

باربد از کنارم گذشت و با صدای نسبتا بلندی اسم ستاره خانوم رو صدا زد ...

ستاره خانوم رو میشناختم ... یعنی اسمش رو از مینا خانوم شنیده بودم ... برای تمیز کاری خونه اش خبرش میکرد ...

طولی نکشید که باربد همراه یه زن جلوم ایستاد ... زن سلامی کردو در حالی که نفس نفس میزد گفت: ماشاالله ... هزار ماشاالله ... عروستم مثل خودت تکه آقا

باربد

اومد سمتم ... دستمالی که تو دستش بود رو دست به دست کرد و با لبخند گفت: خوش اومدین خانوم ...

با بی حوصلگی تشکری کردم و رو به باربد گفتم: اتاق من کجاست؟

باربد نگاه معنی داری بهم کرد ... از کنارم گذشت و رفت سمت چمدونها و برشون داشت ... راه افتاد سمت قسمتی که با سه تا پله از سالن جدا میشد ...

یه سالن کوچیک اونجا بود و چهار تا در ... یه دست از راحتی ها توی اون سالن چیده شده بود ... در اتاقی رو باز کرد و وارد شد ... چمدونها رو روی زمین

گذاشت و گفت: اینم اتاق ما

برگشت سمتم ... با تعجب بهش نگاه کردم ... اخم ظریفی روی صورتش نشوندم و گفتم: اتاق من کجاست؟

باربد هردو دستش رو تکیه داد به کمرش و نگاهم کرد ... اونم متقابلا اخم ظریفی کرد و گفت: اتاق من و اتاق تو نداریم ... اینجا اتاق ماست مارال

پوزخندی زدم و با لحن تحقیرآمیزی گفتم: واقعا فکر میکنی من حاضرم با تو توی اتاق بخوابم؟ ...

باربد با گنگی بهم نگاه کرد ... نگاهش رو بی جواب گذاشتم و از در اتاق فاصله گرفتم ...

چرخه توی سالن زدم ... اشاره ای به در کناری کردم و گفتم: گمونم این یکی هم اتاقه ... آره؟ ... اصلا این خونه چند تا اتاق داره؟

همزمان که به باربد نگاه میکردم دستگیره رو پایین کشیدم ... در باز شد و من یه اتاق کار تقریبا شلوغ رو جلوم دیدم ... نا مرتب نبود ... اما پر از لوازم کار بود

باربد پوفی کشید و تکیه داد به در اتاق خواب ... منتظر نگاهم کرد

در رو بستم و راه افتادم طرف درهای دیگه ... دلم میخواست حداقل توی یکیشون یه تخت باشه و یه کمد ... اونوقت اونجا اتراق میکردم و دیگه مجبور نبودم

تصور هم اتاقی با باربد رو هم بکنم

دومی رو باز کردم ... حموم و دستشویی ...

فقط یه در دیگه باقی مونده بود ... با کلافگی رفتم سمتش و دستگیره اش رو کشیدم پایین ...
همزمان کلافگی توی نگاه باربد رو میدیدم ...

در صدای تقی کرد ... اما باز نشد ... با اخم نگاهی بهش انداختم و دوباره دستگیره رو بالا و پایین
کردم ... نه ... قفل بود ...

نگاهم رو چرخوندم سمت باربد و دوختم تو نگاهش ... با کلافگی دستی توی موهاش کشیدم و
گفت: قفله ...

با ناباوری جلوش ایستادم ... دستهام رو روی سینم گره زدم و فقط نگاهش کردم ... باورم نمیشد
داره همچین کاری باهام میکنه ... هم اتاقی ... به اجبار؟

باربد تکیه اش رو برداشت و جلوم استناد ... دوباره دست کشیدم توی موهاش و با آرامش گفتم:
مارال جان ... عزیزم ... اینجا اتاق ماست ... قرار نیست که جدا

از هم زندگی کنیم ... اومدیم که مشکلمون رو حل کنیم ... با دوری که همیشه چیزی رو حل کرد
هر لحظه عصبانی تر میشدم ... گوشهام داشت سوت میکشید ... باورم نمیشد ... با عصبانیت
غریدم: کلید اتاق رو بده

نگاهی به صورت عصبانیم انداخت و با ناراحتی گفتم: ببخشید عزیزم ... نمیتونم این کارو بکنم

حرفش عصبانیت رو بیشتر کرد ... یه قدم بهش نزدیک شدم و صورتم رو بهش نزدیک کردم ...
دوباره غریدم: باشه ... میرم توی اون اتاق ... اما فقط دلم میخواد از جلوی درش رد بشی ... مطمئن
باش ساکت نمیشینم

رنگ نگاهش عوض نشد ... هنوز با ناراحتی بهم نگاه میکرد ... یه لحظه دستش اومد سمت صورتم
... خودم رو عقب کشیدم و رفتم توی اتاق و در رو با شدت

به هم کوبیدم ... خواستم قفلش کنم .. روی در دنبال کلید گشتم ... اما خبری نبود ... انگار فکر
همه جا رو کرده بود

با کلافگی روی تخت نشستم ... بدجوری عصبی بودم ... دلم میخواست برگردم خونه ...

نگاهم به روتختی افتاد ... رو تختی خودم بود ... همونی که با کلی وسواس خریده بودم ... دستی
روش کشیدم ...

آروم گفتم: تو شاهد تنها شب آرامش من بودی ... مگه نه؟

روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم ... همه تلاشم این بود که عصبانیت و خشمی که توی
وجودمه رو خاموش کنم ... مدام با خودم تکرار میکردم فقط سه

ماهه ... تحمل کن مارال ... پوفی کشیدم و جواب دادم: مگه چاره ای جز تحمل هم دارم؟

چند لحظه بعد تقه ای به در خورد ... چشمهام رو باز کردم و نگاهم رو دوختم به در ... لای در باز
شد و سر بارید اومد تو ... با بی حوصلگی گفتم: چیه؟

نگاهم کرد و گفت: گرسنه ات نیست؟ ... ساعت نزدیک یک بعد از ظهره ...

در رو بیشتر باز کرد و با لبخندی روی لبش اومد تو و ادامه داد: میخوای چمدونهایت رو باز کنم
برات؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم ... با ذوق گفتم: پس پاشو لباسات رو عوض کن ... بعد بیا با هم
نهار بخوریم ... بدجور گرسنمه ... پاشو

نگاه طلبکارم رو انداختم توی نگاهش و گفتم: تو چه اصراری داری همه کارهاتو با من انجام بدی؟
...

زل زدم به سقف و ادامه دادم: برو نهار تو بخور ... منتظر من نشو ... هر وقت بخوام خودم میخورم
باربد تکیه داد به دیوار و دستهایش رو روی سینه اش گره زد ... چند لحظه نگاهم کرد و بعد با
درموندگی گفتم: تو رو خدا اینجوری نکن مارال ... کلی واسه

اومدنت شوق و ذوق داشتم ... تنهایی از گلوم پایین نمیره

باورم نمیشد این همون باربده ... باربدی که اوایل آشنایی میشناختم ... اون کوه غرور ... باورم
نمیشد حالا اینجوری باهام مدارا میکنه ... اگه آدم همون موقع بود

احتمالا الان یه فصل کتک مفصل میخوردم

بلند شدم و روی تخت نشستم ... با بی رحمی نگاهش کردم و گفتم: بهتره به حضور کسی عادت نکنی ... بعد از این سه ماه چیکار میخوای بکنی؟

توی صورتش نگاه کردم تا تاثیر حرفم رو ببینم ... تکیه اش رو از دیوار برداشت و با عصبانیت قدمی اومد به سمتم ... از بین دندونهایی که به هم فشارشون

میداد گفت: بسه دیگه ... هرچی من باهات راه میام تو شورشو درآوردی ... همین الان لباسات رو عوض کن و بیا ... منتظرتم

برگشت که بره اما انگار منصرف شد ... دوباره برگشت سمتم و با همون حالت ادامه داد: اگه تا پنج دقیقه دیگه نیای میام به زور میبرمت

بدون توجه به قیافه متعجب من از در بیرون رفت و در رو به هم کوبید

یه لحظه تو شوک برخورد آخرش موندم ... چرا اینجوری کردی؟ ... حرف بدی زده بودم؟

خوب ... حداقل خیالم راحت شد که همون باربده و احتمالا مریخی ها عوضش نکردن

با بی حوصلگی بلند شدم و یکی از چمدونهام رو باز کردم ... یه تاپ و شلوارک از توش کشیدم بیرون ... نگاهی بهش انداختم ... یه لحظه برای پوشیدنش تردید

کردم ... اما بعد خنده ام گرفت ... باربد آدم بی جنبه ای نبود

لباسم رو عوض کردم ... نگاهی توی آینه به خودم انداختم ... یه کم آرایش کردم و از اتاق رفتم بیرون ... هیچ وقت عادت نداشتم کسی من رو با چهره ی نا

مرتب ببینه ... نمیدونم این چند وقت چه مرگم شده

نگاهی به آشپزخونه کردم ... باربد سر میز نشسته بود و منتظر بود ... ستاره در حال کشیدن غذا بود ... رفتم سمت آشپزخونه ... باربد با دیدنم لبخندی زد و

گفت: بیا بشین عزیزم

از تغییر بر خورد ناگهانی‌ش به لحظه جا خوردم ... امروز تصمیم داشت منو دیوونه کنه؟ ... همزمان که روی صندلی مینشستم نگاهی بهش انداختم ... با شیطنت چشمکی بهم زد و گفت: چی بکشم برات بانو؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: فرقی نمیکنه

یه مقدار زرشک پلو برام کشید و کنارش هم یه کم سالاد ریخت و بشقاب رو گذاشت جلوم ... نگاهی بهش انداختم ... ظاهرش که خیلی اشتها برانگیز بود ...

به ستاره خانوم نگاه کردم و گفتم: خیلی خوشمزه به نظر میاد ... ممنون

لبخند خجولی زد و گفت: نوش جانتون خانم ...

رو کرد به باربد و گفت: آقا باربد ... اگه کاری با من ندارید من برم

باربد پاکتی که کنار دستش بود رو گرفت سمتش و با لبخند ازش تشکر کرد ...

ستاره خانوم هم همزمان که با تعارف پاکت رو می‌گرفت تشکر کرد و راه افتاد سمت سالن تا چادرس رو سرش کنه ... بعد از چند دقیقه برگشت و خداحافظی کرد و از در بیرون رفت ...

حالا من مونده بودم و باربد ... تنها

سرم رو آوردم بالا و نگاهی بهش انداختم ... نگاهش به من بود و لیوان نوشابه رو تو دستش می‌چرخوند ... نگاه خیره اش رو که دیدم گفتم: چیه؟

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: خوشحالم که پیشمی

با خونسردی قاشقم رو پر از غذا کردم و گفتم: خوشحالت زیاد طول نمیکشه ... همش سه ماهه دوباره لبخند مهربونی به روم زد و گفت: خوشحالم که اصلا عوض نشدی ... هنوز همون مارال لجباز و تخسی

گفتم: اینبار لجباز بودنم به ضررت تموم میشه

نیشخندی زد و گفت: و البته حاضر جواب

قاشق رو گذاشتم تو بشقاب ... دستهام رو گذاشتم رو میز و گفتم: با این کارها میخوای به چی
برسی باربد؟ ... این زندگی چه فایده ای داره؟

لیوانش رو گذاشت روی میز ... پارچ رو برداشت و همونطور که لیوانم رو پر میکرد گفت: میخوام
زنم رو برگردونم به زندگیم ...

نگاهم کرد و ادامه داد: ازم نخواه تلاش نکنم

سرم رو تکون دادم و گفتم: داری با اعصاب هردومون بازی میکنی ...

تکیه دادم به صندلی و گفتم: اما اشکالی نداره ... اگه قراره با این سه ماه همخونگی تو راضی بشی
... من حرفی ندارم ... تلاشت رو بکن

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بدون اینکه حرکتی بکنه جواب داد: مثل اینکه اشتباه فکر کردی ...
این سه ماه همخونگی نیست ... قراره سه ماه با هم زندگی کنیم

پوزخند عصبی زدم و گفتم: کی؟ ... من؟ ... با تو؟

خنده نمایشی کردم و بعد ادامه دادم: فکرشم خنده داره ... برای همین در اتاقها رو قفل کردی؟ ...
که من مجبور بشم باهات زندگی کنم؟

باربد سری تکون داد و با خونسردی گفت: زنی ... باید باهام زندگی کنی ... من همخونه نمیخوام

از جاش بلند شد و ظرفها رو گذاشت توی سینک ... منم بلند شدم و با عصبانیت گفتم: کور
خوندی

راه افتادم سمت سالن ... وسط راه برگشتم و گفتم: در ضمن ... به اطرافیانت بگو منو خانم
اسفندیاری صدا نکنن ...

بعد با لحن معنی داری اضافه کردم: میدونی که ... من از این اسم بیزارم

راه افتادم سمت اتاق که دنبالم اومد و اجازه ی ورود نداد ... با عصبانیت جلوم ایستاد و گفت: تو
زن منی ... منم یه اسفندیاری ام ... قراره چی صدات کنن؟

پوزخندی زدم و گفتم: هر چیزی جز اسم نحس خانواده ی تو

تمام عصر اون روز رو توی اتاق بودم ... بیرون نرفتم ... چند دقیقه ای با مامان ، مهرداد و لیلا صحبت کردم ... به کم با لپ تاپم کار کردم ... هر جور بود

سعی کردم خودم رو سرگرم کنم تا مجبور نشم برم بیرون وبا باربد چشم تو چشم بشم ...

نمیدونستم چه جوری باید رفتار کنم ... پس فرار رو بهترین راه دیدم

باربد هم مزاحمتی برام ایجاد نکرد ... اصلا نمیدونستم کجا بود ... حتی به خودم زحمت ندادم
نگاهی بندازم ... حدس میزدم تو اتاق کارش باشه

یکی از کتابهام رو از توی چمدون بیرون کشیدم و مشغول خوندن شدم ... رمان بود ... وقتی رمان میخوندم دیگه به هیچی فکر نمیکردم ... به هیچکدوم از

اتفاقاتی که دور و برم میوفتاد ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که تقه ای به در خورد و در باز شد ... سرم رو بالا آوردم و نگاهی به باربد که جلوی در ایستاده بود انداختم ... خبری از مهربونی

ظاهر نبود ... صورتش گرفته و ناراحت به نظر میرسید

سرم رو برگردوندم توی کتاب و گفتم: چیزی میخوای؟

تکیه داد به چهار چوب در و با لحنی که عصبانیت توش بود گفت: حتما باید چیزی بخوام که پیام تو اتاقم؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم ... انگار نمیخواست کوتاه بیاد ... سری تکون دادم و دوباره مشغول خوندن کتاب شدم ...

در رو رها کرد و به آرومی اومد تو ... کنار تخت نشست و سرکی توی کتاب کشید ... توجهی نکردم ...

نفسش رو با کلافگی داد بیرون و گفت: غذا گرم کردم ... بیا بریم شام بخوریم ...

نگاهی به ساعت روی پا تختی انداختم ... ۱۰ شب بود ... دستی روی چشمهام کشیدم تا خستگی‌شون در بره

همزمان صدای بارید رو شنیدم که گفت: مجبوری این همه وقت کتاب بخونی؟

از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: تو برنامه ی بهتری برای این سه ماه اسارت داری؟

اخمی کرد و از جاش بلند شد ... داشتم از در بیرون میرفتم که بازوم رو گرفت و گفت: وایسا

با خونسردی برگشتم سمتش و نگاهش کردم که گفت: میشه انقدر این سه ماه رو تو سر من نکوبی؟ ... بهتره یه کم تحمل کنی ... شاید تا اونموقع من هم از تو

متنفر شدم و با کمال میل طلاق دادم

از این حرفش جا خوردم ... یه لحظه ته قلبم لرزید ... یعنی ممکنه؟ ... ممکنه ازم متنفر بشه؟ ... دروغ چرا؟ ... حتی از فکرش هم تنم میلرزید ... من عادت

کرده بودم بارید دوستم داشته باشه ... توی این دو ماهی که از ازدواجمون میگذشت دلم به همین خوش بود ... نمیخواستم ازم متنفر باشه

از در بیرون رفت ... من هم بعد از چند دقیقه که از شوک حرفش بیرون اومدم راه افتادم سمت آشپزخونه ...

نگاهی به میزی انداختم که با نهایت سلیقه چیده بود ... ظرفهای نهار شسته شده بودن ... آشپزخونه کاملا تمیز بود ...

بدون حرف سر جام نشستم و کمی غذا برای خودم کشیدم ... زیاد اشتها نداشتم ... توی سکوت کمی خوردم ...

بارید حرف نمیزد ... نگاهم نمیکرد ... منم چند قاشق خوردم و از جام بلند شدم ... ظرفم رو گذاشتم توی سینک و شستمش ... دلم نمیخواست آدم فرصت طلبی به

نظر پیام

دستم رو خشک کردم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدایش متوقفم کرد ... برگشتم سمتش و نگاهش کردم ... گفت: من از فردا صبح باید برم سر کار ...

دستهام رو روی سینه ام گره زدم و منتظر شدم تا بقیه حرفش رو بزنه ... ادامه داد: برای شام خودم هستم و یه فکری میکنم ... برای نهار خونه نیستم ...

بعد با طعنه ادامه داد: لطفا برای خودت نهار درست کن ...

نگاهش رو بالا آورد و با اخمی که روی صورتش بود گفت: میتونی که ... ها ؟

از تمسخرش پوزخندی روی لبم نشست و بدون اینکه جوابی بهش بدم راهی اتاق شدم ... در رو محکم بستم و روی تخت نشستم ... پررو ... ادم چقدر میتونه

خودخواه باشه؟

دستهام رو از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم ... حالا باید به فکر یه مصیبت تازه میبودم ... خوابیدن توی یه اتاق ...

اول فکر کردم بهتره برم و روی کاناپه بخوابم ... اما فکرش هم باعث میشد بدن درد بگیرم ... توی جای تنگ خوابم نمیبرد ... باید به اندازه کافی جا برای حرکت

داشته باشم

هر چقدر فکر کردم راهی پیدا نکردم ... از طرفی هم نمیخواستم با باربد بحث کنم و اون هم دوباره اون نطق غرا رو در مورد اینکه زن و شوهریم و باید با هم

زندگی کنیم تحویلیم بده

با کلافگی نفسم رو بیرون دادم ... ناچاراً چراغ رو خاموش کردم و بدون اینکه مسواک بزنم خزیدم زیر پتو ...

بهتر بود فکر کنه من خوابم ... اینجوری خطر کمتری داشت ... هرچند که میدونستم باربد آدم این کارها نیست ... شخصیت خودش رو خورد نمیکنه

چند دقیقه بعد در باز شد ... صدای باز شدنش توی اون سکوت باعث شد یه از ترس تکونی بخورم
... اما قبل از اینکه در باز بشه خودم رو جمع و جور کردم

نور سالن باعث شده بود که سایه اش رو روی دیوار ببینم ... چند لحظه ای تکیه داد به چهارچوب
و نگاهم کرد ... بعد دستی توی موهاش کشید و نفسش رو با

کلافگی بیرون داد ... چند لحظه بعد در رو بست و تاریکی دوباره به اتاق برگشت
نفس راحتی کشیدم ... میدونستم ...

بیدار که شدم خونه کاملا ساکت بود ... لای چشمم رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم ... ۹
بود ... خواستم باز بخوابم ... اما منصرف شدم ... خوابیدن بیشتر
فقط کسلم میکرد

بلند شدم و حوله ام رو از توی چمدون برداشتم ... امروز باید چمدونهام رو باز میکردم ... تا کی
این وسط ولو باشن؟ ... با باز نکردنشون نمیتونم جلوی موندنم
رو بگیرم

رفتم سمت حموم و یه دوش کوتاه گرفتم ... حس میکردم سرحالترم ... اومدم بیرون و همزمان که
نگاهی به اطراف خونه مینداختم موهام رو خشک کردم ... در

اتاق کار بارید رو باز کردم ... پتو و بالشی با حالت نامرتب روی کاناپه بود ... پس دیشب اینجا
خوابیده ...

امیدوارم تصمیمش فقط مختص دیشب نبوده باشه ... در رو بستم و راهی آشپزخونه شدم ...
میز صبحانه آماده بود ... نه اشتها داشتم و نه عادت به خوردن صبحانه ... خوراکی های روی میز
رو جمع کردم و توی یخچال چیدم ... میز رو هم جمع کردم و
ظرفها رو شستم ...

کار دیگه ای برای انجام دادن نبود ... برای همین راهی اتاق شدم و شروع کردم به باز کردن چمدونهام و چیدن لباسها و لوازم دیگه ... لوازم آرایشم رو روی میز آرایش چیدم ... لباسهای باربد رو به طرف کمد جمع کردم و طرف دیگه با کمی فاصله لباسهای خودم رو چیدم ... لبخند پلیدی روی لبم اومد ... باید از همین الان فاصله رو حفظ میکردم ... شامپو و بدن شوی خودم رو همراه مسواک و خمیر دندون بردم و توی حموم گذاشتم

لباسهای زیرم رو توی پایین ترین کشوی کمد گذاشتم ... در آخر هم در چمدونها رو بستم و هلمشون دادم زیر تخت ...

وسط اتاق ایستادم و نگاهی بهش انداختم ... تموم شد ... ساعت حدود ۱۱ رو نشون میداد ... حالت ضعف داشتم ...

برگشتم به سالن و از توی یخچال یه کم میوه برای خودم برداشتم و جلوی تلویزیون نشستم ... خم شدم تا کنترل رو بردارم که چشمم خورد به یه جعبه ی فیلم ...

با کنجکاوی بشقاب رو گذاشتم روی میز و نگاهی به جعبه ای انداختم که عکس من و باربد روش بود ...

توی لباس عروس بودم و باربد لباس دامادی تنش بود ... از دیدن عکس یه لحظه نفسم بند اومد ... جعبه رو برداشتم و با تردید بازش کردم ...

یه دی وی دی داخلش بود ... با نفسهای مقطع برش داشتم ... دستگاہ رو روشن کردم و گذاشتمش داخلش ... میدونستم چیه ... کاملا معلوم بود ... اما چه

اصراری داشتم حتما این موضوع رو به خودم ثابت کنم؟ ... نمیدونم

چند لحظه بعد صدای آهنگ بلند شد ... خودم رو کشیدم روی مبل و نگاهم رو دوختم به صفحه ی تلویزیون ...

نگاه کردم ... به همه لحظه های خوبی که اون شب تجربه کردم ... به خودم توی اون لباس رویایی ... به باربد توی اون کت و شلوار شیک ... رقص و پایکوبی

مهمونها ... شاباش دادنها ... بله گفتنم ... بله گفتن باربد ... عسل ... کادو دادن فامیل ... گریه ی
 مامان ... رقص چاقو ... بریدن کیک ... مینا خانوم ... مینا
 خانوم ... مینا خانوم

هر چی بیشتر میدیدم حالم بدتر میشد ... اونهایی که اونجا ... اون وسط ... با شوق و ذوق
 میرقصیدن ... کل میکشیدن ... دست میزدن ... میدونستن اون شب
 آخرین شب آرامش منه ؟ ... تنها شب آرامش من ؟

هنوز ۲۰ دقیقه از شروعش نگذشته بود که خاموشش کردم ... با حالی که اصلا نمیفهمیدم چه
 جوریه از جام بلند شدم ... خونه دور سرم میچرخید ... خودم رو
 رسوندم به اتاق و روی تخت ولو شدم ... اشکم سرازیر شد ... زار زدم ... هق هق کردم ... توی
 خودم مچاله شدم ...

خدایا ... این انصاف نبود که بهترین روز زندگی هر دختری ... بشه کابوس روز و شب من ... انصاف
 نبود ... بود ؟

انقدر زار زدم و اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد ... خسته بودم ... از تلاشم برای فکر
 نکردن به چیزی که اتفاق افتاده ... نمیشد بهش فکر نکرد

با تکون دست باربد از خواب بیدار شدم ... با چهره ی درهم کنارم نشسته بود و موهام رو نوازش
 میکرد ... چشمهای بازم رو که دید لبخند غمگینی به روم زد و
 گفت: پاشو ببینم خانومی ...

حالم خوش نبود ... احساس کسالت میکردم ... دوباره چشمهام رو بستم ... باربد دستی روی
 چشمهام کشید و با ناراحتی گفت: چیکار کردی با خودت مارال ؟

چشمهام رو باز نکردم ... حرفاش برام مهم نبود ... اصلا انگار نمیشنیدم ... شاید هم بیشتر از قبل
 ازش عصبانی بودم ... از خودش و خانواده اش ... نمیخواستم

بینمش ... نمیخواستم صداشو بشنوم

با صدایی گرفته گفتم: تنهام بذار

حس کردم نفس عمیقی کشید ... یه نفس پر از بغض

-میدونم ... تقصیر منه ... نباید میذاشتمش اونجا ... ببخش ... یادم رفت برش دارم ... باید اون رو

هم میذاشتم توی اون اتاق کذایی ... کنار بقیه چیزا

نمیفهمیدم چی میگه ... از چی حرف میزنه ... انقدر از دنیا دلخور بودم که دلم میخواست همین

الان بمیرم و راحت شم

ادامه داد: اون فیلم ... شریک این دو ماه تنهایی من بوده ... هر بار دلم برای دیدنت تنگ میشد ...

دلم برای حال خوب گذشته تنگ میشد ... هر بار از این کسالت

خسته میشدم ... اون فیلم رو میدیدم ...

آهی کشید: رفع دلتنگی که نمیکرد هیچ ... بیشترش هم میکرد ... اما خوب ... همین هم غنیمت

بود ... لااقل تو رو میدیم ... در حالی که داری میخندی

دستش رو گذاشت روی صورتش و گفت: میدونم ناراحتت میکنم ... به خدا منم کم زجر نکشیدم تو

این دو ماه ... میدونی برای یه مرد چقدر سخته؟ ... به خدا سخته

اینجوری مردونگیت زیر سوال بره ... میدونم هیچی دردی که کشیدی رو جبران نمیکنه ... اما به

خدا مقصر دونستن من انصاف نیست

دستم رو به نشونه ی سکوت گرفتم جلوش ... نداشتم ادامه بده ... زل زدم تو چشمهای پر از

بغضش و اینبار با صدای بلندتری گفتم: میخوام تنها باشم ... میفهمی

آقای مرد

چیزی نگفت ... دستش رو به آرومی کشید و نگاهش رو انداخت پایین ... روی تخت نشستم و

گفتم: تو ناراحت چی هستی؟ ... زیر سوال رفتن مردونگیت؟

چشمه‌هاش رو بست ... ادامه دادم : تو از دردی که من کشیدم هیچی نمیفهمی ... به من تجاوز شد ... تو از مردونگیت حرف میزنی؟

چند لحظه به صورت‌تم نگاه کرد ... در مقابل نگاه دلخورش طاقت نیاوردم ... ملحفه رو کشیدم روی سرم و دراز کشیدم ... خودش میرفت

چند لحظه ای نشست ... بدون اینکه چیزی بگه ... از روی ملحفه با نوازش دستی روی موهام کشید و گفت: میرم یه چیزی درست کنم بخوری ... ساعت ۵

عصره و تو هنوز نهار نخوردی

بعد به آرامی از روی تخت بلند شد و راه افتاد سمت در

بیشتر تو خودم مچاله شدم ... ملحفه رو توی دستهام فشار دادم ... گاهی از اینهمه صبری که به خرج میداد کلافه میشدم ... احساس گناه بهم میداد ... یه جور

عذاب وجدان ... دلم میخواست داد بزنه ... تا منم بتونم داد بزنم ... جیغ بکشم ... خودم و همه دردهای توی دلم رو تخلیه کنم ...

قبلا فکر میکردم اینکه بهت تجاوز بشه بدترین چیز ممکنه ... اما الان میفهمم فکری که بعدش مغزتو میخوره ... خشمی که نمیتونی تخلیه اش کنی ... حس حقارتی

که بهت میده ... از خود تجاوز بدتره ... آدم رو داغون میکنه

انقدر توی فکرم غرق بودم که نفهمیدم چقدر گذشته ... وقتی باربد دوباره جلوی در ظاهر شد نگاهی به ساعت انداختم ... ۴۰ دقیقه تمام توی فکر بودم بدون اینکه

گذر یک ثانیه رو حس کنم

باربد جلوی در ایستاد و گفت: پاشو بانو ... پاشو ببین شوهرت چه کرده ... میخوام یه عصرونه درست و درمون با هم بخوریم

نگاهی بهش انداختم ... خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم ... مثلا بگم تو شوهر من نیستی ...

اما با دیدن چهره ای که یه لبخند نگران روش بود منصرف شدم ... دهنم قفل شد ... دلم نیومد ...

از جام بلند شدم و اون لبخندش رو پررنگ تر کرد و من اون لحظه با درموندگی از خودم پرسیدم:
چرا انقدر دوسش دارم؟ ... چرا نمیتونم قاطع برخورد کنم؟

سر میز نشستیم و نگاهی به ظرف انداختم ... کمی بو کشیدم و گفتم: نمیدونستم غذاهای عجیب
غریب هم بلدی درست کنی

روبروم نشست و در حالی که نون رو میذاشت جلوم با اشتیاق گفت: اختیار دارین خانوم ... منو
دست کم گرفتین؟ مثل اینکه یادت رفته چند سال تنها زندگی کردم

نگاهی بهش انداختم و گفتم: توی این دو ماه چی خوردی؟

یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد ... اما سریع خودش و جمع و جور کرد و با یه لبخند زورکی گفت:
خدا رستورانها رو از مردا نگیره

با غصه بهش نگاه کردم ... چقدر ناشیانه دروغ میگفت ... اون هم به من ... منی که مدت زیادی
نبود میشناختمش ... اما از خودش بهتر میشناختم ...

زیاد طول نکشید که بفهمم باربد بر خلاف اون ظاهر سرد و مغرور یه دل داره که اندازه ی دریا
بزرگه ... کاش میتونستم همه چیز رو فراموش کنم و کنارش باشم ... اما واقعا میشد؟

چهار روز از اومدنم به خونه باربد میگذشت ... نه حوصله ی بیرون رفتن داشتم و نه حوصله ی
توی خونه موندن ... کلافه بودم ... توی این چند روز یک بار

بابا و مامان و یک بار هم لیلا بهم سر زده بودن ...

باربد هم هر روز صبح قبل از بیدار شدن من میرفت سر کار و تا ۴ عصر بر نمیگشت ... البته روزی
چند بار تماس میگرفت و مدام سفارش میکرد که بی

حوصلگی رو کنار بذارم و حتما غذا بخورم ... هرچند که من گوش نمیکردم ... اما اون تلاش
خودش رو میکرد

توی این چهار روز حتی به خودم زحمت نداده بودم که ازش بپرسم کجا کار میکنه ... اصلا چیکار
میکنه ...

اونطور که از عمو امجد شنیدم بعد از اون ماجرا دیگه شرکت نرفته بود ... نمیدونستم هنوز با پدر و مادرش مراده ای داره یا نه ... برام مهم هم نبود ... نه در مورد کارش چیزی میپرسیدم و نه در مورد رفت و آمدهاش

اما از طرفی اون بود که مدام اصرار میکرد با هم بریم بیرون ... پیشنهاد میداد بریم رستوران و البته همیشه با مخالفت من روبرو میشد ... من از خودم مطمئن نبودم ... نمیدونستم میشه اون ماجرا رو فراموش کرد یا نه ... میشه به زندگی برگشت؟

چطور میتونستم امیدوارش کنم؟ ... مطمئنا بعدا خیلی سخت تر دست از سرم برمیداشت ...

نگاهی به ساعت انداختم ... از ۱۲ گذشته بود ... گرسنه ام بود ... اما نه حوصله آشپزی داشتم و نه دلم میخواست اینجا رو خونه خودم بدونم و یا بهش عادت کنم

مثل سه روز گذشته خودم رو با یه مقدار میوه سیر کردم ...

هرچند وقتی بارید میومد از اینکه چیزی نخوردم عصبانی میشد و مدام غر میزد اما در آخر مجبور بود خودش یه چیزی آماده کنه

اونروز بارید زودتر اومد خونه ... توقعش رو نداشتم اما به روی خودم نیاوردم ... توی اتاق بودم که تقه ای به در خورد و آروم باز شد ... لبخندی به روم پاشید

و گفت: سلام

سرم رو تکون دادم و گفتم: سلام

دوباره سرم رو انداختم توی مجله ای که در حال خوندنش بودم ... ترجیح دادم نسبت بهش بی توجه باشم ... توی چهار چوب ایستاد ... کیفش رو گذاشت زمین و

گفت: من اومدم

سرم رو بالا آوردم و گفتم: دارم میبینم

چند لحظه بهم نگاه کرد ... بعد با کلافگی پوفی کشید و گفت: انقدر از من استقبال نکن تو رو خدا ... من جنبه ندارم ... یهو پس میوفتم

اخم ظریفی کردم و گفتم: نگران نباش ... همچین قصدی نداشتم

چند لحظه نگاهم کرد ... سرش رو تکون داد و گفت: امروز نهار نخوردم ... گفتم پیام با هم نهار بخوریم ... استراحت کنیم ... عصری هم بریم بیرون

با حالت نمایشی بو کشید و گفت: حالا نهار چی داریم؟

با بی حوصلگی نگاهش کردم و گفتم: نکنه توقع داشتی من نهار بیزم؟

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد ... اما آروم آروم رنگ نگاهش عوض شد ... گمونم داشت عصبانی میشد ... نمیدونم چرا ... واقعا توقع داشت من آشپزی کنم؟

... اون هم توی خونه ی اون؟

چشمه‌هاش رو بست و چند تا نفس عمیق کشید ... در حالی که سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه چشمه‌هاش رو باز کرد و گفت: مگه تو توی این خونه زندگی

نمیکنی؟

مجله رو ورق زدم و بدون اینکه نگاهش کنم با آرامش گفتم: چرا ... اما نه به میل خودم

نگاهش کردم تا تاثیر حرفم رو توی صورتش ببینم ... با کلافگی دستی توی موهاش کشید و گفت: اصلا من به درک ... تو گرسنه ات نمیشه؟ ... میخوای کل این

سه ماه رو میوه بخوری؟ ... لا اقل یه چیزی درست کن که خودت بخور ... دو روز دیگه سوء تغذیه میگیری

راه افتاد سمت سالن ... از جام بلند شدم و با کنجکاوی دنبالش رفتم و بدون جلب توجه روی یه کاناپه توی سالن نشستم ...

توی کشوی میز تلفن دنبال چیزی میگشت ... از زیر چشم نگاهش کردم ... بالاخره پیداش کرد ... یه کارت بود ... نگاهی بهش انداخت و همزمان روی دستگاه

تلفن شماره گرفت ... گوشی رو برداشت و بعد از چند لحظه گفت: سلام آقا ... روزتون بخیر

گوشه‌ام رو تیز کردم تا بشنوم با کی حرف میزنه ... دوباره تکرار کرد: شما سرویس تحویل هم دارید؟

.....

-میخوام هر روز ظهر برام به این آدرسی که میگم غذا بفرستید ...

.....

-اگه امکان داشته باشه تماس بگیرید و سوال کنید ممنون میشم ... چون خانوم من احتمال داره فراموش کنن

.....

-بله ... یک پرس ... اگه نیاز بود که اضافه بشه وقتی تماس گرفتید بهتون اطلاع میدن

.....

-بله ... یادداشت بفرمائید

شروع کرد به دادن آدرسی که فکر میکنم آدرس خونه بود ... در حال صحبت بهم نگاه کرد ... منم از دید زدن دزدکی دست برداشتم ... تکیه دادم و نگاهش کردم

هنوز از دستم عصبانی بود ... از صورتش معلوم بود ... آدرس رو که داد اضافه کرد: خانومم ازتون تحویل میگیرن ... حدود ساعت ۱ لطفا

.....

-بله ... خانوم اسفن ...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده ... با شنیدن این اسم یه دفعه از جام بلند شدم و روبروش ایستادم ... بارید حرفش رو قطع کرد و چند لحظه بهم نگاه کرد ... پوفی

کشید و با انگشت اشاره و شصتش چشمه‌اش رو مالید ...

دوباره نگاهی به من انداخت و با حرص از بین دندونهایش گفت: خانوم افراسیابی
 نفس حبس شده ام رو دادم بیرون ... از جذبه ی خودم خوشم اومد ... نمیدونم این اسم رو از کجا
 آورد و لی هرچی بود اسفندیاری نبود
 باربد دو پرس غذا هم برای نهار اون روز سفارش داد و قطع کرد ... تلفن رو که گذاشت روی
 دستگاه نگاه عصبیش رو انداخت روی من و گفت: نمیدونم تا کی
 میتونم این اداهات رو تحمل کنم ... ولی حالا که داری میتازونی ... بتازون ... بالاخره یه روز هم
 نوبت من میشه مارال خانوم
 تهدیدش رو نشنیده گرفتم و با خونسردی و پررویی تمام گفتم: امروز بهت لطف میکنم و من میز
 رو آماده میکنم
 با چشمهای گشاد شده بهم نگاه کرد ... از جلوش رد شدم ... وارد آشپزخونه شدم و شروع کردم
 به چیدن میز ... اون هم با نهایت سلیقه ... تصمیم گرفتم یه مقدار
 سالاد هم درست کنم ...
 در حال درست کردن سالاد بودم ... همزمان به این فکر میکردم که مشکل نهار هر روزم هم حل
 شد ... شام رو هم که باربد درست میکنه
 چقدر دلم غذای خونگی میخواست ... مثلا دستپخت مامانم ... تصمیم گرفتم توی اولین فرصت
 سری بهشون بزنم ... نمیدونم اونها چرا انقدر کم پیدا شده بودن
 با بلند شدن صدای زنگ کار من هم تموم شد ... باربد از اتاق اومد بیرون و رفت جلوی در ...
 غذا رو تحویل گرفت و پولش رو پرداخت کرد ... چند لحظه با مردی که دم در بود حرف زد و بعد
 تشکر کرد و در رو بست ...
 متوجه شدم لباسش رو عوض کرده ... یه تیشرت خاکستری پوشیده بود و یه گرمکن همراگش ...
 اونجوری هم خوشتیپ بود ...
 با نزدیک شدنش به آشپزخونه چشم ازش گرفتم و مشغول درست کردن سس شدم

غذا رو گذاشت روی میز و با حرص گفت: اگه خسته نمیشین غذا رو بکشین لطفا

نگاهش کردم و گفتم: حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟ ... چون من تو خونه ات آشپزی نمیکنم؟

روی صندلی روبروم نشست و دستهایش رو روی میز گذاشت و پنجه هاش رو به هم قفل کرد ...

چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت: دلم میخواست انقدر بزمنت که

دلم خنک بشه

با بهت سرم رو از روی ظرف سس که تقریبا آماده بود آوردم بالا و نگاهش کردم ... گفتم: با منی؟

تکیه داد و دستهایش رو روی سینش گره زد و گفت: مگه جز تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟

زل زدم به صورتش و گفتم: آخه دیدم داری دری وری میگی ... گفتم شاید داری با خودت حرف

میزنی ...

بعد با خونسردی ادامه دادم: اهل اینجور کارا نبودی که ... چی شد یهو؟ ... نکنه آقا باربد همیشه

ریلکس کم آوردن؟ ... میخوای من برم راحت بشی؟

در حالی که سعی میکرد خنده اش نگیره گفت: به خدا یه روز تلافی همه این کارها رو سرت

درمیارم مارال ... خم شد طرفم و با نیشخندی گفت: تو که باربد رو

میشناسی خانوم خانوما ... بالاخره چند ماه با هم همکار بودیم ... در ضمن ... فکر رفتن رو از اون

کله ی کوچولوت بنداز بیرون خانوم خوشکله

با خونسردی فویل رو باز کردم و گفتم: تو هم میدونی که مارال اهلش نیست بخوره و نزنه ... مگه

نه؟

ابرویی بالا انداخت و در حالی که تیکه ای از کباب رو با چنگالش جدا میکرد جواب داد: ببینیم و

تعریف کنیم

نگاهش کردم و با حالتی نمایشی و لحنی تهدید آمیز گفتم: اگه اذیتم کنی یه روزم اینجا نمیومم

... بعدم میرم دادگاه میگم منو از خونه فراری دادی

با صدای بلند خندید ... خودم خنده ام گرفته بود اما فقط نگاهش کردم ... مشغول خوردن سالادم
شدم

اون روز عصر به اصرار بارید رفتیم شهر بازی ... خیلی اصرار کرد و کلی هم بهم باج داد تا
همراهش برم ... از جمله قول شام توی یکی از جاهایی که خیلی
دوست داشتم و یه آب انار مخصوص ... از کاراش خنده ام میگرفت
گاهی از دستم عصبانی میشد ... اما آرام شدنش طول نمیکشید ... شاید چون درک میکرد که
اوضاع خوبی ندارم ... شاید راست میگفت که منو میفهمه و من باور
نمیکردم ...

دو دل بودم که همراهش بشم یا نه ... نمیخواستم سوء تفاهم ایجاد کنم ... برای بارید ... و البته
دلهم هم نمیخواست دوباره وابسته اش بشم ... اما واقعا کلافه و دل
مرده بودم ... دو ماه بود که مثل آدم زندگی نکرده بودم ... برای همین پیشنهادش رو قبول کردم
... به هر حال حبس کردن خودم چیزی رو عوض نمیکرد ...

بارید هم انگار حسابی پوست خودش رو کلفت کرده بود و نمیخواست در مقابل بدقلقی های من
کوتاه بیاد

رفتیم سینمای ۵ بعدی ... به نظر من که خیلی مسخره بود اما به اصرار بارید رفتیم ... موقع دیدن
فیلم یه آبپاش مدام بهمون آب میپاشید ... ملت خشک میرفتن تو

و خیس میومدن بیرون ... منم که حسابی کلافه شده بودم پام رو گذاشتم جلوی آبپاش تا آبش
بهم نیاشه ... اما این کارم باعث شد فشار آبپاش بارید بیشتر بشه و

تمام لباسهایش رو خیس و لک کرد ... انقدر خندیدیم که داد همه رو درآوردیم ... اما وقتی بیرون
اومدیم تازه فهمیدیم چقدر فاجعه شده

بعدم چند تا وسیله ی دیگه سوار شدیم ... خیلی بهم خوش گذشت ... هرچند یه چیزی ته دل
نمیداشت این خوشی تمام و کمال تو وجودم بشینه ... یه جور حس

موزی و خورنده که گاهی خودی نشون میداد و نمیداشت زندگیم رو بکنم
چند روز بعد اولین جلسه ی مشاوره من و باربد بود ... روز پنجشنبه بود ... هوا خیلی گرم بود و
وقت ما هم ساعت ۳ بعد از ظهر بود ... قرار بود باربد بیاد
دنبالم که با هم بریم ... هرکاری کردم نتونستم از زیر اون جلسه مشاوره در برم ... برگه ای از
طرف دادگاه داده بودن که باید بعد از هر جلسه توسط مشاور
مهر و امضا میشد ... چقدر مسخره ... نمیدونم چرا توی این مملکت همه چیز زوریه
با بی حوصلگی آماده شدم ... البته توی انتخاب لباس و آرایشم وسواس به خرج دادم اما در کل
حوصله نداشتم ... دلم نمیخواست مشاور فکر کنه احتمالا افسردگی
گرفتم ... من حال خوب بود و به نظرم کاملا طبیعی بود که بعد از اون اتفاق از اون آدمها بدم بیاد
... نمیدونم واسه چی باید برم مشاوره ... اون هم پیش کسی که
احتمالا کوچکترین درکی از بلایی که سر من اومده نداره و با شنیدنش مثل بقیه دهندش باز
میمونه و نگاهم میکنه
باربد ساعت ۲ اومد ... سریع دوش گرفت و لباسهاش رو عوض کرد ... بعد هم با هم راهی شدیم ...
به نظر میومد خیلی خوش بینه ... چون خیلی برای به موقع
رسیدن عجله داشت ... برعکس من اون این جلسات رو بیخودی نمیدونست
تقریبا یک ربع از ساعت ۳ گذشته بود که من و باربد روبروی خانوم مشاور نشستیم ... نگاهی
بهمون کرد و با لبخند خوشامد گفت ... باربد هم لبخندی زد و تشکر
کرد ... اما من با بدبینی به دور و بر اتاق و چند تا تابلو از منظره های خیلی قشنگ که به
دیوارمطب آویزون بود نگاه میکردم ...
با نهایت سلیقه روی دیوار نصب شده بودن ... نمیشد از جایگیریشون ایرادی گرفت
با تک سرفه ای که مشاور کرد به خودم اومدم و برگشتم سمتش ... باربد با لبخند گرمی نگاهم
کرد ... رو کردم به زنی که روبروم نشسته بود ... نگاهی به

پرونده روی میزش انداخت و گفت: خانم مارال محقق

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله

لبخندی زد و گفت: من بهار جو هستم ... دکتر بهار جو ... بعد با تواضع اضافه کرد: البته شما اگه

دوست داشته باشین میتونین منو افسون صدا کنین

از این صمیمیت کلیشه ای هیچ خوشم نیومد ... حس مریضی رو داشتم که جلوی دکتر نشسته و

دقیقا میفهمه که همه حرفایی که میشنوه امید واهیه

خوب ... در عوض از شخصیت و چهره اش خیلی خوشم اومد ... به خصوص که به نظر نمیومد سن

و سال زیادی هم داشته باشه ... حداکثر ۳۵ ساله

لبخند تصنعی به روش زدم و گفتم: ترجیح میدم همون خانوم دکتر باشید

لحظه ای نگاهم کرد و بعد رو به باربد گفت: بهتون گفتن که با هم بیاید ... اما باید بدونید که

تمامی جلسات به این منوال نیست ... این جلسه با هم تشریف آوردید

... دو جلسه ی بعد رو تنها بیاید ... هم شما و هم خانم ... بعد از اون بر اساس پیشرفت کار جلسه

ها رو برنامه ریزی میکنیم ...

با کلافگی گفتم: چند جلسه باید بیایم؟

دکتر لبخندی زد و با آرامش گفت: میدونم ... براتون سخته ... هم رفت و آمد و هم برنامه ریزی

برای حضور تو جلسات ... طبق چیزی که توی پرونده تون

نوشته شده باید ۱۰ جلسه حضور پیدا کنید ... بعد از اون وضعیت رو بررسی میکنیم ... ببینیم

چقدر پیشرفت داشته

با بی حوصلگی تکیه دادم ... پام رو انداختم روی پام و به باربد نگاه کردم که داشت با دکتر

صحبت میکرد ... یه سری چیزها رو توضیح میداد ... در مورد

ساعت جلسات حرف زد و چیزای کوچیک و بی اهمیت دیگه ... منم مدام پام رو تکون میدادم ...

مثل آدمهایی که کنترلی روی اعصابشون ندارن

بعد از تموم شدن صحبت باربد، دکتر رو کرد به من و با آرامش گفت: آماده ای که شروع کنیم؟

گفتم: بله ... بفرمائید

همزمان که آبدارچی لیوان شربت من و باربد رو روی میز میذاشت گفت: میخوام اتفاقی رو که

افتاد برام تعریف کنید ... اول شما خانم محقق

از شنیدن این حرف شوکه شدم ... نه ... نمیتونستم ... اون هم جلوی باربد ... و البته یه زن غریبه

... نمیتونستم در مورد اون اتفاق حرف بزنم

آب دهنم رو قورت دادم و با درموندگی به باربد نگاه کردم ... اون هم با استرس و دلهره من رو

نگاه میکرد ... دستش رو به سمتم دراز کرد و خواست دستم رو

بگیره که اجازه ندادم ... دستم رو کشیدم ... با سرخوردگی دستش رو عقب کشید و نفسش رو

داد بیرون ...

رو کردم به دکتر که هنوز نگاهش روی دست من بود و گفتم: ولی ... من ... نمیتونم ... یعنی دلم

نمیخواد که اینجا ... اصلا نمیخوام حرفی بزنم ... نمیتونم در

موردش حرف بزنم

دکتر نگاهی لبخند مهربونی زد و گفت: چرا انقدر خودت رو ناراحت میکنی عزیزم؟ ... خیلی خوب

... باشه

رو کرد به باربد و گفت: شما اول شروع کنید

توی ماشین نشسته بودیم ... داشتیم برمیگشتیم خونه ... سرم رو تکیه داده بودم به شیشه ... به

گذر سریع درختها نگاه میکردم ... تابلوهایی که فرصت نمیکردم

بخونمشون ... آدمهایی که با آرامش از کنارم رد میشدن ... حس میکردم زمان کش میاد

نه من حرفی میزدم و نه باربد ... حتی موزیک هم پخش نمیشد ... صدای موتور ماشین تنها چیزی

بود که سکوت رو به هم میزد

بعد از اینکه حرفام رو شنید بدجوری توی خودش فرو رفت ... نه بهم نگاه میکرد و نه حتی یک کلمه حرف میزد ... برگشتم سمتش و نگاهش کردم ... همه تلاشش رو میکرد تا باهام چشم تو چشم نشه ...

حال منم بهتر از اون نبود ... حس افسردگی بدی داشتم ... عصبانیت توی وجودم زبونه میکشید ... تکرار اون حرفا چه دردی رو ازمون دوا میکرد؟ ... نمیدونم

اینا چیزایی بود که هر سه نفرمون میدونستیم ... چه لزومی داشت تکرارش کنیم و بیشتر از قبل داغون و عصبی بشیم؟

تکیه دادم و چشمهام رو بستم ... شیشه رو کامل دادم پایین ... دلم میخواست باد به صورتم بخوره ... هوا خنک تر شده بود ... از نیم ساعت پیش تا حالا هم باد شروع شده بود ... دلم میخواست این باد تمام افکارم رو با خودش ببره تا خونه هیچ حرفی نزدیم ... هیچکدوم ...

زودتر از باربد وارد خونه شدم و یک راست راه افتادم سمت اتاق ... لباسم رو درآوردم و یه تاپ و شلوارک راحت و خنک پوشیدم ... کولر رو روشن کردم و

روی تخت دراز کشیدم ... دلم میخواست چند روز بخوابم ... بدون دغدغه و دل نگرانی

چند دقیقه بعد باربد اومد تو ... در هم نزد ... با کلافگی رفت سمت کمد و یه شلوارک راحتی برداشت ... در رو که بست چند لحظه ای بدون اینکه برگرده توی

همون حالت موند ... انگار فکرش مشغول بود ... نفسش رو فرستاد بیرون و برگشت طرفم ... چند لحظه به من که خیره شده بودم به سقف نگاه کرد قدمی

برداشت و کنارم نشست ... چشمهام رو بستم ... کاش بفهمه که نه میخوام چیزی بشنوم و نه چیزی بگم ... فقط میخوام آرامش داشته باشم

منتظر بودم شروع کنه ...

چند لحظه بعد تخت تکون خورد و بعد صدای در اومد ... فهمیدم رفته بیرون ... نفس عمیقی کشیدم و ملحفه رو روی خودم کشیدم و چشمهام رو بستم ... نباید به چیزی فکر میکردم ... اینجوری خشم و عصبانیتم بیشتر میشد... در حالی که کاری از دستم برنمیومد

داشت خوابم میبرد که صدای زنگ تلفنم باعث شد از جا بپریم ... با عجله دورو برم رو چک کردم ... کیفم روی صندلی بود ... دسته اش رو گرفتم و کشیدمش

سمت خودم ... زبیش رو باز کردم و با عجله دنبالش گشتم ... بالاخره پیداش کردم ... نگاهی به صفحه اش انداختم ... شماره ی مامان بود ... نفس عمیقی کشیدم

و دوباره دراز کشیدم ... تلفن رو وصل کردم و با صدای گرفته ای گفتم: سلام مامان

صدای نگرانش توی گوشی پیچید: سلام عزیزم ... خوبی؟

گفتم: خوبم مامان ... شما چطورید؟ ... بابا خوبه؟ ... مهرداد؟

با دستپاچگی و بدون کمترین تمرکز گفتم: خوبیم مامان ... اونها هم خوبن

از رفتار غیر معمولیش نگران شدم ... با دلهره پرسیدم: مامان ... چیزی شده؟

در حالی که سعی میکرد چیزی نشون نده گفتم: نه ... چطور؟

گفتم: آخه یه کم دستپاچه اید

من منی کرد و با تردید گفتم: باربد خونه است مارال؟

اخمی کردم و گفتم: با باربد کار دارید؟ ... پس چرا به من زنگ زدید

مامان انگار هول شده بود سریع گفتم: نه نه ... زنگ زدم حال خودتو بپرسم

اینبار با حالتی عصبی گفتم: بگو چی شده مامان ... چرا اینجوری میکنی؟

مامان نفس عمیقی کشد ... همزمان در باز شد و باربد با عجله پرید توی اتاق و قبل از اینکه

متوجه تلفن من بشه گفتم: چیه مارال؟ ... چته؟

بدون توجه بهش دوباره تکرار کردم: بگو مامان ... داری جون به لبم میکنی
 مامان با تردید گفت: قول بده عصبانی نشی ... باشه؟ ... اگه خودتو اذیت کنی نمیبخشم
 چشمهام رو بستم و روی تخت نشستم ... توی اون چند لحظه چه فکرایبی که از سرم نگذشت
 مامان بالاخره به حرف اومد ... اون هم نسیه ... با تردید و من من گفت: امروز رعنا زنگ زده بود ...
 با کلافگی و استرس گفتم: خوب؟

ادامه داد: مثل اینکه مینا یه چیزایی در مورد تو گفته ...
 در حالی که نفس نفس میزد و عصبی بودم گفتم: مثلاً چی؟ ...
 باورم نمیشد من همون مارال سابقم ... چه بلایی سرم اومده ... چرا مدام منتظر یه اتفاق بدم؟
 -رعنا میگفت توی مهمونی که چند روز پیش گرفتن ... اونهایی که جریان رو شنیدن کلی تیکه
 بارش کردن ... اون هم برای تبرئه خودش یه چیزایی در مورد تو
 گفته ... باوردم همیشه مارال ... دارم میترکم ... جلوی اون همه دوست و آشنا
 ساکت به حرفای مامان گوش میدادم ... باربد هم که حالا فهمیده بود اتفاقی افتاده با کلافگی و
 کنجکاوی بالای سرم ایستاده بود ... وقتی لرزش بدنم رو دید کنارم
 نشست و دستم رو گرفت ...

مامان ادامه داد: نمیخوام بگم چی گفته مارال ... اما از اون چیزایی که فکر میکنی هم بدتره ...
 نمیدونم این زن این حرفا رو از کجا آورده ... وقتی شنیدم اصلاً
 باورم نشد

آروم آروم داشتم سرگیجه میگرفتم ... حس میکردم دارم از حال میرم ... از استرس زیاد فشارم
 داشت میوفتاد ... با بی حالی گفتم: انقدر زجرم نده مامان ... بگو
 چی گفته؟

مامان که کم کم به گریه میوفتاد گفت: چی بگم مارال؟ ... چی بگم مامان؟ ... به خدا زبونم
نمیچرخه بگم

سینه ام به خس خس افتاده بود ... بریده بریده گفتم: همین الان ... بگو و راحتم کن ... از بلایی که
... سرم آورد ... بدتر نیست

باربد با نگرانی پایین پام نشست ... دستم و گرفت و گفت: مارال

همزمان مامان شروع کرد به حرف زدن ... اون میگفت و من هر لحظه بیشتر میمردم ... اون گریه
میکرد و من هر لحظه بیشتر میفهمیدم چقدر یه آدم میتونه
پست باشه ... اینکه ما اسم کی رو گذاشتیم آدم ...

از این میگفت که من دختر نبودم ... اصلا فاقد جنسیتیم ... از اول هم نمیتونستم ازدواج کنم ...
اینکه نمیدارم شوهرم بهم نزدیک بشه ... چون یه زن نیستم ... مرد

هم نیستم ... اصلا بی جنسیتیم ... اینکه از اول این موضوع رو مخفی کردم به خاطر به دست
آوردن پول اسفندیاری ها ... به دست آوردن پسر دسته گلشون

میشنیدم و هر لحظه بیشتر میشکستم ... بیشتر خورد میشدم ... بیشتر داغون میشدم ... این زن
از جون من چی میخواد؟ ... چرا میخواد کابوسم باشه؟ ... چرا

میخواد آدم بده ی این داستان باشه؟

اون حرفا رو که شنیدم با تمام وجودم به خدا پناه بردم ... تمام تنم میلرزید ... حس میکردم خود
شیطان رو جلوی چشمم دیدم ... اون لحظه واقعا حس میکردم

مرگ برام کمه ... دلم میخواست برم بشینم جلوی خدا و بهش بگم:

خدا ... خدا جون ... خدای خوبم ... اینان آدمهایی که آفریدی و اسمشون رو گذاشتی اشرف
مخلوقات؟ ... اینها؟ ... همینایی که یادشون رفته کسی اون بالا هست؟

خدایا من این درد رو ببرم پیش کی که بفمه چی میکشم؟ ... به کی بگم که بتونه دلداریم بده؟ ...
خدایا ... هنوزم به فرشته هات میگی به پای آدم سجده کنن؟

نتونستم تحمل کنم ... گوشی از دستم افتاد ... تنم یخ کرده بود ... چطوری میتونستم این تهمت
رو تحمل کنم؟

صدای الو گفتن مامان رو میشنیدم و مارال مارال گفتن باربد ... دست آخر از من ناامید شد ...
گوشی رو برداشت و از اتاق زد بیرون ...

خودم رو کشیدم گوشه ی اتاق و کز کردم ... حس نا امنی تمام وجودم رو پر کرده بود ... حس بی
پناهی ... سرم رو گذاشتم روی پام ... نفسم بالا نمیومد ...

حس میکردم یه وزنه ی ۲۰۰ کیلویی روی قفسه ی سینمه ... اتاق دور سرم میچرخید ... چشمهام
رو بستم و برای یه لحظه نفسم رو نگه داشتم ...

باربد رو دیدم که به سمت اتاق میدوید ... نگاهی به گوشه اتاق انداخت و اومد سمتم ... همه توانم
رو جمع کردم و دستم رو آوردم بالا ... نمیخواستم نزدیکم بشه

متنفر بودم از همشون ... از همه آدمها ... دلم مردن میخواست ... دلم تنهایی میخواست ...

باربد چند لحظه توی شوک نگاهم کرد ... چند قدم رفت عقب ... تکیه داد به دیوار ... روی دیوار
سر خورد و نشست ... دستهایش رو گذاشت روی سرش و از ته
دل داد کشید ...

فریادش اذیتم نکرد ... من اصلا چیزی نمیشنیدم که اذیت بشم

چشمهایش قرمز بود ... نمیدونم از درد بود یا از خشم ... اصلا مگه مهمه؟

میدیدم اما انگار اونجا نبودم ... انگار توی هوا معلق بودم ... هیچی نمیشنیدم ... هوا میخواستم
برای تنفس ... سرم دام دام میکرد و شقیقه هام نبض میزد ... یه

لحظه حس کردم تمام سلولهای بدنم کش اومد و ... همه جا تاریک شد ... فقط یه صدا میومد ...
صدایی که اسمم رو فریاد میزد

با تکون دستی چشمهام رو باز کردم ... باربد رو تشخیص دادم که همه تلاشش رو میکرد برای اینکه دستم رو از توی آستین مانتوم رد کنه ... چشمهای بازم رو که دید با همه توانش منو تو بغلش فشار داد و با ترس گفت: مارال ... مارال ... عزیز دلم ... پاشو ببینم چی شدی

توانی توی بدنم نداشتم ... همونی که بود رو جمع کردم و گفتم: نمیخواوم ببینمت ... نزدیک من نشو

توجهی به حرفم نکرد ... دوباره مشغول کارش شد و گفت: باشه ... باشه ... هرچی تو بگی ... بذار ببرمت دکتر ... بعد هرکاری بگی میکنم ...

چشمهام دوباره روی هم رفت که با صدای دادش بازشون کردم ... چشمهایم خیس بود ... هرچند که تلاش میکرد چیزی نشون نده

بعد از بستن دکمه هام شالی روی سرم انداخت و بغلم کرد ... نمیخواستم نزدیکش باشم ... اما نای مخالفت هم نداشتم ...

زیر سرم بودم که مامان و بابا هم رسیدن ... با چشم گریون ... چشمهای قرمز مامان و صورت تیره بابا نشون میداد اونها هم حال و روز خوشی ندارن ...

میتونستم حال بابا رو درک کنم ... بدجوری خورد شده بود ... به خاطر کی؟ ...

به خاطر من نبود ... به خدا من همچین چیزی نخواستم ... من فقط باربد رو خواستم ... این چیزا رو نخواستم ... حاضر بودم بمیرم و اینجوری نبینمش ...

بزرگ مرد زندگی من ... به خاطر من شکسته بود

مامانم دیگه حالی برای زاری نداشت ... باربد توی اتاق بالا و پایین میرفت و موهایش رو چنگ میزد ... بابا هر لحظه میخروشید به طرفش و یقه اش رو

میگرفت ... و اون فقط با چشمهایی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود شرمندگیشو تقدیم بابا میکرد ... سرش رو مینداخت پایین

دو ساعتی توی بیمارستان بودم ... یه سری آزمایش ازم گرفته شد ... معلوم شد که شوک عصبی بوده ... یه مقدار دارو بهم دادن و مرخصم کردن ...

نمیخواستم برم خونه ی باربد ... مامان و بابا هم قصد نداشتن اجازه بدن برم ... اما اگه نمیرفتم ... باید باز راهروهای دادگاه رو بالا و پایین میکردم برای گرفتن
یه حکم مثل همین یکی

خودم خواستم که برم ... براشون توضیح دادم ... قانع نشدن ولی حریفم هم نشدن ...

باربد اینبار از رفتنم خوشحال نبود ... چون میدونست اینبار عزمم جزم شده که این سه ماه رو بگذرونم و هر جور شده جلسه ی بعد دادگاه رو به نفع خودم تموم

کنم ... حقم رو بگیرم ... البته اگه حقی به من داده میشد ... به من زن

دلم میخواستم میتونستم همه خانواده ی اسفندیاری رو با هم آتیش بزنم ... اما زورم به هیچکس
نمیرسید جز باربد ...

رفتم خونه ... خونه ی باربد ... اما نه با باربد ... با ماشین بابا ...

کل مسیر با سکوت من و فین فین مامان و نفسهای عصبی بابا گذشت ... باربد دنبالمون بود ... با
ماشین خودش میومد ...

اونم عصبانی بود... اما عصبانیتش دردی از من دوا نمیکرد

اجازه ندادم بابا و مامان بیان بالا ... میخواستم تنها باشم ... با یه دنیا دلنگرانی بدرقه ام کردن ...
اشکهای مامان تمومی نداشت ... نفرینهای هم همینطور

باربد دوید سمتم ... با اینکه کوچکترین توجهی بهش نمیکردم تا تختم همرهیم کرد ... بدون
اینکه بهم دست بزنه ... دارو هام رو برام روی پا تختی گذاشت و با

گفتن زود برمیگردم از خونه زد بیرون

میدونستم کجا میره ... میدونستم یه طوفان دیگه در راهه ... طوفانی که خود مینا خانوم هر بار به
پا میکرد و آتیشش فقط دامنگیر من و زندگی نداشتم میشد

چیکار میتونست بکنه؟ ... چیکار میشد کرد؟ ... خدایا پس کجایی؟ ... نمیخواهی این آدم رو
 بنشونی سر جاش؟ ... خودتو بهش نشون بدی؟

توی اون موقعیت هیچکس جز خدا دردم رو نمیفهمید ... حس میکردم هیچکس رو جز اون ندارم
 ... و فقط اونه که میذاره مجازات شدن مینا خانوم رو ببینم

ناراحت نبودم از اینکه یه عالمه از دوست و آشناهای بابا و مامان توی اون مهمونی بودن ...
 شنیدن ... شاید باور کردن ... شاید هم نه ... برام مهم نبود

دیگه حتی زندگی از دست رفته ام هم برام مهم نبود ... اون بلایی که توی اون ویلای کذایی سرم
 اومده بود هم مهم نبود

چیزای دیگه ای بود که من رو میسوزوند ... اینکه یه شیطان مجسم پاش به زندگیم باز شده و تا
 ریشه ام رو نسوزونه دست برنمیداره ...

با صدای باز شدن در سرم رو چرخوندم سمت پنجره ... روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل
 زده بودم ... صدای پای باربد رو شنیدم که به سمت دستشویی
 میرفت ...

نگاه نکردم ... در باز بود و من نمیخواستم وقتی از جلوی در رد میشه ببینمش ... مطمئنا اون هم
 نمیخواست منو ببینه ...

مدتها بود که دیگه کاری با هم نداشتیم ... یک ماه و نیم میشد ... بعد از اون اتفاق ... اون حرفایی
 که مینا خانوم زد ... بعد از رفتنش از خونه ...

اون شب وقتی برگشت حال خوشی نداشت ... نمیدونم چش بود ... اما بعد از اون دیگه اصراری
 برای نزدیک بودن بهم نکرد ... توی یه خونه بودیم ... اما بجز

مواقع لزوم باهام هم کلام نمیشد ... عصبانی نبود ... انگار نا امید بود ... انگار بدجوری سوخته بود
 ... نمیدونم از چی ... اما هرچی بود برای من بد نشد

منم دیگه حوصله نداشتم باهاش کلنچار برم ... مدام مجبورش کنم ازم دور بمونه ... در مقابل
محبتهاش کم میاوردم ...

بعد از شنیدن اون حرفا به شدت افسرده شده بودم ... بدجوری توی لاک خودم فرو رفته بودم ...
با اینکه همچنان جلسات مشاوره رو ادامه میدادیم ... اما تاثیری

نداشت ... توی این مدت نه تنها رابطه مون بهتر نشده بود ... بلکه بدتر هم شده بود ... از هم دور
شده بودیم ... دیگه نمیدونستم چی میخوام ... اینکه بمونم یا برم

اینکه برگردم به زندگی عادی یا نه ... بلاتکلیف بودم و این رو مدیون خرابکاریهای مینا خانوم
میدونستم ...

بعد از اون اتفاق رفتم کلانتری و شکایت کردم ... بابت اون حرفها و تهمتهایی که بهم زده بودن ...
امیدوار بودم بتونم کاری کنم که حداقل دل خودم کمی خنک

بشه ...

ازم شاهد خواستند ... حداقل چهار نفر آدم بالغ و عاقل ...

تنها کسی که اومد و شهادت داد رعنا جون بود که اون هم تاثیری توی اصل جریان نداشت ...
توی کلانتری ازم پرسیدن که چه جوری میخوام ثابت کنم ...

میتونم کسی رو پیدا کنم که شهادت بده؟

مامان با همه کسایی که بنا به گفته رعنا جون توی اون مهمونی بودن تماس گرفت ... اما همه
برحسب مصلحت چیزی از اون شب و حرفهای مینا خانوم یادشون

نمیومد و این موضوع بیشتر ما و البته رعنا جون رو متعجب میکرد ...

هیچی ... بازم هیچ کاری نتونستم بکنم ... تنها کاری که میشد کرد این بود که شهادت رعنا جون
رو مبنی بر حرفایی که توسط مینا خانوم زده شده به پرونده

طلاق اضافه کنیم ... و از اون روز به بعد بود که باربد دیگه باهام حرف نزد ... فقط سکوت کرد و
اجازه داد هرکاری میخواستیم انجام بدم ...

مشاور بعد از دیدن اوضاعم من رو به یه روانپزشک معرفی کرد ... با بابا رفتم مطبش ... اون هم تشخیص داد که من مستعد افسردگی هستم و یه سری دارو برام تجویز کرد ...

از اینکه افسرده بشم میترسیدم ... به خاطر همین داروهام رو طبق میل خودم مصرف میکردم ... توی این مدت تنها همدم لایلا بود ... تقریباً یک روز در میون میومد دنبالم و با هم میرفتیم بیرون ... قدم میزدیم ... حرف میزدیم ... میرفتیم کافی شاپ ... با بچه ها دوره میداشتیم ... اما من تمام مدت تو خودم بودم ... هیچ چیز بیشتر از تنهایی با لایلا رو دوست نداشتم ... حرف میزدیم و اون گوش میکرد ... توضیحی ازم نمیخواست ... خودش همه چیز رو میدونست ... از اول تا آخر ... واقعا خودم رو میدونش میدونستم ...

گاهی میرفتم خونه بابا ... هرچند مامان هر روز و گاهی هم روزی دو بار باهام تماس میگرفت و حالم رو میپرسید ... اما همچنان نگران بود ... حق هم داشت باربد اعتراضی نمیکرد ... کاری به رفت و آمدهام نداشت ... فقط نگاه میکرد ... گاهی هم برام پول میداشت ...

شبها توی اتاق کارش میخوابید ... دیر وقت میومد خونه و اصراری برای غذا خوردن با هم نداشت ... گاهی چند جمله ای باهام حرف میزد ... با اخم ... با

همون غرور همیشگیش ... انگار برگشته بود به گذشته ... نمیفهمیدم چه حالی داره ... عصبانی نبود ... ناراحت هم نبود ... نمیدونم چش بود

تقه ای به در خورد که باعث شد سرم رو بچرخونم ... خودش بود ... چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه اومد تو ... صندلی میز آرایش رو جلو کشید و روبروم نشست ... نفس کلافه ای کشید و به چشمهام نگاه کرد

خم شد و دشتهاش رو توی هم گره زد ... با تردید گفت: باید با هم حرف بزنییم
 چیزی نگفتم ... فقط نگاهش کردم ... منتظر بودم ببینم چی میخواد بگه ... سرم رو تکیه دادم به
 دیوار پشت سرم و زل زدم به چهره ی مضطربش
 دستی توی موهاش کشید و گفت: چند روز پیش یه حکم به دست وکیلیم رسیده ...
 با تردید به چشمهای بی تفاوتم نگاه کرد و ادامه داد: مربوطه به شکایتم از مامان و اون دکتر
 این حرفش باعث شد تمرکز رو بیشتر کنم و با دقت گوش کنم ... چی میخواست بهم بگه؟ ...
 سرش رو انداخت پایین و ادامه داد: اون دکتر رو به خاطر داشتن سابقه توی سقط جنین و البته
 این کارهایی که انجام میداده به سی میلیون جریمه و ۷ سال حبس
 محکوم کردن

دلیم یه کم خنک شد ... اما میدونستم حرف اصلی باربد این نیست ... بدون اینکه چشم ازش
 بگیرم منتظر ادامه حرفاش شدم ...
 من منی کرد و گفت: مامان رو به ۱۵ میلیون جریمه و ۶ ماه حبس محکوم کردن
 چشمهام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار ... کاش زودتر حرفش رو بزنه و بره ... دلیم تنهایی
 میخواد ... آرامش میخوام ... میخوام بخوابم
 صداس دوباره منو به خودم آورد
 -نمیتونم بذارم مامانم بره زندان ... میفهمی که؟

چشمهام رو باز کردم و به چشمهایش زل زدم ... با تحقیر ... با همه نفرتم نگاهش کردم ... انگار
 اونم فهمید ... سرش رو انداخت پایین و گفت: اونجوری نگاهم
 نکن مارال ... خودتو بذار جای من
 چیزی نگفتم ... نگاهم رو ازش گرفتم و انداختم توی قاب پنجره ... صداس رو میشنیدم اما انگار
 توی این دنیا نبودم ... درگیر یه خلا بودم

-میدونم از این کارم ناراحت میشی ... چند روزه دارم با خودم کلنجار می‌رم ... نه میتونم ازش بگذرم و تو رو ناراحت کنم ... نه میتونم بذارم بره زندان ...

هرچی هم باشه ... هرکاری هم بکنه ... مادرمه مارال ... دلم ازش خونه ... اما دوش دارم ... نمیتونم ببینم به خاطر شکایت من میره زندان

هرچی گفت ... هرچی توجیح آورد ... هرچی توضیح داد ... من نشنیدم ... نخواستم که بشنوم ... این حرفا چه دردی از من دوا میکنه؟

اصلا برام مهم نبود چه اتفاقی برای مینا خانوم میوفته ... یا حتی اون دکتر ... برام مهم نبود باربد چیکار میخواد بکنه ...

همونطور که حرف میزد آروم آروم چشمهام روی هم میرفت و من همه تلاشم رو میکردم که قاب پنجره رو واضح تر ببینم ... اما نمیشد ...

توی اون حال خودم رو گذاشتم جای باربد ... اگه مامانم همچین کاری کرده بود میتونستم بفرستمش زندان؟ ...

درهمون عالم بی خبری هم به خودم نهیب می‌زدم اگه مامانم بدترین بلای دنیا رو سرم بیاره هم نمیتونم همچین کاری باهاش بکنم ...

نمیتونم بذارم حبس بشه ... حتی به خاطر کسی که اندازه ی دنیا دوش دارم ...

چشم که باز کردم هوا تاریک بود ... کمی جا به جا شدم ... نگاهی به ساعت شبرنگ اتاق انداختم ... از ده گذشته بود ...

با رخوت از جام بلند شدم و رفتم سمت در ... صدای تلویزیون از توی سالن میومد ... آروم بازش کردم و رفتم سمت دستشویی ...

آب سردی به دست و صورتم زدم ... حس خوبی نداشتم ... به شدت کسل بودم ... سرو به دوران افتاده بود ... امان از فشار عصبی

برگشتم به سالن پایین ... بدون توجه به باربد که نگاهش به من بود وارد آشپزخونه شدم ... در یخچال رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم ...

یه مقدار میوه توی بشقاب گذاشتم و با یه کارد و چنگال راهی سالن شدم ... روی دورترین کاناپه به باربد نشستم و نگاهم رو دوختم به صفحه ی تلویزیون ... از

زیر چشم میدیدم که نگاهم میکنه ... چیزی نمیگفت ... چی میخواست بگه؟ ... چی داشت که بگه؟

خوب ... البته منم دیگه برام مهم نبود که چه اتفاقی برای اعضای خانواده منحوس اسفندیاری میوفته ... زندگی من و باربد تموم شده بود ... با این اوضاع امیدوار

بودم که خود باربد هم به طلاق راضی شده باشه ... رفتارش که نشون میداد از این زندگی نا امید شده

با آرامش میوه رو خوردم ... البته آرامشی نداشتم ... در واقع برای فرار از هجوم افکار خودم رو به بیخبری زده بودم ... حس میکردم اگه کنار گوشم بمب منفجر

بشه هم متوجه نمیشم

در حال خوردن میوه بودم ... توی یه حرکت آنی با بی تفاوتی رو کردم به باربد و گفتم: باربد

سرش رو با شدت برگردوند طرفم ... با چشمهای گشاد شده برای چند لحظه زل زد بهم و بعد با عجله گفت: بله؟ ... چیزی میخوای؟

تعجب کرده بود ... حق داشت ... بالاخره باهش حرف زده بودم ... بعد از یک ماه و نیم

نگاهش کردم و گفتم: فقط یک ماه دیگه مونده ... بعد از این مدت ... تو به طلاق راضی میشی ... مگه نه؟

یه لحظه نفسش توی سینه حبس شد ... تمام امید توی چشمهایش خاموش شد ... با درموندگی بهم نگاه کرد و چیزی نگفت ... سرش رو برگردوند و زل زد به

صفحه ی تلویزیون ...

من هم ترجیح دادم چیزی نگم ... خودش میدونست من چی میخوام ... نگاهم رو انداختم روی صفحه تلویزیون

یه کم تلویزیون نگاه کردم ... حوصله ام از برنامه هاش سر رفت ... بلند شدم و بشقابم رو گذاشتم روی میز و رفتم تو اتاقم و در رو بستم ... خودم رو انداختم

روی تخت ... به عکس العملش فکر کردم ... یعنی بازم میخواست ادامه بده؟

ترجیح دادم بهش فکر نکنم ... ذهنم از اینهمه فکر کردن به این موضوع خسته بود ...

یه کتاب از روی میزم برداشتم و مشغول خوندن شدم ... این بهترین کاری بود که توی این دو ماه انجام دادم ... نفس عمیقی کشیدم ...

تقریباً دو ماه شده بود که اینجا بودم ... دو ماهی که یک ماه و نیمش رو تنهایی زندگی کردم

هنوز چند دقیقه از برگشتنم به اتاق نگذشته بود که تقه ای به در خورد و به آرامی باز شد ...

باربدا اومد تو ... یه لیوان آب انار دستش بود ... گذاشتش روی پا

تختی ... لبخند پر از دردی زد و گفت: میدونم خیلی دوست داری ... برای تو آوردمش

روی صندلی نشست و زل زد بهم ... با چشمهایی که چیزی نمونده بود اشک ازشون سرازیر بشه

...

با تعجب نگاهش کردم ... نخواستم چیزی بپرسم اما دلم از دیدن نگاه پر از درد و خیسش فشرده

میشد ... چقدر احمقم من ... هنوز دوشش دارم ... مثل روز اول

نگاهی به لیوان آب انار انداختم ... نمیتونستم ازش بگذرم ... برش داشتم و شروع کردم به مزه

مزه کردنش ... وای ... چقدر ترش و خوشمزه بود ... باب میل

من ... یه کم ازش خوردم ... اولین قطره ی اشک باربدا روی گونه اش سرازیر شد ... خدایا ... چش

شده ... چرا اینکارو میکنه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به لیوان ... روبروم نشست و تا آخرین قطره ی آب انار زل زد به

من و اشک ریخت ... با درد ... با عجز

صورتش رو که میدیدم نمیتونستم طاقت بیارم ... دلم میخواست بغلش کنم و دلداریش بدم ...

بگم پیشش میمونم ... هیچ جا نمیرم ... میمونم و با هم زندگیمون رو

درست میکنیم ... هرچند حالا دیگه مطمئن نبودم اونم همینو بخواد
 سرم روتکون دادم تا افکار مزخرفم ازش بیرون بریزه ... تازگیها حس آدمهای دیوونه رو داشتم ...
 همزمان به چند تا چیز فکر میکردم و در آخر هم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم
 لیوان رو گذاشتم روی پا تختی ... باربد با شونه های افتاده از جاش بلند شد و لیوان رو برداشت ...
 بدون اینکه چیزی بگه و یا نگاهم کنه از در رفت بیرون و در رو بست
 دراز کشیدم و یه دستم رو زیر سرم عمود کردم و مشغول خوندن شدم ... نمیدونم چقدر گذشته
 بود که کم کم چشمهام گرم شد ... اه ... باید دست از خوردن این
 داروهای مزخرف بردارم ... مدام خواب آلوده ام
 نتونستم خودم رو کنترل کنم و چشمهام بسته شد ... خوابم برد ...
 خوابم برد و خواب دیدم ... خواب مردی که من رو میبوسید ... میبویید ... ستایشم میکرد ...
 نمیدیدمش ... فقط صداش رو میشنیدم ... حسش میکردم ... حس میکردم توی بغلشم و او با همه
 محبتش من رو میبوسه ... اسمم رو صدا میزنه ...

تمام تنم درد میکرد ... حس میکردم یه وزنه بزرگ بهم آویزون کردن ... دهنم به شدت خشک
 بود ... پلکهام رو که به هم چسبیده بود به سختی باز کردم ...
 تابش نور اذیتم کرد ... دوباره بستمشون ... چند دقیقه ای توی همون حال موندم ... یه کم غلت
 زدم تا درد بدنم کمتر بشه ... پاهام رو توی شکمم جمع کردم و
 ملحفه رو کشیدم روی صورتم ... نه حال بلند شدن داشتم ... نه حس دراز کشیدن ...

حس میکرد تمام وجودم اوامده توی معده ام و من هر لحظه ممکنه بالا بیارمش ... سردرد بدی داشتم ... مثل همون سردرهای میگرنی معروف

به زور دست و پام رو جمع کردم و خودم رو از تخت جدا کردم ... با شنیدن صدایی از توی آشپزخونه یکباره از جام پریدم ... ترسیدم ... کی توی خونه بود؟

دستی به چشمهام کشیدم تا بتونم پلکهام رو باز کنم ... دلم یه دوش حسابی میخواست ... با هزار بدبختی از جام بلند شدم ... سرگیجه داشتم ... دستم رو به دیوار

گرفتم که نیوفتم ... چه مرگم شده بود؟

سرکی توی سالن کشیدم و باربد رو دیدم که داشت روی میز رو دستمال میکشید ... چرا سرکار نرفته؟

برگشتم به اتاق و نگاهی به ساعت انداختم ... یه کم بهش نگاه کردم تا بتونم تمرکز کنم و عقربه ها رو ببینم ... وای ... ساعت ۲ بعد از ظهره؟ ... یعنی من تا

الان خوابیدم؟ ...

اصلا سابقه نداشت بیشتر از ۹ بخوابم ... حتی با وجود داروهایی که مصرف میکردم ... واقعا برام جای تعجب بود ... پلکهام رو مالیدم و دوباره نگاه کردم

با ذهنی که به شدت مشغول بود رفتم سمت کمد و حوله ام رو برداشتم و راهی حموم شدم ... واقعا بهش نیاز داشتم

از اون روز به بعد رفتار باربد عجیب تر از قبل شد ... مدام ازم فرار میکرد ...

نمیدونم ... فکر کنم اون هم از کشمکش خسته بود ... به این نتیجه رسیده که ندیدن همدیگه بهتره ... شاید اون هم لحظه شماری میکرد برای تموم شدن این درد

صبح زود میرفت و شبها دیر وقت میومد ... صحبتش با من فقط شده بود سلام و احوالپرسی ... به ندرت به صورتم نگاه میکرد ... مدام چشمهاس رو ازم میدزدید

و من کم کم به این نتیجه میرسیدم که حتی دلش نمیخواه من رو ببینه ...

دیدن رفتارهای عجیب و غریب باربد باعث میشد هر روز آرزو کنم که این مدت زودتر تموم بشه
و من از این وضعیت خلاص بشم ... هرچند ... ته دلم زیاد

مطمئن نبودم که واقعا همچین چیزی میخوام ...

نگران باربد بودم ... حس میکردم یه جورایی داره افسرده میشه ... چهره اش هنوز همون باربد
محکم و مغرور رو نشون میداد ... اما هرکس ندونه ... من که

میدونم ...

منی که میدونم باربد اهل مشروب خوری نبود و حالا بعضی شبا با حال عجیبی میاد خونه ...
درسته نزدیکش نمیشم ... اما خیلی راحت میتونم بوی سیگار رو

حس کنم ... باربدی که از سیگار متنفر بود ...

میدیدم داره به چه روزی میوفته و هیچ کاری ازم برنمیومد... یکی باید اول یه فکری برای خودم
میکرد ... انقدر داغون بودم که حوصله ی نفس کشیدن هم

نداشتم ... دیدن وضعیت باربد هم مزید بر علت شده بود ... اعصابم هر روز بدتر از قبل به هم
میریخت ... نه باربد باهام حرف میزد و نه من میتونستم برای

فهمیدن دردش پیشقدم بشم ...

حتی به این موضوع فکر کردم که نکنه برای جور کردن مهریه من به هر کاری دست زده باشه یا
خودشو توی هچل انداخته باشه ...

هزار جور فکر و خیال توی سرم میچرخید و من نمیدونستم کدومش درسته و کدومش نادرست ...
انقدر سردرگم رفتار باربد بودم که درد خودمو فراموش کرده

بودم .

پونزده روز دیگه هم گذشت ... پونزده روزی که برام حکم پونزده سال رو داشت ... باربد داشت
جلوم پر پر میشد و من هیچ کاری از دستم برنمومد ...

توی تمام اون دوران زجرآور به اندازه ی این چند روزی که باربد رو تو این حال میدیم سختی نکشیده بودم ... و این موضوع هرروز پای رفتنم رو سست تر

میکرد ... با وجود همه بلاهای که سرم اومد ... با وجود تهمت‌ها ... با وجود اینکه باربد در مورد پرونده مادرش رضایت داد و اجازه نداد بره زندان ...

توی اتاق نشسته بودم ... ساعت از یک نصف شب گذشته بود ... منتظر بودم باربد بیاد ... میخواستم باهاش حرف بزنم ... بهش حالی کنم که داره خودشو توی بد

لجنزاری میکشه ... نباید ... نباید خودشو غرق کنه

نگاهم افتاد به تقویم روی میز ... همونطور که منتظر بودم توی ذهنم محاسبه کردم ... فردا موعد ماهانمه ... وای ... نه ...

با اون همه دردی که من توی اون چند روز میکشیدم این دوران برام مثل شکنجه بود ... انقدر مسکن خورده بودم که بدنم به اون هم جواب نمیداد ... مجبور بودم

هربار مقدارش رو زیاد کنم ... مطمئنا اعصابم از این که بود بیشتر به هم میریخت

توی همین فکرها بودم که کلید توی در چرخید ... با عجله از جا پریدم و رفتم سمت در ...

باربد در رو بست ... با کسالت و خستگی کیفش رو انداخت کنار در و روی اولین کاناپه نشست ... چشمش افتاد به من ... سرش رو بلند کرد و با تعجب پرسید:

مارال؟ ... هنوز بیداری؟

نگاهی به ساعت انداختم ... یک و بیست دقیقه

از پله ها رفتم پایین و سلام کردم ... سرش رو تکون داد و گفت: سلام ... چرا نخوابیدی؟ ...

و بعد با تردید ادامه داد: خوبی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم و در مقابل چشمهای متعجبش پایین پاش نشستم ... زانوهایم رو بغل کردم و زل زدم به صورت خسته اش

گفتم: من خوبم ... تو چرا خوب نیستی؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد اخم ظریفی روی صورتش جا خوش کرد ... دستی بین موهایش کشید و گفتم: نباید منتظرم میموندی ... پاشو برو بخواب

بدون کوچکترین عکس العملی همونطوری نگاهش کردم ... گفتم: چیکار داری با خودت میکنی باربد؟ ... میفهمی؟

سرش رو آورد بالا ... نگاهش رو ازم دزدید و دوختش به سقف ... نفس عمیقی کشید و گفت: کاری نمیکنم ... نگران نباش

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: نگرانم ... همیشه اینجوری ببینمت و نگران نباشم ... همیشه مشروب خوردنت رو ببینم و نگران نباشم ... تو که اهل

سیگار نبودی باربد ... اهل مشروب نبودی ... تو که بدت میومد از این چیزا ... حالا هر شب کارت شده دیر وقت خونه اومدن ... حالت دست خودت نیست ...

بوی سیگار میدی ... چه جوری نگرانت نباشم؟

نگاهش رو آورد پایین و زل زد بهم ... چند لحظه ... با حرص گفت: تو برات مهمه؟

اخمی کردم و توپیدم: معلومه که مهمه ... واسه چی اینکارا رو میکنی باربد؟ ... دیوونه ... میخوای خودتو نابود کنی؟ ... بس نیست؟ ... زندگیمون نابود شد؟

بس نیست چند وقته یه روز خوش نداشتیم؟ ... میخوای با اینکارا چی رو ثابت کنی؟ ... خودتو نابود کنی چی گیرت میاد؟ ... تو که انقدر ضعیف نبودی

پوزخندی زد و گفت: حرف زدن خیلی آسونه ... کاش پشت اینهمه حرف یه ذره عمل هم بود ...

اخم کردم و زل زدم بهش ... اونهم با حرص نگاهم کرد و گفت: تو چیکار کردی برای نجات خودت ... برای نجات زندگیت؟ ... چیکار کردی برای تموم شدن

این عذاب؟ ... هیچی ... هیچی جز اینکه خودتو توی اون اتاق حبس کنی ... حرف نزن ... خودتو زجر بدی ... منو بیشتر ... حالا من واست مهم شدم؟

چند بار بهت التماس کردم؟ ... چقدر زجه زدم؟

بلند شد و وایساد ... بازو هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد ... از این حرکتش یه لحظه

ترسیدم اما خودم رو نباختم ... منو جلوش خودش نگه داشت و با

صدای بلند تری گفت: من ... باربد ... باربد اسفندیاری که هیشکی یه گوشه ی چشم ازش ندیده

بود ... چقدر به تو لامصب التماس کردم که ببینیم؟ ... چقدر ازت

خواهش کردم به خاطر اشتباه یکی دیگه منو نسوزونی ... زندگی که با این همه امید و آرزو

ساختم رو خراب نکنی؟ ... گوش کردی؟ ... آره؟ ... گوش کردی؟

بازو هام رو رها کرد و چند قدم دور خونه برداشت ... نفس عمیقی کشید ... برگشت طرفم و گفت:

منو برای خطای کی مجازات کردی؟ ... منو به چه جرمی

محکوم کردی به اینهمه عذاب؟ ... من آدم نبودم؟ ... اون موقع منو دیدی؟ ... حالا اومدی میگی

نگران منی؟ ... باور کنم؟

بی حرف فقط بهش نگاه میکردم ... هم ترسیده بودم و هم انتظار این برخورد رو ازش نداشتم

... شوکه شده بودم ... چی میتونستم بهش بگم؟

با خستگی کیفش رو از کنار در برداشت و راه افتاد سمت پله ها ... جلوی پله ها ایستاد و بدون

اینکه بهم نگاه کنه گفت: در ضمن ... من نه مشروب میخورم ...

نه سیگار میکشم ... تو هنوز منو نشناختی؟

از شنیدن این حرف امید برگشت به قلبم ... نفس راحتی کشیدم ... دستم رو گذاشتم روی قلبم

که بی وقفه میزد ... ناخود آگاه لبخند اومد روی لبم

میخواست بره بالا که پریدم جلو و روی اولین پله ایستادم ... گفتم: باربد ... نکنه برای مهریه من

داری اینجوری خودتو به آب و آتیش میزنی؟ ... هان؟

سرش رو آورد بالا و به صورت نگرانم نگاه کرد ... چند لحظه ای مکث کرد و گفت: حیف ... حیف

که هنوز دوست دارم

دستش رو گذاشت روی سینم و کشیدم کنار ... مقاومت کردم ... خودم رو جلو کشیدم و گفتم:
ببین باربد ... من اونموقع به خاطر یه سری مسائل درخواست

مهریه کردم ... الان نمیخوامش ... اصلا ... من نیازی بهش ندارم ... نمیخوام مهریه منو بدی ...
باشه؟

با خشم نگاهم کرد و گفت: صدقه واجب شدم؟ ... هان؟ ... تو چی فکر کردی دختر خانوم؟ ... که
انقدر بی عرضه ام از پس مهریه ات بر نیام؟ ... مگه طلاق

نمیخوای؟ ... پس مهریه حفته ... منم برای دادنش هیچ مشکلی ندارم ... درد من چیز دیگه است
که تو خودتو زدی به اون راه و نمیخوای بفهمیش

از کنارم رد شد و وارد اتاق کارش شد ... چند لحظه نگاهش کردم ... روی پله نشستم و زل زدم به
در باز اتاقش ... دلم نمیخواست اینجوری ببینمش ... دلم

میخواست مثل روز اول باشه ... نه فقط چهره اش ... روحیه اش هم همینطور

از حرف خودم خنده ام گرفت ... مثل روز اول؟ ... کی مثل روز اول بود که باربد باشه؟

با بی حوصلگی از جام بلند شدم ... رفتم توی اتاق ... در رو نبستم ... هرچند میدونستم باربد توی
اتاق نییاد ...

خواهم نمیومد ... انقدر ذهنم درگیر بود ... انقدر فکر داشتم که نمیتونستم به خواب فکر کنم ...
دلم یه مدت زندگی بدون دغدغه میخواست ... زندگی بدون تنش ...

دیگه اعصابی برای این همه مشکل نداشتیم ... و حالا باربد هم شده بود مشکل جدید

چند روز برای به حرف آوردن باربد تلاش کردم ... هر روز دور تر و دور تر میشد ... این موضوع
زیاد مهم نبود ... برای منی که تا چند وقت دیگه بار و

بنديلم رو جمع میکردم و از این خونه میرفتم این مهم نبود که باربد ازم دور بشه ...

خودش مهم بود ... اینکه اگه اینجوری پیش بره بعد از رفتن من چه بلایی سر خودش میاره

فایده ای نداشت ... تلاشهام بی نتیجه بود ... همه چیز برعکس قبل شده بود ... اینبار من بودم که برای برگردوندن باربد به حالت قبل میجنگیدم و اون مقاومت میکرد ... کم کم داشتم نا امید میشدم ... اما هرچقدر هم سخت دلم نمیخواست اجازه بدم از لحاظ روحی سقوط کنه ... بشه یکی مثل من

جلوی تلویزیون نشسته بودم ... طبق معمول دیر وقت بود و باربد هنوز خونه نیومده بود ... حرفای اون شبم تاثیری توی رفت و آمدهاش نداشت ... هر روز بدتر میشد ... نگاهی به ساعت انداختم ... دوازده و ده دقیقه

با کلافگی نفسم رو دادم بیرون ... حوصله ام از تنهایی سر رفته بود ... مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شدم که کلید توی در چرخید ... کمی توی جام جابه جا شدم تا دید بهتری به در ورودی داشته باشم ... زیر دلم تیر کشید ...

دل درد داشتم ... دردهای ماهانه ام شروع شده بود اما خبری از خودش نبود ... چند روز بود که درد میکشیدم ... اگه شروع شده بود تا الان راحت شده بودم ...

فکر کنم مریض شده باشم ... تا حالا سابقه نداشته دیر بشه ... حتما باید یه سر به دکتر بزنم ...

دستم رو روی شکمم فشار دادم ... قامت باربد جلوم ظاهر شد ... بی حوصله و بدون اینکه بهم نگاه کنه سلام کرد ... به آرومی جوابش رو دادم ...

روی مبل نشست ... جورابهاش رو درآورد ... کتش رو هم همینطور ... تکیه داد و سرش رو چسبوند به پشتی و چشمه‌هاش رو بست ... میتونستم خستگی رو به وضوح توی صورتش ببینم ...

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ... زیر کتری رو روشن کردم ... چای تازه دم بود ... فقط باید کمی گرم میشد ... برگشتم به سالن ... باربد توی یه حرکت ناگهانی از جاش بلند شد ... جوراب و کت و کیفش رو دستش گرفت و راهی اتاق شد ... گفتم: دارم چایی میارم ...

با بی حوصلگی گفت: نمیخورم

چند قدمی برداشت ... یه دفعه ایستاد ... در حالی که از خستگی تلو تلو میخورد برگشت طرفم و گفت: راستی ... امروز قسط دوم مهریه رو به حسابت واریز

کردم ... ببخش اگه چند روز دیر شد

برگشت و از پله ها بالا رفت ... دنبالش رفتم و پشت سرش وارد اتاق کارش شدم ... وارد که شدم متوجه حضورم شد ...

برگشت طرفم و با تعجب گفت: کاری داری؟

روی صندلی نشستم و با نگرانی به صورت خسته اش نگاه کردم ... گفتم: میشه بشینی؟ ... باید حرف بزنیم

روی کاناپه ای که حالا شده بود تخت خوابش ولو شد ... دراز کشید و دستش رو گذاشت روی سرش ... چشمه‌هاش رو بست

گفتم: میشه بگی چیکار داری میکنی باربد؟ ... تا حالا کجا بودی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کارخونه بودم

با تعجب گفتم: کارخونه؟ ... کدوم کارخونه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: کارخونه سیم و کابل

نگاهم کرد و با دلخوری اضافه کرد: هرچند ... تو که نمیدونی کجاست و من چرا اونجا بودم ... مگه نه؟

با درموندگی بهش نگاه کردم ... سوال توی چشمهام رو خوند ...

سرش رو برگردوند و با لحن آرومتری گفت: بعد از اون اتفاق دیگه نرفتم شرکت ... بابا خیلی

اصرار کرد ... قبول نکردم ... اون هم برای راحتی من مدیریت

اون کارخونه رو سپرد به من

میدونستم آقای اسفندیاری یه همچین کارخونه ای داره ... اما هیچوقت فرصت نشده بود که در موردش چیزی بپرسم ...

بی اطلاعیم رو به روم نیاوردم و گفتم: چرا تا این موقع اونجا میمونی؟ ... اوضاعش به هم ریخته است؟

چند لحظه ای مکث کرد و گفت: یه سری کارها هست که باید هرچه سریعتر انجام بشه ... من و یه عده از بچه ها و یکی دو تا از مدیرها تا این موقع میمونیم ...

تا یکی دو هفته دیگه تموم میشه ... کارها رو روال میوفته و ما هم بیشتر فرصت استراحت داریم چند لحظه به صورتش نگاه کردم ... آخرین کلماتش رو که میگفت معلوم بود متوجه حرفاش نیست ... خواب خواب بود ...

به ثانیه نکشید که صدای نفسهای منظمش بلند شد ... دلم سوخت ... این باربد اون باربد چند ماه پیش نیست ... به چه روزی افتاده؟

هرچند سعی میکنه خودش رو محکم جلوه بده ... اما مشخصه که خیلی تحت فشاره ...

ملحفه رو روش کشیدم ... بالشش رو یه کم جا به جا کردم تا سرش توی موقعیت بهتری قرار بگیره ... چراغ رو خاموش کردم و در رو بستم

کلافه بودم ... چیکار باید میکردم؟

کنار در نشستم و تکیه دادم به دیوار ... ذهنم پر از فکرای جور واجور بود ... نمیتونستم روی موضوع خاصی تمرکز کنم ... خسته بودم ... از اینهمه دل مردگی

خسته بودم ... از اینهمه اخم و ناراحتی خسته بودم ... از این چهره های گرفته ... دلم یه خنده از ته دل میخواست ... خنده ای که از ترس غم چند لحظه بعد

صداشو خفه نکنم ...

داروام انگار فایده ای نداشت ... فقط مجبورم میکرد بیشتر بخوابم ... اما با اینحال مصرفشون میکردم ...

جلسات مشاوره دیگه داشت تموم میشد و من و باربد احتمالا از معدود زوجهایی بودیم که با وجود تلاش روانشناس به هیچ نتیجه ای نرسیده بودیم ... بلکه به لطف مینا خانوم بدتر از قبل هم شده بودیم

برای چند صدمین بار توی این چند روز به تقویم نگاه کردم ... کم کم داشتم نگران میشدم ... روی تخت نشستم و چند لحظه به فکر رفتم ... لبخندی روی لبم نشست ... چقدر دیوونه ام من ... اونی که توی اینجور مواقع نگران میشه من نیستم ... کسی نگران میشه که از بارداری بترسه ... نه من ...

میرم دکتر ... نهایتا یه عفونت یا یه کیست ساده است ... چیز دیگه ای نمی تونه باشه ... درسته که هشت روز عقب انداختم و اصلا سابقه نداشته ... اما ارزش اینجوری نگران شدن رو نداره

از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم ... ۴ عصر بود ... زیر دلم تیر کشید ... این دردها باعث میشد بیشتر اطمینان پیدا کنم که دچار عفونت شدم ...

تلفن رو برداشتم و با دکتر همیشگیمون تماس گرفتم ... دکتری که همیشه من و مامان برای چکاب میرفتیم پیشش ... بعد از چند تا بوق صدای منشی توی گوشی

پیچید ... به گرمی باهاش احوالپرسی کردم و ازش خواستم یه وقت خارج از نوبت و اورژانسی بهم بده ... بهم گفت که امروز کمی شلوغه اما میتونم برم ...

از جام بلند شدم ... آرایش کردم و لباس پوشیدم ... گوشی رو برداشتم تا با آژانس تماس بگیرم که در باز شد و بر خلاف همه روزهای دیگه باربد وارد شد ...

با تعجب بهش نگاه کردم ... اون هم همینطور ... سلام کردم ... جوابم رو داد و کامل اومد تو و در رو پشت سرش بست ...

نگاهی بهم انداخت ... کيفش رو کنار در گذاشت و گفت: جایی میری؟

گفتم: دارم میرم دکتر ... تو چرا انقدر زود اومدی؟

در حالی که کتتش رو از تنش درمیاورد گفت: خسته بودم ... دکتر برای چی میری؟

یه لحظه تا روی زبونم اومد ... اما از گفتنش منصرف شدم ... گفتم: چیز مهمی نیست ... یه کم
حالم خوب نبود ... دارم میرم برای چکاب

اخم ظریفی کرد و گفت: پیش کدوم دکتر میری؟

پیش دکتر خودم و مامان ... متخصص زنان

یه لحظه جا خورد ... نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه مکث گفت: صبر کن منم همراهت
میام ... هوا گرمه ... بدون ماشین اذیت میشی

پریدم وسط حرفش و گفتم: نیازی نیست ... خودم میرم

بدون توجه به من با عجله رفت طرف اتاق و گفت: فقط چند لحظه طول میکشه

ناچارا منتظرش شدم ... لباسهات رو عوض کرد ... دست و صورتش رو شست ...

چند دقیقه بعد با هم از در زدیم بیرون ... توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد ... فقط آدرس رو
ازم میپرسید و من هم اسم خیابون رو میگفتم

با مکافات جای پارک پیدا کردیم ... چند دقیقه طول کشید تا ماشین رو پارک کردیم و هر دو راه
افتادیم ...

مطب خیلی شلوغ بود ... انقدر که یه عده هم بیرون سالن منتظر ایستاده بودن ... از دیدن اون
جمعیت تعجب کردم ...

باربد نگاهی بهم کرد و گفت: اینجا میخوای بری؟ ... اون هم بدون وقت قبلی؟ ... اینجوری که دو
روز معطل میشی

با کلافگی نگاهی به جمعیت انداختم ... واقعا نمیتونستم اینهمه صبر کنم ... رو کردم به باربد و
گفتم: پس چیکار کنم؟

باربد سریع گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و گفت: الان حلش میکنم

چند لحظه ای با کسی حرف زد ... توجهی نکردم مخاطبش کیه ... گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: بیا بریم

گفتم: کجا؟

-با یکی از دوستانم حرف زدم ... البته خودش متخصص ارتوپده ... تو بیمارستان (...) کار میکنه ... گفتم پیرسه الان متخصص زنان دارن یا نه ... گفت دارن

صحبت میکنه ... اونجا معاینه ات میکنن

با تردید نگاهش کردم و گفتم: یعنی برم بیمارستان؟

با سر اشاره ای به مطب کرد و گفت: تو که وقت قبلی نداری ... الان هر دکتر خوبی بری همین وضعیت ... اونجا دکتر خوب زیاد داره ... سفارش شده ای ...

زود کارت رو انجام میدن

با تردید دنبال باربد راه افتادم ... خیلی دلم میخواست تنها باشم ... نمیدونم باربد امروز از کجا پیداش شد ... واقعا نمیخواستم با اون برم پیش متخصص زنان

نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان بودیم ... اونجا هم خلوت نبود ... جلوی اورژانس ایستادیم و باربد با دوستش تماس گرفت و بهش اطلاع داد که رسیدیم ... اون هم

با نگرهبان صحبت کرد ... نگرهبان راهنماییمون کرد به طرف بخش زنان ... از کلی راهرو گذشتیم و در آخر رسیدیم به یه آسانسور ... سوار شدیم و باربد دکمه

طبقه سوم رو زد ...

در که باز شد یه راهروی عریض جلومون بود ... یه کم جلوتر یه در دو لنگه شیشه ای که روش نوشته بود (بخش زنان)

پرستاری اومد سمتم ... باهاش حرف زدم و گفتم برای چی اومدم ... من و باربد رو به طرف یه راهرو برد ... چند قدمی توی راهرو راه رفتیم و جلوی یه در

ایستادیم ...

در زدم و وارد شدم ... باربد هم دنبالم اومد ... بعد از توضیحات باربد در مورد اینکه از طرف فلان دکتر سفارش شدیم خانوم دکتر که یه زن میانسال بود رو

کرد بهم ... لبخندی تحویلیم داد و گفت: مشکلک چیه؟

بدون اینکه به باربد نگاه کنم به آرومی گفتم: تقریباً هشت روزه که ماهانه ام عقب افتاده ... دلدرد و کمر درد هم دارم ... راستش یه کم میترسم ... فکر میکنم دچار

عفونت شدم

دکتر نگاهی به باربد انداخت و گفت: شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

باربد یه لحظه به من نگاه کرد و بعد رو به دکتر گفت: همسرم هستن

دکتر سری تکون داد و گفت: اول یه تست حاملگی بده ... مینویسم برات اورژانسی انجام بدن ... اگه منفی بود همینجا ازت سونوگرافی میگیرم ببینم چه مشکلی

داری

با چشمهای گشاد شده نگاهم رو بین دکتر و باربد چرخوندم ... چند لحظه بعد با تته پته گفتم: نه خانوم دکتر ... من حامله نیستم

دکتر که در حال نوشتن آزمایش توی دفترچه بود بدون اینکه نگاهم کنه گفت: از کجا انقدر مطمئنی دختر خوب؟ ... علائم حاملگی ممکنه بعضی مواقع گیج کننده

باشه

با التماس به باربد نگاه کردم ... اونم وضع بهتری نداشت ... انگار لال شده بود ... ناچاره دوباره خودم دست به کار شدم و گفتم: آخه ... من مطمئنم حامله نیستم

میشه همین الان ازم سونوگرافی بگیرین؟

دکتر نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: عزیزم ... خانومهای متاهل معمولاً اولین چیزی که بهش شک میکنند بارداریه ... تعجب میکنم که بعد از گذشت هشت روز هیچ تستی انجام ندادی

کلمه خانومهای متاهل چند بار توی سرم چرخید ... حالا من چه جوری به این بگم که باربد فقط توی شناسنامه شوهرمه؟ ... چه جوری بهش بفهمونم که هیچ رابطه ای باهم نداریم؟

همراه باربد از اتاق خارج شدیم ... به محض بسته شدن در با عصبانیت رو کردم طرفش و گفتم: تو چرا صدات در نمیاد؟ من الان برم تست حاملگی بدم؟

باربد خندید و گفت: چیخ مگه؟ ... نمیخورنت که ... یه آزمایش انجام میدی تا خیال دکتر راحت بشه ... بعد میری سونوگرافی میکنی ...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: مگه من وقتی رو از سر راه آوردم؟ ... خوب یه چیزی میگفتی

سرش رو کمی کج کرد و گفت: مثلاً چی؟

نگاه مات من رو که دید در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: تو خودت چرا چیزی نگفتی؟

نفسم رو دادم بیرون و با عصبانیت گفتم: الان به چی میخندی؟

خنده اش عمیقتر شد ... دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم جوجه ... هی واسه من قلدر بازی در نیار باورم نمیشد بعد از اینهمه مدت خنده باربد رو دیده باشم ... نمیدونم چی باعث خوشحالیش شده بود ... اما هرچی بود ... خوب بود که میخندید

دنبالش کشیده شدم ... رفتیم سمت آزمایشگاه ... یه پرستار ازم خون گرفت و برگه ای به دستم داد و گفت: یک ساعت دیگه جوابش آمادهست

از آزمایشگاه رفتیم بیرون و روی یه نیمکت توی حیاط بیمارستان نشستیم ... عصبی و کلافه
بودم ... هوا هنوز گرم بود ... فقط یه کم باد میومد که باعث میشد

تحمل اون گرما راحت تر بشه

باربد برگشت طرفم و گفت: میخوای چیزی بگیرم بخوری؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم ... با پام روی زمین ضرب گرفته بودم ... باربد دوباره گفت: پاشو
بریم تو ماشین بشین ... کولر رو برات روشن میکنم ...

اینجا هوا گرمه ...

نگاهی به ماشین انداختم و گفتم: حوصله ندارم تا اونجا بیام ... میرم تو

از جام بلند شدم و راهی سالن اورژانس شدم ... باربد هم دنبالم اومد ... کولر روشن بود و هوای
داخل رو خنک کرده بود ... روی یه صندلی نشستم و نگاهم رو

دور سالن چرخوندم ... به مریضهایی نگاه میکردم که منتظر ویزیت بودن ...

اون همه مریض ... فقط سه تا دکتر

سرم رو تکون دادم و نگاهی به ساعت انداختم ... تازه نیم ساعت گذشته بود ... باربد هم مدام
پاهش روتکون میداد ... اون دیگه چش بود؟

مریضها دونه دونه برای ویزیت میرفتن و بعد هم راهی خونه میشدن ... من و باربد هنوز روی
صندلی نشسته بودیم ... حوصله ام واقعا سر رفته بود

با عصبانیت رو کردم طرفش و گفتم: اگه رفته بودم مطب الان کارم تموم شده بود ... حداقل اونجا
بهم نمیگفتن برو تست حاملگی بده

باربد نگاهم کرد و چیزی نگفت ... روم رو برگردوندم

نیم ساعت باقی مونده واقعا حوصله ام رو سربرد ... کی میتونه فضای بیمارستان رو تحمل کنه که
من دومیش باشم؟

بالاخره یک ساعت گذشت و من همراه باربد راهی آزمایشگاه شدیم تا جوابو بگیریم ... حدود ده دقیقه ای هم اونجا معطل شدیم ... باربد برگه جواب آزمایش رو گرفت ...

جلوتر از اون راه افتادم و رفتم سمت بخش زنان ... اینبار بدون راهنمایی کسی رفتم سمت اتاق ... در باز بود و کسی داخل نبود ... رفتم سمت استیشن و از یکی از پرستارها پرسیدم : ببخشید خانوم ... دکتر کجان؟

پرستار نگاهی بهم کرد و گفت: رفتن تو بخش ... یه مریض داشتن ... تا ده دقیقه دیگه برمیگردن ...

کمی مکث کرد و دوباره گفت: کارتون چیه؟

گفتم: جواب آزمایشم رو آوردم ... قرار بود برام سونوگرافی انجام بدن دستش رو دراز کرد سمت باربد ... باربد با تردید برگه رو داد دستش ... نگاهی به برگه کرد و گفت: سونوگرافی برای چی؟ ... بچه ات مشکلی داره؟

یه لحظه از شوک حرفش لال شدم ... نگاهی به باربد کردم و در حالی که سعی میکردم لبخندم رو جمع کنم گفتم: نه خانوم ... حامله نیستم ... سیکلم عقب افتاده ... میخوام چک بشم ...

بهم نگاه کرد ... در حالی که برگه رو میذاشت روی پیشخون جلوم گفت: چکاب واسه چی؟ ... حامله ای

خشکم زد ... چند لحظه نفس کشیدن رو فراموش کردم ... توی همون حال موندم و زل زدم به پرستار که با بی خیالی مشغول مرتب کردن یه سری کاغذ بود ...

به زور دهنم رو باز کردم و با لکنت گفتم: یعنی چی خانوم ... مگه میشه؟

زن نگاه مرموزی بهم کرد و گفت: چرا نمیشه؟ ... مگه متاهل نیستی؟

اینبار بارید خودش رو انداخت وسط و گفت: چرا خانوم ... من همسرش هستم

سرم رو چرخوندم و در حالی که سعی میکردم تعادل رو حفظ کنم مدام این موضوع تو ذهنم میچرخید که چه اشتباه مسخره ای ... مگه همچین چیزی ممکنه؟

رو کردم به بارید و با حالی که خودم هم نمیدونم چه جوری بود گفتم: بارید ... میبینی چی میگن؟
...

از ذهنم گذشت حالا در مورد من چه فکری میکنه؟ ... نکنه فکر کنه من با کس دیگه ای ... وای ... نه ... این فقط یه اشتباه مضحکه

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بارید ... به خدا من با کسی نبودم .. دروغ میگن ... اشتباه شده بارید در حالی که زیر بغلم رو گرفته بود تا از افتادنم جلوگیری کنه لبخندی به روم زد و گفت: میدونم عزیزم ... میدونم بانو

من رو روی صندلی نشوند ... پرستار با عجله فشارم رو گرفت ... از بارید خواست تا من رو روی یکی از تخت های اتاق معاینه بخوابونه و خودش با یه سرم برگشت ...

سرم به شدت گیج میرفت ... سرم رو که به دستم زد رو کردم طرفش و گفتم: جواب آزمایش من اشتباهه خانوم ... بگین یه بار دیگه ازم آزمایش بگیرن

پرستار سری به نشونه ی باشه تکون داد و گفت: باشه ... تو بخواب ... من میگم بیان دوباره ازت آزمایش بگیرن

سرم رو تکیه دادم به بالش و با ترس زل زدم به صورت آروم بارید که یه لبخند رو لبش بود ...
نکنه فکر کنه من ... خدایا ... نه

چند دقیقه بعد همون پرستار اومد و یه مقدار خون ازم گرفت ... چند لحظه ای با بارید جلوی در صحبت کرد ... اروم صحبت میکردن ... نمیفهمیدم چی میگن

پرستار که رفت بارید برگشت بالای سرم ... نالیدم : بگو این مسخره بازی رو تموم کنن ... من تحمل این شوک رو ندارم ... به خدا میرم از دستشون شکایت

میکنم

دستم رو گرفت و با آرامش گفت: آرام باش عزیزم ... دیدی که ... دوباره ازت خون گرفتن ... تا سرمت تموم بشه جوابش میاد

همین لحظه دکتر اومد تو ... یه پرستار هم دنبالش بود ... برگه آزمایشم توی دستش بود و با تردید بهم نگاه میکرد ...

لبخندی زد و گفت: چند وقته ازدواج کردی؟

بارید پیشقدم شد و گفت: نزدیک شیش ماهه ... چطور مگه؟

دکتر دوباره نگاهی به برگه کرد و گفت: هیچی ... بذارید جواب آزمایش بیاد ... ببینم چی میشه

سرمم تموم شده بود ... پرستاری اومد و از دستم کشیدش بیرون ...

اون یک ساعت زجرآورترین یک ساعتی بود که توی زندگیم تجربه کرده بودم ... بدترین انتظاری بود که تا حالا کشیده بودم ...

به بارید نگاه نمیکردم ... اما اون مدام دور و برم بود ... الان نباید عصبانی باشه؟ ... نباید سر من داد بزنه؟ ... بهم بگه این جواب از کجا اومده؟

همچنان روی تخت دراز کشیده بودم اما آرام و قرار نداشتم ... دلشوره داشتم ... حال خودمو نمیفهمیدم ... دلم میخواست بلند شم و از این بیمارستان لعنتی فرار

کنم ... یکی بیاد بهم بخنده و بگه شما در مقابل دوربین مخفی قرار گرفته اید ... لطفا لبخند بزنید ...

آره ... یکی بیاد بگه این یه شوخی مسخره بود برای عوض کردن روحیه من ... برای داغونتر کردنم

خنده عصبی کردم که توجه باربد رو جلب کرد ... گفتم: واقعا مسخره است ... چه حرفایی میزنن
... انگار من شدم مریم مقدس

و دوباره خندیدم ...

باربد با نگرانی بهم نگاه کرد و دستم رو گرفت ... کنارم روی تخت نشست و شونه هام رو کمی
ماساژ داد و گفت: آروم باش مارال ... هر اتفاقی هم بیوفته

نمیخوام خودتو نگران کنی ... باشه؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم و تو چشمهای نگرانش نگاه کردم ... هر اتفاقی هم بیوفته؟ ... مثلا
چی؟ ... اینکه بیان بهم بگن حامله ام؟

گفتم: میفهمی چی میگی باربد؟ ... اینا اصلا معلوم نیست چه جوری آزمایش میگیرن ... اگه
ایندفعه هم همون جواب قبلی بود چی؟

برگشتم و نگاهم رو انداختم به در ورودی و با طلبکاری گفتم: میرم ازشون شکایت میکنم ... من
هیچی ... اگه یه موقعه این اتفاق واسه کس دیگه ای بیوفته و

خانواده اش بهش شک کنن ... میدونی چی میشه؟ ... الان اگه بابا و مامان من اینجا بودن چه
فکری میکردن؟ ... اینا هیچی نمیدونن ... اونایی که میدونن من و تو

تا حالا نزدیک هم نشدیم ... در مورد من چه فکری میکنن؟

حنوز حرفم تموم نشده بود که دکتر با دو تا برگه توی دستش اومد تو ... نگاهش کردم ... توی
نگاهش رنگ نگرانی بود ... چیزی که دلشوره ام رو بیشتر میکرد

هردوتا برگه رو گذاشت روی میز جلوی تخت و با کلافگی گفت: این جوب آزمایش جدیدته

براق شدم تو صورتش و با عصبانیت گفتم: چیه ... اشتباه کردین حالا نمیدونین چه جوری جمعش
کنین؟

دکتر نگاهش به باربد کرد ... صورت باربد هم نگران بود ... دکتر رو کرد بهم و گفت: عزیزم ...
نمیدونم چرا انقدر به این موضوع اصرار داری ... جواب

آزمایش جدیدت هم مثبته ... حامله ای ...

تمام توانم با شنیدن این حرف تحلیل رفت ... با حالت شوک زل زدم به دهن دکتر که حالا دیگه هیچکدوم از حرفاش رو نمیشنیدم ... چی دارن میگن اینا؟

چند لحظه ای توی یه خلا گم بودم ... تا اینکه بالاخره آروم آروم صدای باربد رو میشنیدم که مدام اسمم رو صدا میکرد ... نه ... کاش هیچوقت برنگردم ...

نمیخوام چیزی بشنوم

سیاهی جلوی چشمم که کنار رفت دیدمش ... صورتش درست مقابل صورتم بود ... سرش که کمی کنار رفت یه پرستار رو میدیدم که با عجله و دستپاچگی یه

آپول رو از همون قسمت انژیوکت توی دستم بهم تزریق میکرد و صدای دکتر که میگفت: یه سدیم بهش تزریق کنین ...

چشمهای از حدقه بیرون زده باربد شده بود بک گراند همه اون لحظات ... سرم گیج میرفت ... حال یه آدم رو به مرگ رو داشتم ... چقدر دلم میخواست بمیرم و

راحت شم

چند لحظه بعد چشمهام رو باز کردم ... همشون بالای سرم بودن ...

بعد از چک کردن فشارم و یکی دو تا کار دیگه که اصلا ازش سردرنیاوردم دکتر و پرستار از اتاق بیرون رفتن ... فقط میتونستم نگاهشون کنم ...

میترسیدم حرفی بزnm ... چیزی بگم و اون دوباره برگه های آزمایش رو نشونم بده و بگه تو حامله ای و اصلا به تقلاهای من توجه نکنه ...

حالا من چه جوری بهش بفهمونم که تا حالا رابطه ای با کسی نداشتم؟

زل زده بودم به سقف که چشمهای قرمز باربد جلوی دیدم رو گرفت ... دستم رو گرفت و با عجز گفت: مارال ... آروم باش ... همش تقصیر منه ... همه چیزو

توضیح میدم ... تو رو خدا اینکارا رو نکن ... داری منو میکشی ... اینجوری میبینمت دیوونه میشم

نگاه بی حال رو انداختم روی صورتش و با حالتی کش اومده گفتم: توضیح میدی؟ ... خوب ...
توضیح بده ... بگو این لعنتی ها چی میگن ...

نفسم بند میومد ... قفسه سینم به شدت بالا پایین میشد ... دهنم خشک خشک بود ...
باربد دستهایش رو گذاشت روی سرش و همچنان که چشمهای سرخش رو دوخته بود به سقف دور
اتاق میچرخید ... چند دور که چرخید و سرگیجه من رو بیشتر

کرد بالاخره جلوم ایستاد ... روبروم نشست و سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به حرف زدن
...

فین فین میکرد ... بغض میکرد ... واقعا این همون باربدی بود که یه روزی عاشقش شدم؟ ... چه
بلایی سرش اومده؟

اون تعریف میکرد و من با دهن باز زده بودم به اون دو تا لبی که این صداها ازش بیرون میومد
... تعریف میکرد و من هر لحظه بیشتر تو خودم مچاله میشدم

تعریف میکرد و من هر لحظه بیشتر به بدبختی خودم مطمئن میشدم ... به بیچارگی خودم ... به
خوش بینی خودم ... چطوی این کارو باهام کردی باربد؟

دیگه به جایی رسید که نتونستم بشنوم ... حالم داشت به هم میخورد ... سرم به دوران افتاده بود
... حس میکردم گردنم شکسته و نمیتونم سرم رو روی تنم نگه

دارم ... تمام وجودم جمع شده بود تو معدم و من چقدر دلم میخواست همشو بالا بیارم ... کاش
بمیرم ... خدایا ... دیگه بسمه ... کاش بمیرم

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دهنم رو باز کنم و با ناتوانی تمام بهش بگم از اتاق بره
بیرون ... نمیخواستم باور کنم اما چشمهای غمزده اش بهم میفهموند

که راست گفته ... که من احمق بازم رودست خوردم ... که نباید اون آب انار لعنتی رو میخوردم ...
نباید اون شب میخوابیدم ... نباید

آخرین چیزی که دیدم شونه های افتاده باربد بود که از در خارج میشد و بعد صدای پر از بغضش
که رو به پرستار گفت: خانومم حالش خوب نیست ... بیاین یه

کاری بکنین ...

و من نتونستم منتظر پرستار بمونم ... تمام عضلات بدنم کش میومد ... سلولهام داشتن از هم
متلاشی میشدن ... حس کردم حجم سنگینی از سنگ و چوب

روی سرم آوار شدو من دیگه هیچی نفهمیدم

هر چند دقیقه یکبار چشمهام رو باز میکردم و نگاهی به اطرافم مینداختم ... میفهمیدم تو
بیمارستانم اما نمیتونستم عکس العملی نشون بدم ... یه عده دکتر و پرستار

رو میدیدم که مدام در رفت و آمد بودن ... و چند لحظه بعد برمیگشتم به عالم بی خبری

وقتی چشمهام رو باز کردم و فهمیدم دور و برم چه خبره که ۲۴ ساعت گذشته بود ... شوک
عصبی دوم رو هم از سر گذرونده بودم ...

خدایا ... من چرا نمی‌میرم؟ ... چطور میتونی با من همچین کاری بکنی؟ ... چطور میتونی با من
همچین کاری بکنی؟

یه گروه دکتر ریخته بودن بالای سرم ... هر کس یه چیزی میگفت ... باربد با اون قیافه ای که انگار
جنازه ام رو گذاشتن جلوش زل زده بود بهم و مثل یه آدم

مسخ شده فقط نگاه میکرد ... زیر لب یه چیزایی میگفت ... گاهی با دست میزد توی سرش و
سرش رو بلند میکرد سمت آسمون ...

اون وسطا میشنیدم که دکتر میگفت: این خانوم قرص ضد افسردگی مصرف میکنه ... چرا اجازه
دادین این اتفاق بیوفته؟ ... حاملگی برای آدم افسرده مثل سمه

نمیفهمیدم یعنی چی ... کیو میگن اینا ... من رو؟ ... مگه من حامله ام؟ ... مگه من اصلا میدونستم
که حامله ام؟ ... میدونستم که نشم؟

روی ویلچر نشسته بودم و باربد هلم میداد ... از اون راهروهای مارپیچی و طولانی گذشتیم ...
رسیدیم به در اورژانس ... ازش رد شدیم ... از بخش اورژانس

هم با اون همه مریضش رد شدیم ...

جلوی در ویلچر رو نگه داشت و ترمزش رو زد : جلوم زانو زد ... روم رو ازش برگردوندم ... سرش رو انداخت پایین و نفس عمیقی کشید

دوباره آوردش بالا و گفت: میرم ماشینو بیارم

نگاهش نکردم ... چند لحظه به صورتش نگاه کرد ... منتظر تائیدم بود؟ ... بابت کدوم کارش از من تائید گرفته بود که این یکی دومیش باشه؟

نا امید شد ... پوفی کشید و از جاش بلند شد و با قدمهای بلند رفت سمت پارکینگ تا ماشین رو بیاره جلوی در ...

از پشت نگاهش کردم ... همه وجودم غرق نفرت بود ... عصبانی بودم ... از نادیده گرفته شدن ... از اینکه کسی منو نمیدید ... هرکس به فکر خودش بود ...

خودش و منافعش ...

مینا خانوم اونجوری خوردم کرد برای منافع و آبروی خانوادگیش ... باربد هم اینجوری لهم کرد به خاطر خودش ... به خاطر زندگی که دوست داشت داشته باشه

از فکرشم مغزم سوت میکشید ... خدایا من برای اینا چیم؟ ... چرا آدمات انقدر خودخواه شدن؟ ... چرا جز خودشون کسی رو نمیبینن؟

توانی نداشتم ... اما همونی که بود رو جمع کردم واز جام بلند شدم ... کیفم رو از روی دسته ویلچر برداشتم و با قدمهای سست رفتم سمت خروجی بیمارستان

از مسیر اصلی نرفتم ... میدونستم پیدام میکنه ... از بین بوته ها رفتم و از جلوی نگهبان گذشتم ... خودم رو رسوندم به خیابون و برای تاکسی دست بلند کردم

ظاهر بود و خلوت ... اما تاکسی خالی پیدا میشد ... نشستم و سرم رو که کنترلی روش نداشتم تکیه دادم به صندلی و گفتم: برید آقا

همونطور که حرکت میکرد پرسید: کجا برم خانوم؟

نگاهی به دور و برم کردم تا بفهمم کجام ... اصلا کجا میخوام برم؟ ... کجا رو دارم که برم؟

دوباره نگاهم رو برگردوندم توی تاکسی و آدرس خونه ی لیلا رو دادم ...

پیاده شدم و پول تاکسی رو حساب کردم ... راه افتادم سمت در ... یه لحظه به ذهنم رسید اگه از

شانس بدم لیلا خونه نباشه ... من با این حال زار چی بگم به

مامانش؟ ... بگم واسه چی اومدم؟

توی کیفم دنبال گوشی تلفنم گشتم ... یه کم که لوازم توش رو زیر و رو کردم پیداش کردم و

کشیدمش بیرون ... دستم رو کشیدم روی پیشونیم و تکیه دادم به

دیوار کنار در ... هنوز ضعف داشتم ...

دستم روی اسمش لغزید و چند لحظه بعد صداش تو گوشم پیچید : مارال؟

با بی حالی گفتم: خونه ای لیلا؟

با لحنی که تعجب و نگرانی توش بود گفت: آره ... چیزپته مارال؟ ... خوبی؟

گفتم: در رو باز کن

طولی نکشید که در باز شد و رفتم تو ... لیلا با قیافه ی متعجب دوید جلوم و گفت: مارال؟

به صورت نگرانش نگاه کردم و چشمهام پر از اشک شد ... بالاخره بعد از ۲۴ ساعت یکی رو پیدا

کردم که دردمو بیارم پیشش ... حرف بزدم از بلایی که سرم

اومده ...

دستش رو گرفت زیر بغلم و کشوندم سمت خونه و گفت: خاک بر سرم ... چته مارال؟ ... چرا

اینجوری شدی؟ ... مریضی؟ ... چرا انقدر رنگت پریده؟

هق هق کردم ... اشکام اجازه حرف زدن نمیداد ... کنترلشون از دستم خارج بود ... انگار چشمهام

دوتا حوض پر از آب که سرریز شدن ... اون همه آب رو

نمیتونن تو خودشون نگه دارن ... هرکاری هم میکردم نمیشد

کشیدم تو خونه ... کمکم کرد تا از اون چند تا پله بالا برم ... وارد اتاقش شدیم ... کشوندم روی تخت و گفت: مارال ... تو رو خدا یه چیزی بگو ... مردم از

نگرانی

به جای جواب زار زدم ... دلم میخواست حرف بزنم ... ولی چی بگم؟ ... از کجاش بگم؟

رو کردم بهش و با عجز گفتم: من چرا تموم نمیشم لیلا؟ ... چرا نمی میرم؟

اشک اونم انگار از هق هق من دراومد ... در حالی که همه تلاشش رو میکرد که نذاره بریزن سرم رو کشید تو بغلش و گفت: الهی من بمیرم ... چرا اینجوری

شدی؟

سرم رو از تو بغلش کشیدم بیرون و گفتم: لیلا ... بدبخت شدم ... میفهمی؟

لیلا با نگاه پرسشگرش بهم زد ... ادامه دادم: رفتم دکتر ... آزمایش دادم ... حامله ام لیلا ... میفهمی یعنی چی؟

بازم زار زدم ... با صدای بلند ... خدا رو شکر که کسی توی خونه نبود ...

لیلا چشمهای از حدقه بیرون زده اش رو دوخت بهم و با لکنت گفت: تو ... تو که ... تو که گفتی نزدیکش نمیشی ...

صداش بالاتر رفت و گفت: تو که گفتی جدا میخوایید ... دروغ گفتی مارال؟

سرم رو تکون دادم و همچنان گریه کردم ... خدایا ... حالا چه خاکی توی سرم بکنم؟

لیلا روبروم نشست و جعبه دستمال رو جلوم گرفت ... یکی برداشتم و اشکهای خشک شده ام رو

پاک کردم ... خم شد سمتم و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

پرسشگر و بی حوصله نگاهش کردم ... با تردید اشاره ای به شکمم کرد و گفت: اونو میگم
 پوزخندی روی لبم نشست: باورت میشه یه لحظه هم بهش فکر نکردم؟ ... از دیروز تا حالا دارم به
 خاطر کاری که اون لعنتی باهام کرده میسوزم ... فرصت فکر
 کردن به این موجود اضافه رو نداشتم

لیلا اخم ظریفی کرد و گفت: نگو اینجوری ... چه جوری دلت میاد؟ ... بچه تو هم هست مارال
 چشمهام رو بستم و گفتم: تو رو خدا این اراجیف رو تحویلم نده لیلا ... حالم از شنیدنش هم به
 هم میخوره ... از شنیدن کلمه بچه تمام تنم مور مور میشه

لیلا سرش رو انداخت پایین و گفت: ازش بدت میاد؟
 رو کردم بهش و گفتم: از کی؟

دوباره با سر اشاره کرد به شکمم ... جرات نمیکردم رد نگاهش رو دنبال کنم ... فکر اینکه یه
 چیزی اون تونه که تمام زندگی من رو به هم میریزه تنم رو

میلرزوند ... فکر اینکه الان یه موجود زنده تو تنم زندگی میکنه ... موجودی که نه میخواستمش ...
 نه نقشی توی به وجود اومدنش داشتم

سرم رو تکیه دادم به دیوار کنار تخت ... نفسم رو بیرون دادم و گفتم: یه راهی واسه انداختنش
 پیدا میکنم ... به همین زودی ... به هر قیمتی که شده

لیلا هینی کشید و با چشمهای گشاد شده زل زد بهم و گفت: دیوونه ... این حرفا چیه؟ ... گناه
 داره ... غیر قانونیه ... میخوای خودتو بدبخت کنی؟

به ترس مضحکش پوزخندی زدم و گفتم: بدبخت تر از این؟ ... نکنه توقع داری نگهش دارم و
 براش مادری کنم؟

لیلا با کلافگی سری تکون داد و گفت: دیوونه نشو مارال ... باربد اون بچه رو میخواد ... وگرنه
 همچین کاری نمیکرد ... میتونه ازت شکایت کنه

چهره ام رو در هم کشیدم و با نهایت نفرتم گفتم: باربد غلط کرد ... شکایتش هم به جایی نمیرسه ... کاری میکنم که همه عمر بسوزه ...

نگاهش کردم و اضافه کردم: تو هم انقدر بچه بچه نکن لیلا ... حاله داره بد میشه

تو اوج عصبانیت دوباره اشک تو چشمهام جمع شد ... حال خودمو نمیفهمیدم ... یه لحظه یه انسان شکست خورده و ضعیف بودم و لحظه بعد یکی که پر از خشم و

نفرت و انتقامه

لیلا چشمه‌هاش رو بست و سرش رو تکیه داد به دیوار پشت سرش و گفت: هنوز باورم نمیشه ... چطور میشه همچین اتفاقی بیوفته ... از فکرش هم مغزم سوت

میکشه به خدا ... چطور میشه باربد همچین کاری بکنه ... تو هم حتما باردار بشی ... اگه به چشم خودم نمیدیدم میگفتم این چیزا فقط تو قصه هاست

با عجز و دلخونی گفتم: باورت میشه لیلا ... من بدون اینکه کوچکترین چیزی از کنار باربد بودن حس کنم افتادم توی دنیای زنونه ... حالا هم افتادم توی این هچل

... بدون داشتن هیچ رابطه ای ... کی مثل من انقدر بدبخته لیلا ... این بلا سر چند تا دختر دیگه اومده؟

لیلا دستش رو کشید روی صورتم و گفت: گریه نکن مارال ... به خدا من خودم هنوز تو شوکم ... بعد با نگرانی اضافه کرد: راستی ... باربد نره خونه تون ... اگه بهشون بگه چی؟

پوزخندی زد و گفتم: چی بگه؟ ... بگه به زخم تجاوز کردم و حالا هم حامله است؟ ... الانم که فهمیده سر گذاشته به خیابون؟

همه نفرتم رو جمع کردم و گفتم: بذار انقدر دنبالم بگرده تا بمیره ... دلم نمیخواه دیگه ریخت نحسش رو ببینم

لیلا با شک بهم نگاه کرد و سری تکون داد ...

خدا رو شکر مادر لیلا زیاد در مورد اون قیافه وحشتناکم کنجاوی نکرد ... البته اون هم از اتفاقات زندگی من بی خبر نبود ... احتمالا میدونست که به زندگی مشترک سراسر خوشی و خوشبختیم مربوطه ... پدرش هم که طبق معمول ماموریت بود ...

اون شب از اتاق بیرون نیومدم ... انقدر داغون بودم که نمیدونستم چیکار کنم ... مونده بودم با این بدبختی جدید چه خاکی توی سرم بریزم ... اما از یه چیزایی مطمئن بودم ... اینکه حتی یک ثانیه هم حاضر نیستم ریخت باربد رو تحمل کنم و اینکه مطمئنا از شر اون موجود مسخره خلاص میشدم

گوشیم مدام ویبره میرفت و صداش رو اعصابم بود ... از ترس اینکه مامان و بابا باهام تماس بگیرن و نگران بشن هم نمیتونستم خاموشش کنم ... مدام چراغ روشن صفحه و اسم باربد بهم چشمک میزد ... حتی از دیدن اسمش هم تمام وجودم پر از تنفر میشد

نگاهی به ساعت انداختم ... ۹ شب بود ... با کمال بدجنسی گوشیم رو برداشتم و براش نوشتم :

انقدر زنگ نزن ... وقتی از شر این لکه ننگ خلاص شدم برمیگردم

میدونستم آتیش میگیره ... این بچه همون چیزی بود که باربد به خاطرش به من تجاوز کرده بود ... چقدر هم خوش شانس بود لعنتی ... نهایت خوش شانسی

چند لحظه بعد جواب اس ام اس اومد ... نیشخندی زدم ... تازه اولشه باربد خان ... بازی من تازه شروع شده ... میخواستی اون بچه رو بکنی نقطه ضعف من؟

... ولی من همه چیزو برعکس میکنم ... این تویی که باید به خاطرش درد بکشی

خواستم بازش کنم که همزمان گوشیم زنگ خورد ... پوفی کشیدم ... ول کن نبود ... تماس رو رد کردم و پوشه رو باز کردم

مارال کار احمقانه ای نکنی ... بگو کجایی ... میام با هم حرف بزنیم

هه ... چه متشخص ... کی باور میکنه این آدم همونیه که به زنش تجاوز کرده ... بهش قرص خواب داده؟

جوابش رو ندادم ... بذار توی بیخبری بمونه و بسوزه ...

با ورود لیلا و سینی غذایی که توی دستش بود از فکر کردن دست برداشتم و کمکش کردم که یه سفره دو نفره توی اتاق بندازه ... خیلی گرسنه ام بود ... از دیروز تا حالا به زور سرم سرپا بودم ...

استانبولی پلوی مادر لیلا بدجوری بهم چسبید ... هرچند که دلم خون بود ... اما خدا نکنه آدم گرسنه باشه ... همه چی یادش میره ... حتی برای چند لحظه

ساعت از دو گذشته بود که حرفها و مرور خاطرات من و لیلا تموم شد ... لیلا اصرار داشت بمونم اما من میترسیدم ... از اینکه باربد بیاد سراغ لیلا و بخواد اونجا پیدام کنه ...

جلوی چشمهای متعجب مادر لیلا و در مقابل اصرارهای بی حد خودش برای موندن به آژانس زنگ زدم و منتظر شدم تا بیاد ... میدونستم قراره برم خونه ... قراره برم خونه ی باربد ... چاره دیگه ای نداشتم ...

مامان و بابا نباید از وجود این مایه دردسر با خبر میشدن ... وگرنه معلوم نبود بازم ازم حمایت میکنن یا نه ... مطمئنا دلشون نمیخواست گناه کشتن یه بچه رو به

دوش بکشن ... باید میرفتم خونه باربد ... جای دیگه ای رو نداشتم که برم ...

لیلا با نگرانی بدرقه ام کرد ... توی ماشین نشستم و آدرس خونه رو به راننده دادم ... چند ساعتی گذشته بود ... اما هرچی میگذشت نه تنها آرام نمیشدم ... بلکه

کم کم وجودم پر از خشم میشد ... بس بود ... دیگه بس بود هر چی کشیده بودم ...

نیم ساعت بعد راننده جلوی اون آپارتمان پر از تنفر نگه داشت ... کرایه اش رو حساب کردم و با قدمهای شل و ول رفتم سمت آسانسور

کلید انداختم توی قفل در و آرام بازش کردم ... نایی برای سرکشی نداشتم ... به محض باز شدن در بارید رو دیدم که از روی مبل روبروی در بلند شد و به سمتم هجوم آورد...

ترسیدم ... یه قدم به عقب برداشتم ... یه لحظه از دیدن صورت گر گرفته و قرمزش دلم ریخت ... با خشونت دستمو گرفت و کشیدم تو و در و محکم به هم

کوبید

میترسیدم بهش نگاه کنم اما سعی میکردم از موضعم کوتاه نیام ... اومد جلوم و ایساد ... صدای نفسهای کشدارش رو میشنیدم ... فاصله اش رو باهام کم کرد

.نگاهم به سینه ستبرش بود که بالا و پایین می شد و مدام بهم یاد آوری میکرد که اینبارمثل همیشه نیست ... ایندفعه ...

صداشو کنار گوشم شنیدم ... با حرص اما آرام گفت : به من نگاه کن

نگاهم لجبازی میکرد ... نمیخواستم چشمای به خون نشسته اش رو ببینم ... اینبار فریاد زد: میگم به من نگاه کن

تنم لرزیداز صدای فریادش ... از صدایی که هیچوقت واسه من بلندش نکرده بود ... سرمو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش

کشیده محکمش چنان رو پوستم خوابید که تمام صورتم به گز گز افتاد ... توقعش رو نداشتم ...

این بارید اون آدم ۶ ماه پیش نبود ... حتی آدم دیشب هم نبود

بارید امشب یه آدم جدید بود ... یه آدمی که روی من دست بلند میکرد و من هنوز ۲۴ ساعت نبود که فهمیده بودم چقدر میتونه پست باشه

با صدای زنگ تکونی خوردم ... چشمهام از تعجب گشاد شد ... قلبم به تپش افتاد و قفسه سینم بالا و پایین میشد ...

یعنی کی میتونه باشه؟ ... اصلا کی میدونه من اینجام؟

ملاقه ی توی دستم رو گذاشتم توی قابلمه سوپ و با تردید رفتم سمت در ... از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم ... چیزی ندیدم ...

یه کم میترسیدم ... دلم نمیخواست در رو باز کنم و باربد رو جلوی چشمم ببینم ... نفس عمیقی کشیدم ... پر از استرس ... صدای دوباره زنگ دلشوره ام رو بیشتر کرد ...

تصمیم گرفتم در رو باز نکنم ... اما مگه میشد؟ ... بالاخره که چی؟ ... نمیتونستم که خودمو توی خونه حبس کنم ...

بازم صدای زنگ ... وای ... خدایا ... خودم رو به تو میسپارم

زنجیر در رو انداختم و با تردید بازش کردم ... کسی جلوی در نبود ... با تردید زنجیر رو برداشتم و قدمی بیرون گذاشتم ...

با شنیدن اسمم از کنار گوشم قلبم فرو ریخت ... با ترس برگشتم و از چیزی که جلوم دیدم دهنم باز موند ... قبلم هنوز تند تند میزد ... دستم رو گذاشتم روی قلبم و چشمهام رو بستم ... چند تا نفس عمیق کشیدم ...

بعد از چند لحظه چشمهام رو باز کردم و صورتش رو دوباره دیدم ... لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت: ترسوندمت؟

فقط نگاهش کردم ... هنوز حالم جا نیومده بود ... چمدون کوچیکی که دستش بود رو برداشت و گفت: نمیخواهی دعوتی کنی بیام تو؟

بدون اینکه متوجه حال خودم باشم کمی از جلوی در جا به جا شدم تا وارد بشه ... رفت تو ...

چند قدمی جلو رفتم و بعد با تعجب برگشتم ... مکثی کرد و پرسید: نمیای تو؟ ... انگار از دیدنم شوکه شدی

همونطور که نگاهش میکردم تا مطمئن بشم که کسی که جلوم میبینم واقعا اونه رفتم تو و در رو بستم ...

نگاهش رو ازم گرفت ... چمدونش رو گذاشت کنار دیوار و با خنده مصنوعی گفت: چه بویی راه انداختی ... منم که حسابی گشنه

با تردید بهش نگاه کردم ... راه افتادم سمت آشپزخونه ... سوپ رو هم زدم تا ته نگیره ... همزمان داشتم وجودش رو برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم که با صداش به خودم اومدم

-راستی

برگشتم طرفش ... تکیه داده بود به این ... ابرویی بالا انداخت و گفت: سلام

نفسی گرفتم و به آرومی گفتم: سلام

با لحنی که حرص درونش رو با همه وجودم حس میکردم گفت: حالتون چطوره خانوم مهندس؟ ... شما کجا و اینجا کجا؟ ... شنیدم مدتی متواری هستین

از لحنش بدم اومد ... من به هر کس بدهکار بودم به اون نبودم ... با اخم برگشتم سمتش و گفتم: تو چی؟ ... اینجا چیکار میکنی؟

چند لحظه نگاهم کرد و بدون اینکه به سوالم حتی فکر کنه با تمسخر گفت: چقدر عوض شدی ... لاغر شدی ... همه این تغییرات توی این چند ماه اتفاق افتاده؟

رفتم جلوتر و روبروش ایستادم و گفتم: برای چی اینجایی احسان؟ ... اومدی زخم زبون بزنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: چه عصبانی ... قبلنا اینجوری نبودى ها ... حواست هست؟

با صدای بلند گفتم: آره ... حواسم به همه چیز هست ... میدونم قبلا چه جورى بودم و الان چجورى ام ... نیازی نبود این همه راه از اون سر دنیا بیای که به من

یادآوری کنی

پوزخندی زد و گفت: د نه د ... نمیشد که من توی این شرایط کنارت نباشم عزیزم ... هرچی باشه
بهترین دوستتم خیر سرم ... نه؟

از لحن طلبکار و پراز حرصش کم کم داشتم عصبی میشدم ... بدون اینکه حرفی بزنم رفتم طرف
کابینت و دو تا بشقاب بیرون کشیدم ... همزمان پرسیدم: قراره
نهار بمونی؟

جوابی نشنیدم ... برگشتم طرفش و گفتم: نشنیدی چی گفتم؟

دست به سینه سر جاش وایساد و گفت: همین یه بار سعادت خوردن دستپخت شما نصیب ما شده
... اونم میخوای ازمون بگیری؟

بدون توجه به حرفش دو تا لیوان هم از کابینت برداشتم ... تمام تلاشم رو میکردم که به اعصابم
مسلط باشم ... چرا اومده بود؟ ... که آرامش منو به هم بزنه؟

میز رو چیدم ... اون هم همونطور تکیه داده به این نظاره گر کارهام بود ...

غذا رو توی ظرف ریختم و گذاشتم سر میز ... رو کردم بهش و گفتم: آماده است ...

بدون اینکه منتظرش بمونم روی صندلی نشستم و شروع کردم به کشیدن ... بوش حال رو بد
میکرد ... بوی همه چیز حال رو بد میکرد ...

توی این یک ماهی که اینجا بودم انقدر به خاطر حالت تهوع هیچی نخورده بودم که کلی وزن کم
کرده بودم ...

چشمهام رو بستم و سعی کردم به بوی غذا فکر نکنم ... به کسی که حالا روبروم نشست هم فکر
نکنم ... انگار نیومده بود برای همدم بودن ... اومده بود برای

نمک روی زخم بودن ... برای خنک کردن خودش ... برای انتقام اون حسی که چند ماه پیش
تجربه کرده بود

بدجوری ضعف داشتم ... دلم یه وعده غذای درست و حسابی میخواست ... با اشتها ... با قاشقم
کمی غذا رو هم زدم تا سرد بشه ... اصلا نگاهش هم نمیکردم ...

تحمل نگاه های پر از حرصش رو نداشتم ... کاش اینجا خونه عمو امجد نبود ... اونوقت راحت میتونستم بهش بگم برو و مزاحم آرامشم نشو

اون سکوت زجرآور ادامه داشت تا اینکه بالاخره اون به حرف اومد و گفت: خوب ... چه خبر؟ ... تنهایی خوش میگذره؟

نگاهم رو بالا آوردم و انداختم توی چشمهایی که همه تلاششون رو میکردن که نشون ندن چقدر خوشحالن از دیدن این اوضاع ... از دیدن بدبختی من

قاشقم رو گذاشتم توی بشقاب ... دستهام رو گذاشتم روی میز و گفتم: چرا طفره میری؟ ... بگو با خونسردی قاشقی از غذاش رو خورد و سرش رو به نشونه ی نفهمیدن تکون داد ...

چقدر خوب نقش بازی میکرد ... هه ... اما من که میفهمیدم ... منی که باهش بزرگ شده بودم ... منی که همبازی بچگی هاش بودم ...

توقع داشت نفهمم پشت اون نگاه خونسرد طوفانیه که اومده من رو با خودش ببره؟ ... این آرامش یک ماهه رو

پوزخندی زدم و گفتم: چرا اینجایی؟

با دستمال دهنش رو پاک کرد و بدون اینکه به صورتم نگاه کنه با خونسردی گفت: با چند تا از بچه ها اومدیم برای گردش ... شنیده بودم اینجایی ... یعنی بابا

گفت ... اومدم سری بهت بزنم ... البته سفارشات پی در پی رعنا خانوم هم بی تاثیر نبود ... میدونی که ... تو رو اندازه ی مونا دوست داره

هه ... داشت بهم میگفت که به میل خودش نیومده؟ ... خوب که چی؟ ... منم توی این موقعیت خیلی از دیدنش خوشحال نشدم ... اونم با این طرز برخوردش

بی توجه به طعنه کلامش گفتم: کی برگشتی؟

نگاه پر از حرفی به چشمهای خونسردم کرد و گفت: خیلی وقت نیست ... هفته پیش برگشتم

اینبار اون پیشقدم شد و گفت: تو چرا خودتو اینجا حبس کردی؟ ... اونم تنهایی ... دیوونه نشدی؟

با طعنه گفتم: نه ... اتفاقا تا قبل از امروز آرامش داشتم ... برای همین هم اومده بودم

نگاه پر از تمسخری بهم انداخت و گفت: تا جایی که من میدونم مردم حداقل دو سه سال اول ازدواجشون با همسرشون میرن مسافرت ...

با پوزخند ادامه داد: تو چرا تنها اومدی؟ ... انقدر زود از زندگی رویایی که ساختی خسته شدی؟

فقط نگاهش کردم ... رنجیده ... اون چی میدونست؟ ... چی میدونست که قضاوت میکرد؟ ... از کجا معلوم اگه من و باربد با هم زندگی میکردیم خوشبخت

نمیشدیم؟ ... چه جور دوستی بود؟ ... خورد میکرد که حس انتقامش فروکش کنه؟

چند لحظه ای به نگاه رنجیده ام زل کرد ... آرام آرام رنگ نگاهش عوض شد ... رنگ پشیمونی گرفت ... سرش رو برگردوند و نفس عمیقی کشید ... دستی

کشید توی موهایش و چشمهایش رو بست ...

بدون اینکه خجالت بکشم گفتم: بگو ... خودتو خالی کن ... برام مهم نیست که هیچی نمیدونی ... برام مهم نیست که داری نا عادلانه زخم میزنی ... همین که تو

خالی بشی خوبه ... همین که آتیش دلت رو خاموش کنی برای من بسه ... دوستمی ... یه عمر برام پشت و پناه بودی ... نمیتونم ببینم ناراحتی ... اگه راحت

میشی بگو ... فکر منم نکن ... من انقدر کشیدم که دیگه شنیدن این حرفا فقط یه کم قلقلکم
میده

بدون اینکه نگاهم کنه از جاش بلند شد و با عجله از آشپزخونه زد بیرون ... حق داشت؟ ... حق داشت بهم زخم بزنه؟ ... من خودم کم حسرت به دل بودم؟

میز رو جمع کردم ... روی کاناپه نشسته بود و زل زده بود به بیرون ... ساکت بود ...

ظرفها رو که جمع کردم دو تا چایی ریختم و با ظرف میوه بردم توی سالن ... روبروش نشستم ...

آرنج هر دو دستش رو گذاشته بود روی زانوهایش و با قیافه ی گرفته زل زده بود به نقش قالی ...
بدون اینکه اشاره ای بکنم به حرفای چند دقیقه پیش گفتم: چایی

بخور ... حتما خسته ای

نگاهش رو آورد بالا و دوخت به چشمهام ... پر از درد بود ... میشد فهمید ... هم چند دقیقه پیش
که با حرص حرف میزد ... هم حالا که بغض کرده بود ...

همش از دردی بود که تو دلش تلنبار شده بود

لبخندی زدم و گفتم: بی خیال ... چاییتو بخور

از جاش بلند شد ... جلوی پنجره پشت به من ایستاد ... دستهایش رو به زور فرو کرد توی جیب
شلوار جینش و گفت: به خاطر این زندگی منو کنار زدی ؟

بالاخره گفت ... بالاخره اون چیزی که تو دلش بود و از سوزشش مدام طعنه میزد و به زبون آورد...

اون چی میدونست از اتفاقاتی که بین من و باربد افتاده ... چی میفهمید؟ ... حالا هم اومده بود
بجنگه ... به خاطر اون جواب رد منو بسوزونه ... بگه دیدی

اشتباه کردی ... دیدی هیچکس برات بهتر از دوست دوران بچگیت نبود

گفتم: تو هیچی نمیدونی ... وضعیت الان من به خاطر باربد نیست ... من یه روز هم وقت نکردم
باهاش زندگی کنم ... یه روز هم وقت نکردم خانوم خونه ی

خودم باشم ... تو هیچی نمیدونی ... منم قرار نیست برات توضیح بدم ... پس دست بردار از این
حرفای بی فایده

برگشت طرفم و با حرص گفت: بی فایده؟ ... اره ... راست میگی ... بی فایده است ... اگه فایده
داشت قبل از اینکه به همه تصورات و آرزوهای من پشت پا

بزنی گوش میکردی ...

دوباره حرفای تکراری ... نمیخواه دست برداره ... عیب نداره ... بذار بگه ... من که آب از سرم
گذشته ... اینم روش

نگاهش کردم ... دندوناش رو روی هم فشار میداد ... چیزی نگفتم ... بذار بازم اون بگه ... حوصله
 بحث ندارم ... بذار اونم منو مقصر بدونه ... مقصر بدبختی
 های خودم ... مقصر رفتن اون ...

شاید هم راست میگفت ... اگه بهش جواب رد نمیدادم ... شاید الان آروم و بی دردسر نشسته
 بودم و داشتم زندگیمو میکردم ... با شوق و ذوق منتظر به دنیا اومدن
 بچه ام بودم ... اینجوری آواره نبودم

یاد بارید افتادم ... از فکرم خجالت کشیدم ... حتی با همه این سختیها حاضر نبودم اون خاطرات
 خوب رو فراموش کنم ... درسته که بعد از ازدواج رنگ خوشی
 رو ندیدم ... اما فکر کردن به خاطرات آشنایمون هنوزم خنده میاره رو لبم

احسان رفت ... چمدونش رو برداشت و رفت ... حرفاش رو زد ... زخم هاش رو زد ... دلش رو خنک
 کرد و رفت ...

گفت همراه دوستاش میره هتل ... آدرسی از خودش بهم نداد ... منم برای موندنش اصراری نکردم
 ... درسته که اونجا خونه اون بود ... اما موندنش واقعا درست

نبود ... جدای از اون دلم نمیخواست بمونه و مدام برام نبش قبر کنه و گذشته رو به رخم بکشه ...
 اینکه میتونستم زندگی بهتر از این داشته باشم

ظرفهای نهار رو شستم ... ویتامینهایی که دکتر داده بود رو خوردم و رفتم سمت اتاق ... روی
 تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم ...

اومدن احسان عصبیم کرده بود ... بعد از اینهمه مدت تازه داشتم رنگ آرامش رو میدیدم ... چند
 وقتی بود که بارید باهام تماس نمیگرفت ... نمیدونم چرا اما دیگه
 زنگ نمیزد ...

اما من هر روز با لیلا و مامان و بابا حرف میزدم ... گاهی هم با مهرداد و مهشید ... اونها هم عروسیشون نزدیک بود ... به خاطر مشکلاتی که برای من پیش

اومده بود عقب انداخته بودنش و من چقدر بابت این موضوع برای مهرداد ناراحت بودم ...

باید زودتر برمیگشتم و تکلیفم خودم و این بچه ای که حالا نزدیک دو ماهش بود رو با باربد روشن میکردم ... نمیتونست مجبورم کنه نگهش دارم ... هرچند حالا

که توی این یک ماه شده بود شریک تنهایی هام ... خودم هم مطمئن نبودم که میخوام از بین ببرمش یا نه

مامان گاهی از باربد برام میگفت ... از اینکه براشون گفته از کاری که کرده ... از اینکه میدونن چه جوری این بلا به سر من نازل شده ... نمیدونم چطوری گفته

بود ... اما انگار با مهرداد درگیر شده بود ... مهرداد هم نتونسته بود تجاوزی که به خواهرش شده رو دووم بیاره

بابا و مامان بعد از شنیدن موضوع به کل با باربد قطع ارتباط کرده بودن ... این دیگه اشتباه مادرش نبود ... اینبار خودش اشتباه کرده بود و باید تاوان میداد ...

اینبار نمیتونست بگه که دارم به خاطر اشتباه کس دیگه ای میسوزونمش

صبح مامان باهام تماس گرفت و گفت که اونها هم موافق از بین بردن بچه اند ... گفت با این اوضاع دیگه همیشه با باربد زندگی کرد پس نگه داشتن این بچه فقط

بهبونه ای میشه برای دوباره و دوباره دیدن باربد ... برای خلاصی پیدا نکردن از خانواده اسفندیاری ... گفت که یه دکتر خوب پیدا کرده ...

آروم آروم باید این آرامش رو رها میکردم و بر میگشتم به اون محیط پر تنش ... اگه بدون خبردار شدن باربد از شر اون بچه خلاص میشدم ... دیگه نمیتونست

کاری بکنه ... هیچ حقی نداشت

اما حالا موضوع یه چیز دیگه بود ... من بودم که برای از بین بردنش تردید داشتم

جلوی آینه ایستادم و شالم رو روی سرم مرتب کردم ... باید میرفتم برای گرفتن بلیط هواپیما ...
هرچند تردید داشتم ... هرچند از برگشتن و روبرو شدن

میترسیدم ... اما آخرش چی؟ ... بالاخره که باید تکلیفم رو معلوم میکردم

یکی از مانتوهایم رو تنم کردم ... یه کم برام تنگ شده بود ... پوزخندی زدم ... چقدر زود علائم
وجود خودتو نشون میدی کوچولو

مانتوی گشادتری برداشتم و تنم کردم ... با اینکه چیزی نمیخوردم حس میکردم چاق شدم ... یه
سری از لباسهای تنگ و دخترنوم دیگه اندازه ام نبود ... اذیتم

میکرد ... دقیقا مثل این جین تنگی که پام کرده بودم ...

یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی پام کردم ... نگاهی به خودم انداختم ... چقدر خوشم میومد از
پوشیدن جین تنگ و کفش پاشنه بلند ... لبخندی زدم و از اتاق خارج

شدم ... کیف کوچیک دستیم و موبایلم رو برداشتم ... سوییچ و کلید خونه رو هم برداشتم و از در
زدم بیرون

باد خنکی وزید ... حالم رو جا آورد اما استرسی که از فکر برگشت تو وجودم افتاده بود رو آرام
نکرد ... تازه یه مدت آرامش پیدا کرده بودم ... نمیخواستم این

آرامش رو از دست بدم

ماشین مهرداد رو جلوی خونه پارک کرده بودم ... زیر سایه درخت ...

با طمانینه راه افتادم سمت ماشین ... ریموت رو زدم و سوار شدم ... دستم رفت سمت کمربند که
یه دفعه در با شدت باز شد و کسی بازوم رو گرفت و از ماشین

کشیدم بیرون ...

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم که چهره ی خشمگینش جلوی روم ظاهر شد ... تمام وجودم
پر از استرس شد ... نه ... چه جوری پیدام کرد؟

چسبوندم به ماشین ... دستم رو ول کرد ... قدمی ازم فاصله گرفت و روبروم ایستاد ... با چشمهای قرمز از عصبانیتش پوز خندی زد و گفت: سلام عزیزم

چند لحظه طول کشید تا مغزم حضورش رو تجزیه و تحلیل کنه ... به شدت ترسیده بودم ... هم از حضورش احساس نا امنی میکردم هم اون حرکت ناگهانش

باعث شده بود دچار استرس بشم ... با دهن باز زل زده بودم به صورتش ...

به محض اینکه مغزم به کار افتاد قدمی به عقب برداشتم و شروع کردم به دویدن سمت خونه ... وسط راه یادم افتاد که در رو قفل کردم و مطمئنا فرصت نداشتم

بازش کنم ... راهم رو کج کردم سمت انتهای خیابون ... اه ... لعنتی ... چرا امروز هوس کردم این کفشها رو بپوشم؟

همونطور که میدویدم مواظب بودم پام پیچ نخوره ... که یه وقت زمین نخورم

در حال دویدن بودم که دستم کشیده شد و توی یه حرکت ناگهانی برم گردوند ... از نگاه کردن به چشمه‌هاش خودداری میکردم ... قرمزیش ترسم رو بیشتر میکرد

کمرم خم شد ... سرم رو انداخته بودم پایین و نفس نفس میزدم ... اون هم همینطور ... صدایش رو میشنیدم ... نه به اندازه ی من اما به هر حال دنبالم دویده بود

جونی توی تنم نبود ... همینجوریش هم مدام فشارم پایین بود ... تحمل دویدن رو نداشتم ... اون هم با این سرعت

همچنان نفس نفس میزدم که کشیده محکمش باعث شد تمام صورتم به گز گز بیوفته ... با بهت سرم رو بلند کردم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم ... عصبانی بود ...

خیلی خیلی عصبانی بود ...

کنترل پاهام رو از دست دادم ... با سستی کنار دیوار نشستم و سرم روتکیه دادم به دیوار ... چشمهام رو بستم و سعی کردم عادی نفس بکشم ... سرم گیج میرفت

وقتی از ناتوانیم مطمئن شد چند قدمی ازم فاصله گرفت ... پشتش رو بهم کرد و دستی توی موهاش کشید ...

از همونجا هم میتونستم بالاو پایین شدن قفسه سینه اش رو ببینم ...

دلم نمیخواست نگاهش کنم ... مخل آسایشم بود ... اومده بود که بازم آرامش منو به هم بریزه ... بازم منو برگردونه به جهنمی که برام درست کرده

چند لحظه بدون اینکه نگاهم کنه نفس تازه کرد ... تنفس منم عادی تر شده بود ... سرگیجه داشتم ... دلم میخواست همونجا توی پیاده رو دراز بکشم و فکر کنم همه

اینا خوابه ... باربدی در کار نیست ... اصلا اون از کجا قراره منو پیدا کنه؟

حرکت پاهاش رو به سمتم حس کردم و بعد صداش رو از بالای سرم شنیدم که با خشونت گفت: بلند شو

چشمهام رو باز کردم ... سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم ... صورت درهمش بهم حالی میکرد که خوابی در کار نیست ... همه چیز واقعیه

وقتی تاخیرم رو دید دست انداخت و دو تا بازوم رو گرفت و از جام بلندم کرد ... دستم رو گرفت و کشیدم سمت ماشین ... هلم داد تو و در رو با ریموت قفل کرد

رفت سمت جایی که افتاده بودم و لوازم رو از روی زمین برداشت و رفت سمت خونه ... همونطور نگاهش میکردم که در رو باز کرد و رفت تو ...

کنجکاو بودم بدونم چیکار داره میکنه ... مدام چشمم به در خونه بود ... هنوز حالم جا نیومده بود ... به شدت ضعف داشتم ... بی حال بودم ... اما مدام این فکر

تو سرم میچرخید که چه جوری پیدام کرد؟

انتظارم خیلی طولانی شد ... نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره در خونه باز شد و اومد بیرون ... چمدونم رو دنبالش کشید بیرون ... آه از نهادم بلند شد ... این

یعنی اینکه میخواد منو برگردونه ... نه پس ... فکر کردی بیخودی این همه راه رو اومده؟ ... که سلام کنه و برگرده؟

در رو پشت سرش بست و تکونی بهش داد تا از امنیتش مطمئن بشه ... در حیاط رو هم بست و قفلش رو زد ... اون رو هم دوباره چک کرد و اومد سمت ماشین

چند تا نایلون توی دستش بود ... دقت کردم ... یه مقدارش رو انداخت توی سطل زباله توی خیابون و بقیه رو همراه خودش آورد ... نزدیک که شد فهمیدم میوه

است ...

پوف ... حتی محتویات یخچال رو هم برای جلوگیری از بو گرفتنش خالی کرده ... هه ... فکر همه جا رو کرده ... انگار تصمیمش رو گرفته

چمدون و نایلون میوه ها رو گذاشت صندلی عقب و خودش نشست پشت فرمون ... نگاه ازش گرفتم و دست به سینه زل زدم به بیرون ... دلم نمیخواست ببینمش

اومده بود دنبالم که چی؟ ... چی قرار بود عوض بشه؟

کلافه بودم ... اون هم هیچ حرفی نمیزد ... شاید میتونستم بفهمم قراره چیکار کنه ... منو کجا داره میبره ...

توی صف انتظار برای سوار شدن به لنج بودیم ... از فکرش هم حالم بد میشد ... به خصوص که توی این یکی دو هفته اخیر خودم نزده میرقصیدم ... سوار شدن

به لنج دیگه خیلی زیادی بود ...

نمیتونستم چیزی بگم ... باربد عصبانی بود ... مطمئنم اگه یک کلمه حرف میزدم تلافی تمام اون یک ماه رو سرم خالی میکرد

ترجیح دادم چیزی نگم و ساکت بشینم ... میترسیدم ... هرچند که هنوز اون قیافه طلبکار رو حفظ کرده بودم ... این من بودم که بهم ظلم شده بود نه اون ... حالا

دست پیش رو گرفته که پس نیوفته

بالاخره نوبتمون شد و با ماشین وارد لنج شدیم ... بعد از جا به جا کردن ماشین بارید پیاده شد و از ماشین فاصله گرفت ... لبه لنج ایساد و زل زد به آب خلیج

نمیدونستم به چی فکر میکنه ... برام مهم هم نبود ... تنها چیزی که برام مهم بود حال خودم بود ... آینده ام ... اینکه حالا با این وضعیت چه جوری میتونم از شر

اون بچه خلاص بشم؟ ... نمیذاشت ... مطمئن بودم نمیذاشت

چند لحظه ای از حرکت لنج گذشته بود که تهوع منم شروع شد ... لعنتی ... منتظر یه بهانه بودم ... ترجیح دادم بهش فکر نکنم و توی ماشین دراز بکشم ... اما اینکار هم حالم رو بهتر که نکرد هیچ ... بدتر هم شدم ... مدام با خودم کلنجار میرفتم که چیزیم نیست

اما بی فایده بود ...

از ماشین پیاده شدم و رفتم لبه لنج ... میدونستم اینکار حالم رو بدتر میکنه اما چاره دیگه ای نبود ... هر لحظه حس میکردم تمام وجودم از حلقم بیرون میزنه

چشمهام رو بستم و سعی کردم به یه چیز خوب فکر کنم ... لعنتی ... نمیشد ... چه جوری آخه؟ طولی نکشید که حضور کسی رو کنارم حس کردم و بعد صدای پر از عصبانیت بارید که پرسید: حالت خوبه؟

لحن عصبی حالم رو بدتر کرد ... جوابی ندادم ... تلاطم معده ام هر لحظه بیشتر میشد ... حال بدی داشتم ... سعی کردم به خودم تلقین کنم که حالم خوبه ... اما

بالاخره ... سرم رو خم کردم و تمام محتویات معده ام رو بالا آوردم ... خیلی حس بدی داشتم ... خیلی بد

دستاشو روی شونه هام حس کردم که کشیدم عقب و نشوندم روی زمین ... احتمالا خیلی خم شده بودم و خودم متوجه نبودم ...

دوید سمت ماشین و یه بطری آب معدنی از داخلش آورد بیرون و با عجله اومد سمتم ...

هه ... نه به اخمش ... نه به نگرانش ... من احتیاجی به توجه و نگرانی اون نداشتم ... بهتر بود دست از سرم برمیداشت

آب خنک رو داد دستم ... دهنم رو شستم و کمی آب خوردم ... صورتم رو باهش شستم و بی حرف دادمش دستش ... دستمالی از توی جیبش بیرون کشید و با آب

خیسش کرد ... بازش کرد و انداختش روی صورتم ... بوی عطرش کمی قلقلکم داد ...

یاد اولین روزهای آشنایمون افتادم ... چقدر این بوی عطر رو دوست داشتم ... وقتی توی ماشینش مینشستم ... وقتی از کنارم رد میشد و برام قیافه میگرفت

چند لحظه ای کنارم ایستاد و بعد با لحن ارومتری پرسید: حالت بهتره؟

بازم جوابی از من نگرفت ...

با کلافگی پوفی کشید و چند قدم اون طرف تر ایستاد و زل زد بهم ... دستمالی که روی صورتم بود کمکم میکرد تا بهتر زیر نگاه خیره اش دووم بیارم ... هرچند

حق با من بود ... اما اون فعلا عصبی بود و من ترجیح میدادم هیچ برخورد و حرفی بینمون پیش نیاد

خدا رو شکر انگار اون هم همین حس رو داشت ... چون تا وقتی از لنج پیاده شدیم جز یکی دوباری که به سردی حال رو پرسید چیز دیگه ای نگفت

جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت ... چند لحظه به من نگاه کرد ... هنوز زل زده بودم به بیرون و سعی میکردم از پنجره باز ماشین هوای آزاد تنفس کنم ... شاید

حالم کمی بهتر بشه ...

پیاده شد و رفت تو ... چند دقیقه ای طول کشید تا اومد بیرون ... انقدر کلافه و عصبی بودم که حوصله منتظر ایستادن رو نداشتم ... دلم میخواست زودتر برسم

به خونه و یه کم بخوابم ...

چند تایی آب معدنی و آبمیوه خریده بود ... و یه مقدار کیک و بیسکویت

رو کرد بهم و با همون لحن سرد گفت: من اینجا رستوران خوب نمیشناسم ... میترسم ببرمت
رستوران مریض بشی ... یه کم میوه بخور ... کیک هم خریدم

معدۀ ات رو خالی نگه ندار ... تا برسیم به یه جای مطمئن

نگاهش نکردم ... اصلا توجهی به حرفش نکردم ... چند لحظه مکث کرد و بعد در حالی که سعی
میکرد اخمش رو نگه داره با لکنت گفت: اگه ... برای بچه

مشکلی پیش اومده ... میخوای بریم دکتر؟

صدای پوزخندم باعث شد برگردۀ سمتم ... چند لحظه نگاهم کرد ... سرش رو با کلافگی تکون داد
و زیر لب گفت: کله شق

راه افتاد ... مسبر طولانی بود و من هم نمیتونستم زیاد توی ماشین بشینم ... پاهام ورم کرده بود
... به ناچار هر یک ساعت چند دقیقه ای کنار جاده توقف میکردیم

و من کمی قدم میزدم

خدا رو شکر نشستن توی ماشین حال رو خیلی بد نمی کرد ... هر چند دقیقه یک بار سعی
میکردم یه چیز کوچیک مثل یه تیکه میوه بخورم تا حالت تهوع برنگرد

باربدم که باهام حرف نمیزد ... البته منم حرفی نمیزدم ... تمایلی هم نداشتم ... اما اون مسیر
طولانی وقتی با سکوت همراه میشد انگار طولانی تر هم میشد

تحملش سخت و زجرآور بود ...

نصف شب بود که رسیدیم به اصفهان ... خیلی راه اومده بودیم ... بدون توقف ... تقریباً از ساعت ۹
صبح توی ماشین بودیم تا الان ...

میتونستم حس کنم که چشمهای باربدم دیگه باز نمیشه ... خسته بود ... به ناچار زبون باز کردم و
گفتم: یه کم بخواب ... صبح حرکت میکنیم ... دیر نمیشه

حرفم باعث شد برگردۀ سمتم و نگاهی بهم بندازه ... درسته که صورتم سمت پنجره بود ... اما
میتونستم عکس العملش رو تشخیص بدم

پوزخندی زد و با حرص گفت: آره ... راست میگی ... من که یک ماهه زندگی ندارم ... آواره این شهر و اون شهرم ... یه امشبم روش ... دیر نمیشه

بالاخره شروع کرد ... بالاخره زخمش سر باز کرد ... حرف زد ... خدا به داد من برسه

ترجیح دادم سکوت کنم ... سکوتم نشونه ی ضعفم نبود ... اون هم میدونست حق با منه ... من سکوت میکردم چون نمیخواستم جو رو متشنج کنم ... حوصله

نداشتم بحث کنم و از حقم دفاع کنم ... شاید اون هم همین فکر رو میکرد ... اما مطمئنم منتظر یه جرقه است تا منفجر بشه و مثل یه آتشفشان فوران کنه

جلوی اولین هتلی که توی مسیر بود نگه داشت ... نگاهی بهش انداختم ... خیلی بزرگ نبود ... اما به نظر تمیز میومد ... به هر حال هرچی که بود برای یه شب کفاف میداد ...

همراهش پیاده شدم ... چقدر دلم میخواست دراز بکشم ... دنبالش راه افتادم ...

باربد از توی کیفم کارت شناساییم رو بیرون کشید و همراه شناسنامه خودش تحویل مسئول پذیرش داد ... وقتی شنیدم اتاق یک نفره خالی ندارن دهنم باز موند

رو کردم طرف باربد که با خونسردی گفت: پس یه اتاق دو نفره لطف کنید

با دهن باز نگاهش کردم ... نگاهم کرد و با همون خونسردی ظاهری اعصاب خورد کن برگه پذیرش رو پر کرد ... نزدیکش شدم و با حرص گفتم: میریم یه

جای دیگه

باربد نگاه سردی بهم کرد و گفت: نمیتونم رانندگی کنم و دور شهر بگردم برای هتل ...

بعد با تمسخر اضافه کرد: نگران نباش ... قرار نیست بخورمت

نگاه پر از حرصم رو ازش گرفتم و گفتم: من توی اون اتاق پا نمیذارم

بدون توجه به من فرم رو پر کرد و داد دست مسئول پذیرش و چند لحظه بعد کلید رو تحویل گرفت ...

مسئول پذیرش که پسر جوونی بود با لهجه اصفهانی کسی رو صدا کرد ... رو کرد به ما و گفت: چمدون ندارید؟

باربد سری تکون داد و گفت: نه ... صبح راه میوفتیم ... قرار نیست خیلی بمونیم

چند لحظه بعد مرد دیگه ای با لباس فرم اومد و بعد از صحبت با مسئول پذیرش رو به ما با لبخند گفت: بفرمایید از اینطرف

باربد هم بدون توجه به حضور بقیه بازوم رو گرفت و در مقابل بهت من دنبال خودش کشیدم سمت آسانسور

در که بسته شد دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم ... نگاه عصبی بهم کرد ... توجهی نکردم ... پسره ی پر رو

آسانسور توی طبقه سوم ایستاد ... در باز شد و ما راهنمایی شدیم به سمت یه راهرو و بعد در یه اتاق برامون باز شد ... باربد انعام داد و تشکر کرد و کلید رو تحویل گرفت ...

با نگاهش بهم فهموند برم تو ... جلوتر از اون با اخم وارد شدم و دست به سینه و با قیافه ی توهم یه گوشه ایستادم ... حالا من چیکار کنم با این ... تو یه اتاق روی یه تخت

بدون توجه به من کتتش رو درآورد ... دکمه های بالای پیرهنش رو باز کرد ... کمر بندش رو درآورد و روی تخت ولو شد ... معلوم بود خیلی خسته است ...

ملحفه رو کشید روی خودش و با لحن دستوری گفت: چراغ رو خاموش کن لطفا

با کلافگی نفسم رو دادم بیرون و نگاهی به اطراف اتاق انداختم ... رو کردم طرفش و گفتم: همیشه بگی من کجا بخوابم؟ ... اینجا کاناپه ای نیست حضرت آقا

پوفی کشید ... نیم خیز شد و با اخم اشاره کرد به تخت و گفت: اینهمه جا ... واسه خوابیدن تو بسه

پوزخندی زد و گفتم: توقع نداری که من اونجا بخوابم ... هان؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت: مگه اینجا چشه؟

با حفظ پوزخندم با خونسردی گفتم: زیادی به تو نزدیکه ... امن نیست

چشمهای گشاد شده و اخم غلیظش نشون میداد که حرفم عصبیش کرده ... با طلبکاری گفت: منم علاقه ای ندارم به تو نزدیک باشم ... چاره ای نیست ... برو

بخواب ... صبح زود باید راه بیوفتیم

اینبار صدای پوزخندم بلند تر به گوش رسید ... گفتم: تو علاقه نداری؟ ... میتونستی یه اتاق جدا برای من بگیری ... در ضمن...

اشاره ای به شکم کردم و با تحقیر گفتم: نشونه ی بی علاقیتون رو هم دارم همراه خودم حمل میکنم ... نمیخوام برای بار سوم بهم تجاوز بشه

رنگ نگاهش عوض شد ... هم عصبانی بود و هم شرمنده ... چند لحظه بهم زل زد اما بالاخره طاقت نیاورد ... نگاهش رو ازم گرفت ...

کلید رو گذاشت روی میز و کت و کمر بندش رو برداشت و بی حرف از اتاق زد بیرون ... نفس راحتی کشیدم ... هرچند که کمی هم دلم برآش سوخت

کلید رو انداختم روی در و قفلش کردم ... گوشیم رو چک کردم و گذاشتمش روی میز ... مانتم رو درآوردم و دراز کشیدم ... کل شب باید با همون شلوار تنگ

میخوابیدم ...

چرخیدم که بوی عطر باربد پیچید توی دماغم ... همون عطر ... همون عطر خاطره انگیز ... من رو میبرد به روزهای خوبی که با هم داشتیم ... به روزهایی

که همه دغدغه مون این بود که چه جوری حال همدیگه رو بگیریم ... دلم برای اون روزها تنگ شده بود

نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو با همه وجودم کشیدم توی ریه هام ... چرا هنوز دوشش داشتم؟ ... من احمق ... چرا هنوز دلم براش میلرزید؟

قربونت برم خدا ... فقط چند ماه از اون روزها گذشته ... ببین چه سرنوشتی برای آدمها رقم میزنی ... بد جوری امتحانم میکنی

چند دقیقه بعد صدای صحبت از راهرو اومد ... توی اون سکوت میتونستم صدای باربد رو تشخیص بدم ... مطمئنا یه اتاق جدید میگرفت ... اگه هم اینکار رو

نمیکرد باید بیرون میخوابید ... چون در اتاق قفل بود و نمیتونست وارد بشه

چند لحظه ای طول کشید تا صدا خوابید و همه جا رو سکوت گرفت و من هم به خاطر خستگی راه خیلی زود خوابم برد

توی ماشین نشسته بودم و بعد از یک ماه خیابونهای تهران رو نگاه میکردم ... چقدر دلم برای بابا و مامان و مهرداد تنگ شده بود

سرم رو چرخوندم و زیر چشمی نگاهی به باربد انداختم ... چهره اش از صبح تو هم بود ... دقیقا مثل دیروز ... جز موقع صبحونه هم یک کلمه دیگه باهام

حرف نزده بود ... هر چند که منم اینجوری راحت تر بودم ... علاقه ای نداشتم به هم صحبتی باهاش

رو کردم بهش و گفتم: من میرم خونه مون ... برو اونطرف

منتظر عکس العملش نشدم و سرم رو برگردوندم طرف شیشه ... اما لحظه آخر برگشتن ناگهانی سرش رو به طرف خودم دیدم ... ترجیح دادم به چشمهای عصبیش نگاه نکنم اما هر کاری میکردم نمیتونستم نفسهای عصبی و کشارش رو نشنیده بگیرم

چند لحظه بعد صدای پر از حرص اما آرومش رو شنیدم: میای خونه ی من
 من رو با تاکید گفت ... این یعنی اونجا دیگه خونه ی ما نیست ... دلم شکست ... اما خودم رو دلداری دادم ... من که از اولش هم اونجا رو خونه ی خودم نمیدونستم

ادامه داد: وقتی بچم به دنیا اومد میتونی هر جا دوست داشتی بری ... منم توی اولین فرصت با طلاق موافقت میکنم

برگشتم طرفش و زل زدم به صورتش ... چشمهام رو تنگ کردم و از بین دندونهام با همه حرصم غریدم: ببخشید حضرت آقا ... بنده رو با ماشین جوجه کشیتون اشتباه گرفتید ... من یا اون بچه رو به دنیا نمیارم ... یا اگه به فرض محال اینکار رو هم بکنم حضانتش رو ازت میگیرم ... حالا هم منو ببر خونه خودمون

من هم اینبار کلمه خودمون رو با تاکید ادا کردم ... بذار بفهمه هیچ علاقه ای به شریک شدن توی خونه اش ندارم

پوزخند عصبی زد و گفت: واقعا فکر کردی من اون بچه رو میدم به تو؟

با خونسردی گفتم: فعلا بحث سر این نیست که بچه مال من میشه یا مال تو ... بحث سر اینه که من دلم میخواد اون بچه رو نگه دارم یا نه

یه دفعه برگشت طرفم ... با حرص فرمون رو چرخوند و بدون اینکه توی آینه نگاه کنه پارک کرد ... چند تا ماشین از پشت سر بوق کشیدن ... توجهی نکرد

با اخم نگاهش کردم و گفتم: چرا اینجوری میکنی دیوونه؟

خم شد طرفم و از بین دندونهاش گفت: من تو این مدت به حد کافی دیوونه شدم ... پس از این بیشتر دیوونه ام نکن ... در مورد اون بچه بحث نمی کنیم عزیزم

میدونی که هر بلایی سرش بیاد باید جوابگو باشی

پوزخندی به صورت قرمز زدم و برای اینکه بیشتر حرصش بدم با خونسردی گفتم: آره خوب ... اگه عمدی باشه ... ولی خوب ... ممکنه مثلا من از پله بیوفتم

یا یه چیزی بیوفته رو شکمم ... یا مثلا ماشین بهم بزنه ...

چشمکی بهش زدم ... با بهت نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت: تو دیوونه ای مارال

گفتم: اون موقع ها هم که من توی بیمارستان بودم همین حرفا رو میزدی ... اینکه مثلا مامانت باید جوابگوی بلایی که سر من آورده باشه و از این جور اراجیف

تجربه ثابت کرده که خیلی همیشه روی حرف تو حساب کرد ... اینه که منم خیلی جدی نمی گیرمش ... فکر میکنم ... اگه خواستم نگاهش دارم میریم محضر و

حضانت قانونیش رو بهم میدی ... در غیر اینصورت فکرشم نکن من برای تو بچه پس بندازم و بعد هم دمم رو بذارم روی کولم و برم آقای اسفندیاری

با کلافگی نگاهم کرد و گفت: میدونی که اگه بخوام میتونم مجبورت کنم نگاهش داری ... میتونم مجبورت کنم بیای توی اون خونه ... میتونم مجبورت کنم خیلی

کارهای دیگه هم بکنی

لبی برچیدم و گفتم: آره ... شماها توی مجبور کردن آدمها واسه خودتون کسی هستید ... مثلا مجبورشون کنید به زن شدن ... یا مثلا مادر شدن ... نه؟

نگاه خسته اش رو انداخت توی صورتم و گفت: بسه مارال ... تا کی میخوای اون موضوع رو بکوبی توی سرم؟ ... اینجوری چیزی حل میشه؟

با حرص گفتم: نکنه توقع داری فراموشش کنم؟ ... آره؟ ... همین رو میخوای؟ ... که یادم بره؟ ...
 میشه بگی چه جوری اینکارو بکنم؟ ... چه جوری فراموش
 کنم که کسی که اسمش رو گذاشته بودم شوهر ... فکر میکردم جلوی همه ازم حمایت میکنه ...
 نمیداره کسی نگاه کج بهم بکنه ... خودش بهم تجاوز میکنه ... این
 کارت از تجاوز هم بدتر بود باربد ... چطور تونستی با من همچین کاری بکنی؟
 نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: چه جوری روت شد اون آبیوه رو بدی دست من و بگی
 میدونم آب انار خیلی دوست داری ... چه جوری تونستی بشینی و ببینی
 من احمق بازم با همه اعتمادم به تو اون لیوان رو سرکشیدم؟ ... حالا از من بچتو میخوای؟ ...
 یادگاری اون شب قشنگی که برام درست کردی رو؟ ... یادگار
 اولین رابطه ای که میتونستم با عشق داشته باشم اما نداشتم؟
 سرش رو برگردوند سمت شیشه ... صورتش رو نمیدیدم اما میتونستم بغضش رو درک کنم ...
 نتونستم ساکت بشینم ... تازه زخم دلم سر باز کرده بود ... دلم
 میخواست بدونه چی کشیدم ... بفهمه باهام چیکار کرده ...
 زل زدم به روبرو با همه بغضم گفتم: میدونی شماها با من چیکار کردید؟ ... اصلا میفهمی من چی
 کشیدم؟ ... تو مگه شوهر من نیستی؟ ... مگه با هم ازدواج
 نکردیم؟ ... من هنوز یک بار با تو رابطه نداشتم باربد اما حالا هم یه زنم و هم یه مادر ... از من چی
 میخوای؟ ... که فراموش کنم؟ ... فکر میکنی من دلم نمیخواد
 اینکارو بکنم؟ ... فکر میکنی دلم نمیخواد یه شب با آرامش بخوابم بدون اینکه دندونهام رو از
 حرص روی هم فشار بدم؟ ... بدون اینکه از اینهمه تحقیر و توهینی
 که بهم کردید زجر بکشم؟ ... فکر میکنی دلم نمیخواد یادم بره که چه جوری نا امیدم کردی؟ ...
 چه جوری به همه اعتمادم پشت کردی؟ ... میخوای فراموش کنم؟
 باشه ... اگه میتونی بهم بگو چه جوری تا فراموش کنم ... فقط راهش رو بهم نشون بده ...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مانع ریزش اشکهام بشم ... درسته دلم پر بود اما بسه هر چی
ضعف نشون دادم

توی آینه بغل ماشین نگاهی به صورتم کردم ... دیگه حتی خودم رو هم نمیشناختم ... من واقعا
کی بودم؟ ... چرا به اینجا رسیدم؟ از اون مارال گذشته چی تو
وجود من باقی مونده بود؟

چند دقیقه ای توی همون حال به بیرون زل زدم ... هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ... فقط
صدای نفسهامون بود که سکوت رو میشکست ...

بعداز اون چند دقیقه نفسگیر بی هیچ حرفی راه افتاد سمت خونه بابا ... خوشحال شدم ... دلم
برای مامان و بابا لک زده بود ... زیر چشمی به صورت گرفته اش

نگاه کردم ... عکس العملی نشون نمیداد ... فقط یه اخم رو صورتش بود

جلوی خونه بابا نگه داشت ... با تردید دست بردم سمت دستگیره که با صدایی که به نظر آرومتر
میومد گفت: دو سه ساعت دیگه میام دنبالت ... قبل از اینکه

برسم زنگ میزنم ... بیا جلوی در ... بابا و مامانت نمیخوان منو ببینن ... منم دلم نمیخواه
ناراحتشون کنم

پنجر شدم ... یعنی میخواست من رو با خودش ببره؟ ... من خوش خیال رو بگو ... فکر کردم از خر
شیطون پیاده شده

نگاهش کردم ... اونم سرش رو برگردوند طرفم و زل زد تو چشمهام ... تا خواستم دهنم رو باز کنم
با همون لحن گفت: میریم خونه ی خودمون ... اونجا با هم

حرف میزنیم

هه ... خونه ی خودمون؟ ... تا چند دقیقه پیش که خونه ی اون بود ... حالا شد خونه ی خودمون؟

نمیدونم ناراحت یا خوشحال از این شراکت اجباری اخمی کردم و گفتم: حرفی هم مونده مگه؟

نفسش رو با کلافگی داد بیرون و گفت: مارال ... هر چی که بوده ... هر اتفاقی که افتاده ... تموم شده

با تردید نگاهم کرد و ادامه داد: من حق رو به تو میدم ... میدونم مامانم بدترین کار عالم رو کرد ... کار من حتی از اونم بدتر بود ... ولی به خدا چاره ی دیگه ای نداشتم ... میریم خونه ... آروم میشیم ... حرف میزنیم ... مثل دو تا آدم بالغ ... مشکلاتمون رو حل میکنیم

نگاه ناامیدی به اخ رو صورت تم کرد و اضافه کرد: ما الان یه بچه داریم مارال ... میدونی یعنی چی؟ ... داریم پدر و مادر میشیم ... میدونم تو نخواستیش و معلوم هم نیست که بخوای ... اما اون بچه هست مارال ... مال ماست ... نتیجه ی اشتباه منه ... اما من میخوامش ... از الان دوسش دارم ... چون مال هر دوی ماست خودخواهی نیست که فقط به فکر خودمون باشیم

اخمهام رفت تو هم ... دهنم رو باز کردم که جوابش رو بدم که دستش رو گرفت جلوم و گفت: برو ... خانواده ات رو ببین ... توی خونه خودمون صحبت میکنیم نخیر ... این انگار حرفت تو کله اش نمیرفت

با اخم پیاده شدم و در رو کوبیدم ... رفتم طرف در و زنگ رو زدم ... صدای کیه گفتن مامان رو که شنیدم تمام دردهام رو فراموش کردم ... جلوی آیفون ایستادم و گفتم: منم مامان جان ... باز کنید

صدای پرار تعجبش رو شنیدم که گفت: مارال ... تویی مامان؟ ... کی اومدی؟ ... چه بی خبر؟ لبخند زدم و گفتم: اگه در رو باز کنید پیام تو میگم

در با صدای تیکی باز شد ... بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم رفتم تو و در رو بستم ... لحظه آخر صدای استارت ماشین و بعد از اون هم کشیده شدن لاستیک ماشین رو روی آسفالت شنیدم ... رفت

روی کاناپه روبروی بابا نشسته بودم و مامان مدام جلومون رژه میرفت و با صدای نسبتا بلندی اعتراض میکرد ... نگاهی به چشمهای بابا کردم که یک دفعه

مامان برگشت سمتم و گفت: نمیذارم بری مارال ... مگه از رو جنازه من رد بشی

نفس کلافه ای کشیدم و رو به بابا گفتم: شما میگرد من چیکار کنم؟

مامان دوباره دخالت کرد و قبل از اینکه بابا فرصت کنه حرفی بزنه گفت: تو یه چیزی بهش بگو ... دوباره میخوای بفرستیش بره اونجا؟

بابا سری تکون داد و گفت: خانوم من ... عزیز من ... یه دقیقه بشین ... بذار ببینم چیکار باید بکنیم

مامن چشم غره ای رفت و روی کاناپه نشست و زل زد به من

گفتم: مامان ... اونجوری نگام نکن ... من تو کار خودم موندم به خدا ... الان هم نگفتم میخوام برم ... گفتم باربد قراره بیاد دنبالم ... شما بگید من چیکار کنم؟

رو کردم به بابا و گفتم: بابا؟

بابا چند لحظه ای فکر کرد و گفت: اخه من چی بگم بابا؟ ... درستش اینه که با وجود اون بچه برگردی سر زندگیت ... اما با توجه به موقعیت تو ... این کار بستگی به خودت داره ... توی هر موقعیت دیگه ای بود میگفتم برو ... نه به خاطر تو و یا باربد ... به خاطر اون بچه ... الان میبینم که تو خیلی مایل نیستی بچه

رو نگه داری ... هرچند من مخالف صد در صد اینکارم اما اگه بخوای از بین ببریش مخالفتی نمیکنم ... چون از اوضاع روحیت خبر دارم ... پس تصمیم با خودته ... هر کاری بخوای بکنی ... اگه بخوای بری ... بمونی بدون بچه ... حتی بمونی با بچه ... من ازت حمایت میکنم ... مطمئن باش نمیذارم بیشتر از این

آسیب ببینی ... اما دلم هم نمیخواد مجبورتم کنم کاری کنی

مامان رو کرد بهم و گفت: خوب ... پس بمون ... بعد در مورد بچه تصمیم میگیریم

با کلافگی گفتم: باربد ... اون میگه بچه رو میخوام ... اگه من از بین ببرمش و بعد برام مشکلی پیش بیاره چی؟

مامان اخمی کرد و بابا با کلافگی نفسش رو داد بیرون و گفت: باربد با کاری که کرد به کل از چشمم افتاد ... اشتباهش نا بخشودنیه ... اما اگه بچش رو بخواد

حق داره

مامان براق شد تو صورت بابا و گفت: یعنی چی؟ ... اون بچه اش رو میخواد؟ ... بره یه زن دیگه بگیره تا براش بچه بیاره ... منم بچه ام رو میخوام ... دیگه

نمیذارم برگرده توی اون خونه ... اونقدر که خودشون رو مهم فرض کردن یه سر سوزن به بقیه هم اهمیت میدن؟ ... هر چی که باربد بخواد که نباید همون بشه

بابا نگاهم کرد و گفت: تو چی مارال؟ ... تو هم نمیخوای برگردی؟

سرم رو با درموندگی تکون دادم و گفتم: نمیدونم بابا ... هنوز نمیدونم

بابا از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش ... همزمان گفت: تصمیم بگیر بابا ... باید بفهمی میخوای چیکار کنی

مامان با حرص رفتنش رو تماشا کرد و بعد رو کرد به من و گفت: همین فردا میریم پیش اون دکتری که ازش وقت گرفتم ... کلی زور زدم تا کسی رو پیدا کردم

نه نگو مارال ... اگه نگهش داری یعنی همه عمر یه طناب بین تو و باربد هست ... الان که هیچ حسی بهش نداری ازش ببری بهتره ... هان؟

همین لحظه صدای زنگ باعث شد هر دو نفرمون از جا بپریم ... مامان دستپاچه شد و من دوباره استرس برگشت تو وجودم ...

رفتم سمت آیفون که مامان وسط راه متوقفم کرد و خودش گوشی رو برداشت ... با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: بله؟

نمیدونم چی شنید که با طعنه گفت: خوبیم به لطف شما ... امرتون رو بفرمایید

.....

-مارال قرار نیست جایی بیاد

.....

-چرا نداره عزیز من ... چرا بیاد؟

.....

نه ... همیشه باهاش حرف بزنی ... تازه یه کم آرام شده ... نمیخوام دوباره عصبیش کنی

تمام مدت کنار مامان ایستاده بودم و با استرس انگشتهام رو فشار میدادم ... مامان یه لحظه یه

نفس عصبی کشید و گفت: آقا باربد ... تا هر موقع هم منتظر بمونی

مارال با تو نمیاد ... نمیدونم از جون ماها چی میخواید ... چرا دست بر نمیداری؟ ... بس نیست

هرچی زجرش دادید؟

.....

-جدا؟ ... الان یاد افتاده زنته؟ ... من از تو توقع دیگه ای داشتم باربد ... بدجوری با خانواده ما

بازی کردید ... حالا هم نمیخوای دست برداری؟

بازم چیزی شنید که گوشه رو گذاشت و رو به من با حرص گفت: میگه انقدر اینجا میمونم تا بیاد

با تردید به صورت مامان نگاه کردم و گفتم: چیزی بدی بهتون گفت؟

مامان لبی برچید و گفت: نه بابا ... اون رو نمیشناسی؟ ... درسته ازش عصبانی ام ... اما میدونی که

چقدر مودبه

دکمه آیفون رو زدم و نگاه به بیرون انداختم ... به ماشینش تکیه داده بود و یه چیزی تو دستش

بود ... دقیق تر شدم ... همون لحظه گوشیم زنگ خورد ...

رفتم سمت سالن و از روی میز برش داشتم ... خودش بود ... نمیدونم چرا حتی دیدن اسمش یه ترس بدی تو جونم مینداخت ... اول خواستم جواب ندم اما بعد
پشیمون شدم ... تماس رو وصل کردم و با تردید گفتم: بله؟
با دلخوری گفتم: قرارمون این بود؟

سعی کردم خودم رو نبازم ... جواب دادم: اون یه قرار یک طرفه بود ... خودت گذاشی و خودت هم قبول کردی

با آرامش گفتم: تو هم نگفتی نه ... مگه نه؟ ... چی شد که نظرت عوض شد؟

اخم کردم ... با صدای بلند تری ادامه دادم: بی تابی مامانم رو دیدم ... شکی که بابام بهت داره ... دل خودم که از دستتون خونه ... برو خونه باربد ... هنوز

تصمیمی نگرفتم ... اما گمون نکنم بین من و تو دیگه چیزی مونده باشه ... خانواده من هم نمیتونن بیشتر از این بشینن و از بین رفتن بچه شون رو ببینن

با همون خونسردی ظاهری که میدونستم پشتش یه دنیا آشوبه گفتم: پس اون بچه چی؟ ... بچه ی ما ... حتی به خاطر اون هم کوتاه نمیای؟

با دلخوری گفتم: بعد از اون همه اتفاق برای کوتاه اومدن بهونه ی کوچیکیه ... فعلا فقط میخوام به خودم فکر کنم

با حرص جواب داد: چی فکر کردی؟ ... نمیذارم بکشیش ... همین جامیمونم ... تا ده دقیقه ی دیگه پایین باش ... وگرنه من میام بالا

گوشی رو قطع کرد ... نگاهم رو انداختم روی صفحه گوشی .. نفس عمیقی کشیدم ... روی کاناپه ولو شدم و رو به مامان که از آشپزخونه بیرون میومد گفتم:

میگه تا ده دقیقه دیگه پایین باش ... وگرنه من میام بالا

مامان سری به نشونه تاسف تکون داد و چیزی نگفت ... چند لحظه بعد بابا از اتاقش اومد بیرون و در حالی که با تلفنش حرف میزد دکمه آیفون رو فشار داد و به

مخاطبش گفت: بیا تو ... بهتره صحبت کنیم و همه چیزو تموم کنیم ... دیگه زیادی دارید این موضوع رو کش میدید

گوشی رو که قطع کرد فهمیدم با باربد حرف میزد ... مامان با عصبانیت به بابا نگاه کرد و گفت: چی قراره بگه؟ ... حرفی هم مگه داره؟

و دوباره برگشت به آشپزخونه

چند لحظه بعد تقه ای به در خورد ... بابا در رو باز کرد و به سردی با باربد احوالپرسی کرد ... باربد اومد سمت سالن و همزمان چشمش افتاد به من ... چند

لحظه بهم زل زد و بعد به تعارف بابا روی صندلی روبروم نشست ...

مامان با چهره گرفته از آشپزخونه اومد بیرون ... باربد بلند شد و با نهایت ادب با مامان احوالپرسی کرد ... مامان هم با وجود دلخوری جوابش روداد

البته فقط به رسم ادب

هرچهار نفرمون نشستند بودیم و با دلخوری به هم نگاه میکردیم ... بابا سکوت به وجود اومده رو شکست و رو به باربد گفت: خوب ... بگو ... میشنویم

باربد نگاهی به من انداخت ... اخم ظریفی روی صورتش بود ... رو کرد به بابا و محکم گفت: میدونم از دست من عصبانی هستید ... ناراحتید ... حق هم دارید

مکثی کرد ... سرش پایین بود ... به صورت هیچکدوممون نگاه نمیکرد ... با شنیدن حرفاش اخم مامان بیشتر شد

باربد ادامه داد: هم من و هم خانواده ام کارهایی کردیم که مطمئنا قابل بخشش نیستن ... من کاری به مادرم ندارم ... کاری که اون کرد رو هیچ جوری نمیتونم

توضیح بدم ... اما کاری که من کردم فقط بر اساس اجبار بود

دوباره نگاهی به من کرد و گفت: من زخم رو دوست دارم ... با وجود اتفاقاتی که افتاده ... حرمت‌هایی که شکسته شده ... همه تلاشم این بوده که نذارم زندگی که با

علاقه شروع کردیم از هم بپاشه ... میدونم ... خودخواهی کردم ... به نظرش احترام نذاشتم ... اما نمیتونم بگم پشیمونم ... الان خدا نعمتی بهم داده که میتونم با

وجود اون زندگیم رو سرو سامون بدم ...

نگاهی به من کرد و گفت: اگه مارال بخواد

بابا متفکرانه فقط گوش میکرد ... ماما اما هر لحظه خشمش بیشتر میشد و آماده فوران بود ...

منم عصبی بودم ... بی حوصله ... دلم میخواست این بحث زودتر

به یه نتیجه ای برسه و همه چیز تموم بشه

بابا با طمانینه پرسید: میخوای ما چیکار کنیم؟ ... من یه بار بهت اعتماد کردم و دخترم رو بر

خلاف خواسته اش فرستادم توی خونه تو ... اعتمادش رو از بین

بردی ... در این مورد من نمیتونم کاری بکنم

باربد سریع جواب داد: اون بچه مال هر دوی ماست ... میدونم مارال اونو نخواسته ... اما الان

نمیشه کاریش کرد

بابا با خونسردی جواب داد: من با از بین بردن بچه مخالفم ... اما هیچ چیز برام مهم تر از خود

مارال نیست ... بنابراین اگه اون بخواد اینکار رو بکنه من جلوش

رو نمیگیرم

باربد با بهت به بابا نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟ ... از اینکارش حمایت میکنین؟ ... باورم نمیشه ...

اون بچه منم هست ... یعنی نظر من مهم نیست؟

مامان اینبار نتونست طاقت بیاره و غرید: مگه اون موقع که اینکارو میکردی نظر مارال برات مهم بود؟

باربد برگشت سمت مامان و گفت: ولی من اون بچه رو میخوام ... اجازه هم نمیدم کسی براش
تصمیم بگیره

پوزخند صدا دارم باعث شد برگرده سمتم ... معنی نگاه پر از حرصم رو فهمید ... دستش رو گرفت
جلوم و گفت: هیچکس به جز ما دو تا

و با مکت ادامه داد: قرارمون این نبود مارال ... بود ؟ ... قرار بود بریم

خونه حرف بزنییم ... مشکلاتمون رو حل کنیم ... مگه نه؟

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم: توی خونه هم قرار بود این چیزا رو تحویلیم بدی دیگه ... نه؟

باربد نگاهم کرد و نفسش رو با کلافگی داد بیرون ... دستی توی موهایش کشید و سرش رو
برگردوند ... چند لحظه دوباره سکوت برگشت به جمع ...

اینبار من بودم که سکوت رو شکستم و با لجبازی و با حالتی عصبی رو به باربد گفتم: نه

برمیگردم به اون خونه ... نه این بچه رو نگه میدارم ... تو هم هر

کاری دلت میخواد میتونی بکنی ... برو و براش تصمیم بگیر ... تو چی فکر کردی؟ ... این تویی که

برای همه تصمیم میگیری؟ ... اگه تو بچتو میخوای ... من

به همون اندازه نمیخوامش ... و چون فعلا پیش منه ... هرکاری بخوام میکنم ... تو هم نمیتونی

جلوم رو بگیری

**

با ذوق پریدم بغل لیلا و گفتم: دلم برات تنگ شده بود

لیلا من رو به خودش فشرد ... کمی ازم فاصله گرفت و گفت: کجایی بابا؟ ... جات خیلی خالی بود

... چه بی خبر برگشتی

روی تختش نشستم و گفتم: خودم برنگشتم ... برم گردوند

روی صندلی نشست و با تعجب گفت: کی؟

پوفی کشیدم و گفتم: باربد

لیلا با دهن باز فقط نگاهم کرد ... خندیدم و گفتم: چیه؟ ... هنگ کردی

سری تکون داد و با لودگی گفت: گفتم که پیدات میکنه ...

بعد با هیجان ادامه داد: خوب؟ ... وقتی دیدت چیکار کرد؟

چشمهام رو گشاد کردم و با لحن خنده داری گفتم: مثل یه ببر زخمی بود ... نمیدونی چه جوری

بهم پرید

لیلا صندلی رو کمی جلو کشید و با هیجان گفت: اوه ... من توقع داشتم سرتو ببره ... یهو گذاشتی

رفتی توقع داشتی بیاد نازت کنه؟

و اینبار با مهربونی اضافه کرد: نی نی خاله چطوره؟

بدون اینکه رد نگاهش رو که به شکمم ختم میشد بگیرم بی تفاوت سری تکون دادم و گفتم:

نمیدونم ... لابد خوبه

لیلا با عصبانیت ساختگی سرش رو آورد بالا و گفت: دکتر نرفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم: دلت خوشه ها لیلا ... اصلا معلوم نیست بمونه یا نه ... برم دکتر برای چی؟

اخمش غلیظ تر شد و اینبار توپید: تو هنوز از خر شیطون پیاده نشدی؟ ... واقعا نرفتی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: چرا ... رفتم ... یه مقدار ویتامین داده که میخورم ... همین

لیلا کمی عقب رفت و گفت: باربد چی میگه؟ ... وقتی دیدت در مورد بچه چیزی نگفت؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: مدام میگه من بچه ام رو میخوام ... بهش گفتم من نمیخوامش

... داره خودش رو به در و دیوار میکوبه ... به هر چیزی فکر

کنی چنگ میزنه ... اصلا فکر نمیکردم انقدر بچه دوست باشه ... همین دیروز تو خونه بابا یک

ساعتی در مورد این موضوع بحث کردیم

سری تکون داد و گفت: مارال ... انقدر خل نباش ... اون بچه رو نمیخواه ... تو رو میخواد
 با ناامیدی گفتم: بهم گفت وقتی بچه به دنیا اومد میتونی بری ... منم طلاق میدم ... میگی من
 چیکار کنم؟ ... فکر میکنی اگه این بچه به دنیا بیاد من میتونم ازش
 جدا بشم؟ ... با خودش میبرتش ... بازم کسی که باید زجر بکشد منم
 -خوب کنارش بمون ... اگه اون پدرشه ... تو هم مادرشی ... به خدا بارید از خدایه تو از خر
 شیطون پیاده بشی و برگردی سر زندگیت ... این چند وقتی که
 نبودی نمیدونی چه حالی داشت ... اوایل خیلی عصبانی بود ... مدام خط و نشون میکشید و
 تهدید میکرد که مگه دستم به مارال نرسه ... اما وقتی آرومتر شد مثل
 آدمهای درمونده شده بود ... هر کس دیگه ای بود بعد از این که اینجوری گذاشتی رفتی بهت نگاه
 هم نمیکرد مارال ... انقدر بی انصاف نباش ... هم داری در
 مورد اون بی انصافی میکنی ... هم اون بچه معصوم
 با درموندگی گفتم: میگی چیکار کنم؟ ... نمیتونم فراموش کنم که باهام چیکار کرده ... دست
 خودم نیست ... هر بار یه کم آروم میشم دوباره اون خاطرات برام
 زنده میشه ... فکرش نمیداره یه آب خوش از گلوم پایین بره ...
 بغضم رو قورت دادم و گفتم: منم دلم میخواد بچم رو به دنیا بیارم ... اما وقتی روحیه خودم رو
 میبینم ... اینکه مطمئنا هیچوقت نمیتونم بارید رو ببخشم ... به این
 فکر میکنم که برای چی باید به دنیا بیاد و مثل یه توپ مدام بین من و بارید رد و بدل بشه ... اون
 حقش نیست همچین زندگی داشته باشه
 لیلا سری به نشونه تاسف تکون داد ... توی همین لحظه تقه ای به در خورد و مادرش با یه سینی
 شربت و میوه اومد تو و لبخند گرمی تحویل داد ... منم متقابلا
 با همون گرمی جوابش رو دادم ... همزمان که حال مامان رو میپرسید سینی رو دست لیلا داد ...
 بعد از شنیدن تشکر من از در رفت بیرون و در رو بست

در حال هم زدن لیوان شربتیم بودم که لیلا بدون مقدمه گفت: هوا هم داره کم کم سرد میشه ها ... نه؟

نگاهش کردم ... لبخندی زدم و گفتم: این الان چه ربطی به بحث داشت

چشمکی زد و گفت: دقیقا چون ربطی نداشت گفتم ...

دوباره رو بروم نشست و اون قیافه جدی رو به خودش گرفت و پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟ ... میدونی از بین بردن یه بچه جدای از گناهِش چقدر دردسر

داره؟ ... هر کسی که اینکار رو نمیکنه مارال ... تازه این کار غیر قانونیه ... مجبوری اعتماد کنی ... اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد ... یا داروی قلبی بهت

بدن ... دستت به هیچ جا بند نیست ...

دوباره نگاهی به شکم کرد و با ناراحتی گفت: چه جوری دلت میاد مارال؟

اینبار خودم هم نگاهم کشیده شد به شکم ... منم دلم نمیخواست ... اما بهتر بود به دنیا نیاد تا اینکه یا پیش من باشه ... یا پیش باربد و به جای یه خانواده مدام

جنگ و دعوی پدر و مادرش رو ببینه ... اینجور بچه ها چه آینده ای میتونن داشته باشن؟

اشک جمع شد توی چشمهام ... سرم رو آوردم بالا و به چشمهای لیلا نگاه کردم و گفتم: اینجوری نکن لیلا ... من خودم به اندازه کافی داغون هستم

بغضش رو قورت داد و گفت: تو مادرشی مارال ... یعنی براش امن ترین آدمی ... چه جوری میتونی انقدر راحت از کشتنش حرف بزنی؟ ...

خودشو بهم نزدیک کرد و گفت: خوب ... اصلا برای باربد شرط بذار ... بگو حضانتش رو بده به تو ... بگو بذاره خودت بزرگش کنی

سرم رو تکون دادم و با ناامیدی گفتم: قبول نمیکنه ... قبلا باهاش حرف زدم

لیلا با تردید نگاهم کرد و گفت: تو ... خودتم اون بچه رو میخوای ... مگه نه؟

نگاه پر از اشکم رو دوختم بهش و گفتم: خیلی دلم میخواست توی موقعیت بهتری میومد ... اما با اینحال بهش وابسته شدم لیلا ... توی این یک ماه تنها کسی که

مدام همراهم بوده و از همه لحظه هام باهش حرف زدم این بچه است ... منم دلم نمیخواد ... اما چاره ای ندارم .. اگه بیاد اذیت میشه ... حتی به این فکر کردم

که برگردم پیش باربد ... اما هر بار بهش نگاه میکنم همه این شیش هفت ماه برام زنده میشه ... دست خودم نیست ... نمیتونم بی خیال باشم

لیلا بشقاب رو پر از میوه کرد و گذاشتش جلوم و همزمان گفت: مامان و بابات چی میگن؟ ... مهرداد؟

-مهرداد رو هنوز ندیدم ... فقط دیشب تلفنی باهش حرف زدم ... میدونم که صد در صد مخالف اینکاره ... مامان اوایل راضی نبود اما از وقتی فهمیده باربد

چیکار کرده مدام میگه برو بچه رو بنداز ... بعدهم طلاق رو بگیر

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بابا هم قبلا مخالف انداختنش بود اما الان همه چیز رو گذاشته به عهده خودم ... میگه شرایط روحی خوبی ندارم پس اجباری برای

نگه داشتنش نیست ... دیروز بهم گفت هر کاری کنم ازم حمایت میکنه ... حتی اگه با وجود بچه بخوام برگردم خونه بابا ... مشکل من الان باربده که هیچ جوری

نمیتونم قانعش کنم

لیلا قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت: چرا نمیری پیش یه روانشناس؟ ... شاید بتونه کمکت کنه

-هه ... تو هم دلت خوشه ... قبلا هم اینکار رو امتحان کردیم ... همه تاثیرش این بود که باربد قرص خواب ریخت توی لیوانم

لیلا اخمی کرد و با تحکم گفت: تو چقدر بد بینی مارال ... من میگردم یکی رو برات پیدا میکنم ... تو هم میری پیشش ... همین

با اخم ساختگی گفتم: چیه ... فقط تو یکی به من زور نگفته بودی ... همین رو کم داشتم

لیلا انگار یه لحظه چیزی یادش افتاده باشه با هیجان بهم نزدیک شد و گفت: راستی یه چیزی فهمیدم

من هم از اینهمه هیجان به وجد اومدم و گفتم: واقعا؟ ... در مورد چی؟ ... چی فهمیدی؟

لیلا لبخندی زد و گفت: چند روز پیش الناز باهام تماس گرفت

با شنیدن اسم الناز یاد نریمان افتادم ... یه لحظه ترس افتاد تو جونم ... همه هیجانم فروکش کرد و تبدیل شد به استرس ... با عجله گفتم: خوب؟ ... چیزی شده؟

لیلا همونطور با هیجان ادامه داد: بهم گفت میخواد منو ببینه ... خیلی ناراحت بود ...

دوباره قلبم شروع کرد به تند تپیدن ... حتما نریمان کاری کرده ... مطمئنم ناراحتش کرده ... زل زدم به لیلا و گفتم: بنال دیگه ... جون به سر شدم

لیلا لبخندی زد و گفت: رفتم دیدنش ... مدام گریه میکرد ... کلی باهاش حرف زدم تا بالاخره به حرف اومد و گفت میخواد یه چیزی بهم بگه که فقط من ازش

خبر دارم ... منم کنجکاو شدم ... بهش گفتم از من مطمئن باشه ...

لیلا کمی ازم فاصله گرفت و گفت: میدونی چی شنیدم؟

با حرص گفتم: وای ... لیلا حرف بزن دیگه

لیلا خندید و گفت: الناز حامله است

با دهن باز به نیش شل لیلا نگاه کردم ... چند لحظه طول کشید تا این حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم ... چشمهام هر لحظه گشاد تر میشد

با بهت گفتم: پس نریمان بالاخره کار خودش رو کرد

لیلا ضربه ای به پهلو زدم و گفتم: نترس بابا ... منم اولش همین شکلی شدم ... ولی الناز بهم گفت با نامزدش حرف زده ... اون هم گفته هر چه زودتر بساط

عروسی رو علم میکنن

رو کردم به لیلا و گفتم: بس کن لیلا ... چقدر تو ساده ای ... حتما نقشه ای چیزی داره ... وگرنه چرا باید همچین کاری بکنه؟ ... اصلا چه معنی میده این کار؟

اگه میخواست باهش ازدواج کنه چرا صبر نکرد؟ ... چرا الان انقدر بهش نزدیک شده؟

وای ... خدایا ... الناز چه فکری با خودش کرده؟ ... اونها هنوز عقد هم نکردن ... چه جوری جرات کرده انقدر به این آدم نزدیک بشه؟

لیلا سری تکون داد و گفت: همه نمیتونن مقاومت کنن عزیز دلم ... همه که تو و باربد نمیشن با شنیدن این حرف اخمهام تو هم رفت ... با عصبانیت به لیلا نگاه کردم ... این حرفش یعنی چی؟ ... باربد هم نتونسته بود تحمل کنه ... مگه اون نبود که توی

لیوانم قرص ریخت؟

اعصابم به شدت به هم ریخته بود ... نمیدونستم دارم چیکار میکنم ... هم عصبانی بودم و هم حس عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد ... اگه توی این موقعیت

ولش میکرد چی؟ ... اصلا الناز به چی این پسر انقدر دلخوش کرده که همچین کاری بکنه؟

بی توجه به دلداریهای لیلا گوشیم رو از توی کیفم کشیدم بیرون و سریع شماره نریمان رو گرفتم ... خدا رو شکر که هنوز سیو بود ... چند تا بوق خورد تا اینکه

جواب داد ... صدای آرام بله گفتنش که توی گوشم پیچید داد کشیدم: چه غلطی کردی لعنتی پست فطرت؟

صدای متعجبش رو شنیدم که گفت: مارال؟ ... چه خبرته دختر؟ ... گوشم رو کر کردی

دوباره داد زد: اسم منو به زبون کثیفت نیار ... چطور تونستی با الناز همچین کاری بکنی؟ ... تو چه جور جونوری هستی؟ ... به خدا اگه اذیتش کنی اولین کسی

که میره پیش پلیس منم ... فهمیدی؟

پوفی کشید و با کلافگی گفت: بابا بذار منم حرف بزمنم

لبام میلرزید ... زبونم توی دهنم نمیچرخید ... نفسهای عمیق میکشیدم تا حالم کمی بهتر بشه ...
به شدت عصبی بودم ... اما اون انگار خیلی آرام بود ... با

اطمینان خاطر گفت: خانواده اش خبر دارن ... منم دوش دارم ... میخوام باهاش ازدواج کنم
روی تخت نشستم و گفتم: داری دروغ میگی ... داری دروغ میگی ... چرا صبر نکردی تا باهاش
ازدواج کنی؟

مکثی کرد و گفت: میدونم ... اشتباه کردیم ... ولی من پشیمون نیستم ... میخوام باهاش ازدواج
کنم ... اون هم منو دوست داره ... مطمئن باش با عشقش خیانت
نمیکنم ... پا پس نمیکنم

حالم هر لحظه داشت بدتر میشد ... بدون اینکه جوابی بهش بدم تلفن رو قطع کردم و نفسم رو با
شدت دادم بیرون

وارد خونه که شدم مامان اومد جلو و گفت: کجایی تو؟ ... هیچ معلومه؟

با تعجب گفتم: سلام ... خونه لیلا بودم ... طوری شده؟

مامان چپ چپی بهم رفت و گفت: میشه بگی این گوشی تو چه کاربردی داره؟ ... چرا تلفنت رو
جواب نمیدی؟

دست کردم تو کیفم و همزمان که کفشهام رو از پام در میاوردم دنبال گوشیم گشتم ... کشیدمش
بیرون ... راست میگفت ... چندین بار زنگ زده بود

رو کردم به مامان و گفتم: ببخشید مامان ... سایلنت بود ... کارم داشتین؟

مامان راه افتاد سمت سالن و گفت: بیا ... مهرداد اومده ... هم اومده ببینت ... هم باهات کار داره
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: کجاست پس؟

-دستشویی ... الان میاد

-باشه ... پس منم برم لباسهام رو عوض کنم

راه افتادم سمت پله ها ...وارد اتاق شدم ... کیفم رو انداختم روی تخت ... لباسهام رو عوض کردم
و دوباره راهی سالن شدم ... مهرباد با دیدنم از جاش بلند شد
خودم رو تو بغلش انداختم و بوسیدمش ... اون هم روی موهام رو بوسید و گفت: چه خبر آجی
کوچیکه؟

لبخندی زدم و گفتم: من که بی خبر ... خبرا دست شماست آقا داماد
مهرباد لبخندی زد ... لیوان شربتش رو گذاشت روی میز و با حالت جدی تری گفت: حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حال روحی یا جسمی

نشست روی صندلی ... تکیه داد و گفت: هر دوش

-حال جسمیم بد نیست ... به جز یه سری تغییرات که به خاطر ...

مکثی کردم ... دلم نمیخواست بگم به خاطر بارداری ...

بدون توجه گفتم: حال روحیم زیاد خوب نیست ... سردرگم ... نمیدونم باید چیکار کنم

همین لحظه مامان هم به جمعمون اضافه شد و با تحکم و در عین حال خونسردی گفت: همون
کاری که من گفتم

مهرباد نگاهی به مامان کرد و گفت: کدوم کار؟

مامان اخمی کرد و جواب داد: بچه رو میندازه ... بعد هم با خیال راحت زندگیش رو میکنه ... بدون
باربد

مهرباد با چشمهای گشاد شده زل زد به مامان

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: مامان ... باورم نمیشه ... اینم راه حله شما پیشنهاد میدید؟ ...
منطق تون کجا رفته؟

مامان لبی برچید و گفت: ولم کن مهرداد ... منطق منطق نکن واسه من ... دخترم رو بیچاره کردن ... تو کدوم یکی از کارهاشون منطق بوده؟ ... حالا چی؟

بذارم برگرده بره تو اون خونه؟ ... از کجا معلوم باز بلایی سرش نیاد؟

با کلافگی پوفی کشیدم ... مهرداد چشمهای عصبانیش رو دوخت بهم و گفت: پوف نکش ... این زندگی توئه دختره ی دیوونه ... همه چیزو ول کردی به امون

خدا که کی برات تصمیم بگیره؟ ... به همین راحتی میگی بچه رو میندازه انگار دارید در مورد چقدر حرف میزنید ... اصلا میفهمید دارید چیکار میکنید؟

با خونسردی گفتم: هنوز که این کار رو نکردم مهرداد

مامان با اعتراض گفت: یعنی چی مارال؟ ... میخوای نگهش داری؟

رو کردم به مامان و گفتم: هنوز هیچ تصمیمی ندارم ... میخوام یه مدت برم پیش یه روانشناس ... شاید بعدش بهتر بتونم تصمیم بگیرم

مهرداد چند لحظه نگاهم کرد ... نفس راحتش رو داد بیرون و چشمهایش رو بست ... گفت: خدا رو شکر ... انگار داری عاقل میشی آبجی کوچیکه

مامان نگاه نگرانی به من انداخت و گفت: مارال ... ممکنه دیر بشه

اینبار مهرداد دخالت کرد و گفت: چی دیر میشه مادر من؟ ... بذار یه کار درست انجام بده ... اگه قسمت باشه اون بچه به دنیا بیاد ... هیچکس هم نمیتونه

کاری بکنه ...

رو کرد به من و ادامه داد: منم چند جا برات میپرسم ... یه آدم مطمئن پیدا میکنم ... باشه؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه ... پس منتظر خبرت هستم ... از مهشید چه خبر؟

اون شب مهرداد خونه موند و در مورد تصمیمات عروسی و مراسمش با بابا و مامان مشورت کرد ...
از من هم نظر میخواست ... اما من دل و دماغی برای

کمک کردن بهش نداشتم ... فقط تونستم ادرس چند تا مزون رو بهش بدم و یه سری کمک
کوچیک دیگه

انگار قرار بود مراسم توی ماه آینده برگزار بشه ... تاریخی رو انتخاب کرده بودن و در حال
تدارکات اولیه بودن ... منم برای برادرم خوشحال بودم ... شاید بعد

از اینهمه مشکلات خانواده من به این تنوع نیاز داشتن ... حتی خود من

جلوی ویتترین ایستاده بودم و به قیافه ذوق زده لیلا نگاه میکردم ... انگار لباس بد جور چشمش
رو گرفته بود ... خوب ... خدا رو شکر ... بالاخره یه چیزی

پسندید

رفت تو و منم دنبالش راه افتادم ... تصمیم نداشتم برای عروسی الناز برم ... پس لزومی نداشت که
لباس بخرم ... چشمم دنبال یه لباس نه چندان باز برای

عروسی مهرداد بود ...

اینجور که شنیده بودم فامیل‌های مهشید توی مراسم هاشون مشروب سرو میکردن و منم اصلا
قصد نداشتم در مقابل یه سری آدم مست و نیمه مست با یه لباس باز

رژه برم ... کاش اونها هم مثل خودمون بودن ... بدون مشروب مگه همیشه جشن گرفت؟

لیلا با ذوق چرخی جلوم زد و گفت: وای ... مارال ... منکه عاشقش شدم ... نظر تو چیه؟

لبخندی زدم و گفتم: خیلی قشنگه ... اینو واسه عروسی مهرداد هم میتونی بپوشی ... چون زیاد
هم باز نیست

انصافا لباس خیلی قشنگی بود ... یه لباس زمردی رنگ که با ترکیب خیلی قشنگی دوخته شده
بود و هیکل باریک لیلا توش بدجوری خود نمایی میکرد ... یه لحظه

فکر کردم کاش منم یه لباس به همین قشنگی پیدا کنم

کل پاساژ رو زیر و رو کردیم تا لایلا یه جفت صندل برای لباسش انتخاب کرد ... حالا نوبت من بود که بگردم و یه دست لباس برای عروسی مهرداد پیدا کنم

بعد از گشتن دو سه تا از پاساژهای دیگه بالاخره یه پیراهن بلند آبی کاربنی چشمم رو گرفت ... خیلی هم خوش دوخت به نظر میومد ... بعد از پرو و اظهار نظر لایلا بالاخره خریدمش ... نیم ساعتی بیشتر طول نکشید که یه جفت صندل هم براش انتخاب کردم ... خوب ... بالاخره تموم شد

کیسه ها رو دست گرفتیم و راه افتادیم سمت خروجی پاساژ ... به پیشنهاد لایلا ماشین نیاورده بودیم ... پس مجبور بودیم پیاده تا یه جایی بریم و بعد تاکسی بگیریم

هوا یه کم سرد شده بود اما هنوز میشد از پیاده روی لذت برد ... هرچند که از صبح درد بدی توی شکمم پیچیده بود ... اما به خاطر خراب نشدن روزمون هم که شده بی خیالش شدم و در موردش چیزی به لایلا نگفتم ... مجبور بودم آروم راه برم ... لایلا هم اعتراضی نمیکرد ... باهام هم قدم شده بود و مدام توی ویترینها سرک میکشید

به رفتارش خندیدم و گفتم: باز دنبال چی میگردی؟ ... سیر نمیشی تو؟

با لبخند اشاره ای به مغازه روبرویی کرد و گفت: ببین برگشتم و نگاهی به ویتترین انداختم ... نا خودآگاه پام کشیده شد سمت ویتترین ... جلوش ایستادم و نگاهی به اون کفشها انداختم ... تماما سایز کوچیک بودن ... وای خدا ... کفشهای نوزاد تا حداکثر ۵ ساله ... بزرگترینش شاید ۵ سانت بود ... دل آدم از دیدنشون آب میشد

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: چقد اینا خوردن

لیلا با ناراحتی و دلخوری گفت: اینا خوردنن ... اونوقت اون بچه بیچاره چی؟ ... فکرش رو بکن مارال ... یه جفت از اینا رو پاش کنی و ببریش گردش ... اون هم دستتو بگیره و مدام مامان مامان کنه ...

از تصور حرفش قند توی دلم آب شد ... دو دستی چسبیده بودم به اون ویتترین ... حس خوبی توی دلم به وجود اومده بود ... دلم میخواست هر چی که توی اون مغازه هست رو براش بخرم

یه لحظه با خودم فکر کردم چطور میتونم همچین لذتی رو از خودم دریغ کنم ... اما باز یاد موقعیتم افتادم ... یکی دیگه رو هم بیچاره کنم؟

رو کردم به لیلا و با ناراحتی گفتم: به نظرت این بچه جنسیتش چیه لیلا؟ ... یعنی اگه قرار بود به دنیا بیاد من باید از کدوم نوع این کفشا براش میخریدم؟

با دقت نگاهی بهم کرد ... ناراحتی صورتش رو قایم کرد ... دستم رو کشید و دنبال خودش برد ... بدون اینکه جوابی به سوالم بده گفت: مطمئنی عروسی الناز

نمیای؟

از تغییر ناگهانی موضوع یه کم جا خوردم ... اما چیزی نگفتم ... حتما بحث جالبی نیست ... سعی کردم افکار چند لحظه پیشم رو بریزم دور ...

-آره ... اگه پیام حالم بدتر میشه ... همین الانش هم از عذاب وجدان شبا خوابم نمیبره

اخمی کرد و گفت: تو چرا عذاب وجدان داشته باشی؟ ... اونها هم که خلاف شرع نکردن ... به هم محرم بودن ... نتونستن صبر کنن ... به تو چه آخه؟

با ناامیدی گفتم: امیدوارم همونطور که نریمان گفت باشه ... امیدوارم واقعا به الناز دلبسته شده باشه ... نمیخوام یه روزی بشنوم زندگی خوبی ندارن ...

لیلا پوفی کشید و گفت: برو بابا ... تو هم که واسه همه مادری واسه خودت زن بابا ... تو به فکر درست کردن زندگی خودت باش ... الناز مگه خودش عقل

نداره؟ ... اگه حرکت بد یا بی علاقگی از نریمان دیده بود مطمئنا انقدر بهش نزدیک نمیشد

-خوش به حالت لیلا ... خیلی خوش بینی

با ناراحتی گفت: تو هم یه زمانی اینجوری بودی ها ... یادته؟ ... چرا انقدر بدبین شدی؟ ... همه آدمهای دنیا که بد نیستن

مکشی کرد و ادامه داد: راستی رفتی پیش اون دکتره؟

همزمان که با نوک کفشم به سنگ جلوی پام ضربه میزدم گفتم: قراره سه شنبه برم ... مهرداد با کلی دردسر این دکتر رو پیدا کرده ... میگه کارش خوبه ... ازش

تعریف میکنن ... هر چند ... گمون نکنم بتونه کاری برای من بکنه ... زندگی من رو کسی نمیتونه جمع و جور کنه ... الانم قراره برم فقط به خاطر اینکه در

مورد بچه مطمئن نیستم

وارد خیابون شدیم و منتظر تاکسی ایستادیم ... با اصرار من قرار شد لیلا اون شب رو توی خونه ما بمونه ... دلم برای یه درد دل شبونه تنگ شده بود ...

توی تاکسی نشستیم و آدرس خونه رو دادیم ... لیلا رو کرد بهم و گفت: باربد باهات تماس نگرفته؟

نگاهش کردم ... چه بی مقدمه ... سری تکون دادم و گفتم: نه

لیلا پوفی کشید و گفت: دیشب با من تماس گرفت

اخم ظریفی روی صورتش نشست ... گفتم: چی میخواست؟

-حالت رو پرسید ... حال بچه رو ... میخواست مطمئن بشه هنوز سالمه

با نهایت دلخوری از بی خبری دو هفته ایش گفتم: انگار خیلی برات مهمه ... بچه بچه

لیلا با ناراحتی گفت: بی انصافی نکن مارال ... سمت رو که میاره صداس میلرزه ... نمیدونی چقدر

داغون بود ... من موندم بعد از اینهمه پس زدن چه جوری

هنوز حاضر اس‌م تو رو بیاره ... به خدا اگه من بودم واسه همیشه قیدت رو می‌زدم
نگاه دلخو‌رم رو دوختم به نگاه عصبانیش ... چیزی نگفتم ... خودم از اینهمه پایداری باربد تعجب
می‌کردم ... گاهی به بچه نسبتش میدادم ... اما خودم هم مطمئن
نبودم اینجوری باشه

تا خونه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ... جلوی در پیاده شدیم و راه افتادیم سمت خونه
همزمان که دستم رفت سمت زنگ صدای به هم خوردن در ماشین رو از پشت سرم شنیدم و بعد
صدای آشنایی که اس‌م رو صدا زد ... دستم روی هوا خشک شد
یه لحظه اخم اومد روی صورت‌م و تردید همه وجودم رو گرفت ...

نگاهی به لیلا انداختم که اون هم مثل من متعجب بود ... پس اشتباه نکرده بودم ... وقتی دوباره
اس‌م رو شنیدم مطمئن شدم که خودشه ... برگشتم و توی تاریکی
قامت زنی رو دیدم که مسبب همه بدبختی هام بود ... که مقصر همه اتفاقات بد زندگیم بود
قدمی جلو گذاشت ... حالا میتونستم کمی از صورتش رو توی نور ببینم ... از ماشین فاصله گرفت
و اومد سمتم ... لیلا بلافاصله عکس العمل نشون داد و جلوم
ایستاد ... با صدای محکمی گفت: برو تو مارال

نگاهم روی صورت مینا خانوم خشک شده بود ... هنوز همونجور مغرور بود ... با تحقیر نگاهم
می‌کرد ... برای چی اومده بود اینجا؟ ... کاری مونده بود که
نکرده باشه؟ ... اومده تیر خلاص رو بزنه؟

لیلا رو از جلوم کشید کنار و با قاطعیت گفت: می‌خوام باهش حرف بزنم
نگاه لیلا چرخید روی من ... چشمهام رو یکبار بستم و باز کردم ... لیلا با کلافگی پوفی کشید و
کمی ازم فاصله گرفت و دست به سینه ایستاد و مثل یه گرگ

زخمی زل زد به مینا خانوم که مثل ملکه انگلستان ژست گرفته بود
تمام نفرتم رو جمع کردم و بهش زل زدم ... همه تلاشم رو میکردم که حس مزخرف این چند ماه
بههم غلبه نکنه و کم نیارم
با همون نگاه تحقیر آمیز سر تا پام رو برانداز کرد... دستهایش رو به سینه زد و گفت: خیلی وقته
اینجا منتظر تم ... خرید تشریف داشتین؟
توی دلم آشوب بود ... حس میکردم الانه که همه دل و رودم رو بالا بیارم ... وقاحت مینا خانوم هم
به این حال دامن میزد ... از جون من چی میخواست؟
بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهش کردم ... اینبار با نفرت و تحقیر ... این بهترین جواب بود
واسش
رو کرد به لیلا و گفت: نگاه کن بین زبونشو قورت نداده باشه خدای نکرده
لیلا اخمی کرد و با نفرت به طوری که خودش هم بشنوه گفت: زنیکه ی وقیح
اخم ظریفی روی صورت مینا خانوم نشست اما از جدیتش کم نکرد ... پس داشت عصبانی میشد
با همون حالت و حالا با کمی چاشنی تمسخر روبروش ایستادم ... باید محکم باشم ... من همون
مارال سابقم
چشم از لیلا گرفت و زل زد به من و گفت: با پسرم چیکار کردی؟
پوزخندی نشست رو لبم ... پس اومده پسرش رو پس بگیره ...
دست به سینه ایستادم و با خونسردی گفتم: اوم ... پسرت؟ ... آهان ... اون پسره که مدام دنباله
من راه میوفته و التماس میکنه که به خاطر غلطی که مادرش کرده
بخشمش؟
به وضوح پریدن رنگش رو دیدم ... فرصت ندادم و ادامه دادم: خوب ... کار خاصی باهاش نکردم ...
فقط چند باری تو پوزی خورده ... نگران نباشید ...

طوری‌ش همیشه ... سمج تر از این حرفاست

خودم از حرفایی که در مورد باربد می‌زدم عذاب میکشیدم ... اما اون بیشتر عذاب میکشید ...
عصبانی شده بود ... خورد شدن پسرش اون رو هم خورد میکرد

من هم چاره ای جز اون نداشتم ... دست آویزی جز باربد برای سوزوندن اون و خنک کردن دل
خودم نداشتم

با عصبانیت از بین دندونه‌هاش غرید: تو لیاقت باربد رو نداری ... پسرم حیف شد

داشتم از حرص می‌مردم ... دلم میخواست دنیا رو روی سرش خراب کنم ... یه آدم چقدر میتونه
وقیح باشه؟

با اینحال پوزخندی زدم و گفتم: اره ... من لیاقتش رو ندارم ... لیاقتش یه دختر بی زبون بیچاره
بود که هر بلایی سرش آوردی ساکت بشینه و جلوی کسی لو نده

که چه جونوری هستی ... من رو چه به همچین آدمی؟

بعد بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه با تمسخر پرسیدم: باربد میدونه اینجایی؟

اخمی کرد ... تا خواست حرفی بزنه گوشیم رو از تو کیفم بیرون کشیدم و شماره باربد گرفتم ...
گذاشتمش روی اسپیکر ... چند تا بوق خورد ... جواب نداد ...

کم کم پوزخند داشت روی لبش مینشست که صدای خسته باربد از اونور خط تمام معادلاتش رو
به هم ریخت

-مارال

دلم از خستگی و درموندگی صدایش گرفت ... نمیخواستم اذیتش کنم اما نمیتونستم توی اون
موقعیت کوتاه پیام

با خونسردی گفتم: میشه بگی مامان جونت اینجا چیکار میکنه؟

برای چند لحظه نگاهم بین گوشی و صورت درهم مینا خانوم گردش کرد ... چند لحظه طول کشید
تا با استیصال و اینبار با صدای بلند گفت: اونجا چیکار میکنه؟

اینبار هم پریدن رنگ صورت مینا خانوم به وضوح مشخص بود

با حفظ پوزخندم گفتم: اومدن اینجا یادآوری کنن که من لیاقت پسر دسته گلش رو ندارم ... و البته یه سری مسائل دیگه که نگم بهتره ...

بعد با تحقیر زل زدم به چشمهای مغرور مینا خانوم و اضافه کردم: خودت که مادرت رو بهتر میشناسی

مینا خانوم قدمی به سمتم برداشت و با صدای بلند و با درموندگی گفت: باربد جان ... مامان ... من اومدم که

صدای فریاد باربد باعث شد ساکت بشه

-واسه چی رفتی اونجا؟ ... چی میخوای از جون زندگی من؟ ... چرا دست از سرم بر نمیداری؟ ... وقتی جواب تلفنهای رو نمیدم یعنی نمیخوام باهات حرف بزنم

یعنی نمیخوام ببینمت ... نمیخوام اسمی ازت تو زندگیم باشه ... بسه هر چی گند زدی به زندگیم مینا خانوم کم کم داشت اشک توی چشمهایش جمع میشد ... صدای نفسهای عمیق و مقطع باربد رو میشنیدم ... دلم داشت براش پر پر میزد ... کاش بهش زنگ

زده بودم ... کاش اذیتش نمیکردم ... کاش بیشتر از این عذابش نمیدادم

ولی آخه ... پس چیکار میکردم؟ ... حرفای مینا خانوم رو میشنیدم و بعدش هم با لبخند پیروزمندانه اش مواجه میشدم؟

باربد بعد از یه مکث نسبتاً طولانی با همون صدای طوفانی گفت: مامان ... همین الان از اونجا میری ... مارال حامله است ... نمیخوام کوچکتین موضوعی

ناراحتش کنه ... وگرنه دیگه منو نمیبینی

نگاه خیره و ناباور مینا خانوم روی من ثابت موند ... آروم آروم کشیده شد سمت شکمم ... با دهن باز زل زد به اون حجمی که نوز معلوم نبود

اخ ... باربد ... کاش همچین چیزی رو نمیگفتی ... کاش نمیفهمیدن

چند لحظه ای بهم زل زد و بعد با گفتن باشه ی آرومی عقب عقب به سمت ماشین رفت و سوار شد ... لیلا کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و دستش رو انداخت

دور کمرم

صدای باربد رو شنیدم که با عجز گفت: مارال

جوایی بهش ندادم ... هر چی جلوی مینا خانوم خودم رو کنترل کرده بودم حالا داشتم از پا میوفتادم ... بی توجه به صدای مارال گفتن باربد تکیه دادم به در

لیلا گوشی رو از دستم کشید و گفت: حالش خوب نیست باربد ... انگار داره از حال میره

انقدر درگیر افکارم بودم که نمیفهمیدم دور و برم چه خبره ... صدای زنگ رو شنیدم و بعد صدای مهرداد رو که انگار زیر بغلم رو گرفت و کشیدم توی خونه

روی کاناپه نشستم ... مامان و بابا تو سر زنان خودشون رو رسوندن ... لیلا همه چیز رو تعریف کرد ...

اینبار بابا بود که دست به کار شد و تلفن رو برداشت ... بعد از گرفتن شماره چند لحظه ای صبر کرد ... در حالی که خون خورش رو میخورد و مدام لبش رو

میکشید بین دندونهاش

یکباره صدای دادش بلند شد و گفت: چه سلامی مردک بی غیرت ... تو کدوم گوری هستی که نمیتونی زنت رو جمع کنی؟ ... اگه آدم نیستی خانواده ات رو

مدیریت کنی بگو من خودم یه فکری برات بکنم ... اینهمه بلا سر دخترم آوردین ... به خاطر یه لقمه نون و نمکی که سر سفره ات خوردم حرفی بهت ندم ...

کاری باهات نداشتم ... دیگه دارین شورش رو در میارین ... زن تو چی از جون دختر من میخواود؟ ... اون از بلایی که سرش آورد ... اون از حرفایی که پشت

سرش تو دوست و آشنا پخش کرد ... حالا هم بلند شده اومده در خونه من دخترم رو به باد بد و بیراه بگیره؟ ... تو آدم نیستی جلوی زنت رو بگیره مرتیکه؟

حرمت سرت میشه؟ ... ابرو داری سرت میشه؟ ... مثل کبک سرت رو کردی زیر برف؟ ... زندگی دختر من و پسر خودت رو به گند کشیدین ... چه مرگتونه

که تمومش نمیکنین؟ هر چی من کوتاه میام شما پر رو تر و وقیح تر میشین

بدون اینکه منتظر جواب باشه گوشی رو روی دستگاه کوپید ... این رفتار واقعا از بابا بعید بود ... کمتر موقعی توی این حال دیده بودمش ...

نفس نفس میزد ... نگرانش شدم ... مهرداد بابا رو روی مبل نشوند و یه لیوان آب داد دستش و گفت: کار درستی کردین بابا... اما نباید خودتون رو حرص بدین

... این چیزا میگذره ... ارزشش رو نداره

بابا اخمی کرد و گفت: باید از همون اول همینکارو میکردم ... زیادی مراعات کردم

لیلا پایین پام نشست و گفت: خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم

مامان یه لیوان آب دستم داد و گفت: باید یه فکری برای این موضوع کرد ... به خدا دیگه دارم از استرس دیوونه میشم ... اینا هیچ چیز براشون مهم نیست

همین موقع زنگ در به صدا دراومد ... مهرداد رفت سمت آیفون ... نگاهی بهش انداخت و با تردید گفت: باربده

اخمهای مامان تو هم رفت ... بابا با کلافگی نفسش رو داد بیرون ... حق داشتن ... خسته بودن از اینهمه کشمکش

لیلا با تردید گفت: داشت با مارال حرف میزد که حالش بد شد ... تو رو خدا چیزی بهش نگین ... خیلی نگران بود ... هر چی تونست به مامانش گفت ... گناه

داره

مهرداد نگاهی به لیلا کرد ... چند لحظه مکث کرد و بعد دکمه آیفون رو فشار داد ... خودش رفت
توی حیاط

لیلا نزدیکم شد و گفت: دیدی که حقش رو گذاشت کف دستش ... تو رو خدا باهش بد اخلاقی
نکنیا

مامان با استیصال روی مبل نشست ... بابا هم که حالا حالش بهتر شده بود کمی جا به جا شد و
دستی بین موهاش کشید ...

چند لحظه بعد مهرداد اومد تو و رو به من گفت: مارال ... باهات کار داره

نفس عمیقی کشیدم و با کرختی از روی مبل بلند شدم و راه افتادم سمت در ... یه لحظه زیر
شکمم تیر کشید ... تو خودم مچاله شدم ... اما نداشتم صدام در بیاد

بسه هر چی از من کشیدن ... بسه هر چی به خاطر من کشیدن

وارد حیاط شدم که دیدم کنار استخر ایستاده ... راه افتادم اون سمت

با شنیدن صدای پام برگشت سمتم و نگاه نگرانش رو دوخت به صورتم ... بدون توجه بهش و
بدون اینکه جواب سلامش رو بدم روی تاب نشستم

سردی هوا باعث شد کمی تو خودم مچاله بشم ... سریع کتتش رو درآورد و انداخت روی دوشم ...
راضی نبودم اینکارو بکنه اما بوی عطرش باعث شد ساکت بشم

و چیزی نگم

کنارم نشست و با تردید گفت: خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه ... خوب نیستم ... نمیدونم این کابوس قراره کی تموم بشه ...
کی قراره یه نفس راحت بکشم؟

چشم ازم گرفت و با کلافگی دستی توی موهاش کشید ... چند لحظه ای فکر کرد و گفت: نمیدونم
چی بگم ... واقعا توقع این رفتار رو ازشون نداشتم

توجهی بهش نکردم ... بیشتر داشتم از این نزدیکی لذت ببردم که خیلی وقت بود میون نا امیدیه
هام ... میون خشمم ... میون سرخوردگیهام دلتنگش بودم

صدای باربد کنار گوشم از اون خلسه کشیدم بیرون ...

-حالت خوبه؟

آروم گفتم: خوبم

با تردید و من من باز پرسید: بچه ... حالش خوبه؟ ... اذیتت که نمیکنه؟

یه لحظه از این تردیدش خنده ام گرفت ... اما لبهام کش نیومد ... مدتی بود عادت نداشتن بخندن

وقتی جوابی ازم نشنید دستش به سمتم دراز شد ... نگاهش نکردم ... حتی حوصله عکس العمل
نشون دادن هم نداشتم ... نمیدونستم میخواد چیکار کنه

وقتی دستش به آرومی روی شکمم نشست مثل برق گرفته ها برگشتم طرفش ... با ترس دستش
رو کشید و گفت: معذرت میخوام ... فقط میخواستم لمسش کنم

از این حرفش ته قلبم یه جوری شد ... میخواست اون موجودی رو لمس کنه که تو وجود من بود و
من با تمام قوا سعی میکردم نادیده بگیرمش ... هر چند که

گاهی اوقات از این تلاش بیهوده خسته میشدم و اعتراف میکردم که حضورش یه حس خاص بهم
میده

نا خود آگاه دستم رفت سمت شکمم ... نگاه اون هم همینطور ... گفتم: فکر کنم خوبه ... مطمئنا
بهتر از منه

باربد اینبار به آرومی و با تردید دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: تکون میخوره؟

لبخندی اومد روی لبم ... چقدر عجله داشت ... واقعا انقدر براش مهم بود؟ ...

گفتم: هنوز خیلی زوده ... اگه ...

نگاهی به صورتش کردم ... سرم رو برگردوندم و با تردید گفتم: اگه قرار شد بمونه ... احتمالا بعد از چهار پنج ماهگی میشه حرکتش رو حس کرد

نگاهش نکردم ... دلم نمیخواست سرخوردگیش رو ببینم ... دستش آروم از روی دستم شل شد ... کشیدش عقب و برای چند لحظه سکوت کرد

چقدر خوب بود این جمع سه نفره ... کاش میتونستم بدون دغدغه ... برای همیشه این حضور رو حس کنم ... ازش لذت ببرم ... بهش تکیه کنم

خواستم حرفی بزنم که دوباره زیر دلم تیر کشید و اینبار آخ آرومی گفتم ... باربد برگشت سمتم و گفت: چیزی گفتم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه ... هیچی

با تردید نگاهی به دستم کرد که شکمم رو فشار میداد ... با ترس سرش رو آورد بالا و گفت: مارال ... حالت خوبه؟ ... شکمت درد میکنه؟

همه تلاشم رو کردم که دردم رو پنهان کنم ... دفعه اولم نبود ... چیز نگران کننده ای نبود ... دستم رو برداشتم و گفتم: این چیزا طبیعیه ... خود دکتر گفت

با تردید نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای ببرمت دکتر؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه ... خوب میشم ... کارت رو بهم نگفتی

مکثی کرد و بعد با من گفت: کار خاصی نداشتم ... دلم تنگ شده بود ... میخواستم ببینمت ... دوباره نگاهش رو کشید سمت شکمم و گفت: هر دوتون رو

از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم ... با ورودم همه از جا بلند شدن ... مامان با نگرانی نگاهم کرد ... لیلا با تردید ... مهرداد کمی آرومتر بود ...

نگاهی اطراف انداختم ... خبری از بابا نبود ...

رفتم سمت سالن و رو به چهره منتظر مامان گفتم: هیچی ... اومده بود حالم رو بپرسه ... گفت
بابت این اتفاقات و در دسرهای مینا خانوم از شما و بابا معذرت

بخوام

مامان پوفی کشید و دوباره روی کاناپه نشست ... منم نشستم ... لیلا نزدیکم شد و کنار گوشم
گفت: دوباره که پاچه شو نگرفتی؟

سری تکون دادم و گفتم: به توصیه تون عمل کردم سرکار الیه

اخمی کرد و کنارم نشست ... مهرداد نگاهی به ساعت کرد و از جاش بلند شد ... همزمان که
میرفت سمت اتاق بابا گفت: منم برم دیگه ... برم از بابا خداحافظی

کنم

چند دقیقه ای توی اتاق بابا موند ... بعد هم بیرون اومد و با همه خداحافظی کرد و رفت ... رو
کردم به مامان که خستگی از سر و روش میبارید و گفتم:

مامان ... شام خوردید؟

مامان سری تکون داد و گفت: آره ... ما زودتر شام خوردیم ... میز توی آشپزخونه رو برای شما دو
تا چیدم ... پاشید شامتون رو بخورید ... منم برم ببینم بابات

چطوره ... بعدم میام ببینم چی خریدید

رفت سمت اتاق بابا ... منم دنبالش راه افتادم ... تقه ای به در زد و وارد شد ... من هم همینکارو
کردم

بابا که سرش توی یه پوشه بود نگاهی بهمون کرد و با خستگی گفت: هنوز بیدارید؟

صورتش درهم بود ... مامان کنارش روی صندلی نشست و گفت: چیکار داری میکنی؟

قبل از اینکه فرصت کنه جواب مامان رو بده تکیه دادم به دیوار روبروش و گفتم: بابا

سرش رو بالا آورد و با خستگی گفت: جونم؟

-منو میبخشین؟ ... به خاطر اینهمه دردسر و استرس؟

اخم ظریفی کرد و با ناراحتی گفت: تو رو چرا بابا؟ ... مگه تقصیر توئه؟ ... مشکل از ما هم بود که بعد از اینهمه سال این خانواده رو شناختیم

-نگین ... همشون که بد نیستن ... مینا خانوم هم شناختنش واقعا سخت بود ... همیشه به این راحتی ها آدمها رو شناخت ... بهتره دیگه بهش فکر نکنین ... مینا

خانوم جوابی رو که باید شنید ... منم بیخودی عصبی شدم

مامان با ناراحتی نگاهم کرد ... نگاه بابا پراز تردید بود ... انگار حرفم رو باور نداشت

لبخندی زدم و با گفتن شب بخیر از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم

راه افتادم سمت سالن و روبه لیلا گفتم: بریم شام بخوریم؟

لیلا از جاش بلند شد و گفت: من تو کاراین مینا خانوم موندم ... انگیزه اش چیه از این کارا؟

بدون اینکه خیلی توجهی از خودم نشون بدم گفتم: بیکاره ... بعضی از آدمها به دنیا میان برای عذاب دادن دیگران

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم: خوبم لیلا؟

لیلا نگاهی بهم کرد و گفت: وای ... مارال ... خوبی بابا ...

بعد با بی حوصلگی نگاهش رو انداخت توی آینه ... کمی خودش رو بر انداز کرد و در حالی که لب و لوچه اش آویزون بود گفت: من از رنگ رژ لبم خوشم

نمیاد ... به نظرت عوضش کنم؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم: یه کم از رژ لب خودت بکش روش تاملایم تر بشه ... قشنگ میشه

لیلا کاری که گفتم رو انجام داد ... وقتی بالاخره راضی شد کفشهام رو پام کردم و مانتوم رو روی لباسم تنم کردم و یه شال حریر هم انداختم روی موهای جمع شده ام ... از مدلشون خیلی خوشم میومد ... شلوغ بود ...

پول آرایشگاه رو حساب کردم و با لیلا از در زدیم بیرون ... لیلا مدام مواظب بود که با اون کفشها زمین نخوره ... آروم راه اومدنش کلافه ام میکرد

توی ماشین نشستیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با عجله دست کردم تو کیفم و دستپاچه دنبالش گشتم ... بالاخره پیداش کردم ... بدون اینکه به شماره نگاه

کنم کلید اتصال رو برای جلوگیری از قطع شدن تماس فشار دادم و گذاشتمش روی گوشم ...
-بله؟

صدای باربد توی گوشم پیچید که سلام کرد و بعد بلافاصله گفت: کجایی ... چرا جواب نمیدی؟ ...
نگران شدم

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست ... حق نداشت از من بپرسه کجام ... اصلا به اون چه ربطی داره؟ ... این نتیجه ی برخورد خوبه

سعی کردم به خودم مسلط باشم ... بدون اینکه جواب سلامش رو بدم و با لحنی که کمی عصبانیتم رو نشون میداد گفتم: توی آرایشگاه بودم ... الانم اومدم بیرون

کمی من من کرد و گفت: کدوم آرایشگاه؟ ... میخوای پیام دنبالت؟

به سردی گفتم: نه ... ماشین همراهم هست ... خودم میرم سالن

باربد مکثی کرد و بعد ادامه داد: من ... تو سالنم ... یعنی ... مهرداد دعوتتم کرده ... تو که از حضور من ناراحت نمیشی؟

یه لحظه جا خوردم ... مهرداد برای چی همچین کاری کرده؟ ... البته این کارش نشونه ادبش بوده اما به خاطر من هم که شده نباید اینکار رو میکرد

سعی کردم نشون ندم که چقدر تعجب کردم ... رنگ بی تفاوتی به صدام زدم و گفتم: راحت باش ... اون سالن انقدر بزرگ هست که من و تو همدیگه رو نبینیم

یه لحظه سکوت شد ... با دلخوری جواب داد: آروم رانندگی کن ... مواظب خودت هم باش

بدون اینکه جوابش رو بدم تماس رو قطع کردم و نگاهم افتاد به لیلا که با تعجب بهم زل زده بود ... پوفی کشیدم و گفتم: مهرداد دعوتش کرده

لیلا لبخند موزی زد و گفت: آخ جون ... چه باربد کشونی داریم امشب ... خدایی چیف بود تو رو با این قیافه نبینه ... دلم میخواد قیافه اش رو ببینم

نگاهی با کلافگی به خودم انداختم و گفتم: مطمئنی شکمم بیرون نزده؟ ... نمیدونم چرا حس میکنم معلومه یه خبرایی هست ... به خصوص تو این لباس

لیلا با کلافگی سری تکون داد و گفت: ای وای ... صد بار پرسیدی مارال ... برو دیگه ... دیر شد ... مثلاً شما صاحب مجلس تشریف دارین ها

چشم غره ای نثارش کردم و راه افتادم سمت سالنی که قرار بود عروسی مهرداد اونجا برگزار بشه ...

توی فکر بودم ... معادلاتم به کل به هم ریخته بود ... باید کل شب حضور باربد رو تحمل میکردم ... هر چند خیلی نا خوشایند نبود ... اما یه جورایی راحتیم رو

ازم میگرفت ...

-به نظرت امشب باربد بهم نزدیک میشه؟

لیلا شونه ای بالا انداخت و گفت: مطمئناً ... ولت نمیکنه به امون خدا ... اونم وسط اون همه آدم ... زنشی مثلاً

-همه اون آدمها میدونن من شوهر دارم ... هنوز هفت هشت ماه از عروسیمون گذشته ... باید خیلی کودن باشن که یادشون رفته باشه

لیلا اخمی کرد و گفت: بی تربیت ... این چه طرز حرف زدنه؟

با کلافگی گفتم: کاش مهرداد این کار رو نمیکرد ... مطمئنا برخورد خوبی از بابا و مامان نمیبینه ...
مهرداد هم که درگیر مراسمشه

- پس تو چی هستی؟ ... مطمئن باش اون هیچکس رو جز تو نمیبینه ... حتی اگه همه مهمونها رو
میشناخت

جلوی سالن نگه داشتیم ... توی اون ساعت خیابونها واقعا شلوغ بود ... از آرایشگاه تا سالن تقریبا
یک ساعت تو راه بودیم ... حسابی کلافه بودم ... به خصوص

که حس میکردم یواش یواش دارم بی حوصله تر میشم ... مامان میگفت اثرات بارداریه ... واقعا
زجر آور بود ... حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم

جلوی سالن نگه داشتیم ... نگاهی به شلوغی محوطه انداختم ... با کلافگی پیاده شدم و سوئیچ رو
دادم به مسئول پارکینگ تا ماشین رو ببره ...

وارد محوطه که شدیم یه عده مرد میانسال رو دیدم که همراه یه عده جوون که همگی لباس
رسمی تنشون بود ایستاده بودن ... انگار قرار بود توی محوطه بشینن

بی توجه از کنارشون گذشتیم و رفتیم سمت سالن ... از چند تا پله بالا رفتیم ... صدای دست و
آهنگ گوش رو کر میکرد ... نمیدونم کی گفته باید توی مراسم

عروسی گوش خودتون رو بترکونید

رو کردم به لیلا و گفتم: بریم لباسمون رو دربیاریم

با هم راه افتادیم سمت اتاق تعویض لباس ... اما هنوز به در نرسیده که ... وای ... انقدر شلوغ بود
که حتی نمیشد نفس کشید ...

به اصرار لیلا بی خیال رفتن به اون اتاق کذایی شدیم ... مانتوهامون رو درآوردیم و بعد از اینکه
توی آیینه قسمت ورودی نگاهی به خودمون انداختیم وارد سالن

شدیم ...

با به سری از اقوام و آشناها از جمله خاله و شوهرش ... دایی و زندایی و البته عمو امجد و رعنا
 چون که خیلی وقت بود ندیده بودمشون احوالپرسی کردیم و بعد
 از سر زدن به مامان و خوشامد گویی به خانواده لیلا رفتیم سر یه میز کوچیک نشستیم ... مهرداد
 و مهشید هنوز نیومده بودن ... لیلا نگاهی به اطراف انداخت و
 گفت: چه خبره ... امشب جون میده واسه تور پهن کردن
 چینی به بینیم انداختم و گفتم: آره ... نه که تو خیلی هم اهل تور پهن کردنی ... دلم میخواد یکی
 بیاد طرفت اونوقت لگد پرونی هات رو ببینم
 لیلا اخم مصنوعی کرد و گفت: یعنی میخوای بگی قد تو هم عرضه ندارم؟
 لبخندی زدم و گفتم: من که تور پهن نکردم دختر خوب ... ماهی خودش اومد ... هر چند که اره
 ماهی بود ... کلا دست و بالمون رو زخم و زیلی کرد
 براق شد تو صورتت و گفت: خیلی بی انصافی مارال ... آدم باش ... درسته که یه کارهایی کرده ...
 اشتباهاتی داشته ... اما امتیازهایی هم داره که آرزوی هر
 دختریه
 پوزخندی زدم و گفتم: آره ... مثلا اینکه پسر اسفندیاری بزرگه
 لیلا با لودگی همراه با عصبانیت جواب داد: از حلقومت دربیاد ... یادت رفته چه موقعیتی رو به
 خاطر تو توی آمریکا ول کرد و اومد؟ ... نمک شناس نباش
 مارال ... الان عصبانی و افسرده ای ... فقط نقاط منفی رو میبینی
 منطقت من رو کشته عزیزم ... نمیدونم لیلا برای خودشم اینجوری و عض و خطابه میخونه
 همین لحظه با صدای سلام گفتن باربد سرم نا خود آگاه بالا اومد ... نگاهم افتاد به صورت اصلاح
 شده و موهاش که با حالت نامرتب و قشنگی درست شده بود
 تو دلم لبخند زدم ... باربد واقعا آرزوی هر کسی بود ... جدای از خانواده و البته اون خودخواهی
 ذاتی که توی وجودش بود ... که البته همین هم چیز کمی نبود

روی صندلی نشست ... لیلا به گرمی باهاش احوالپرسی کرد و بعد صورتش رو برگردوند سمت وسط سالن که یه عده داشتن میرقصیدن ...

چند نفری رو از بینشون میشناختم ... اما بقیه احتمالا از فامیلهای مهشید بودن که تو جشن نامزدی نبودن ... درهرصورت اگه بودن هم من به یاد نمی آوردمشون

سرم که چرخید نگاه باربد رو دیدم و یه لبخند نیم بند رو لبش ... بدون اینکه تغییری توی صورتتم ایجاد بشه با حاضر جوابی گفتم: چیه؟

لبخندش پررنگ تر شد ... اشاره ای به شکمم کرد و گفت: خوبین؟

بدون هیچ عکس العملی بهش نگاه کردم ... این یعنی انقدر پر رو نباش

کمی بهم نزدیک شد که بوی عطر همیشگیش توی بینیم پیچید ... نمیدونم چرا ... اما خاطره ی این عطر من رو دیوونه میکنه

خودم رو کمی کشیدم عقب ... از حرکتتم جا خورد ... هه ... چه توقعی داشت؟ ... توقع داشت منم بهش نزدیک بشم؟

لبخند دلخوری زد و گفت: جلوی فامیل و آشنا زشته مارال ... نمیخوام بفهمن مشکلی بینمون هست ... لطفا امشب رو تحمل کن

باز دیو وجودم خروشید ... با تمسخر گفتم: نگران نباش ... مامانت قبلا زحمت آبروی ما رو کشیده ... چیزی نمونده که برای نگه داشتنش زور بزنینم

نگاه غمگینش رو لحظه ای بهم دوخت و بعد سرش رو برگردوند ...

لیلا برگشت سمتم و گفت: بریم برقصیم؟ ... تو مثلا خواهر دامادی ... یه تکونی به خودت بده دستم رو گرفت و کشید سمت وسط سالن ...

خواستم بلند بشم که باربد اون یکی دستم رو محکم چسبید ... در مقابل حیرت من کمی خودش رو بهم نزدیک کرد وعاجزانه گفت: زیاد وورجه وورجه نکن ...

براتون خوب نیست

لحنش هنوز دلخور بود اما این حرفش ته دلمو یه کم گرم کرد ... چقدر خوب بود که باربد منو دو نفر میدید ... یه جورایی حس میکردم یکی هست که منتظر این

بچه باشه ... حداقل زیاد غریب و تنها نیست ... اینجوری عذاب وجدانم کمتر میشد

با لیلا رفتم وسط ... یکی دو تا از دختر و پسر های فامیل هم اون وسط میرقصیدن ... یکی دو نفر هم بودن که من نمیشناختمشون ... حدس زدم از فامیل مهشید

باشن ... چون خواهر مهشید هم بینشون بود ... همون خواهری که از اول مراسم تا حالا به عمد من رو نادیده میگرفت ... احتمالا به خاطر اینکه لقمه اش رو از

چنگش درآوردم

فکرم رو درگیر این مسئله نکردم ... چه اهمیتی داشت؟ ... بین اون همه مشکل حس اون دختر به من واقعا چه اهمیتی داشت؟

خدا رو شکر آهنگ ملایمی بود و من مجبور نبودم خودم رو زیاد تکون بدم ... همین که اون وسط اظهار وجود میکردم و فامیل و آشنا من رو به عنوان خواهر

داماد میدیدن کافی بود ... لیلا هم البته به ملاحظه شرایط کمتر من رو مجبور به تکون خوردن میکرد

نگاهی به میز انداخت ... کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: باز چی به این بیچاره گفتی اینجوری تو لکه؟

با بی حوصلگی جواب دادم: هیچی ... در و گوهر فشانی مادرشون رو بهشون یادآوری کردم ... فقط جهت جلوگیری از اظهار فضلشون در مورد آبرو داری و

این حرفا

لیلا سری تکون داد و گفت: خیلی سنگدلی مارال ... بس کن این کارا رو ... به خدا این باربد با باربد روزهای اول زمین تا آسمون فرق کرده ... شده مثل یه مرده

متحرک ... حتی لبخند هایی که میزنه کاملا معلومه که مصنوعیه ... فقط برای حفظ ظاهره ... واقعا درک نمیکنی داری چه بلایی سرش میاری؟ ... الان دلت خنک شده؟ ... راحتی؟ ... دیگه حرص نمیخوری؟

با ناامیدی گفتم: نه که من خیلی حالم خوبه ... از من چی مونده؟ ... کاش هیچ وقت جای من نباشی لیلا

یه کم اون وسط رقصیدیم ... با شنیدن صدای دست و سوت فهمیدیم که مهرداد و مهشید هم رسیدن ... شال حریرم رو انداختم روی شونه هام و با لیلا رفتیم برای استقبال ...

میون دود اسفند و جیغ و دست یکی از پشت منو کشید عقب و آروم زیر گوشم گفت: واسه چی میری تو اون شلوغی ... خطرناکه

بعضی مواقع از اینهمه صبرش خونم به جوش میومد ... دلم میخواست انقدر بزنمش که تمام دلخوریهام تموم بشه ... بتونم مثل قبل دوسش داشته باشم ... بی حرف پس و پیش ... بی قید و شرط

دستهاش دو طرف کمرم رو گرفت ... و من چقدر تو اون موقعیت حس امنیت پیدا میکردم و دلم لبریز از خوشی میشد ... اما اون حس بد مدام تو ذهنم تکرار

میکرد که حق دارم تقاص تمام ناراحتی هام رو ازش بگیرم ... حق دارم ... بذار بفهمه هر چیزی تاوانی داره

با مهرداد و مهشید دست دادم و بهشون تبریک گفتم ... در حالی که تمام مدت پشت سرم بود و مواظب بود کسی عزیز دردونه ی کوچولوش رو اذیت نکنه

مارال که مهم نیست ... اصلا کسی که مارال رو اذیت کرده بود خودش بود ... خودش و ... مادرش

سریع از شلوغی زدم بیرون ... هر چند که از بودنش کنارم حس امنیت داشتم اما اون حسی که مثل خوره به جونم میوفتاد و نمیذاشت ذره ای لذتش رو حس کنم

قوی تر بود ...

کی قرار بود از این کینه خلاص بشم؟

سر جام نشستم ... باربد هم بی حرف کنارم نشست ... نگاهش هم نمیکردم ... نمیخواستم بفهمه این کارش چه تاثیری روم داشته ... اینکه دلم قیلی ویلی رفته

خوب منم آدمم ... چی فهمیدم از زندگی مشترک؟ ... از محبت شوهر ... از نزدیکی دلهامون

لیلا همونطور که میومد سر میز گفت: وای ... مهشید چه خوشگل شده ... چقدر به هم میان ... انشالله خوشبخت بشن

دوباره اون حس بد قلقلکم داد ... پوزخندی زدم و گفتم: این چیزا زیاد مهم نیست ... خیلی ها عروسی قشنگی دارن ... ولی همه فرصت نمیکنن خوشبخت بشن ...

زیر چشمی نگاهی به باربد کردم که داشت نگاهم میکرد ... در نهایت بد جنسی ادامه دادم: هر کس عروسی من رو دید فکر کرد من خوشبخت ترین عروس دنیام

چند لحظه سکوت ... دهن باز لیلا ... نگاهش که کشیده شد سمت باربد و در آخر هم صدای نفس کلافه باربد و دستی که بین موهاش فرو رفت ...

حقم بود ... حقم بود زخم بزنم تا بفهمه چه زخمی بهم زده

صدای پر از حرصش رو کنار گوشم شنیدم که گفت: تو رو خدا بس کن ... تا کی میخوای چوب این زندگی رو تو سرم بکوبی مارال؟ ... خودت میفهمی با این

کارهات داری با زندگیت چیکار میکنی؟ ... اصلا من به جهنم ... اخرش میخوای به چی برسی؟ ... به زجر کشیدن من؟ ... من همپای تو زجر نکشیدم؟

برگشتم سمتش که جوابش رو بدم ... اما یه صدای آشنا باعث شد چشم ازش بگیرم و برگردم ...

-سلام عرض شد

نگاه باربد چرخید روش ... منم همینطور ... و البته لیلا

از دیدنش جا خوردم ... فکر نمی‌کردم بیاد ... با اینحال خودم رو جمع و جور کردم و زیر نگاه
غضبناک باربد و نگاه متعجب لیلا بلند شدم و به گرمی باهاش دست
دادم و احوالپرسی کردم ...

احسان با لحنی پر از تمسخر با باربد احوالپرسی کرد و دقیقا همونجوری هم جواب شنید ... رو
کرد به لیلا و احوالپرسی مختصری هم با اون کرد و بعد پرسید:
میتونم اینجا بشینم؟

باربد دندونهاش رو روهم فشار داد ... چه مرگش بود ... مگه اولین باره که احسان رو میبینم؟
لیلا با تردید و من من نگاهی به من کرد ... رو کردم به احسان و با لبخند نیم بندی گفتم: خواهش
میکنم ... بفرمائید

آخرین صندلی خالی رو عقب کشید و روش نشست و من فرصت کردم زیر نگاه خیره و پر از
عصبانیت باربد که روی من قفل شده بود ظاهرش رو کنکاش کنم
مثل همیشه مرتب بود ... البته مدل موهاش کمی فرق کرده بود اما هنوز همون احسان بود

لبخندی به روم زد و گفت: مهرداد هم رفت قاطی مرغا

نگاهم رو انداختم روی مهرداد و مهشید و در حالی که دلم از نزدیکیشون گرم میشد گفتم: آره
دیگه ... به آرزوش رسید

با لحنی کشار که مشخص بود بی منظور نیست گفت: همه بالاخره یه روز میرن قاطی مرغا ...
امیدوارم خوشبخت بشن

هه ... چه تفاهمی ... منم دقیقا چند دقیقه پیش همین طعنه رو به باربد زده بودم ... تو دیگه چرا
احسان؟

چشمم چرخید سمت باربد ... نگاه از احسان گرفت و همچنان با حرص پاش رو روی زمین
میکوبید ...

دل نمیخواست حس کنه احسان رو به اون ترجیح دادم ... اصلا دلیلی نداشت ... هر مشکلی بود
بین من و باربد بود ... حضور احسان این وسط زیادی بود ...

حق نداشت دل باربد رو بسوزونه ... این حق فقط مال من بود

تو همین فکر بودم که احسان رو کرد به باربد و با تمسخر گفت: آقای اسفندیاری ...

باربد نگاه پر از کینه اش رو بهش دوخت و منتظر شد تا حرفش رو بزنه

احسان با خونسردی ادامه داد: میتونم چند لحظه خانومتون رو با خودم ببرم وسط؟ ... البته

سوءتفاهم نشه ... در جریان هستین که ... من و مارال دوستای دوران

بچگی هستیم

مشت شدن دست باربد رو از زیر میز دیدم ... من هم از این پیشنهاد خوشم نیومد ... به خصوص با

اون لحن

چند لحظه ای طول کشید تا باربد به خودش بیاد ... بس بود هر چی تحمل کرده بود

لبخند پر از تمسخری روی لبش نشوند ... خودش رو کمی بهم نزدیک کرد ... در مقابل چشمهای

متعجب من دستش رو انداخت دور شونه هام و با همون لحن

کشدار گفت: ببخشید آقای امجد ... مارال به خاطر شرایطش نمیتونه برقصه ... یعنی بهتره که

نرقصه ... نمیخوام خدای نکرده خودش یا بچه اذیت بشن

وای ... از این حرفش به شدت جا خوردم ... چرا همچین موضوعی رو پیش کشید؟ ... چی رو

میخواست بگه؟ ... اینکه بین ما مشکلی نیست؟

در مقابل چشمهای گشاد شده ام لبخند پر از شیطنت رو روی لبهای لیلا دیدم ... چهره پر از غرور

باربد رو که داشت با زبون بی زبونی به حرفش میگفت

خوردی؟ ... حالا هسته اش رو تخ کن

و در آخر هم چهره نا باور احسان با دهن باز و نگاهش که مدام بین من و باربد در گردش بود ...

انگار باور نکرده بود

چند لحظه بعد کمی به خودش مسلط شد و بعد بدون اینکه به من نگاه کنه رو به باربد با استیصال گفت: دارین پدر میشین؟ ... بهتون تبریک میگم

انگار تمام معادلاتش به هم ریخته بود ... صداس میلرزید ... توقع نداشت؟ ... مگه چی میدونست از رابطه ی ما که این شکلی شد؟

رو کرد به من و با جدیت گفت: به تو هم تبریک میگم ...

با تمسخر اضافه کرد: مادر شدن خیلی بهت میاد

فشار دست باربد رو دور بازوم حس کردم ... انگار میخواست بهم بفهمونه که نباید برام مهم باشه ... نباید اهمیت بدم به حرفای یاره

بی هیچ حرف دیگه ای بلند شد و رفت ... دست باربد هنوز سر جاش بود ...

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم: برای چی از هر فرصتی برای توی بوق کردن این موضوع استفاده میکنی؟ ... میخوای به چی برسی؟

اینبار نه با مهر بونی ... نگاه جدیش رو دوخت به چشمهام و با اون اخم روی پیشونیش خیلی محکم گفت: به زندگیم

جا خوردم ... دندونهام رو روی هم فشار دادم و گفتم: دستت رو بردار

دستش رو برداشت و با طعنه گفت: چرا جوش آوردی؟ ... روش حساب کرده بودی؟ ... پروندمش؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و در حالی که چشمهام رو از شدت حرص تنگ میکردم گفتم: خیلی وقیحی

پوزخندی زد ... بازوم رو گرفت و از جام بلندم کرد ... از این حرکتش ترسیدم ... در حالی که سعی میکرد حفظ ظاهر کنه رو به لیلا گفت: ببخشید ... ما الان

بر میگردیم

منتظر نشد تا جوابی بشنوه ... کشیدم سمت محوطه بیرون سالن ... بدون جلب توجه من رو

کشوند سمت درختها ... کمی هلم داد و دستم رو ول کرد

نگاهی به اطراف انداختم ... تقریبا هیچ کس ما رو نمیدید ...

روبروم ایستاد و با عصبانیت زل زد به چشمهام و گفت: یه بار دیگه تو چشمهام نگاه کن و بگو من
وقیحم

کم نیاوردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: هستی

نزدیکتر شد و دوباره بازم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد ... غرید: وقیح منم؟ ... من؟ ...
فکر میکنی اون موقعی که اومدم کیش دنبالت ندیدمش؟ ...

فکر میکنی ندیدم چه جوری دور وبر خونه پرسه میزد؟ ... فکر میکنی نمیدونم اومده بود پیشت؟

مکثی کرد ... چند تا نفس عمیق کشید و با صدای آرومتری ادامه داد: هیچی نگفتم ... حتی به
خودم اجازه ندادم فکر بدی بکنم ... با همه عصبانیتیم به روت هم

نیاوردم ... فکر کردی نمیبینم چه جوری نگاهت میکنه؟ ... تو واون جوجه من رو چی فرض
کردید؟

دستم رو کشیدم بیرون ... از حرفاش تعجب کرده بودم ... واقعا احسان رو دیده بود؟ ... پس چرا
تا حالا چیزی نگفته بود؟

سعی کردم حساسیت نشون ندم ... با طلبکاری گفتم: همه اینا به من چه؟

-منم تا حالا همین فکر رو میکردم ... اینکه این مسائل به تو مربوط نیست ... اینکه تو نمیدونی
این آدم اونجا چیکار میکرده ... اصلا برای چی اومده ... چطور

قبل از من تو رو پیدا کرده ... با زن من چیکار داشته ... اما انگار خیلی هم درست فکر نکردم ...
نه؟ ... ناراحتی از اینکه فهمید داریم بچه دار میشیم؟

اخمی کردم و با حرص گفتم: انقدر بچه بچه نکن ... معلوم نیست بخوام نگهش دارم

دو سه قدم به سمتم برداشت ... از سرعت عملش ترسیدم ... یه قدم رفتم عقب

نفس عمیقی کشید و با لحن تهدید آمیزی گفت: نگهش میداری ... بسه هر چی باهات راه اومدم
... بسه هر چی ناز تو کشیدم ... من بچه ام رو میخوام ... ازش هم

نمیگذرم ... همین امشب بر میگردی خونه ات ... اصلا فکرش رو هم نکن که چموش بازی دربیاری
مارال ... چون دیگه هیچی برام مهم نیست ... به خدا حرف

زیادی بزنی میزنم لهت میکنم ... کاری نکن که بیشتر از این صبرم لبریز بشه

در حالی که واقعا از جدیت و عصبانیتش ترسیده بودم خودم رو نباختم ... من آدم کم آوردن
نبودم ... به خصوص جلوی اون

پوزخندی زدم و گفتم: مثلا داری مجبورم میکنی؟

غرید: هر جور راحتی فکر کن ... بعد از مراسم میای خونه ... خودم میرم وسایلت رو از خونه بابا
میارم ... همین که گفتم ... مخالفتی بشنوم عواقبش پای خودته

اگه با زبون خوش نیای جلوی این همه آدم دستتو میگیرم و به زور میبرم ... به قول تو ما دیگه
آبرویی نداریم که از ریختنش بترسیم ... تا حالا به خاطر آرامشت

صبر کردم ... اما الان نمیشینم یه جوجه فکلی بیاد زن و زندگیم رو ازم بگیره

دستی بین موهاش کشید ... چند تا نفس عمیق کشید و بعد بدون توجه به من راه افتاد سمت
جمعیت مردایی که توی محوطه نشسته بودن و صحبت میکردن

با قیافه آویزون برگشتم به سالن ... لحظه آخر نگاه جدیش رو روی خودم دیدم ... این تو بمیری از
اون تو بمیری ها نبود ... انگار صبرش لبریز شده بود ...

ازش بعید نبود کاری رو گفته بکنه ... این یعنی چاره ی دیگه ای نداشتم ... یعنی بعد از اینهمه
مدت باید تسلیم میشدم

نگاهی به وسط سالن انداختم ... عروس و داماد داشتن میرقصیدن و سر و صدای زیادی به پا بود ...
لیلا با دیدنم با عجله اومد سمتم و گفت: چی شد مارال؟

باز دعواتون شد؟

با کلافگی گفتم: انگار مجبورم برگردم خونه ... تهدیدم کرد ... خیلی عصبانی بود لیلا ... میتروسم
کار احمقانه ای بکنه ... دلم نمیخواه مراسم مهرداد خراب بشه

لیلا با لبخند کجی روی لبش نگاهم کرد و گفت: شاید این برات بهتر باشه ... شاید اینجوری بفهمی از زندگی چی میخوای

توی ماشین نشستم و زل زدم به بیرون ... هنوز باورم نمیشه حضور احسان و اون لحن حرف زدنش باعث شده من بدون هیچ پیش زمینه ذهنی برگردم خونه

باربد ... البته به قول خودش خونمون

عصبانی ام ... خون خونم رو میخوره ... اینکه چطوری بابا و مامان رو راضی کردم که به خاطر به هم نخوردن عروسی مهرداد چیزی نگن و بذارن من برم

خونه باربد بماند ... اینکه چقدر حرص خوردم تا کسی نفهمه برای چی دارم میرم هم بماند ...

باربد واقعا از موقعیت خوبی برای تحت فشار گذاشتن من استفاده کرده بود ... مهرداد ... عزیز ترینم

نگاهی به ساعت ماشین میندازم ... ده دقیقه از دو گذشته ... تا همین چند دقیقه پیش در حال بدرقه مهرداد و مهشید بودیم ... قرار بود پس فردا صبح برن ماه

عسل ... یه ماه عسل پونزده روزه ... با یه تور دور اروپا

دلیم خیلی گرفته ... یاد عروسی خودم افتادم ... عروسی که هیچ ماه عسلی نداشت ... ماه عسلم رو توی بیمارستان و جلسات مشاوره روانی گذروندم

واقعا من چی داشتم که دلیم رو بهش خوش کنم؟ ... لیلا و مهرداد مدام تو گوشم میخوندن که چیزای زیادی توی زندگیم هست که میتونم بهشون امیدوار و دلخوش

باشم ... اما من هر چی میگذشتم هیچ کدومش رو پیدا نمیکردم ...

شاید این حرفا رو از روی شکم سیری میزدن ... اونها که جای من نبودن

وقتی فکرش رو میکردم که مهشید امشب رو با چه آرامشی کنار مهرداد به صبح میرسونه و فردا صبح با چه ذوقی از خواب بیدار میشه و اولین روز زندگی

مشترکش رو شروع میکنه ... چمدونهایش رو برای یه ماه عسل عاشقانه میبندد و راهی میشه دلم
از دنیا میگرفت ... حسود نبودم ... فقط دلم به حال خودم

میسوخت

صدای موسیقی ملایمی که پخش میشد من رو برگردوند به ماشین ... هنوز از شیشه بیرون رو
نگاه میکردم ... خیابونهای خلوت و بی عابر

قرار بود امشب مامان لوازم رو جمع کنه تا فردا بارید بره و برام بیارتشون ... مامان با کلی اشک
منو روونه کرد ... راضی نبود ... مدام میپرسید چرا میخوام

برم ... چرا نظرم رو عوض کردم و من هیچ جوابی نداشتم

میدونستم اگه پام رو توی خونه بارید بذارم دیگه راه برگشتی ندارم ... مگه طلاق ... به اون هم
نمیتونستم فکر کنم ... با این بچه ای که کم کم داره بزرگ میشه

و من هنوز به هیچ کس نگفتم که تصمیمم رو گرفتم و میخوام نگهش دارم ... چه جوری تنهایی از
پسش بر پیام؟

درسته تنها نیستم ... خانواده ای دارم که ازم حمایت میکنن ... اما باید منطقی بود ... اونها هیچ
وقت برای بچه من پدر نمیشن

دلم نمیخواست به بارید نگاه کنم ... دلم ازش گرفته بود ... از وقتی پا توی خونه اون گذاشتم
بدبختی هام شروع شده بود ... و اون هنوز سعی میکرد با زور بهم

ثابت کنه که من زنشم و اون با پشتوانه قانون میتونه من رو برگردونه ... پس بهتره خودم مثل یه
بره رام برگردم خونه

حس دو گانه ای داشتم ... نمیدونستم میخوام کنارم باشه یا نه ... مدام با خودم کلنجار میرفتم ...
بودنش بهم حس امنیت میداد ... به خصوص حالا که تنها نبودم ... از طرفی هم باعث میشد اون
حس سرکش انتقام درونم بیدار بشه و مدام به فکر آزار دادنش

باشم ... هر چند که حسی که بعد از این آزار برام میموند پشیمونی بود نه لذت

ماشین جلوی اون ساختمون آشنا سرعتش رو کم کرد و وارد پارکینگ شد ... من هنوز چسبیده بودم به شیشه ... با توقف ماشین صدایش رو شنیدم که گفت:

بیداری؟

جوابی ندادم ... حرکتی هم نکردم ... دلخور بودم ... یه کم هم عصبانی

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و در حالی که پیاده میشد با شیطنت گفت: مثل اینکه مجبورم تا خونه بغلت کنم.

با شنیدن این حرفش به خودم اومدم ... در رو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم یا هیچ حرفی بزنم به آرومی پیاده شدم و رفتم سمت آسانسور ...

قبل از بسته شدن در آسانسور ریموت ماشین رو زد و خودش رو پرت کرد تو ...

در که بسته شد کمی بهم نزدیک شد و با همون شیطنت گفت: وای ... ببخشید تو رو خدا انقدر منتظر موندین ... راضی نبودم این همه وقت معطل من بشید به خدا

... روم سیاه

بدون توجه به لودگیش سرم رو تکیه دادم به دیوار آسانسور و چشمهام رو بستم ... اون هم ساکت شد ... انگار فهمید حوصله ندارم

با اعلام طبقه توسط صدای زن در باز شد و من جلوتر از باربد اومدم بیرون ... دنبالم اومد و در رو با کلید باز کرد

بدون توجه به اون پام رو گذاشتم توی ورودی که خودش رو کشید جلوم و مانع شد ... دستش رو گذاشت روی دیوار کنار سرم و با جدیت گفت: وایسا

توجهی نکردم ... خودم رو به جهت مخالف کشیدم که بازم جلوم رو گرفت ... بدون اینکه نگاهش کنم با قیافه ی خونسرد ایستادم و دستهام رو زدم زیر بغلم

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با اخم ظریفی گفت: ناراحتی از اینکه برگشتی به خونه ات

سرم رو آوردم بالا ... تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: اینجا خونه ی من نیست ...

چند لحظه مکث کرد ... انگار اونم درمونده شده بود از شنیدن این حرف تکراری ... سری تکون داد و گفت: من به تو چی بگم آخه؟ ... آدم رو مجبور به چه کارهایی میکنی ... فکر میکنی من دوست دارم اذیتت کنم؟
پوزخندی زد و از سر راهم کشیدمش کنار ... اینبار مقاومتی نکرد
پام رو گذاشتم توی سالن که یه تابلوی بزرگ توجهم رو جلب کرد ... سر بلند کردم و نگاهم رو انداختم روی دیواری که یه عکس دو نفره از عروسیمون روش بود ... یه تابلوی بزرگ

چند لحظه نگاهش کردم ... به اون دختر خندون توی عکس ... به اون پسر لجباز ... به اون دلخوشی که توی عکس خونه کرده بود

سرم که اومد پایین روی میز کنار دیوار چشمم خورد به چند تا قاب کوچیک و متوسط که عکسهای عروسیمون توی سایزهای مختلف روش چیده شده بود

نگاهم میخ اون عکس تکی شد که از همون اول کلی برای اینکه بزمنش روی دیوار اتاق خواب نقشه کشیده بودم ... نفسم سنگین شد

خاطرات اون شب گرچه خوب بودن ... اما برام مثل شکنجه بود ... حس میکردم زمان نگذشته و من دقیقا توی همون روزی ام که از بیمارستان اومدم بیرون

با عجله از پله ها رفتم بالا و یکراست وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم

لحظه آخر صدای پر از تعجب بارید رو شنیدم که اسمم رو صدا میکرد

چند لحظه وسط اتاق ایستادم تا به خودم مسلط بشم و بفهمم میخوام چیکار کنم ... نفسم رو دادم بیرون ... کیفم رو پرت کردم روی تخت و مانتوم رو با خشونت از

تنم در آوردم و پرت کردم یه گوشه اتاق ... خودم رو انداختم روی تخت و سرم رو بین دستهام گرفتم

در باز شد و صدای بارید رو شنیدم که گفت: مارال ... چی شدی؟

چند قدم از در فاصله گرفت و نزدیکم شد ... دستم رو گرفتم جلوش و گفتم: جلو نیا ... نمیخوام چیزی بشنوم

همون جا ایستاد و با دهن باز نگاهم کرد ... چند لحظه بعد با ناباوری گفت: چیزی ناراحت کرد؟ ... چرا اینجوری شدی؟

نه ... هر چی سعی کردم نشد ... نشد که چیزی نگم

دستم رو روی سرم فشار دادم تا خاطرات اون روز کذایی رو بریزم بیرون ... نالیدم: اون عکسها اونجا چیکار میکنه؟ ... برای چی گذاشتیشون اونجا؟

با تردید لبه تخت توی دورترین نقطه به من نشست و به آرومی و با لحنی پر از تعجب گفت: چرا؟ ... عکسها مون خیلی قشنگ شدن ... حیف نیست؟

اینبار خروشیدم: کجاش قشنگه؟ ... اینکه من هر روز با دیدنشون یادم بیاد چه بلایی سرم اومده؟ ... که چه آرزوهایی داشتم و همش دود شد؟ ... اینکه به جای ماه

عسل توی بیمارستان بودم؟ ... کجاش قشنگه؟

با احتیاط یه کم بهم نزدیک شد و جواب داد: مارال ... تو که هنوز توی گذشته سیر میکنی بانو ... اینا همش گذشته ... اگه بخوای میتونی فراموشش کنی ... میریم

ماه عسل ... باشه؟

مکثی کرد و بعد ادامه داد: مطمئنم اگه بلایی سر عکسها بیارم یه روزی خودت پشیمون میشی ... میگی چرا اینکارو کردم

سرو رو بالا آوردم و گفتم: الان برم ماه عسل؟ ... با یه بچه تو شکمم که نتیجه تجاوز شوهرمه؟

نگاهش رنگ غم گرفت ... اما تغییر موضع نداد ... عقب نشینی نکرد

نزدیکتر شد و من رو کشوند توی بغلش ... مقاومتی نکردم ... نیاز داشتم به اینکه ازش به خودش گله کنم

همه دنیا هم اگه میشنیدن چه بلایی سر من اومده کافی نبود ... اون باید میشنید ... اون باید قلبم رو آروم میکرد ... اون باید بهم اطمینان میداد که منو میفهمه

دردم رو درک میکنه ... میدونه چقدر خورد شدم ... غرورم رو به باد دادن ... باهام مثل یه حیوون رفتار کردن ...

چرا هیشکی انقدر که اون میتونست منو آروم نمیکرد؟ ... چرا وقتی به خودش میگفتم خیالم راحت میشد؟ ... چرا با وجود اینکه دردم بود درمونم هم بود؟ ... توی

بغلش چی داشت که با اون هم دردی که ازش کشیدم هنوز بهترین جا برای گریه هام بود؟ ... امن ترین جا بود برای دردم؟

دستی روی موهام کشید و روی شقیقه ام رو بوسید ... آروم زیر گوشم زمزمه کرد: وقتی به دنیا بیاد ... بغلش کنی ... دلم میخواد ببینم اونوقت هم بهم میگی چرا

اینکارو کردم ... اون موقع همه دنیا رو به خاطرش میخوای ... بخشیدن من که سهله

مکثی کرد ... نفسش رو داد بیرون و ادامه داد: میدونم چیکار کردم باهات ... تو هم من رو ببخشی ... من خودمو نمی بخشم ... میدونم هیچ وقت فراموش نمیکنی

همیشه ته دلت یه جوری ازم دلگیری ... اما باور کن چاره ای برام نداشتی مارال ... هر روزی که به تموم شدن اون سه ماه نزدیکتر میشدم دیوونه تر میشدم

اولش با خودم گفتم شاید توی اون سه ماه نظرت عوض بشه ... بتونم از دلت دریبارم ... اما تو مثل یه سد محکم مدام منو پس میزدی ... هر بار که باهات حرف

میزدم بهم یادآوری میکردی که هنوز سر تصمیمت برای طلاق هستی ... خودت رو بذار جای من ... چیکار میتونستم بکنم؟ ... من خودم اون شب کم زجر نکشیدم

حالم از خودم به هم میخورد ... مدتها نمیتونستم به صورتت نگاه کنم ... اون شب بدترین شب زندگی من بود مارال ...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو از توی بغلش کشیدم بیرون ... کمی ازش فاصله گرفتم ... انگار اون حس بد باز داشت برمیگشت ... انگار نمیخواست دست از

سرم برداره

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: میخوام دوش بگیرم ... فردا باید برم پیش روانشناس

باربد دستی بین موهام کشید و با مهربونی گفت: چند وقته میری پیشش؟

مکث کردم ... برای چی میپرسید؟ ... توجهی به فکرم نکردم و جواب دادم: فردا جلسه پنجمه

لبخندی زد و گفت: برو حموم ... حوله و لباس برات میارم

با شنیدن این حرف اخم نشست روی صورتم ... دستش رو کشید روی پیشونیم و با خنده گفت:

اخم نکن ... پیشونیت چروک میشه ... نترس ... میذارم روی تخت

تا وقتی هم که لباس نپوشی تو اتاق نمیام

اخمم کمی باز شد ... بلند شدم و رفتم سمت حموم ... بدون اینکه چیزی بگم وارد شدم و در رو

بستم ... لباسهام رو بیرون آوردم و رفتم زیر دوش آب گرم

سنگینی سرو صورتم از بین رفت ... احساس سبکی میکردم

نیم ساعتی اون تو بودم ... از حموم که بیرون اومدم حوله رو دیدم که آویزون شده به جا لباسی

توی رختکن ... پوف ... از دست این

زیر لب با خودم گفتم: خوب دختره ی کودن ... میخواستی همینجوری خیس بری وسط اتاق؟

حوله رو پوشیدم و با تردید از حموم اومدم بیرون ... یه دست از لباسهایی که توی خونه باربد

داشتم روی تخت بود ...

بدنم رو خشک کردم و لباس پوشیدم ... موهام رو هم سشوار کشیدم و بستم ... چراغ رو خاموش

کردم و خزیدم زیر پتو

یه حس خوبی زیر پوستم دویده بود ... اما دچار یه جور دوگانگی احساسی بودم

توی فکر بودم که در باز شد و باربد گفت: پیام تو؟

نیم خیز شدم و با عجله گفتم: برای چی؟

تکیه داد به چهار چوب و دستهایش رو زد زیر بغلش و با لودگی گفت: برای خواب دیگه ... منم خسته ام به خدا

قدمی توی اتاق گذاشت ... متوجه شدم اون هم لباسهایش رو عوض کرده ... اخم کردم و گفتم: اینجا میخوای بخوابی؟

با بی خیالی لبه تخت نشست و گفت: پس کجا بخوابم بانو؟ ... برو کنار ... بذار منم بخوابم
 اخم غلیظ تر شد ... خودم رو جمع کردم و گفتم: با من شوخی نکن باربد ... حق نداری اینجا بخوابی

جدیتم رو که دید دست از اون آرامش کذایی برداشت و گفت: من همینجا میخوابم ... تو هم همینطور ... نترس ... نمیخورمت

نگاهم رنگ التماس گرفت ... گفتم: یعنی چی باربد؟ ... داری منو اذیت میکنی

باربد سری تکون داد و گفت: من هیچ کاری با تو ندارم ... دیگه نمیتونم روی کاناپه بخوابم ... تخت به این بزرگی ... قول میدم اصلا نفهمی من اینجام

توی یه تصمیم آنی نیم خیز شدم و گفتم: پس من روی کاناپه میخوابم

اخم غلیظ تر شد ... دستم رو گرفت و به زور نشوندم روی تخت و با جدیت گفتم: حرفش من زن ... با این وضعیت میخوای بری مجاله بشی رو کاناپه؟

-پس تو اینجا خواب

روی تخت دراز کشید و با بی خیالی جواب داد: من همین جا میخوابم ... تو هم اونطرف ... کاریت ندارم ... شب بخیر

بعد هم بدون توجه به مخالفت من طاقباز خوابید و ساعدش رو گذاشت روی پیشونیش ... بوی عطرش توی دماغم پیچید ... دلم پیچ خورد

هم میترسیدم ... هم خسته بودم ... خدایا ... من چیکار کنم با این لجباز؟

چند لحظه ای با درموندگی توی اون حالت موندم ... بالاخره صدای نفسهای منظمش به گوشم خورد ... مطمئن شدم خوابیده

آروم گوشه ی دیگه تخت دراز کشیدم و ملحفه رو کشیدم روی خودم ... چند دقیقه بهش زل زدم ... میترسیدم چشمهام رو ببندم و اتفاقی بیوفته

فاصله ام رو باهاش حفظ میکردم ... این دیگه یه آغوش معمولی نبود ... هر اتفاقی ممکن بود بیوفته ...

انقدر کشیک کشیدم و منتظر عکس العملش شدم تا اینکه بالاخره نتونستم مقاومت کنم و خوابم برد

دلم داشت ضعف میرفت ... ساعت حدود ۹ صبح بود ... تازه بیدار شده بودم ... توی دستشویی اتاق خواب دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم ...

پاورچین پاورچین وارد آشپزخونه شدم ... نه ... انگار خبری از باربد نبود ... نگاهم رو انداختم روی میز که صبحونه رو روش چیده بود ... یه صبحانه مفصل

لبخند اومد روی لبم ... پس فکر منم بود

دستمال تمیزی رو که روی نون سنگک انداخته بود برداشتم ... یه کم سرد شده بود اما تازه بود

از کتری که شعله زیرش با حرارت خیلی کم روشن بود یه لیوان چایی برای خودم ریختم و مشغول شدم

اهل صبحانه خوردن نبودم اما ... حالا دیگه فقط خودم نبودم

درسته که خوردن صبحانه معده ام رو اذیت میکرد اما حالا دیگه باید سلامتی این کوچولو رو به خودم ترجیح میدادم

حالا که میخواستم نگهش دارم باید سلامت باشه ... اگه ضعیف یا مریض باشه نمیتونم خودم رو به خاطر این همه بی توجهی که بهش کردم ببخشم.

صبحانه رو خوردم و میز رو جمع کردم ... یه لیوان دیگه چایی ریختم و جلوی تلویزیون نشستم

دست کشیدم روی شکمم و با لبخند گفتم: سیر شدیم ... مگه نه؟

در حال بالا و پایین کردن کانالها بودم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد ... نگاهش کردم ... از بارید بود

-بیدار شدی حتما صبحانه بخور خوشگله ... در ضمن ... من منتظر یه نهار خوشمزه ام ... با دستپخت خانوم خونه ... امروز زود میام

اخمهام تو هم رفت ... یعنی چی؟ ... منو آورده که براش غذا بپزم؟

نوشتم: در مورد من چی فکر کردی؟ ... آشپز که استخدام نکردی

فرستادم و گوشیم رو گذاشتم روی میز ... نفسم رو فوت کردم بیرون که جواب داد

-هیچ فکری نکردم ... خانوم خوبی باش ... من برات صبحونه آماده کردم ... تو هم برای من نهار آماده کن

یه شکلک چشمک هم گذاشته بود آخرش

الان داشت نونوایی رفتنش رو تلافی میکرد؟

میدونستم بارید اهل این کارها نیست ... اصلا صبحانه نمیخورد ... گمون نکنم تا حالا تو صف نونوایی وایساده باشه

خوب ... انگار خلع سلاح شده بودم ... خودمم حوصله ام سر میرفت اگه کاری نمیکردم ... حداقل برای گذروندن وقت خوب بود

نگاهی به ساعت انداختم ... تقریبا نزدیک ۱۰ بود ... خوبه ... وقت دارم

بلند شدم و سرکی توی یخچال و فریزر کشیدم ... یه بسته گوشت درآوردم و مشغول درست کردن قیمه شدم

یه کم طول کشید تا بتونم لوازمش رو پیدا کنم ... اما جوینده بالاخره یابنده است

حدود ساعت ۱۲ بود که زیر خورشت رو کم کردم تا جا بیوفته ... برنج هم تقریبا دم کشیدم بود

سر میز نشستم و مشغول درست کردن سالاد شدم

بعد از تقریبا یک ربع که کارم تموم شد آشپزخونه رو تمیز کردم ... ظرفها رو هم شستم

حس میکردم موهام بو گرفته ... برای همین یه دوش نسبتا سریع گرفتم

لباسهام رو پوشیده بودم که صدای چرخیدن کلید توی در بهم فهموند که باربد اومده ... موهام رو

بالا بستم ... نگاهی به صورتم کردم که آرایش ملایمی داشت

همه چیز خوب بود ... نه افراط ... نه تفریط

پام رو که از اتاق گذاشتم بیرون دیدمش که پالتوش رو به جا لباسی آویزون میکرد ... با دیدنم

لبخند عمیقی زد و گفت: به به ... خانوم ما چطوره؟ ... چه بویی

راه انداختی بانو ...

لبخندش دلم رو گرم کرد ... گفتم: سلام ... دست و صورتت رو بشور تا نهار رو بکشم

با محبت چشمی گفت و راه افتاد سمت دستشویی ...

راهی آشپزخونه شدم ... میز رو چیدم ... سالاد و سس رو همراه با نوشابه روی میز گذاشتم و

مشغول کشیدن غذا شدم

چند لحظه بعد باربد هم در حالی که با دستمال کاغذی صورتش رو خشک میکرد وارد شد ...

لباسش رو عوض کرده بود و لباس راحتی پوییده بود

با دیدن میز لبخندی زد و گفت: به به ... چیکار کردی بانو ... نهار بخوریم یا خجالت؟

چشمهام رو تنگ کردم و در حالی که می نشستم گفتم: انقدر زبون نریز لطفا

روی صندلی روبروم نشست ... بشقابم رو از جلوم برداشت و مشغول کشیدن غذا شد ... گذاشتش

جلوم و بعد بشقاب خودش رو پر کرد

خورشت رو ریخت روش ... یه قاشق ازش بالا آورد و بو کشید ... چشمه‌هاش رو بست و گفت: چقدر منتظر این لحظه بودم ... اولین نهار با دستپخت خانوم خودم

لبخند اومد رو لبم اما قبل از اینکه چشمه‌هاش رو باز کنه جمعش کردم و منم مشغول شدم

باربد همونطور که با هیجان زیادی غذا میخورد رو کرد بهم و گفت: جوجه بابا خوبه؟

دستم نا خود آگاه رفت سمت شکمم ... لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم ... گمونم خوبه

اون هم لبخند عمیقی زد و گفت: کی معلوم میشه چیه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نمیدونم ... گمونم یکی دو ماه دیگه

باربد با کلافگی سوتی کشید و گفت: این همه وقت دیگه باید صبر کنیم؟

در حالی که قاشق دیگه ای به سمت دهنش میبرد ادامه داد: من دلم دختر میخواد ... تو چی؟

به هیجانش نگاه کردم ... واقعا انقدر اون بچه رو دوست داشت؟ ... اصلا شاید منو هم به خاطر بچه

اینجا نگه داشته ... مگه خودش نگفت وقتی بچه به دنیا اومد

میتونم برم؟ ... گفت که طلاقم میده

لبخند روی لبم ماسید ... اشتها کور شد ... برای اینکه چیزی نفهمه قاشقم رو فرو کردم تو غذام

و مشغول بازی باهاش شدم ... یه دفعه تمام حسهای خوبی که

توی اون چند دقیقه پیدا کرده بودم فروکش کرد

باربد سرش رو بالا آورد و با تعجب گفت: مارال؟

نگاهش نکردم ... همونطور که مشغول زیر و رو کردن غذام بودم گفتم: هوم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: حرف بدی زدم؟ ... چرا اینجوری شدی؟

نگاهش کردم و با حواسپرتی گفتم: نه ... برای من فرقی نمیکنه ... فقط میخوام سالم باشه

این یعنی میخوام نگهش دارم ... اون هم انگار فهمید که سر از پا نشناخت ... دیدی گفتم مارال

خانوم ... بعد از اون همه آزاری که بهش رسوندی حق داره که تو

رو نخواد ... خسته شده از دستت

خوب اون هم منو اذیت کرد ... چرا حس قلبی من عوض نمیشه؟ ... حتی اون موقعی که اصرار میکردم برای طلاق به خاطر عصبانیتم بود ... به خاطر خورد

شدن غرورم ... اما هیچ وقت حس نکردم واقعا نمیخوامش ... یعنی اون همچین حسی به من نداشت؟

بعد از غذا باربد آشپزخونه رو تمیز کرد و ظرفها رو شست ... بعد هم با دو تا لیوان چایی و یه ظرف میوه اومد تو سالن

ظاهرا داشتتم تلویزیون میدیدم ... چشمم به تلویزیون بود و فکرم پیش حرکات و حرفای باربد راست میگن بچه هووی مادره ... حالا که من حس میکنم دلم میخواد زندگیم رو برگردونم به ثبات گذشته ... باربده که مدام تردید رو تو وجودم بیدار میکنه

اصلا اگه بعد از به دنیا اومدن بچه بگه نمیخوام باهات زندگی کنم چی؟

با تکون دست باربد به خودم اومدم ... سرم رو برگردوندم طرفش و گفتم: هان؟

باربد با تعجب گفت: حواست کجاست بانو؟ ... حالت خوبه؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: آره ... خوبم

انگار فهمید یه چیزیم هست ... چون اخمه‌هاش رفت توی هم و مشغول خوردن چاییش شد ... منم توی سکوت چاییم رو خوردم ...

خودم رو مشغول تلویزیون نشون میدادم ... بعد از خوردن چاییم از جام بلند شدم و رو به باربد گفتم: من میرم دراز بکشم ... خسته ام

رفتم سمت اتاق که متوجه شدم تلویزیون خاموش شد ... نپرسیدم چرا

بهتر بود تا از حسش مطمئن نشدم فاصله ام رو باهش حفظ کنم ... دلم نمیخواست دوباره ضربه بخورم

روی تخت دراز کشیدم ... چند لحظه بعد جلوی در ظاهر شد و گفت: چه ساعتی باید برای مشاوره بری؟

نگاهی به ساعت انداختم ... از ۲ گذشته بود ... برگشتم طرفش و گفتم: ساعت ۵

سری تکون داد و اومد سمتم ... روی تخت نشست و گفت: میری اونطرف تر؟ ... منم میخوام بخوابم

خواستم مخالفت کنم که دراز کشید ... مجبور شدم بی حرف خودم رو بکشم کناره تخت

اول طاقباز دراز کشید ... بعد کمی چرخید سمتم و گفت: یه کم بخوابیم بعد با هم میریم ... باشه؟

بدون اینکه نگاهش کنم و ترسیده از اینهمه نزدیکی با تردید گفتم: تو هم میای؟

با آرامش گفت: خودم دلم میخواد باهات بیام ... اما اگه تو نخوای نمیام

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه ... برای من فرقی نمیکنه

خودش رو کمی بهم نزدیک کرد و دستش رو کشید رو شکمم ... لعنتی ... چرا میخوای فکر کنم فقط به خاطر اونکه اینجام؟

خودم رو کمی کنار کشیدم و گفتم: انگار خیلی برات مهمه ... نه؟

گمونم متوجه طعنه کلامم شد

چند لحظه مکث کرد ... دستش رو دایره وار کشید رو شکمم ... لبخند مهربونی زد و گفت: معلومه

که مهمه ... بچه ی من و توئه ... مگه میشه برام مهم نباشه

وقتی مامانش رو انقدر دوست دارم ... میشه خودش رو دوست نداشته باشم؟

سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت: امروز اولین روزی بود که حس یه مرد متاهل رو داشتم ...

دستیخت زخم رو خوردم ... کنارش تلویزیون تماشا کردم ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : امروز خونه خیلی گرم بود ... مثل یه خونه واقعی ... مثل همون چیزی که موقع ازدواجمون آرزو داشتیم ... مرسی مارال ... به خاطر وجود توئه

این دقیقا اون حرفی بود که بهش احتیاج داشتم ... همون حرفی که خیال من رو راحت میکرد ... چقدر خوب فهمید از چی ناراحتم ... چقدر زود اون حس بد رو تو وجودم کشت ... چقدر میتونستم به خودم و اون فرصت بدم و نداده بودم
نفس عمیقی کشیدم و اینبار با خیال راحت از حرکت دستش روی شکمم لذت بردم ...

با صدای آلامر گوشی باربد چشم باز کردم ... حرکت کوچیکی کردم که متوجه حلقه دستهایش که دور کمرم پیچیده بود شدم
هوم ... چه حس خوبی

به آرومی برگشتم طرفش ... با چشمهای بسته اخم کرده بود ... وقتی میخوابید مثل بچه ها میشد ... مظلوم و خنده دار ... از اون باربد بیداری خبری نبود

وقتی صدای زنگ قطع نشد با بد اخلاقی دستش رو از کمرم جدا کرد و با چشمهای بسته روی پا تختی دنبال گوشیش گشت ...

از کارهایش خنده ام گرفت ... مثل بچه ها شده بود ... دستم رو دراز کردم و زنگ رو قطع کردم ... انگار خیالش راحت شد که دوباره دستش رو دورم پیچید و سرش رو فرو کرد زیر گردنم ... یه کم قفلکم شد ...

نمیدونم چرا ... اما دیگه از حضورش و اون همه نزدیکیش نمیترسیدم ... یه جورایی برام آرامبخش شده بود ... بهم این حس رو میداد که هنوز دوسم داره و اگه

منو میخواد فقط برای بچه نیست

کامل برگشتم طرفش که بیشتر خودش رو بهم چسبوند و مچاله شد ... لبخندی زدم و به آرومی گفتم: باربد

جوابی نداد ... تکون هم نخورد ... دستی بین موهای کشیدم و گفتم: باربد ... بلند شو دیگه ... دیرمون میشه ها

ناچاراً با بی حوصلگی تکونی خورد و غر زد: خوابم میاد ... یه کم دیگه

موهایش رو به هم ریختم و گفتم: میخوای تو بخوابی؟ ... من خودم میرم

با چشم بسته سرش رو از گودی گردنم کشید بیرون و گفت: دیگه چی؟

لبخندی زدم و گفتم: پس پاشو

چشمهایش رو نیمه باز کرد ... نیم خیز شد و گونم رو بوسید و از جاش بلند شد و رفت سمت سرویس

دستم رفت سمت صورتش ... یه حس خوبی دویده بود زیر پوستم ... دلم نمیخواست اون حس هیچوقت تموم بشه ... هنوز چشمم ثابت مونده بود روی در سرویس

از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بیرون ... از اتاق که بیرون اومدم چشمم خورد به اون تابلوی بزرگ که عکس من و باربد توش بود

چقدر زود حس بد دیشب تبدیل شده بود به حس خوب امروز

هیچ وقت فکر نمیکردم اینجوری باشه ... انقدر زود یه حس بد تغییر کنه

لبخندی به عروس توی قاب زدم و راه افتادم سمت سرویس

نیم ساعت بعد هم من حاضر و آماده بودم ... هم باربد

راه افتادیم سمت مطب ... ساعت از چهار گذشته بود اما به خاطر سرما و زود تاریک شدن هوا خیابونها شلوغ بود ...

به مطب که رسیدیم هنوز یک ربع وقت داشتیم ... منتظر نشستیم تا نوبتمون بشه

وقتی خواستم وارد بشم باربد هم همراهم اومد ... مانعش نشدم ... اگه نیاز نبود حضور داشته باشه خود دکتر بهش میگفت بره بیرون

روبروی دکتر نشستیم ... در حالی که لبخند روی لبم بود ... دکتر به گرمی با باربد احوالپرسی کرد و ازش خواست که بیرون منتظر باشه ...

باربد لبخندی به روم زد و از اتاق بیرون رفت

باچشم بدرقه اش کردم تا در بسته شد ... برگشتم سمت دکتر ... میخندید ...

با آرامش گفت: خوب ... انگار خدا رو شکر حالت خیلی بهتره ... برعکس جلسه های پیش خیلی سر حالی

تکیه دادم و گفتم: برگشتم خونه ... البته به زور

دکتر چشمکی زد و گفت: به نظر نمیاد همچین به زورم بوده باشه

خندیدم و گفتم: دیشب به زور بود ... اما از دیشب تا حالا انقدر اتفاقات خوب افتاده که حالا خیلی آرومم ... خوشحالم از اینکه برگشتم خونه ... البته امروز

سربسته به باربد فهموندم که میخوام بچه رو نگه دارم

نفس عمیقی کشید و گفت: خوبه ... خیلی برات خوشحالم ... خیلی خوبه که الان این حس خوب رو داری ...

مکثی کرد و با حالت جدی تری ادامه داد: اما یه چیزی رو یادت باشه مارال ... از الان تا یه مدت ... ممکنه این تزلزل احساسی درونت وجود داشته باشه ...

ممکنه یک کلمه حرف باعث بشه همه حسهای خوبت از بین بره و بد بینی دوباره بیاد سراغت ...
 یه چیز رو فراموش نکن ... توی اینجور مواقع نه کاری انجام
 بده و نه حرفی بزنی ... بدون اینکه کسی رو ناراحت کنی برو و یه جایی تنها بشین ... به چیزی فکر
 کن که ناراحتت کرده ... مثلا حرفی که باعث دلخوری شده
 بعد کم کم اتفاقات خوب رو به خاطر بیار ... تمام کارهایی که باربد برای نگه داشتنت کرده ...
 حرفای خوبی که بهت زده ... محبت هاش ... کمک هاش ...
 همراهی هاش ...

کمی مکث کرد تا بتونم صحبت‌هایش رو تجزیه تحلیل کنم ... درکش کار سختی نبود ... باید دید
 انجام دادنش هم به همون راحتی یا نه
 دکتر خودکارش رو روی میز گذاشت و ادامه داد: باید این رو تمرین کنی عزیزم ... باید به خودت
 ثابت کنی اگه خطایی کرده به جاش کلی کار خوب کرده ...
 باید توی ذهنت جا بیوفته که نقاط مثبت رو ببینی ... نیمه پر لیوان رو ... سعی کن نداری اتفاقات
 تلخ توی ذهنت مرور بشن ... جلوشون رو بگیر ... به محض
 اینکه اومدن سراغت یه فکر خوب رو جایگزینشون کن ...
 نفس گرفت: میدونم راحت نیست ... اما باید تمرین کنی ... توی یکی دو جلسه آینده میتونیم
 پیشرفتت رو توی این زمینه بررسی کنیم ...
 بیشتر از یک ساعت با دکتر حرف زدیم ... وقتی بیرون اومدم حس بهتری داشتم ... باربد با
 مهربونی دستم رو گرفت و گفت: بریم خانوم؟
 دستم رو تو دستش کمی فشرد ... منم دنبالش راه افتادم ... توی ماشین نشستیم ...
 هوا تاریک شده بود ... یه کم هم سرد بود ... باربد بخاری ماشین رو روشن کرد
 رو کرد طرفم و گفت: خوب ... حالا کجا بریم بانو؟
 فکری کردم و گفتم: نمیدونم ... ایده ای ندارم

باربد هم چند لحظه فکر کرد ... بعد با هیجان گفت: بریم شهر بازی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: من با این وضعیتم بیام شهر بازی؟

انگار منظورم رو نفهمید ... اخمی کرد که نشون میداد داره فکر میکنه ... بعد چشمه‌هاش و گشاد کرد و گفت: وای ... اصلا یاد کوچول بابا نبودم ...

از لفظش خندیدم ... چقدر بابا گفتنش با مزه بود ... خیلی بهش میومد که بابا باشه

اونم خندید و گفت: خوب ... پس بریم یه کم برای کوچول خرید کنیم ... بعدش هم بریم شام بخوریم ... باشه؟

سری تکون دادم و باربد راه افتاد

برای خریدن لباس بچه خیلی هیجان داشتم ... کلا بچه ها رو خیلی دوست داشتم ... حتی قبل از ازدواجم بارها شده بود لباس بچه ببینم و از روی هوس بخرم

بعد هم تا یه بچه میدیدم میدادمش به اون

حالا میخواستم واسه ی بچه خودم خرید کنم ... چه حس شیرینی ... یعنی میشه من بچه ام رو توی این لباسها ببینم؟

پرسون پرسون رفتیم به پاساژی که مخصوص سیسمونی و لوازم بچه بود ... جایی که همه چیز توش پیدا میشد ... حتی لوازمی که به نظر زیاد ضرورتی نداشت

باربد مدام میرفت سمت لباسهای دخترونه ... از کارهایش خنده ام میگرفت ... چه علاقه ای داشت به دامنه‌های چین چینی یه وجبی

هر بار چیزی میدید کلی قربون صدقه اش میرفت

منم ذوق زده بودم ... اما چون نمیدونستم جنسیتش چیه لباسهایی رو انتخاب میکردم که مربوط به جنس خاصی نباشه ... یعنی هر دو بتونن بپوشن

اعتراض باربد با هر بار انتخاب لباس توسط من به هوا میرفت ... خوب ... کاریش نمیشد کرد ... دلش دختر میخواست دیگه

بعداز اون رفتیم به یه رستوران و شام خوردیم

توی انتخاب غذا خیلی وسواس نشون دادم ... چون به خاطر حاملگی به شدت بد غذا شده بودم و اسم خیلی از غذاها هم حالم رو بد میکرد ... دست آخر هم یه

چیز سبک سفارش دادم

یه مقدار نشستیم و در مورد مردم اطرافمون غیبت کردیم ... کلی هم خندیدیم

اون شب یکی از بهترین شبهای زندگی من بود ... یکی از بهترینها ... یکی از اون شبهایی که برای زندگی مشترکم آرزو داشتم ...

دیر وقت بود که برگشتیم خونه ... خیلی خسته بودم ...

باربد کیسه لباسها رو از دستم گرفت و رفت که بذاره توی اتاق ... منم رفتم توی اتاق خواب و لباسهام رو عوض کردم ... یه تاپ و شلوارک راحت پوشیدم

دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم

بیرون که اومدم باربد رو ندیدم ... رفتم طرف اتاق ... در باز بود ... سرکی کشیدم که دیدم لباسها رو آورده بیرون و روی تخت چیده و داره با لذت بهشون نگاه

میکنه

خنده ام گرفت ... رفتم طرفش و گفتم: چیکار میکنی؟

سرش رو آورد بالا ... لبخندی زد و گفت: دارم اون جوجه رو تصور میکنم ... به نظرت چه شکلی میشه؟ ... فکر کن ... این لباسها رو تنش کنیم ... با خودمون

ببریمش بیرون ...

لبخندش عمیق تر شد و ادامه داد: باید خیلی حس قشنگی باشه ... خیلی دلم میخواد تجربه اش کنم ...

بعد با کلافگی گفت: چرا این جوجه به دنیا نییاد؟

با تعجب گفتم: وا ... الان؟ ... چقد تو هولی ... هنوز ۶ ماه دیگه مونده

توی ماشین نشسته بودم ... زیر دلم یه کم درد میکرد ... اما به روی خودم نیاوردم ... این دردها شده بود پای ثابت این چند ماه من ...

باربد آروم رانندگی میکرد ... مدام بین موهاش دست میکشید ... نمیدونم از چی میترسید ... اما مشخص بود که یه کم از برخوردی که ممکنه باهاش بشه

عصبیه

نفس عمیقی کشیدم ... نگاهم رو انداختم سمت شیشه و گفتم: نگرانی؟

متوجه شدم که سرش برگشت طرفم ... با جدیت گفت: نه ... نگران چرا؟ ... چیکار میخوام بکنم مگه؟ ... قراره بریم حرف بزیم ... انقدر محترم هستن که

نگران این نباشم که بهم بی احترامی بشه ... هرچند ... اگه قرار بود بی احترامی هم بشه مهم نبود ... زندگی من و تو بازیچه نیست ... باید از یه جایی

درستش کنیم

با بی حوصلگی سرم رو تکیه دادم به شیشه ... من هم استرس داشتم ... نمیدونستم قراره چه برخوردی باهام بشه ... دو روز بود که تو خونه باربد یا بهتر

بگم تو خونه خودم بودم و مامان و بابا باهام تماس نگرفته بودن ... مهرداد هم که نبود ... شاید هنوز خبر دار نشده ... چون امکان نداشت تماس بگیره

فقط امروز لیلا تماس گرفت و نیم ساعتی باهام حرف زد ... گفت فردا میاد تا با هم بریم بیرون ... کلی هم سفارش کرد که رفتارم با باربد مثل آدم باشه

باربد ماشین رو جلوی خونه نگه داشت ... پیاده شدم ... اون هم همینکار رو کرد ...

با هم راه افتادیم سمت در ... زنگ زد ... در بدون هیچ سوال و جوابی باز شد ... جلوتر رفتم تو و منتظر شدم تا باربد هم بهم برسه

در که بسته شد لبخندی به روم زد ... کنارش قدم برمیداشتم ... دلم میخواست بدونه که من کنارش ... هرچند خودم هم حال خوشی نداشتم

بابا به گرمی باهام احوالپرسی کرد ... مامان بغلم کرد و بوسیدم ... اما همونطور که حدس میزدم برخورد زیاد جالبی با باربد نداشتم

دلم نمیخواست غرور باربد به خاطر من خورد بشه ... برای همین با التماس به مامان نگاه کردم ... مامان چهره من رو که دید بدون اینکه باربد بفهمه با

کلافگی سری تکون داد ... لبخند زورکی گذاشت روی لبش و رو به باربد گفت: خوش اومدی پسرم

باربد نگاه پر از تعجبی به مامان انداخت ... لبخندی زد و تشکر کرد ...

وارد که شدیم پالتوم رو درآرودم ... باربد ازم گرفتش و همراه پالتوی خودش آویزون کرد ... رفتیم توی سالن و هر کدوم روی یه مبل نشستیم ...

مامان و بابا کنار هم و من و باربد هم نزدیک هم.

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که مامان با دستپاچگی از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخانه ...

بعد از چند دقیقه که تقریبا به سکوت گذشت با یه سینی چایی برگشت و گذاشتش روی میز ... جلوی همه چایی گذاشت و بعد نزدیک بابا نشست ...

بابا لیوان چاییش رو برداشت و با خونسردی رو کرد به باربد و گفت: اوضاع خوبه؟ ... کار و بار در چه حاله؟

باربد لبخند گرمی زد و گفت: خدا رو شکر ... یه سری مشکلات داشتیم که حل شدن ... کم کم کارها داره میفته روی غلطک

و بعد هم توضیحاتی در مورد مشکلاتی که داشتن و اینکه چه جوری حلش کردن داد

بابا سری به نشونه تأیید تکون داد و ادامه داد: خوب ... انگار قرار بود با هم حرف بزنیم ... ما آماده ای که بشنویم

باربد لیوان چاییش رو روی میز گذاشت ... نگاهی به من انداخت و من منی کرد ... انگار
نمیدونست از کجا شروع کنه ...

چند لحظه ای مکث کرد و بعد رو کرد به بابا و مامان و با همون اعتماد به نفسی که روزهای اول
ازش دیده بودم شروع کرد به حرف زدن

-آقای محقق ... مادر جون ... من و مارال امشب اومدیم اینجا که باهاتون صحبت کنیم ... البته من
اول یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم ... شب عروسی

مهرداد بابت موضوعی که مارال هم میدونه عصبی بودم ... به خاطر همین رفتارم درست نبود ...
واقعا معذرت میخوام

دوباره مکث کرد و بعد با تسلط بیشتری ادامه داد: من کاملا میدونم که کارهایی که خانواده ام
انجام دادن چقدر باعث آزار شما و مارال شده ... میدونم که توی

این چند ماه واقعا عذاب کشیدید ... من خودم در جریان حال مارال بودم ...

البته اشتباهات من هم مزید بر علت شد ... خودم هم قبولشون دارم ... راستش از اول هم
میدونستم که اشتباهه ... اما متاسفانه راه دیگه ای نداشتم ... به خاطر

این موضوع هم یه بار دیگه ازتون معذرت میخوام ... میدونم راحت نیست که ببخشید ... اما
امیدوارم به مرور زمان من رو مثل پسر تون قبول کنید ... به

خصوص حالا که متاسفانه به خاطر اتفاقاتی که افتاد من مجبور به ترک خانواده ام شدم و نیاز
دارم که تنهام نذارید

مامان و بابا و من توی سکوت کامل به حرفای باربد گوش میکردیم ... چه لفظ قلمی هم حرف میزد
بابا نفس عمیقی کشید و پرسید: خوب؟ ... حالا برنامه تون چیه؟ ... بگید ما هم بدونیم

باربد نگاهش رو داد به بابا و گفت: راستش من قصدم ادامه دانه ... بعد از تموم این اتفاقات هنوز
زنم رو دوست دارم ... الان هم دارم پدر میشم ... میدونم

اشتباهاتی داشتم ... نمیخواهم توضیح بدم یا توجیه کنم ... قصد ندارم در مورد گذشته حرف بزنم ... الان فقط میخواهم جبرانم کنم ...

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی اضافه کرد: حالا دیگه میدونم کی رو باید توی زندگیم راه بدم و کی رو نه ... به مارال قول دادم نذارم چیزی اذیتش کنه ...

تمام تلاشم رو میکنم که تا جایی که دست منه نذارم این اتفاق بیوفته ...

البته مارال و من یه مدت نیاز به مشاوره و روانشناسی داریم ... هر دومیون داریم جلسات مشاوره رو ادامه میدیم ... امیدوارم موثر باشه ... چون ضربه هایی

که به روحیه هر دومیون خورده باعث میشه گاهی کنترل خودمون رو از دست بدیم ... اما سعی میکنیم برطرفش کنیم ... حداقل من از طرف خودم این قول

رو میدم

بابا نگاهی به من کرد و گفت: تو هم نظرت همینه؟

چشمم افتاد به مامان ... داشت با نگرانی نگاهم میکرد ... سعی کردم اطمینان بیشتری به صدام بدم ... گفتم: خوب ... من مطمئن نیستم که بتونم این کارهایی

که بارید گفت رو بکنم ... اما حداقل میتونم تلاش کنم ... امیدوارم که گذشته توی ذهنم انقدر کم رنگ بشه که بتونم آینده رو بهتر ببینم ...

الان بیشتر از خودم به بچه فکر میکنم ... دلم میخواد توی یه محیط آروم بزرگ بشه ... با پدر و مادرش ... نمیخواهم مدام مثل توپ بین ما پاسکاری بشه

برگشتم سمت بارید تا تأیید حرفم رو ازش بگیرم ...

با دلخوری نگاهم میکرد ... از حرفام ناراحت شده بود؟

صدام رو صاف کردم و ادامه دادم: بارید به من ثابت کرده میتونم اون زندگی که قبل از ازدواجمون آرزوش رو داشتم الان هم داشته باشم ...

درسته ... من از لحاظ روحی ضربه خوردم ... اما میخوام امتحان کنم ... میدونم که راحت نیست ...
من هنوزم نمیتونم کنترلی روی احساساتم داشته باشم

در واقع دچار یه جور تزلزل رفتاری شدم ... احساساتم لحظه ایه
نه فقط برای من ... برای اطرافیانم هم خیلی سخته ... اما باربد با دونستن این موضوع پا پیش
گذاشته و قول داده که پا به پام بیاد

مامان نگاهی به بابا کرد ... بابا هم با کلافگی نفس عمیقی کشید ... رو کرد به باربد و گفت: حالا که
خود مارال میخواد اونجا بمونه من نمیتونم حرفی بزنم

... هرچند که با این کارش هم من و هم مادرش مخالفیم ... اما یه چیزایی رو باید بدونی باربد ...
باربد اخم ظریفی کرد و با دقت بیشتری به حرفهای بابا گوش داد ... بابا ادامه داد: من به هیچ
عنوان نمیگم قید پدر و مادرت رو بزن ... در اون مورد خود
تو با عقلت تصمیم میگیری ...

درسته که این اتفاقات افتاده ... اما یادم نمیره که قبل از اون به خاطر رفتار و کردارت برای من
خیلی عزیز بودی ... پس تصمیمی گیری در این مورد به
عهده خودته ...

اما یه چیز رو باید بدونی ... به هیچ عنوان دلم نمیخواد مارال دیگه اونها رو ببینه ... باید از مارال
دور نگهشون داری ... اون الان روح و روان به هم
ریخته ای داره ... درسته که مثل قبل نشون نمیده اما همونطور که خودش گفت احساساتش لحظه
ایه ... حالا که کم کم داره به زندگی برمیگرده دلم نمیخواد با
یه برخورد بشه همون مارال سابق

باربد سری تکون داد و گفت: حق با شماست ... مطمئن باشید تا جایی که بتونم ازش دورشون
میکنم

بابا دوباره ادامه داد: از الان که تصمیم گرفتی مارال رو برگردونی خونه باید صبرت رو زیاد کنی ...
اگه قراره زود خسته بشی و یه ضربه ی دیگه بهش

بزنی بهتره همین الان بهم بگی ... زندگی با مارال توی همچین شرایطی صبر میطلبه ... اگه
میتونی بهم قول بده ... میخوام روی قولت حساب کنم

باربد باز هم سرش رو تکون داد و گفت: از این بابت هم مطمئن باشید ...

بابا نگاهم کرد و با جدیت گفت: داری مادر میشی مارال ... سعی کن به خاطر اون بچه هم که شده
به اعصاب مسلط باشی و توصیه های دکترت رو عمل

کنی ... حالا که تصمیم گرفتی توی خونه خودت بمونی بهتره بدونی کار راحتی نیست ... مطمئنا تا
یه مدت مشکلات زیادی دارید ... بحث و دعوا دارید

...باید صبرت رو زیاد کنی

لبخندی زدم و گفتم: چشم بابا ... همه تلاشم رو میکنم

مامان که تمام مدت ساکت بود بلند شد و گفت: من برم میزو بچینم ... مارال ... بیا کمکم

بلند شدم و دنبال مامان راه افتادم ... وارد آشپزخونه که شدم مامان داشت غذا رو میچشید

بشقابها رو برداشتم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مامان صدام کرد ... برگشتم طرفش ...

نگاه مرددی بهم کرد و گفت: مطمئنی میخوای بری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چاره دیگه ای هم دارم مامان؟

اخم کرد و گفت: نداری؟

روی صندلی نشستم و گفتم: میدونم مامان ... نگرانید ... اما من باربد رو دوست دارم ... حتی بعد

از این همه اتفاق ... شاید اگه مارال سابق بودم توی لحظه

اول ولش میکردم ... حتی با وجود بچه

اما نمیدونم باربد با من چیکار کرده که نمیتونم ازش متنفر باشم ... ازش عصبانی میشم ... ناراحت میشم ... اما حتی توی اوج عصبانیت هم اعتراف میکنم که

دوسش دارم

باربد چیزی کم نداره مامان ... هر آدمی اشتباهاتی داره ... من هم الان وضعیت یه زن تنها رو ندارم ... به خاطر بچه هم که شده باید یه فرصت دیگه بهش

بدم ... مطمئن نیستم که نا امیدم نمیکنه ... اما اگه اینکار رو نکنم شاید همه عمر حسرت بخورم ... اینبار اگه نا امید بشم حداقل با خودم کنار میام که من هر

کاری تونستم برای زندگیم کردم ... اون بود که لیاقت نداشت

مامان با کلافگی روبروم نشست و گفت: مگه مشکل تو فقط باربده؟ ... دو روز دیگه سرو کله مینا تو زندگیت پیدا میشه ... باربد که تا آخر عمر قید پدر و

مادرش رو نمیزنه

گفتم: من هم همچین چیزی ازش نمیخوام ... باربد هر لحظه احساس کنه دلش میخواد اونها رو ببینه میتونه بره دیدنشون ... این منم که نمیرم و اونها هم

مطمئنا نزدیکم نمیشن ... حداقل نه تا وقتی که باربد نخواد ... فکر نکنم مینا خانوم بیشتر از این دنبال دردسر بگرده

مامان با کلافگی سری تکون داد و گفت: من میترسم مارال ... نگرانم ... این دفعه نمیتونم تحقیر شدن و خورد شدن رو ببینم ... به خدا دلم طاقت نمیاره مثل

روز اول برگردی بیای اینجا و فقط غصه بخوری ... به خدا دلم راضی نیست بری

لبخندی زدم و گفتم: من به باربد اعتماد کردم ... اون رو که میشناسید ... همیشه از پس مشکلات بر اومده ... این دفعه هم میخوام خودم رو بسپرم دستش ...

مطمئنم نا امیدم نمیکنه

بشقابها رو برداشتم ... رفتم توی سالن و شروع کردم به چیدن میز شام

با هم شام خوردیم ... توی محیطی که اگر چه یه سری دلخوری ها هنوز توش مشهود بود اما از خشکی اولش خبری نبود

بابا و مامان با باربد هم صحبت میشدن ... اون هم مثل همیشه گرم و صمیمی بود ... مثل یه جنتلمن واقعی

آخر شب باربد چمدونهام رو از توی اتاق بیرون آورد و توی صندوق عقب ماشین جا داد ... منم گستی توی اتاقم زدم تا مبادا چیزی جا مونده باشه

خوشبختانه مامان همه لوازم رو جمع کرده بود ... خداحافظی کردیم و راه افتادیم ... لحظه آخر هنوز میشد نگرانی رو توی نگاه هردوشون دید

چند دقیقه ای از حرکتمون گذشته بود که باربد با اون قیافه ای که از سر شب ناراحتی توش بود بدون اینکه نگاهم کنه با لحن دلخوری گفت: واقعا فقط به

خاطر بچه برگستی خونه؟

از حرفش جا خوردم ... انتظار نداشتم همچین سوالی بپرسه ... منظورش چی بود؟ ... مگه تا حالا فکر دیگه ای میکرد؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم ... برای همین ساکت شدم ... نگاهم رو ازش گرفتم و زل زدم به بیرون

چند لحظه بعد دوباره پرسید: سوالم جواب نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم افکارم رو نظم بدم و یه جواب برایش پیدا کنم ... هنوز آمادگی این رو نداشتم که بهش بگم نه ... به مامان گفته بودم که به باربد

اعتماد دارم اما خودم هم از حرفی که زدم مطمئن نبودم

نگاهش کردم ... زل زده بود به روبرو ... اخم ظریفی روی پیشونیش بود

گفتم: مهمترین دلیل این بود

با شنیدن حرفم نفسش رو با شدت داد بیرون ... حتی بهم نگاه هم نکرد

دوباره از شیشه به خیابون خیره شدم وادامه دادم: من دوستت دارم باربد ... ازت ناراحتم ...
هنوزم دلخورم ... هنوزم عصبانی ام ... شاید اگه بچه نبود
دوباره بهت اعتماد نمی‌کردم ... هیچ وقت یه فرصت دوباره به خودمون نمیدادم ... هیچ وقت سعی
نمی‌کردم این زندگی خورد و خاکشیر رو درست کنم ...
اما اگه دوستت نداشتم یا ازت متنفر بودم حتی به خاطر بچه هم حاضر نبودم برگردم پیشت ...
ترجیح میدادم تنهایی بزرگش کنم ...
الان دارم همه تلاشم رو میکنم که به چیزای بد فکر نکنم ... خوشحال باشم و باعث بشم تو هم
خوشحال بشی ... هم به خاطر خودم ... هم تو و هم بچه
وای ... چقدر سخت بود گفتن این حرفا ... اما بالاخره گفتم ... یه جوری گفتم که نه سیخ بسوزه نه
کباب
قیافه اش هنوز تو هم بود ... چه توقعی داشت ... اینکه بعد از اون همه اتفاق بگم نه ... من فقط به
خاطر عشقی که به تو داشتیم برگشتیم؟
ساکت شدم ... ترجیح دادم دیگه چیزی نگم ... هر چی لازم بود گفته بودم
چند لحظه بعد باربد صداش رو که انگار گرفته بود صاف کرد و گفت: ولی من فقط به خاطر خودت
خواستم که برگردی ... اون بچه رو میخوام ... دوستش
دارم ... اما همه اینا رو فقط به خاطر کنار تو بودن میخوام
داشت حس من رو با خودش مقایسه میکرد؟ ... درکش یه کم برام سخت بود ... اینکه از من توقع
داشته باشه همچین حسی داشته باشم عصبیم میکرد
بدون فکر گفتم: چون من اون بلایی که تو سرم آوردی رو سرت نیاوردم
حرفم که تموم شد تازه فهمیدم باز طعنه زدم ... زبونم رو گاز گرفتم اما دیر شده بود ... وای ...
خدا ... چقدر دکتر بهم هشدار داده بود
اصلا تقصیر خودش بود ... خودش باز حرف رو کشید به این مسائل

با ترس برگشتم سمتش ... بیشتر از قبل تو هم بود ... نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و گفتم:
معذرت میخوام ... دست خودم نبود

باربد توجهی به حرفم نکرد ... جوابی هم نداد ... ناراحت شده بود ازم ... منم تلاشی نکردم که از
دلش دربیارم ... درواقع اصلا نمیتونستم فکرم رو متمرکز
کنم ...

ترجیح دادم فعلا چیزی نگم ... بعدا آرومتر میشد و میتونستم باهاش صحبت کنم.

کنار خیابون پارک کردم و یه بوق برای لیلا زدم

با دیدنم با عجله اومد سمت ... در رو باز کرد همونطور که مینشست غر زد: وای ... کجایی تو؟ ...
اصلا معلومه؟ ... نیم ساعته اینجا معطمم ... آدمی نبود

که از اینجا رد بشه و به من بیچاره تیکه نندازه ...

نفسم رو دادم بیرون ... پرسدم وسط حرفش و گفتم: به به ... سلام از ماست خانوم خانوما ...
قربونت برم ... منم خوبم ... باربدم خوبه عزیزم ... سلام

میرسونه خدمتتون ...

با غیظ نگاهم کرد و گفت: برو بمیر بابا ... پدرم دراومد کنار خیابون ... حال تو و باربد به چه درد
من میخوره؟

دنده دادم و راه افتادم ... همزمان گفتم: نترکی حالا از عصبانیت ... ترافیک بود ... تو هم دیر زنگ
زدی ... چیکار میکردم؟

سرش رو تکیه داد به صندلی و گفت: چقدر هوا سرد شده ... دیگه باید سر ظهر از خونه بزنیم
بیرون

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کجا هوا سرده لیلا؟ ... حالت خوبه؟ ... هوا به این خوبی؟ ... هنوز
مونده تا سرد بشه

لیلا لب و دهنش رو کج کرد و با لجبازی گفت: آره بابا ... گمونم به خاطر اینکه نیم ساعت تو سرما موندم اینجوری حس میکنم

پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خوب بابا ... ببخشید ... خوب شد؟

لیلا بدون توجه به حرفم برگشت طرفم و گفت: از باربد چه خبر؟ ... زندگی مشترک خوبه؟ ... رفتی حاجی حاجی مکه

-نه که تو تو این چند روز راه به راه زنگ زدی حال منو پرسیدی ... در ضمن ... زندگی مشترکی در کار نیست لیلا خانوم ... فعلا در حد هم اتاق شدنه

خم شد طرفم و با تعجب گفت: یعنی چی؟

با خونسردی جواب دادم: داریم همه تلاشمون رو میکنیم ... البته گاهی همدیگه رو ناراحت میکنیم ... ولی برای شروع بد نیست ... دارم تمرین میکنم

خاطرات بد رو فراموش کنم ... گاهی برمیگردن سراغم و باعث میشن دوباره بد اخلاق بشم و به باربد به چشم دشمن نگاه کنم ... اما دکتر گفته اگه تلاش کنم

به مرور زمان میتونم فراموشش کنم ... میتونم کنار بیام ... باربد هم سعی میکنه مراعات منو بکنه ... مطمئنا میفهمه که فعلا آمادگی شروع روابط زناشویی

رو ندارم

لیلا توی صندلی جا به جا شد و گفت: همین هم جای شکرش باقیه ... تصمیمت در مورد بچه چیه؟ ... گمونم برای کشتنش یه کم دیر شده

سرم رو تکون دادم و گفتم: هنوز نه ... اما در هر صورت فرقی نمیکنه ... تصمیم گرفتم نگهش دارم

لبخندی زد و گفت: میدونستم دلت نیما ... هنوز اونقدر خونخوار نشدی ... چی شد که تصمیمت عوض شد ... به نظر میومد خیلی مصمم بودی

-آره ... بودم ... جلسات روانشناسی خیلی کمکم کرد ... دکتر کلی باهام حرف زد ... البته بماند که خودم هم از اول یه ترسهایی داشتم ... اول از گناهِش

میترسیدم ... یه جورایی حس عذاب وجدان ولم نمیکرد ... بعد هم از بلایی که قرار بود سرم بیاد ... تازه اگه مشکل قانونی برام پیش نمیومد

پرید وسط حرفم و گفت: همینجا نگه دار

کمی جلوتر یه جای پارک پیدا کردم و پارک کردم ... پیاده شدیم ... لیلا دستم رو گرفت و راه افتاد سمت چند تا فروشگاه که اون قسمت بود ...

گفتم: داشتم باهات حرف میزدم لیلا خانوم

بدون توجه بهم گفت: اصلش رو شنیدم ... بقیه اش دیگه حرف اضافه بود ...

اخمی کردم و گفتم: بی ادب ... حیف فک من

با هم وارد فروشگاه شدیم ... لیلا رفت سمت یه قفسه و با وسواس چند مدل لباس بچه رو بیرون کشید و گفت: به نظرت اینا خوشگلن؟

با بی حوصلگی گفتم: حامله ای به سلامتی؟

نیشخندی زد و گفت: تو که هستی

-لیلا خانم ... هنوز معلوم نیست بچه من دختره یا پسر ... شماها چه هولید

لیلا دو دست از لباسها رو با ذوق گذاشت روی پیشخون و گفت: یکی دخترونه میخرم ... یکی پسرונה ... انقدر هم حرف مفت نزن

اخمی کردم و گفتم: تو چه امشب بی تربیت شدی لیلا

برگشت که جوابم رو بده که یه دفعه خشک شد ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیه لیلا ... چت شد؟

منتظر بودم که حرفی بزنه که صدای سلام گفتن کسی از پشت سرم باعث شد برگردم و نگاهی بهش بندازم

نه ... این وسط فقط همین یه نفر رو کم داشتم ... نریمان؟

با تردید جواب سلامش رو دادم ... در حالی که فکر میکردم اون اینجا چیکار میکنه؟

نیشخند روی لبش نشون میداد قیافه ام ناباوری رو داد میزنه ... سعی کردم خودم رو جمع جور کنم و به حالت عادی برگردم

لیلا اومد کنارم ایستاد و با دستپاچگی گفت: سلام ... حال شما چطوره؟ ... خوبین؟ ... الناز جون خوبه؟

نریمان سرش رو برگردوند و نگاهی به پشت سرش انداخت

بعد از چند لحظه چهره الناز از پشت سرش پیدا شد که در حالی که لباس بچه ای رو به دست گرفته بود بدون اینکه متوجه ما باشه با لبخند گفت: اینو نگاه کن

نریمان ... چقدر گوگولیه

همین لحظه چشمش افتاد به من و لیلا ... لبخندش عمیقتر شد ... نریمان رو کنار زد و خودش رو به ما رسوند و گفت: وای ... بچه ها ... شما هم اینجااید؟

خودم رو جمع و جور کردم و متقابلاً لبخندی زدم و گفتم: سلام عزیزم ... خوبی الناز جان؟ ... اومدیم لباس ببینیم ... تو هم انگار برای همین کار اومدی

برگشت و در حالی که به صورت نریمان لبخند میزد گفت: آره ... ما اومدیم برای بچمون خرید کنیم ... شما چطور؟

بعد در حالی که آروم آروم چشمه‌هاش گرد میشد با هیجان گفت: نگو که تو هم برای همین اومدی ... داری مامان میشی؟

در مقابل دهن باز و صورت وا رفته نریمان لبخندی به روی الناز زدم ... نتونستم مستقیماً چیزی بگم ... چرا اینجوری نگاه میکنه؟

لیلا پیشدستی کرد و گفت: آره بابا ... مگه نمیدونستی؟ ... مارال هم داره مامان میشه ... وای ... فکر کن ... من یهو دوبار خاله میشم

چشم از نگاه پر از تعجب نریمان گرفتم و رو به الناز گفتم: ببخشید که نشد پیام عروسیت عزیزم ... درگیر مراسم برادرم بودم

لبخندی زد و گفت: نه بابا ... این حرفا چیه؟ ... دلم میخواست باشی اما نه به قیمت از دست دادن مراسم برادرت

لیلا بازوم رو چسبید و گفت: خوب دیگه ... ما مزاحمتون نمیشیم ... به کارتون برسید ... ما هم دیگه داشتیم میرفتیم ... خوش بگذره

از هر دو خداحافظی کردیم و بدون اینکه چیزی بخریم با دستپاچی از مغازه زدیم بیرون همونطور که میرفتیم سمت ماشین گفتم: اینا از کجا پیداشون شد؟

لیلا اخمی کرد و گفت: وا ... یعنی چی؟ ... خوب اومدن خرید ... حالا ما هم دقیقا اومدیم همین فروشگاه که تقصیر اونا نیست

توی ماشین نشستیم و راه افتادیم ... یه کم میلرزیدم ... سرمای هوا بیشتر شده بود

بدجور هوس یه چیز گرم کرده بودم ... به خاطر همین رفتم سمت خیابونی که کافی شاپ مورد علاقه من و لیلا داخلش بود ...

جلوی کافی شاپ شلوغ بود ... مجبور شدیم بریم تو پارکینگ و از آسانسور استفاده کنیم با لیلا وارد کافی شاپ شدیم

انگار همه مردم تهران اومده بودن تو همین یه دونه کافی شاپ ... کلی منتظر شدیم تا مسئول پذیرش که آشنا هم بود برامون یه جا پیدا کرد

نشستیم و دوتا نسکافه و کیک سفارش دادیم ... لیلا کیفش رو گذاشت روی میز و گفت: لباسها رو هم نخریدیم ... چرا انقدر عجله کردیم؟

با بی خیالی سرم رو تکون دادم و گفتم: دیر نمیشه ... دفعه بعد که اومدیم میخریم ... تا اون موقع هم معلوم میشه جوجه ما پسره یا دختر

لیلا لبخندی زد و گفت: خیلی دلم میخواد زودتر بدونم ... من پسر دوست دارم ... پس باید پسر بشه

نگاهی به دور و برمون انداختم ... میزها تماما توسط دختر و پسرهای جوون اشغال شده بود
رو کردم به لیلا و گفتم: از ما که گذشته ... ولی تو نمیخوای یه جفت واسه خودت پیدا کنی؟ ...
نمردی از تنهایی؟

لیلا با حالت با نمکی نگاهم کرد و گفت: برو بابا ... خلم مگه ... شماها چه خیری از شوهر دیدیت
که من ببینم؟

با لودگی گفتم: حالا نه حتما شوهر ... یه دوست پسر پیدا کن لااقل ... از بس با تو تنهایی اومدم
بیرون خسته شدم ازت

لیلا چشمهایش رو گشاد کرد و گفت: من دوست پسر پیدا کنم که تو تنهایی خسته نشی؟ ... مگه
خودت شوهر نداری دختر؟

با خونسردی ظاهری گفتم: فعلا که میبینی ... تنهام

اخمی کرد و گفت: خودت خواستی تنها باشی ... باربد که به خاطرت همه کار میکنه

نیشخندی زد و جواب دادم: ای بابا ... تو اول تکلیف خودتو معلوم کن ... موضعت رو مشخص کن
... یکی به نعل میزنی یکی به میخ

خندید و گفت: ما اینیم دیگه

تکیه دادم به صندلی: حفته اینجوری تنها بمونی ... بی برنامه

با صدای بلند تری خندید و گفت: برو بابا ... حالا واسه من دم از برنامه میزنه ... من همینجوری
راحتم ... تنهایی رو به عذاب کشیدن ترجیح میدم ... هنوز

جریان پڑمان رو یادم نرفته ... فعلا دارم از آزادیم استفاده میکنم

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: پژمان یه انتخاب اشتباه بود

-انتخاب درسش هم بی دردسر نیست ... توی زندگی مشترک همیشه یه چیزی واسه حرص دادن آدم هست

بعد از خوردن نسکافه و کیک از کافی شاپ زدیم بیرون ... لیلا رو رسوندم و راهی خونه شدم
کلید رو چرخوندم و وارد شدم ... صدایی نمیومد اما از کفشهای جلوی در فهمیدم که باربد باید برگشته باشه ...

وارد شدم و در رو بستم

چند لحظه بعد توی چهار چوب در آشپزخونه دیدمش ... در حالی که پیشبند بسته بود و کفگیر به دستش بود

لبخندی زد و گفت: سلام ... رسیدن به خیر

کفشهام رو درآوردم و گفتم: سلام ... ممنون ... چیکار میکنی؟

در حالی که برمیگشت توی آشپزخونه گفت: برای خودمون شام درست میکنم ... خوش گذشت؟

راه افتادم سمت اتاق تا لباسهام رو عوض کنم : خوب بود ... ممنون

صداشو از توی آشپزخونه شنیدم : یعنی میخوای بگی جای من خالی نبود؟

یه لحظه اون روی خبیثم قدرت گرفت ... خواستم بگم نه ... اما خیلی زود طرف سفید بهش غلبه

کرد ... با وجود اینکه مطمئن نبودم گفتم: چرا ... جات واقعا

خالی بود ... همه با دوست پسرها و شوهراشون اومده بودن

لباسم رو عوض کردم ... جلوی آسنه نگاهی به خودم انداختم ...

یه دفعه صدای زنگ گوشی باربد توجهم رو جلب کرد ... برگشتم و نگاهی به پا تختی کردم که

گوشی روش بود ... رفتم نزدیکتر تا برش دارم و براش ببرم

چراغش روشن و خاموش میشد و یه اسم روش خود نمایی میکرد ... فرشته

یه لحظه قلبم فشرده شد ... اخمهام تو هم رفت ... دستم که به سمت گوشی دراز شده بود رو کشیدم و زل زدم به صفحه تا بالاخره بعد از دو بار تماس گرفتن و جواب نشنیدن بی خیال شد ...

مدام تو ذهنم دنبال یه آدم به اسم فرشته می‌گشتم ... یه آشنا ... یکی که انقدر نزدیکه که باربد شماره اش رو با اسم کوچیک تو گوشیش سیو کرده

با حالی تقریباً ناخوش راهی آشپزخونه شدم ... نمیخواستم به روی خودم بیارم ... اما مطمئن نبودم که قیافه ام هم ناراحتیم رو نشون نده

باربد با دیدنم لبخندی زد و گفت: خوب کاری نداره ... ما هم از این به بعد همیشه با هم میریم لبخندش رو جواب دادم ...

رفتم سمت ظرفشویی و دستهام رو شستم ... سر میز نشستم و مشغول خوردن قارچها شدم ... در حالی که هنوز فکرم پیش فرشته ای بود که نمیشناختمش

سعی کردم سرم رو بندازم پایین و خودم رو مشغول نشون بدم ... مطمئن بودم حالم انقدر بده که به یک لحظه دیدن صورتم همه چیز رو میفهمه

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: راستی ... فکر کنم صدای زنگ موبایلت رو شنیدم نه ... هرکاری کردم نتونستم جلوی لرزش صدام رو بگیرم

از زیر چشم عکس العملش رو زیر نظر گرفتم

چند لحظه مکث کرد ... کفگیر چوبی رو گذاشت توی ماهیتابه و رفت سمت اتاق ... همزمان گفت: تو اتاق گذاشتمش ... ندیدیش؟

جوابی ندادم ... اون هم انگار منتظر جوابی از جانب من نشد ... رفت سمت اتاق خواب و از دیدم پنهان شد

نمیدیدمش اما متوجه شدم با عجله از پله ها بالا رفت ... صدای پاش رو شنیدم ...

قلبم هر لحظه بیشتر به ایستادن نزدیک میشد نفسهام بلند و کشدار شده بود

نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم ... نمیدونستم باید چیکار کنم

برم و بابت چیزی که ازش مطمئن نیستم توضیح بخوام یا صبر کنم تا همه چیز معلوم بشه؟

تجربه ثابت کرده که وقتی صبر میکنم فکرهای بدتری به ذهنم هجوم میاره ... بهتره همین الان

این مسئله رو حل کنم ... نیازی به موش و گربه بازی نیست

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم ... اگه چیزی باشه حتما بهت میگه مارال ... باربد اهل خیانت

نیست

به خودم دلداری میدادم اما مطمئن نبودم حرفام درست باشه ...

آخه دختره احمق ... اگه میخواست خیانت کنه که این همه برای برگردوندن اصرار نمیکرد

خوب ... شاید به خاطر بچه ...

خفه شو ... بارها برات اعتراف کرده که بدون تو بچه رو نمیخواه ... دیوونه نشو مارال ... یه اسم

نمیتونه چیزی رو ثابت کنه

همونطور با خودم درگیر بودم ... انقدر که حتی نفهمیدم چه جووری قارچها رو خورد کردم ...

با صدای باربد به خودم اومدم ... ۱۰ دقیقه بود که رفته بود توی اتاق ... یعنی چی میگفتن توی این

۱۰ دقیقه؟

وارد آشپزخونه شد ... در حالی که اخمهاش تو هم بود ... بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم: کی

بود؟

متوجه شدم جا خورد ... یه لحظه مکث کرد ... نگاهی بهم انداخت و بعد گفت: چرا میپرسی؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم ... با بی خیالی گفتم: همینجوری ... هرچند ... من که آشناها و

دوستای تو رو نمیشناسم ... چون دیدم پشت سر هم زنگ

میزد کنجکاو شدم

متوجه شدم که نگاهش رو زوم کرده روی من ... سرم رو آوردم بالا و لبخندی زدم و گفتم: این غذای تو کی حاضر میشه؟

موشکافلانه بهم نگاه کرد ... بعد از چند لحظه با تردید گفت: تا چند دقیقه دیگه

ظرف قارچ رو برداشت و خالیش کرد توی ماهیتابه

برای اینکه بیشتر از این جلوی چشمش نباشم و باعث شک نشم از آشپزخونه زدم بیرون ... تا لحظه آخر با شک بهم نگاه میکرد

هه ... دنیا برعکس شده ... الان اون باید دستپاچه باشه نه من ...

دیدنی مارال ... دیدی چه جویری از زیر حرف زدن در مورد فرشته خانوم در رفت؟ ... چقدر تو ساده ای دختر ... به همه چیز فکر کردی جز خیانت

فکر کردی تا آخر عمر منت تو رو میکشه؟ ... انقدر کم محلش کردی ... تحقیرش کردی ... تا بالاخره ازت برید ... رفت سمت یکی دیگه

-اینکه دلیل نمیشه ... شاید کسی از همکارها یا دوستاشه

همکار ... اونم با اسم کوچیک؟ ... بچه نشو

سرم رو با شدت تکون دادم ... افکار ضد و نقیض داشت دیوونم میکرد ... سردرگم بودم که صداس از اون حال کشیدم بیرون

سرم رو آوردم بالا ... درست روبروم ایستاده بود ... دست به سینه و شکاک ... دقیق زل زده بود به چشمهای مستاصلم

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: چیزی گفتی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: پاشو ... میزو چیدم ... بریم شام بخوریم

مگه چقدر گذشته؟ ... غذا آماده شد؟ ... انقدر درگیر اون اسم بودم که نمیفهمیدم چیکار میکنم ... با سر حرفش رو تأیید کردم و از جام بلند شدم

هنوز با افکارم درگیر بودم ... نوع نگاه بارید هم مزید بر علت بود ... انگار من گناهکارم نه اون روی صندلی نشستم ... تمام حرکاتم رو با دقت زیر نظر داشت ... یه بشقاب غذا کشید و گذاشت جلوم ...

همزمان با پر کردن بشقاب خودش گفت: چیزی شده؟

با عجله سرم رو بالا آوردم و گفتم: نه نه ... چی مثلا؟

اخم ظریفی کرد و گفت: از چیزی ناراحتی؟ ... چرا دستپاچه ای؟

اینبار من هم اخم کردم و گفتم: چیزی نیست ... یه کم خسته ام ... انگار کم خوابی دارم

نگاهی به ساعت کرد و با لحنی که بهم میفهموند میدونه دارم دروغ میگم گفت: شامت رو بخور ... بعدش میریم میخوابیم

قاشق رو برداشتم و یه دور خوراک چینی که بارید درست کرده بود رو هم زدم ... خیلی خوشمزه به نظر میومد ... کاش میتونستم ازش لذت ببرم

یه کم خوردم و از جام بلند شدم ... بارید اصراری نکرد که غذام رو تموم کنم ... رفتم سمت اتاق ... مسواک زدم ... دست و صورتم رو شستم و رفتم تو تخت

صدای جا به جا کردن ظرفها میومد ... انگار بارید داشت میذاشتشون توی ماشین

چند دقیقه ای توی فکر بودم ... مدام غلت میزدم ... نمیتونستم افکارم رو منظم کنم ... ذهنم هر لحظه دگیر یه چیز بود

چند لحظه بعد چراغها خاموش شد و بارید اومد تو اتاق ... آباژور رو روشن کرد و نگاهی بهم کرد

نفسش رو محکم داد بیرون و کنارم دراز کشید و آباژور رو خاموش کرد

برگشت طرفم و من رو کشید سمت خودش و گفت: بیا اینجا ببینم چته تو ... باز تو اون کله کوچولوت چی میگذره خانوم خوشگل من؟

سرم رو گذاشتم روی سینه اش و گفتم: من؟ ... من چیزیم نیست ... گفتم که ... خسته ام

روی موهام رو بوسید و گفت: بخواب تا خستگی در بره ... الان بیشتر به خواب احتیاج داری ...
بهبتره بیشتر به خودت برسی ... بیشتر استراحت کنی

بینیم رو چسبوندم به گردنش و عطر تنش رو با تمام وجود بلعیدم ... این مرد مال من بود ... فقط
مال من

نباید بذارم کسی پا بذاره توی زندگیم ... زندگی که تازه دارم درستش میکنم ... نمیذارم کسی
خرابش کنه

دستش حلقه شد دور کمرم و من توی اون آغوش امن با شک و تردید حضور یه آدم دیگه آروم
خوابم برد ... یه خواب راحت و عمیق

فردا هم میشه به اون اسم فکر کرد

جلوی آینه موهام رو شونه کردم و با یه گیره بزرگ بستمشون ... داشتم به این فکر میکردم که به
یه تغییر نیاز دارم ... باید یه کم توی صورتم تغییر ایجاد کنم

برای روحیه ام هم خیلی خوبه ...

تصمیم گرفتم اون روز عصر برم آرایشگاه و موهام رو رنگ کنم ... با این فکر از اتاق بیرون اومدم
... نگاهی با ساعت کردم ... از ۱۱ گذشته بود

با لیلا تماس گرفتم و ازش خواستم عصر همراهیم کنه ... بعد هم با مامان تماس گرفتم و چند
دقیقه باهاش حرف زدم

نگاهی به دور و بر خونه انداختم ... مرتب بود اما یه گردگیری نیاز داشت ... من هم که خیلی
حوصله ام سر فته بود ...

یه دستمال برداشتم و مشغول گردگیری خونه شدم ...

مدتی بود مشغول شده بودم که زنگ خونه به صدا در اومد ... بند دلم پاره شد ... یعنی کیه؟

چون باربد از کلید استفاده میکرد و جز خودمون کسی به این خونه رفت و آمد نمیکرد به صدای زنگ عادت نکرده بودم ... هر بار کسی زنگ میزد انگار

ناقوس مرگ میشنیدم ...

نگاهی به خونه انداختم ... همه جا تمیز شده بود ... با عجله دستی به صورت تم کشیدم ... نگاهی به تاپ و شلوار کم کردم و همزمان پرسیدم: کیه

صدایی نیومد ... با کنجکاوی رفتم سمت در و بازش کردم ... از دیدن چیزی که پشت در بود خشکم زد

مینا خانوم با غرور بهم نگاه کرد ... بدون هیچ حرف یا کلامی رو کرد به دختر شیک پوشی که کنارش ایستاده بود و گفت: برو تو عزیزم

دختر نگاهی بهم انداخت ... پشت چشمی نازک کرد و با چکمه پاشنه بلندی که پاش بود قدم گذاشت توی خونه

به خودم اومدم ... خواستم جلوش رو بگیرم

اما یه لحظه فکر کردم ...

آخرش که چی؟ ... بهتره یک بار برای همیشه مینا خانوم رو سر جاش بنشونم ... یک بار برای همیشه دستش رو از زندگیم کوتاه کنم

خودم رو کشیدم کنار و با تحقیر نگاهشون کردم ... اون دختر رو نمیشناختم ... اما مینا خانوم منفور ترین موجود زندگی من بود ...

کاش یه کم پشیمون بود ... کاش انقدر حق به جانب رفتار نمیکرد ... کاش قبول میکرد اشتباه از اون بوده ... که مصعب همه بدبختی های من و باربد اونه

شاید اون وقت راحت تر میتونستم تحملش کنم

هر دو وارد شدند ... بدون توجه به حضور من رفتن سمت سالن و روی کاناپه لم دادن ... انگار نه انگار که من هم هستم ... درست مثل کسی که وارد خونه

خودش میشه

واقعا این همه وقاحت از کجا میاد؟ ... چرا بعضی ها یه ذره آدمیت تو وجودشون پیدا نمیشه؟

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم ... بدترین چیز این بود که عصبی بشم ... باید بفهمم این زن چه نقشه جدیدی واسه ی من کشیده

چند تا نفس عمیق کشیدم ... همه خونسردی که سعی میکردم داشته باشم رو توی صورتم ریختم ... در رو بستم و با قدمهای اروم و منظم رفتم سمت سالن

روی کاناپه نشستم و یک پام رو انداختم روی اون یکی و با خونسردی ظاهری زل زدم بهش ... خدا میدونست کنترل کردن خودم چقدر سخته

دور و بر خونه رو حسابی با چشم واریسی کرد ... انگار داشت دکوراسیون رو بررسی میکرد ... هه ... واقعا که

بعد هم مثل اربابی که نوکرش رو بازخواست میکنه سینه اش رو سپر کرد و با غرور گفت: اومدم باربد رو ببینم ... نیست؟

با شنیدن این حرف پوزخند تحقیر آمیزی زدم و گفتم: هم من و هم شما میدونیم که برای دیدن باربد نیومدین

یه کم خودش رو جمع و جور کرد ... اما خودش رو نباخت ... نگاهی به دختر افاده ای کنار دستش انداخت ... کمی مکث کرد ...

رو کرد به من و گفت: خوب ... حالا که باربد نیست خوبه که چیزایی رو بگم تا تو هم بدونی ... شاید خودش نتونسته بهت بگه

قلبم گواهی یه چیز بد رو میداد ... میدونستم میخواد انقدر عصبیم کنه که باز به مرز جنون برسم ... همه تلاشم رو برای اروم نگه داشتن خودم میکردم

نمیدونستم در ظاهر هم موفقم یا نه ... اما حداقل نباید خودم رو ببازم

کمی جا به جا شدم و گفتم: نگفتم؟ ... من اگه متوجه نشم که یه نقشه ی دیگه برای به هم ریختن زندگی کشیدین که باید برم بمیرم

مینا خانوم بدون اینکه ذره ای توی صورتش تغییر ایجاد بشه با همون غرور گفت: زندگی شما داغونه ... داغون تر از این نمیشه

بعد بدون اینکه اجازه بده من جوابش رو بدم اشاره ای به دختر کرد و گفت: این دختر خانوم خوشگل فرشته است

با شنیدن اسم فرشته همه اعتماد به نفسم از دست رفت ... نه ... باورم نمیشه ... فرشته ... همون دختری که اسمش توی گوشی باربده

آب دهنم رو قورت دادم ... نفس عمیقی کشیدم و با تحقیر زل زدم به مینا خانوم و اون دختر که حالا میدونستم کیه

نباید ببازم ... حداقل نه جلوی چشمهای خودشون

رو کردم به دختر و با پوزخند گفتم: خوشبختم

اون هم لبخند کجی زد ... کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که احتمالاً لال تشریف دارن

مینا خانوم با اعتماد به نفس تمام رو کرد بهم و گفت: دختر یکی از آشناهاست

دوباره نگاهم رو چرخوندم روی چشمهای مغرور فرشته که با خونسردی لم داده بود روی کاناپه

اینبار اون به حرف اومد و با صدای ظریف اما لحن خیلی بی ادبانه ای گفت: عزیزم ... نمیخوای ازمون پذیرایی کنی؟

یه لحظه از وقاحتش جا خوردم ... این دیگه کی بود؟ ... واقعا باربده با همچین آدمهایی در ارتباط بود؟

ابروهام رو با خونسردی بالا دادم و گفتم: چه عجب ... کم کم داشتم فکر میکردم زبونتون رو گربه خورده

متوجه شدم که جاخورد ... اخمه‌اش رو تو هم کشید و به مینا خانوم نگاه کرد

اجازه عکس العمل ندادم و ادامه دادم: انگار اشتباه بهتون آدرس دادن خانوم محترم ... کافی شاپ دو سه تا خیابون بالاتره ... داشتن میرفتین یادم بندازین

آدرسش رو بهتون بدم

مینا خانوم با اخم نگاهم کرد و گفت: مواظب حرف زدنت باش

رو کردم بهش و گفتم: شما هم بهتره احترام خودتون رو نگه دارید ... اینکه من شما رو توی خونه ام راه دادم اصلا دلیل خوبی نیست برای اینکه فکر کنید بی

ادبی و گستاخی هاتون رو تحمل میکنم

پوزخندی روی لبش نشست ... همزمان فرشته هم اخم غلیظی کرد و رو از من گرفت و منتظر شد تا شریکش بازی رو ادامه بده

مینا خانوم با همون پوزخند جواب داد: خونه ی تو؟

کمی جا به جا شدم ... سخت بود خونسردی خودم رو حفظ کنم ... اما میدونستم برای عصبانی کردن من او مدن ... نباید میفهمیدن که موفق شدن

با آرامش جواب دادم: شک داشتن؟

با حفظ پوزخندش گفت: دختر جون تو میدونی باربد چند وقته با فرشته در ارتباطه؟

با شنیدن این حرف قلبم برای یک لحظه ایستاد

نکنه واقعا اینجوریه ... نکنه همه اون فکراییه که دیشب میکردم درست بوده باشه؟ ... نکنه من احمق مثل کبک سرم رو کردم زیر برف و نمیفهمم دور و برم

چه خبره؟ ... اگه نیست پس چرا تماسه‌اش رو ازم پنهون میکنه؟

به خودم نهیب زدم که بچه نشو مارال ... چه دلیلی داره با کس دیگه ای ارتباط داشته باشه اما برای نگه داشتن تو این همه تلاش کنه؟ ... اگه دوستت نداشت

این همه به خودش زحمت نمیداد

حالا باید با این موضوع چه جوری برخورد کنم؟ ... چه جوری این دو تا رو که فقط برای ویرون کردن زندگی نو پای من اومدن رو سر جاشون بنشونم؟

نگاهی به پوزخند روی لب فرشته انداختم و گفتم: شما همونی که دیشبم زنگ زدی ... آره؟
جوابی نداد ... پوزخندش آروم آروم جمع شد ... انگار توقع نداشت من از تملاسهاس خبر داشته باشم ...

این موضوع باعث شد اعتماد به نفس بیشتری پیدا کنم ... دستهام رو روی زانوم گذاشتم ... همه تلاشم رو میکردم که از تلاطم درونم با خبر نشه ...

رنگ بی خیالی به صدام زدم و ادامه دادم: اتفاقا بارید میگفت که مدام مزاحمش میشی ... طفلکی از دستت عاصی بود

رنگ از رخس پرید ... با عجز به مینا خانوم نگاه کرد ... مینا خانوم خودش رو جمع و جور کرد و گفت: ببین دختر جون
اجازه ندادم ادامه بده ...

با تشر گفتم: مارال ... اسم من ماراله ... با کلفت خونتون که حرف نمیزنید ... بهتره احترامی رو که به عنوان مهمان بهتون میدارم نگه دارید

مینا خانوم بدون توجه به حرفم ادامه داد: بارید به فرشته قول ازدواج داده ... قرار شده بعد از به دنیا اومدن بچه طلاق بده ... بعد هم با هم میرن آمریکا

من دلم میخواد فرشته عروسم بشه ... نمیخوام تا آخر عمر به خاطر تو از دیدن پسرم محروم باشم

قلبم کم کم داشت منفجر میشد ... دیگه نمیتونستم طاقت بیارم ...

اخم غلیظی کردم و گفتم: گوش کن سرکار خانوم ... اگه خدا بخواد این آخرین باریه که میبینمت
و دلم میخواد همه حرفام تا آخر عمر توی گوشت بمونه

اگه یکبار دیگه برای من و زندگیم مزاحمت ایجاد کنی مطمئن باش دیگه بی خیال شکایت و
زندان رفتنت نمیشم ... اون بار هم فقط به خاطر بزرگواریم اجازه

دادم برگردی خونه ... وگرنه باید دوران حبست رو میگذرودی و منتظر میشدی هفته ای یکبار
بیام و برات کمپوت بیارم

با شنیدن این حرفم سریعا خودش رو جمع و جور کرد ... با ترس زل زد به فرشته ... اون هم هاج و
واج فقط به من و مینا خانوم نگاه میکرد ...

هه ... دختر بیچاره ... از هیچی خبر نداشت

نفس عمیقی کشیدم و اینبار با آرامش بیشتری ادامه دادم: در ضمن ... اگه باربد بودن با دخترای
آویزونی که حاضرین همه جوهره خودشون تقدیمش کنن رو به

خانواده اش ترجیح میده من جلوش رو نمیگیرم ... مطمئن باشید همین امروز در مورد چیزایی که
شما گفتید ازش سوال میکنم ... اگه حرفای شما رو تائید

کرد من تا فردا صبح از خونه اش میرم ... اصلا هم برام مهم نیست که چه جویری یا با کی می خواد
زندگی کنه ...

تکیه ام رو دادم به کاناپه و اضافه کردم: هرچند ... تا جایی که من خبر دارم این خانوم یه مزاحمه
که فقط گاهی اوقات باعث خورد شدن اعصاب باربد میشه

رو کردم به دختر که حالا اخمهانش به شدت توی هم بود و گفتم: تو چه جویر دختری هستی؟ ... از
اینکه اینجویری آویزون یه آدم متاهل میشی حالت از خودت

به هم نمیخوره؟

اینبار اون هم عصبانی شد و با صدای بلند گفت: حرف دهنتم رو بفهم ... هر چی دلت میخواد
میگی ... قرار نیست من بشینم و به توهین هات گوش کنم

دستم رو به طرف در دراز کردم و گفتم: من هم ازت نخواستم بشینی ...

وقتی عقلت رو میدی دست کس دیگه ای و به خودت زحمت میدی تا اینجا میای تا به من بگی
میخوای شوهرم رواز دستم دربیاری انتظار چیز بهتر از این

رو نباید داشته باشی

کیفش رو برداشت و با عصبانیت به سمت در خیز برداشت

مینا خانوم هم با عجله از روی کاناپه بلند شد و کیفش رو برداشت و دنبالش راه افتاد ...

لحظه آخر جلوی فرشته رو گرفتم

با سر به مینا خانوم اشاره کردم و گفتم: این خانوم بهت گفته چرا زندگی من به هم ریخت؟

رنگ از روی مینا خانوم پرید ...

رو کردم بهش و گفتم: بهش نگفتی چه بلایی سر من و عروس های دیگه ات آوردی؟

فرشته با حالتی سوالی نگاهی به مینا خانوم انداخت و منتظر توضیح شد ... پوزخندی زد و

گفتم: منتظر نباش اون برات بگه ... اما مطمئن باش اگه الان

نمیتونه پسرش رو ببینه ... اگه باربد دلش نمیخواد حتی اسم مادرش رو هم بشنوه ... به خاطر من

نیست ... من تازه چند روزه دارم با باربد زندگی میکنم

همه این ها به خاطر کارهاییه که خودش کرده ... خیلی ها ازش خبر دارن ... از هر کس بپرسی

بهت میگه

مینا خانوم به سمتم خیز برداشت و گفت: خفه شو ... نمیتونی با این حرفا من رو خراب کنی

بدون توجه به اون برگشتم سمت فرشته: من اگه جای تو بودم به خاطر وقتی که ازم تلف شد ... یا

حتی به خاطر اینکه فکر نکنم بازیچه بودم یه تحقیقی در

مورد این موضوع میکردم ... حتما چیزای جالبی دستگیرت میشه

خودم رو کشیدم کنار ... هر دو بدون هیچ حرفی با عجله از در رفتند بیرون و در رو با شدت به هم کوبیدن

با رفتنشون روی زمین آوار شدم

تمام انرژیم تحلیل رفت

درسته که جلوی اونها خود داری کردم ... اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

عصبی بودم ... واقعا بهم فشار اومده بود ... حرفای تحقیر آمیزی شنیده بودم ... درسته که جوابشون رو دادم ... اما واقعا داغون شدم

خدایا ... کی قراره دست از سر زندگی من بردارن؟

خودم رو کشیدم کنار دیوار و سرم رو بین دستهام گرفتم ... حالا فرصت داشتم به این فکر کنم که چرا باربد این کار رو باهام کرد ... چرا باز هم از اعتمادم

سوء استفاده کرد ... چرا باز کاری کرد که فکر کنم یه احمقم؟

چقدر زود ... چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد ... دیشب ... همین دیشب اسمش رو دیدم ... امروز هم خودش رو ... هه

به زور و با رخوت از جام بلند شدم و خودم رو رسوندم به اتاق ... گوشیم مدام داشت زنگ میخورد ... حتی دلم نمیخواست بدونم کیه

هرچند که معلوم بود کسی جز باربد نیست ... احتمالا خبر بهش رسیده

دلم نمیخواه صدایش رو بشنوم ... الان اصلا آمادگی ندارم به این فکر کنم که راست میگه یا دروغ ... خسته ام ... خسته

گوشیم رو سایلنت کردم ... در رو قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم ... کاش کسی مزاحمم نشه ... دلم میخواد آرامش داشته باشم

دستم رو گذاشتم روی شکمم و اون موجود کوچولویی که حالا کم کم داشتم یه حسی بهش پیدا میکردم رو نوازش کردم ...

اونم به نوازشهای دست باربد عادت کرده بود ... نباید میفهمید که پدرش بهمون دروغ گفته چشمهام رو بستم و گفتم: تو اصلا نگران نباشی ها ... بابایی بهمون دروغ نگفته ... فقط یه چیزایی رو پنهون کرده ... فقط بهمون نگفته که با دختر یکی از آشناهای خانوادگیشون رابطه داره ... نگفته که بهش قول ازدواج داده ... نگفته که منتظره تو به دنیا بیای تا از من بگیرت ... با هم برن آمریکا ... چیزایی رو که به خاطر من از دست داده رو دوباره به دست بیاره حرف زدم و حرف زدم ... حرف زدم و اشک ریختم ...

صدای ویبره گوشیم و تلفن خونه هم شده بود موزیک متن اون لحظه های من نمیدونم چه مرگم بود ... هم میدونستم مینا خانوم دروغ گفته ... هم مطمئن نبودم ... دیدن اسم فرشته روی گوشی باربد همه چیز رو برام مبهم کرده بود ... چرا باید شماره اش رو سیو کنه؟ ... اون هم با اسم کوچیک ...

چه نیازی بود این موضوع رو از من پنهان کنه؟ ... چرا بهم نگفت؟ ... چرا نگفت همچین آدمی هست؟

فکر کنم یک ساعتی گذشته بود از رفتن اون دوتا ... نیم ساعتی گذشته بود از شروع اون تلفنهای اعصاب خورد کن

صدای محکم در ورودی و چند لحظه بد هم بالا و پایین شدن مداوم دستگیره ی در اتاق خواب ... صدای نفس نفس زدنش رو از پشت در هم میتونستم بشنوم

-مارال ... مارال جان ... در رو باز کن عزیزم

هه ... طبق معمول داره دستور صادر میکنه ... باز کنم که چی بشه؟ ... بیای و حرفای مامانت رو تکرار کنی؟

-مارال خانوم ... باز نمیکنی؟ ... مارال حالت خوبه؟ ... باز کن این در رو ببینم ... نکنه حالت خوش نیست؟ ... دارم نگران میشم ... باز کن در رو ... باید

با هم حرف بزیم ... به خدا موضوع اونجوری نیست که تو فکر میکنی

هه ... اونجوری نیست؟ ... پس چه جوریه؟ ...

الان میخواد حرف بزنه؟

نه ... دیشب باید حرف میزد ... الان نمیخوام بشنوم ... الان که از زبون یکی دیگه شنیدم حرفاش
به چه دردم میخوره؟

بازم تحقیرم کرد ... بازم توی بی خبری نگه داشتم ... بازم باعث شد حس کنم یه آدم زود باورم
من که داشتم باورش میکردم ... داشتم کنار میومدم

داشتم یاد میگرفتم زندگی کنم

من که توی این چند روز بازم بهش وابسته شدم ... با عطر تنش خوابیدم و با صدای کوبش قلبش
بیدار شدم ...

نباید ... نباید اینکارو باهام میکرد ...

دستگیره ی در مدام بالا و پایین میشد ... و همچنان صداش رو میشنیدم که سعی میکرد توضیح
بده

میدونستم چیزی بینشون نیست

یعنی هنوزم فکر میکردم که اینجوری بوده ... شاید احمق بودم ... اما هنوز از چشمهام بیشتر به
باربد اعتماد داشتم

باربد هر چی که بود ... خائن نبود ...

خودش رو اذیت نمیکرد برای نگه داشتن دو نفر ... اگه منو نمیخواست بهم میگفت برو ... مطمئنم
که میگفت ... حتی با وجود یه بچه

چیزی که من رو می سوزوند و اون حسهای بد رو تو وجودم زنده میکرد این بود که چرا بهم نگفت
... چرا ازم پنهان کرد؟ ...

من رو قابل نمیدونست ... بهم اعتماد نداشت؟ ... یا شاید هم فکر میکرد هنوز اونقدر عاقل نشدم
که بهم بگه یکی به اسم فرشته هست ... یکی که اصلا مهم

نیست اما هست

صدای داد و بیدادش میومد ... انگار داشت با یکی دیگه حرف میزد ... حرف که نه ... داشت دعوا
میکرد ...

دلم نمیخواست گوش بدم چی میگه ... چه فایده داشت؟ ... حتما باز داره سر مینا خانوم داد و
بیداد میکنه ...

خوب ... تهش چی؟ ... اون که باز کار خودش رو میکنه ... تا من رو از زندگی باربد بیرون نکنه
تمومش نمیکنه ...

سرم رو فرو میکنم توی بالش و اون یکی بالش رو هم میذارم روی گوشم ...

بوی عطر باربد توی بینیم میپیچه ... لعنتی ... همیشه ازش فرار کرد ... همیشه

بالش رو پرت میکنم گوشه تخت و دستم رو جایگزین میکنم ...

هرچند زیاد فایده نداره ... اما بهتر از اینه که بوش زیر بینیم باشه و دوباره وسوسه بشم برای
آغوشش

چند دقیقه بعد دوباره صدایش از پشت در میاد : مارال خانوم ... نگرانتم ... اگه باز نکنی در رو
میشکنم ... به خدا میشکنم ...

صدایش عاجز و درمونده است ... ته دلم رو خالی میکنه ... دلم نمیاد بیشتر از این حرص بدم ...

بلند میشم و در رو آرام باز میکنم ... خودم رو میکشم عقب ... در رو باز میکنه و روبروم می
ایسته ...

زل میزنم به صورت درمونده اش ... من رو میکشه توی بغلش ... سرش رو میذاره روی سرم و روی
موهام رو میبوسه

خودم رو از بغلش میکشم بیرون و میرم سمت تخت ... بدون هیچ حرفی ...

خسته ام از این همه کشمکش ...

دلم نمیخواود حرف بز نم ... دلم نمیخواود چیزی بشنوم ... حتی دلم نمیخواود برام در مورد فرشته حرف بز نه ... نمیخواوم توضیح بده ... نمیخواوم گوش کنم ... دلم

آرامش میخواود

روی تخت میشینم ... ساکت و بی حرف ... حرفی ندارم برای زدن

جلوم زانو میزنه ... دستهام رو میگیره ... تقلایی نمیکنم برای فرار از دستش ... لمسش سستم میکنه ... اما من پشش نمیزنم ... جونی برای اینکار ندارم

به آرومی و با تردید میگه: یه چیزی بگو ...

نگاهش میکنم ... توبیخگر ... چی بگم؟ مگه جایی هم برای حرف زدن گذاشتی؟ ... تا کی اعتماد کنم و ضربه بخورم؟

دستهام رو فشار میده و میگه: برات توضیح میدم ... میدونم ... هر فکری بکنی حق داری ... هر چقدر عصبانی باشی بهت حق میدم ... اما نه به خاطر اینکه

با کس دیگه ای بودم ... چون نبودم ... خودت بهتر از هر کسی میدونی ... من و تو نمیتونیم به هم خیانت کنیم ... هر کدوممون در مورد اون یکی همچین

فکری بکنه خیلی احمقه

با اخم بهش نگاه میکنم ... میخنده و میگه: راست میگم خوب

باشه ... من بهت حق میدم ... به خاطر اینکه یه چیزایی رو بهت نگفتم ... پنهان کردم ... اما خدا میدونه به خاطر خودت بود ... نمیخواستم باز اسم مامانم به

هم بریزت ... نمیخواستم این آرامشی که داریم به دست میاریم باز خراب بشه ... هر چی میخوای بپرس ... قول میدم بی کم و کاست جواب بدم

نگاهم رو از پنجره میدوزم بیرون و میگم: حرف رو باید دیشب میزدی ... الان همه چیز رو میدونم ... نمیخواوم بشنوم

کنارم میشینه و میگه : اشتباه میکنی ... به خدا اونجوری نیست که اونها گفتن

سرم رو تکون میدم و میگم : میدونم

-میدونی؟ ... میدونی و اینوری باهام رفتار میکنی؟ ... داشتم از نگرانی میمردم

باز بهش رو دادم ... با همون اخم رو میکنم بهش و میگم: نه که خیانت نکردی ... فقط میدونم با

کسی نبودی ... اما این معنی این نیست که بهم خیانت

نکردی ... تو به اعتمادم خیانت کردی ... دوباره ... میفهمی؟

ازت عصبانی ام ... چون اصلا من رو آدم حساب نکردی ... دیشب فهمیدی از دیدن اسم اون آدم

ناراحت شدم ... اما به خودت زحمت توضیح ندادی ... من

رو به حساب نیاوردی ... الان اومدی که توضیح بدی؟ ... اگه امروز اونها نمیومدن اینجا بازم

تصمیمی میگرفتی که توضیح بدی؟

خواست دهن باز کنه و جوابم رو بده که تلفنم زنگ خورد ... چند لحظه نگاهم کرد ... برگشت

سمت پا تختی و گوشیم رو برداشت ... نگاهی به صفحه

انداخت ... نمیدونم چی دید که اخمهش رفت توی هم ... با عصبانیت گرفتش طرفم و گفت: من

نمیدونم این آدم از زندگی ما چی میخواه

به صفحه گوشیم که در حال و خاموش و روشن شدن بود نگاه کردم ... اسمش روی صفحه

خودنمایی میکرد ... احسان

با تردید به صورت عصبانی باربد نگاه کردم ... هنوز چشمش روی صفحه گوشی بود ... همه

تلاشش رو میکرد که چشمش رو کنترل کنه

بدون اینکه جواب بدم گوشی رو گذاشتم روی تخت ...

نگاهش اومد بالا و با کلافگی گفت: جواب بده خوب ... خودشو کشت

-نه ... نمیخوام باهش حرف بزنم

باربد با ناباوری نگاهم کرد و گفت: مارال ... یعنی چی؟

-ولش کن ... داشتیم حرف میزدیم

اخمش غلیظ تر شد

تو که اینجوری نبودی ... اگه نمیخواهی باهش حرف بزنی بهش بگو زنگ نزنه ... بگو ناراحت میشی ... اینکه جوابش رو ندی که دردی ازت دوا نمیکنه

فرار هیچ وقت راه حل درست نیست ... هرچند ... خود من هم از اینکه بهت زنگ بزنه کاملاً ناراضی ام

حرفش که تموم شد دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد ... باز هم نگاهم چرخید روی اخمهای تو هم باربد ... شنیدم زیر لب گفت: چه کنه ای هم هست

خندم ام گرفت ... گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم ... با الو گفتن من صداش توی گوشی پیچید : سلام

همونطور که حواسم به باربد بود که از جاش بلند شده بود و با بی قراری و عصبانیت اتاق رو بالا و پایین میکرد جواب دادم: سلام

-حالت چطوره؟

-خوبم ... تو چطوری؟ ... عمو امجد خوبه؟ ... رعنا جون؟

با سردی جواب داد: همه خوبن ... سلام میرسونن

رژه رفتن مداوم باربد رو اعصابم بود ... چرا هر بار از چیزی عصبانی بود این کار رو میکرد؟

با خشونت دستش رو کشیدم که سر جاش ایستاد و نگاهم کرد ... با اخم اشاره کردم که یه جا بشینه و اقدر رو اعصابم راه نره

با تخیسی روی صندلی روبروم نشست و زل زد بهم ... سری از روی درموندگی تکون دادم ...
 داشت اذیت میکرد ... انگار از این کار لذت هم میبرد
 سعی کردم نادیده بگیرمش ... اما نمیشد
 صدای احسان از اونور خط اومد که گفت: مارال ... هنوز اونجایی؟
 حواسم رو جمع کردم و گفتم: آره ... آره اینجام ... ببخشید ... یه لحظه حواسم پرت شد
 احسان نفسش رو داد بیرون و با کلافگی پرسید: خونه ی خودتی؟
 از سوالش جا خوردم ... منظورش چی بود؟ ... فکر میکرد ممکنه کجا باشم؟
 با تردید جواب دادم: آره ... چطور مگه؟
 با یه مکث طولانی جواب داد: هیچی ... ولش کن ... زنگ زدم که برای مهمونی آخر هفته دعوت
 کنم
 لبخند اومد روی لبم و جواب دادم: آخر هفته مهمونی دارین؟
 -آره ... مهمونی خداحافظی ... دارم میرم
 این حرفش باعث شد برای چند لحظه برم تو شوک ... اصلا فکرش رو هم نمیکردم ... با ناباوری
 گفتم: کجا میری؟
 -همون جایی که بودم ... برمیگردم ... اونجا موقعیتهای بهتری برام هست ... نمیخوام وقتی رو
 اینجوری تلف کنم
 در حالی که هنوز از شوک بیرون نیومده بودم نفس عمیقی کشیدم ...
 ترجیح دادم بیشتر سوال نکنم ... نه دیگه برام مهم بود که چیکار میکنه و نه جلوی باربد درست
 بود که کنجکاوی کنم ...
 - باشه ... ممنون که دعوتم کردی ... حتما میایم

بعد از شنیدن این حرفم چند لحظه ای مکث کرد و بعد بدون هیچ حرف اضافه دیگه ای گفت:
خداحافظ

منتظر جواب نشد ... گوشی رو قطع کرد ...

این کارش باعث شد بیشتر از قبل تعجب کنم ... این رفتار از احسان بعید بود ... چند لحظه به
گوشی زل زدم ... چرا اینجوری کرد؟

با صدای بارید چشم از گوشی گرفتم: چی میفرمودن این همه وقت؟

نگاهش کردم ... اخمهاش تو هم بود ... انگار دلخور بود ... چرا انقدر از احسان بدش میومد؟

اخم ظریفی کردم ... گفتم: من نمیدونم تو چه دشمنی با احسان داری بارید

نفسش رو داد بیرون و گفت: دشمنی نداشته باشم؟ ... هنوزم که هنوزه یه جور دیگه بهت نگاه
میکنه ... مرتیکه گردن کلفت خجالت نمیکشه ... شب عروسی

مهرداد رو یادت نیست؟ ... اصلا انگار نه انگار من اونجام ... فکر کرده با سیب زمینی طرفه ...
خوشم نمیاد ازش

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ای بابا ... هنوز از راه نرسیده عشقش رو از دستش بیرون
آوردی ... توقع داری بیاد ماچت کنه؟

یه لحظه قیافه اش با حالت بچه گانه ای شیطون شد و با هیجان جواب داد: ولی خیلی سوزوندمش
ها ... دم خودم گرم ... حالا هی بره جلز ولز کنه

از این لحنش خنده ام گرفت ... اونم خندید

-بالاخره نگفتی چیکار داشت

با حالت مچ گیری بهش نگاه کردم و گفتم: هرکی فکر کنه اون یکی داره بهش خیانت میکنه
احمقه ... مگه نه؟

با صدای بلند خندید و گفت: من کی همچین فکری کردم؟ ... چرا حرف تو دهن آدم میذاری؟ ...
پرسیدم چی گفت ... همین

-زنگ زده بود برای مهمونی خداحافظیش دعوتمون کنه ... داره از ایران میره ... انگار برای همیشه

با حالت نمایشی نفسش رو فوت کرد بیرون و با بدجنسی تمام گفت: خوب ... خدا رو شکر ... شر یکی از این شیاطین زندگی خراب کن از سرمون کم شد ...

برای بقیه هم خدا بزرگه

از جام بلند شدم و در حالی که سعی میکردم خنده ام رو نشون ندم راه افتادم سمت سالن و همزمان گفتم: خوب ... حالا برگردیم سر بحث زندگی خراب کن

بعدی ... فرشته خانوم

در حالی که دنبالم میومد با خنده گفت: یعنی عاشقتم مارال ... منتظری من یه غلطی بکنم دیگه دست از سرم برنداریا

وارد آشپزخونه شدم ... کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم روی گاز

نشستم سر میز و با دست اشاره کردم بشینه

روبروم نشست و با حالت مسخره ای نشون داد که گوش میکنه

پوفی کشیدم ... این امروز حسابی بچه شده

انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا آوردم و گفتم: اگه یکبار دیگه کوچکتین چیزی ... حتی اگه ناراحت کننده باشه ... از من پنهان بشه ... بدون اینکه به حرفا

و توضیحاتت گوش کنم میذارم میرم ... تو هم حق نداری از من توقع داشته باشی توضیحت رو قبول کنم ... دیگه پنهان کاری ممنوعه

چشمکی برام زد و گفت: اطاعت بانو ... امر دیگه؟

اخمی کردم و گفتم: دارم کاملا جدی باهات حرف میزنم باربد ... مسخره بازی درنیار

از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست ... منو کشید تو بغلش و گفت: بیا اینجا ببینم کوچولو ...
 واسه من خط و نشون میکشه ضعیفه ... یه کاری نکن همین الان

بفرستمت خونه بابات ... برم یه زن ترگل ورگل بگیرما

چشمهام رو گشاد کردم و گفتم: خوشم باشه ... این طرز حرف زدن رو از کی یاد گرفتی؟

خندید ... چشمهام رو بوسید و گفت: اینجوری نکن قربون چشمهات برم

سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: نمیخوای بگی؟

-در مورد فرشته؟

-آره

-میگم ... اما الان نه ... الان حسابی گشمنه ... تو هم که انگار نه انگار خانوم خونه ای ... هر چی
 رستوران تو این شهر بود ما از اول ازدواجمون آبادش

کردیم

خندیدم ... بلند شدم و نون رو از فریزر بیرون آوردم و توی مایکرو ویو گذاشتم ... چند تا گوجه
 خورد کردم و سریع یه املت خوشمزه درست کردم ... پر از

ادویه و فلفل ...

ماهیتابه رو گذاشتم روی میز ... غدارو بو کشیدم ... واقعا اشتها بر انگیز شده بود ... خودم که دلم
 ضعف رفت

نون ها رو گذاشتم روی میز ... یه کم سبزی خوردن و خیار شور هم گذاشتم ... دو تا لیوان و پارچ
 دوغ و در آخر هم نمکدون

نشستم و بارید رو صدا کردم ...

چند لحظه بعد با لباس راحتی وارد آشپزخونه شد ... نگاهی به ماهیتابه انداخت و گفت: به به ... به
 نظر خوشمزه میاد ... حالا ببینیم چه کردی بانو

روبروم نشست و مشغول شد ... من هم همینطور ... نمیدونم چه حکمتی توش بود ... اما واقعا بهمون چسبید ...

انقدر که باربد چند بار نونش رو ته ماهیتابه کشید و با عجز گفت: دیگه نداریم؟

بعد از نهار کمی روی تخت دراز کشیدیم ... باربد دستی روی شکمم کشید و گفت: کی معلوم میشه دختره یا پسر؟

لبخند اومد روی لبم ... گفتم: خیلی دلت میخواد بدونی؟

-اوهوم ... میخوام وقتی واسه بعد از تولدش رویا پردازی میکنم بدونم چیه ... یهو بعدا تو ذوقم نخوره

خندیدم و گفتم: خوب تا ماه آینده رویا پردازی نکن ... دفعه بعد که برم دکتر بهم میگه جنسیتش چیه

من روبه خودش نزدیکتر کرد ... حلقه دستش رو تنگ تر کرد و گفت: هنوز باور نمیکنم داریم بابا و مامان میشیم ... باید تجربه خیلی هیجان انگیزی باشه

با حالت اعتراضی گفتم: بله ... برای شما آقایون که ۹ ماه واسه خودتون شلنگ تخته میندازین ... بعد هم بدون کوچکترین زحمتی یه بچه بغل میگیرین و بچم

بچم میکنید باید هم هیجان انگیز باشه

خندید

-خوب حالا حرف حسابت چیه؟ ... میخوای بذاریش تو شکم من؟ ... مگه من گفتم خانومها باردار بشن که اومدی یقه منو میگیری؟

سرم رو توی بغلش فرو کردم و گفتم: حیف که نمیشه ... وگرنه همین کار رو میکردم

روی موهام رو بوسید ... هر دو ساکت شدیم و من کم کم خوابم برد

با صدای زنگ موبایل بارید از خواب بیدار شدم ... با عجله دستم رو کشیدم روی پا تختی تا قبل
از بیدار شدن بارید پیداش کنم ...

تلاشم فایده ای نداشت ...

با صدای خواب آلود گفتم: اون طرفه مارال

دستم رو بیشتر کشیدم و پیداش کردم ... نگاهی به صفحه گوشی انداختم ... اسم بردیا روش
خودنمایی میکرد ... ناخودآگاه اخمهام توی هم رفت

گوشی رو گرفتم سمت بارید و گفتم: بردیاست ... یعنی چیکار داره؟

توی جاش غلطی زد و گفتم: نمیدونم ... خیلی وقته بهم زنگ نزده

قبل از اینکه فرصت کنه تلفن رو بگیره صدای زنگ قطع شد ... بارید دوباره با چشمهای بسته
سرش رو فرو کرد توی بالش

من هم خواستم دراز بکشم که صدای زنگ دوباره روی اعصابم خط کشید ...

هیچی بدتر از این نیست که صدای زنگ موبایل خوابت رو خراب کنه ... برای من که زجرآورترین
چیز ممکنه

اینبار گرفتمش طرف بارید و گفتم: ببین چیکار داره بارید ... شاید کارش واجبه

گوشی رو از دستم گرفت و در حالی که با چشم بسته کلید اتصال رو میزد گذاشتش روی گوشش
و با همون صدای خواب آلود گفتم: بله؟

گوشهام رو تیز کردم ببینم چی قراره به بارید بگه

کمی خوش و بش کردن ... اما بعد بارید مثل فنر از جاش پرید ...

روی تخت نشست و داد زد: کی؟ ... الان کجایی شما؟

با عجله از روی تخت خیز برداشت و در حالی که با دستپاچگی دور خودش میچرخید گفت: باشه ... باشه ... الان میام ... شما پیشش باشید ... جایی نرید ...

من الان میام

بازوش رو کشیدم و با نگرانی گفتم: چیه باربدا؟ ... چته؟

بدون توجه به من دوید بیرون و گفت: یه دست لباس تمیز بهم بده مارال ... میرم صورتم رو بشورم

با عجله یه دست لباس برایش آماده کردم ... قلبم داشت میومد توی دهنم ... هزار جور فکر ناجور به سرم زده بود

وارد اتاق شد و شروع کرد به پوشیدن لباسهایش ... با عجز گفتم: باربدا ... مردم از نگرانی ... خوب بگو چی شده؟

-باید برم بیمارستان ... بابام ... بابام سخته کرده

دنبالش توی راهروهای بیمارستان میدویدم ... دیدن این حالش بدجوری به هم میریختم ... طاقتش رو نداشتم ...

خدا میدونه چه جوری راضیش کردم من رو هم همراه خودش بیاره ... نمیتونستم با این حال تنهانش بذارم ...

هرچند میدونستم توی اون بیمارستان قراره با کی روبرو بشم ... اما فعلا باربدا از همه چیز مهم تر بود ...

میترسیدم عجله کنه و بلایی سرش بیاد ... از طرفی هم نگران حال عمو اسفندیاری بودم ... نمیتونستم تو خونه بشینم و منتظر باشم

باربدا با عجله جلوی یه پرستار رو گرفت و با درموندگی پرسید: خانوم ... سی سی یو کجاست؟

پرستار اشاره ای به سالن کناری کرد و باربدا سریعاً راه افتاد و من هم با عجله دنبالش روونه شدم ...

وسط راه از صدای کفشم متوجه تند راه رفتنم شد ... برگشت سمتم و بدون اینکه بایسته گفت:
تو آروم تر بیا ... میخوری زمین کار دست خودت میدی

ناچاراً سرعتم رو کم کردم ... بهتر بود به نگرانش اضافه نمیکردم ...

فاصله مون بیشتر شد اما هنوز میدیدمش ... از پیچ راهرو که گذشتیم حروف بزرگ CCU رو
دیدم که با رنگ قرمز روی یه در شیشه ای نوشته شده بود

از همون جا هم میشد بردیا و مینا خانوم رو تشخیص داد ...

نزدیک تر که شدیم فرشته رو هم دیدم ... این اینجا چیکار میکرد؟

بردیا اومد سمتمون و سلام کرد ... باربد جوابش رو داد و سریعاً ازش ماجرا رو پرسید ...

-دکترش گفته خطر رفع شده ... گفت یکی دو تا از رگهای قلبش دچار گرفتگی شده و باید

بازشون کنن ... باید منتظر کمیسیون پزشکی باشیم ببینیم میخوان

عمل باز انجام بدن یا نه

با این حرف شدت گریه ی مینا خانوم که روی صندلی نشسته بود بیشتر شد ... باربد سرش رو
برگردوند و نگاهی به مادرش انداخت ...

بدون توجه به اون رو به بردیا گفت: واسه چی اینجوری شد؟ ... بابا که مشکلی نداشت ... چرا
حالش بد شد؟

توی همین لحظه مینا خانوم به سمت فرشته که تکیه داده بود به دیوار روبروش خروشید و گفت:
همش تقصیر این افریته است ... دختره ی بی همه چیز

فرشته با اخم رو کرد طرفش و گفت: تقصیر منه؟ ... مثل اینکه یادت رفته با من چیکار کردی؟ ...
لازمه جلوی پسر ت موضوع رو یادآوری کنم؟

باربد با اخم به مینا خانوم نگاه کرد ...

مینا خانوم دوباره خروشید و گفت: خفه شو ... تو مگه نمیدونستی زن داره ... زنش حامله است ...
خودت قبول کردی

فرشته تکیه اش رو از دیوار برداشت و کمی از ما فاصله گرفت ...

بردیا هم دست مینا خانوم رو گرفت و روی صندلی نشوندش و گفت: بسه دیگه ... فعلا وقت این حرفا نیست ... قبل از اینکه این مسخره بازی رو راه بندازین

باید فکر اینجاش رو میکردین

باربد برگشت طرف بردیا

-بهنام کجاست؟

-نمیدونم ... هر چی زنگ میزنم در دسترس نیست ... به شهلا گفتم وقتی اومد بفرستتش اینجا

باربد سری تکون داد ... نگاهی به من کرد و گفت: بشین عزیزم ... سر پا نمون

زیر سنگینی نگاه مینا خانوم روی دورترین صندلی نشستم و نگاهم رو دوختم به ته راهرو ... دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم

بردیا رو کشید کنار و گفت: بابا واسه چی اینجوری شده؟ ... مامان و فرشته چشونه؟ ... چی میگن؟

بردیا سری از روی تاسف تکون داد و گفت: فرشته میگفت همه چیز رو بهت گفته ... در مورد حرفایی که با مامان زدن

-صبح زنگ زد و یه چیزایی گفت ... گفت رفتن خونه ی ما ... خیلی عصبانی بود ... وقتی گفت با مارال حرف زده دیوونه شدم و به بقیه حرفاش گوش

نکردم ... قطع کردم و رفتم خونه ... نگران مارال بودم ... بگو چیکار کردن

-یادته قبلا فرشته از تو خوشش میومد؟

باربد سری به نشونه تایید تکون داد ...

بردیا ادامه داد: مثل اینکه مامان بهش گفته تو و مارال دارید از هم جدا میشید ... انگار یه قولهایی بهش داده ... گفته بعد از طلاقتون میبیرتت خواستگاریش

نفس عمیقی کشید

- اونم باورش شده ... واسه همین هم این مدت مدام بهت زنگ میزده ... نقشه کشیدن با مامان ...
نمیدونم امروز بینشون چی شده بود ... عصر من خونه بابا

بودم که فرشته زنگ زد ... من هم که نمیدونستم ماجرا چیه ... در رو باز کردم ... فرشته اومد تو ...
اولش میخواست با مامان حرف بزنه ... اما وقتی

چشمش به بابا افتاد تمام ماجرا رو با داد و هوار برای بابا تعریف کرد ...

با کلافگی ادامه داد: بابا هم عصبانی شد ... با مامان بحثشون شد ... من هم نتونستم کاری بکنم ...
یعنی مثل یه ببر زخمی بود ... هر کاری کردم آرام نشد

انقدر سر مامان داد زد که بالاخره قلبش گرفت ... خدا رحم کرد که من اونجا بودم و سریع
آوردمش ... وگرنه نمیدونم چه خاکی تو سرمون میشد ...

باربد با عصبانیت نفسش رو داد بیرون ... رو کرد به مینا خانوم و گفت: بالاخره کار خودتو کردی؟
مینا خانوم با ترس سرش رو آورد بالا و چشمهای خیسش رو دوخت به باربد ...

باربد توجهی نکرد و از بین دندونهای کلید شده اش غرید: من نمیدونم تو از جون زندگی ما چی
میخوای ... کی میخوای دست از کثافت کاریهات برداری؟

خیالت راحت شد؟ ... به چیزی که میخواستی رسیدی؟

بردیا دستش رو گرفت و کشیدش کنار و گفت: الان وقت این حرفا نیست ... فقط دعا کن بابا نیاز
به عمل باز نداشته باشه

اینبار صدای هق هق مینا خانوم تو سالن پیچید ... بدون اینکه چیزی بگه فقط گریه میکرد ... دلم
براش سوخت ...

نمیدونم فلسفه ی این زن برای کارهاش چی بود ... اما مطمئن بودم که به یه روانپزشک احتیاج
داره ...

دست باربد رو کشیدم و گفتم: بیا اینجا بشین ... الان وقت این حرفا نیست باربد ... خودش هم خیلی ناراحته ... نمک رو زخمش نپاش

کنارم روی صندلی نشست ... دستی بین موهایش کشید و سرش رو روی زانوهایش خم کرد ... خسته بود ... خسته از کارهای مادرش

نگاهم رو توی سالن چرخوندم ... فرشته هنوز اونجا ایستاده بود ... با فاصله ی زیاد ... اون هم انگار نگران بود

با اومدن دکتر همه از جا بلند شدن ...

نگاهی به تک تکمون انداخت و گفت: چرا اینجا رو انقدر شلوغ کردین؟

رو به بردیا ادامه داد: خدا رو شکر به هوش اومدن ... فردا صبح کمیسیون پزشکی تشکیل میشه ... برای اطلاع از نتیجه اش فردا ظهر اینجا باشید ... الان

هم بهتره برید خونه ... اینجا نمیتونید بمونید

با اصرار بردیا مینا خانوم راهی خونه شد ... با اشک و آه و فغان ... میخواست توی بیمارستان بمونه بردیا نداشت باربد تو بیمارستان بمونه ... گفت زنت حامله است ... درست نیست که شب تو خونه تنها باشه ...

فرشته جلوتر از ما راه افتاد و رفت ... با یه خداحافظی کم جون ...

باربد خون خورش رو میخورد ... تحمل حضور مینا خانوم رو نداشت ... چه برسه که بخواد برسونتش خونه ... اما نتونست با آژانس بفرستتش

توی مسیر همه ساکت بودیم ... فقط هق هق و فین فین مینا خانوم بود که سکوت رو میشکست

جلوی خونه نگه داشت ... بدون هیچ حرفی ... مینا خانوم با صدای گرفته گفت: بالا نمای باربد جان؟

باربد با خشکی که میدونستم خودش رو هم عذاب میداد جواب داد: نه ... هر چی کمتر همدیگه رو ببینیم بهتره

بدون حرف پیاده شد ... منتظر شدیم تا رفت تو ... رو کردم بهش و گفتم: خوبی؟
 چشمه‌هاش رو بست و سرش رو تکیه داد عقب و گفت: خیلی ترسیدم مارال ... خیلی
 دستم رو کشیدم رو صورتش و گفتم: نگران نباش ... چیزی نیست خدا رو شکر ... انشالله همه
 چیز به خیر میگذره
 دستم رو بوسید و راه افتاد سمت خونه ...

پتو رو کشیدم روش و گفتم: انقدر فکر نکن باربد ... خدا رو شکر طوریش نیست ...
 ساعدش رو از روی پیشونیش برداشت و برگشت طرفم ... خودش رو کشید سمتم و سرش رو فرو
 کرد توی گودی گردنم ...
 دستم رو فرو کردم بین موهاش و نوازشش کردم ... کاش راحت میخوابید ... این بی قراریش من رو
 هم زجر میداد ... کاش میتونستم فکر رو ازش دور کنم
 چند دقیقه بعد صدای نفسهای منظمش بهم فهموند که خوابیده ...
 خیالم کمی راحت شد ...
 با اینکه جام ناراحت بود اما ترجیح دادم تکون نخورم ... نمیخواستم بد خوابش کنم

روز بعد کمیسیون پزشکی تشکیل شد و نتیجه این شد که عمو اسفندیاری نیازی به عمل باز
 نداره ...

این موضوع خیال همه رو تا حدودی راحت کرد ... مینا خانوم هم همراه بهنام اومد بیمارستان و
 عصر همون روز عمل انجام شد
 خدا رو شکر همه چیز به خوبی پیش رفت ...

درسته که زیاد از این خانواده دل خوشی نداشتم ... اما تحمل ناراحتی بارید رو هم نداشتم

چند روزی مجبور بودیم به بیمارستان رفت و آمد کنیم ...

البته بارید اصراری برای رفتن من نداشت اما من دلم نمیخواست توی این موقعیت تنهاش بذارم ... حتی با وجود وضعیت خودم

بعد از مرخص شدن عمو اسفندیاری دیگه نیازی به حضور من نبود ...

به خصوص که من به هیچ عنوان حاضر نبودم پام رو توی اون خونه بذارم ... بارید هم درک میکرد و بیشتر از این توقعی ازم نداشت ...

اینجور که شنیدم مینا خانوم روحیه اش رو به دست آورده بود و از شوهرش مراقبت میکرد ...

بابا هم بعد از شنیدن ماجرا به رسم ادب تماس گرفت و برای عمو اسفندیاری آرزوی سلامتی کرده بود ... هرچند که اصلا راضی نبود اما نمیشد این همه

سال رفاقت و شراکت رو زیر پا بذاره ... یعنی وجدانش قبول نمیکرد

چند روز بعد مهرداد و مهشید هم از ماه غسل برگشتن ... انقدر درگیر بیماری عمو اسفندیاری بودیم که اصلا متوجه نشدیم اون چند روز چه جوری گذشت

بارید هم مدام نگران وضعیت من بود ... نگران اینکه توی این چند روز که حواسش به من نیست از خودم مراقبت نکنم

من هم سعی میکردم خیالش رو راحت کنم تا حداقل از طرف من نگرانی نداشته باشه

مهرداد و مهشید بیشتر از وسایل خودشون سوغاتی آورده بودن ... کلی از سوغاتی ها مربوط به جوجه ی ما بود ...

بارید با چنان شوق و ذوقی نگاهشون میکرد که انگار تا حالا لباس بچه ندیده ...

از طرفی هم دایی دایی گفتن های مهرداد بدجوری به دلم مینشست ... اونم انگار ذوق عجیبی برای دایی شدن داشت

مامان هم علی رغم اینکه اوایل دلش نمیخواست بچه رو نگه دارم با شوق و ذوق مشغول خرید سیسمونی شده بود و هر قدر که باربد اصرار کرد حاضر نشد اجازه بده خودمون خرید کنیم ...

چند تا مدل رو در نظر گرفته بود و مدام از ما نظر میخواست که مبادا چیزی که میخره باب میل ما نباشه ...

برای خرید هر چیزی ازمون مشورت میگرفت و این ما رو بیشتر از پیش شرمنده میکرد ...

این وسط مهرداد هم آویزون مهشید شده بود که بچه میخواد و ما با هر بار شنیدن این حرفش کلی بهش میخندیدیم ...

اما انگار مهرداد کاملا جدی بود ... واقعا دلش بچه میخواست و این موضوع مهشید رو میترسوند ...

یک سال بعد

خودم رو کمی جا به جا کردم ... باربد کنارم روی صندلی نشست و گفت: کمر بندت رو ببند خانومی ... من بچه رو نگه میدارم

از بغلم کشیدش بیرون ... لبخندی به روش زد و گفت: جوجه ی بابا چطوره؟

از لحنش خنده ام گرفت ... کمر بندم رو بستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی ... نگاهم کرد و گفت: خسته ای؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: نه زیاد ... بیشتر دلم میخواد زودتر بریم خونه ... دلم خیلی تنگ شده

-ای بابا ... هنوز هفت هشت ماه نشده که از ایران اومدیم بیرون ... چه دل نازکی تو بانو
 با صدای زنی که نزدیک بودن فرود رو اعلام میکرد و از مون میخواست کمر بندمون رو ببندیم
 توجهم جلب شد ...

قلبم تند تند میزد ... مطمئنم قلب مامان و بابا تند تر از من میزد ... اونها هم حتما دلشون
 میخواست نوه اشون رو ببینن ... برای اولین بار

با فرود هواپیما همراه باربد و آراد از هواپیما خارج شدیم ... قلبم بدجور میتپید ... انگار چندین
 سال بود که ندیده بودمشون

وارد سالن که شدیم بابا و مامان و مهرداد رو از پشت شیشه دیدم ... دستی بر اشون تکون دادم و
 با ذوق رفتم سمت خروجی

باربد هم بعد از تحویل گرفتن چمدونها دنبالم اومد ...

به محض به هم رسیدنمون مهرداد بچه رو از بغلم گرفت ...

خودم رو انداختم توی بغل مامان و بعد از اون هم بابا ... با اشتیاق امنیت وجود هر دوشون رو به
 جونم کشیدم ... بعد هم مهرداد رو بغل کردم و بوسیدم

و بعد نوبت مهشید بود ... اون هم با محبت بهم خوش آمد گفت

لیلا خودش رو جلو کشید و گفت: ای بابا ... نوبت به ما هم بدید خوب

خندیدم و بغلش کردم ... زیر گوشش گفتم: چاق شدی ها ... انگار متاهل شدن بهت ساخته

لبی برچید و گفت: حالا کو تا متاهل شدن ... تازه دو ماهه نامزد کردیم

اخم ظریفی کردم و گفتم: پس کو داماد بدبخت ما؟

لیلا یکی زد تو سرم و گفت: بمیر بابا ... رفتی اونور آب و آدم نشدی

دستم رو به سمت پسر جوون خوش قیافه ای که همراهش بود و حالا داشت به من و لیلا میخندید
دراز کردم و با لبخند گفتم: خوشبختم

اون هم با نهایت ادب اظهار خوشحالی کرد و دستم رو فشرد

همگی با باربد احوالپرسی کردن ... کمی خوش وبش کردیم و بعد راه افتادیم سمت خروجی ... در
حالی که مامان و بابا و مهرداد و مهشید و البته لیلا مدام

سر بغل کردن آراد دعوا میکردن

مهرداد با نارضایتی گفت: ای بابا ... اینکه اصلا شبیه من نیست

مامان گفت: خلی مگه بچه؟ ... این هنوز چند وقتشه مگه؟ ... چه توقعاتی داری تو

باربد رو به مهرداد جواب داد: باباش اینجا وایساده ها ... دایی کیلو چنده؟

مهرداد پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: اتفاقا میگم چقد زشته ... نگو به تو کشیده

بعد از خنده جمع با حالت نمایشی بچه رو به مهشید نشون داد و با لودگی گفت: ببینش مهشید ...
انقد دلم میخواد منم یکی داشته باشم

مهشید چشم غره ای رفت و گفت: باز شروع نکن تو رو خدا

و جلوتر از ما راه افتاد ...

خندیدم و گفتم: انقدر اذیتش نکن مهرداد ... چقدر عجله داری تو

رو کرد طرفم ... خودش رو لوس کرد و گفت: خوب بچه دوست دارم ... گناه دارم ... دلم میخواد بابا
بشم

بابا بچه رو از بغل مهرداد گرفت و گفت: برو دنبال زنت ... انقدر هم نچزون دختر بیچاره رو

مهرداد از مون جدا شد و مشغول منت کشی کردن از مهشید شد ...

باربد دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت: دلتنگیها برطرف شد بانو؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: آره ... الان دلم واسه آقامون تنگ شده

لبخندم رو جواب داد و با شیطنت همیشگیش گفت: الان میریم خونه ... آقاتون از خجالتتون
درمیان

اخم ظریفی کردم که خنده بلندش رو به دنبال داشت ...

علی رغم اصرار زیاد من و بابا و مامان، لیلا و نامزدش رفتن خونه ...

ما هم سوار ماشین مهرداد و بابا شدیم و راه افتادیم سمت خونه ...

قرار بود مستقیم بریم خونه بابا و بعد از شام بریم خونه ی خودمون ... دلم برای اونجا هم خیلی
تنگ شده بود ... دوست داشتم زودتر بینمش

مهرداد جلوی خونه نگه داشت و من و باربد بعد از تشکر و خداحافظی پیاده شدیم و همراه
چمدونهامون راهی خونه شدیم ...

وای که چقدر دلم هوای اینجا رو داشت ... اینکه میگن وطن آدم یه چیز دیگه است واقعا حقیقت
داره ... خونه همیشه برای آدم عزیزه

باربد کلید انداخت و در رو باز کرد ...

نگهبان هم با لبخند چمدونها رو آورد جلوی در و بعد از اینکه دوباره خوشامد گفت راه افتاد
سمت اتاق خودش

پام رو که توی خونه گذاشتم ...

یک دفعه همه چراغها روشن شد و کلی کاغذ رنگی روی سرمون ریخت و دست و جیغ ...

شوکه شدم ... واقعا شوکه شدم ... خدا رو شکر که آزاد بیدار بود ... وگرنه نمیدونستم چه جور
آرومش کنم

باربد بچه رو ازم گرفت ...

دستش رو گذاشت پشتم و هلم داد جلو ... زیر گوشم گفت: من بی تقصیرم خانومی ... خودشون خواستن بیان ... بد اخلاقی نکن ... باشه؟

نگاه متعجبم رو دوختم بهش و گفتم: بد اخلاقی برای چی؟

چشمکی زد ... فرستادم جلو و خودش هم دنبالم اومد ...

با بردیا و بهنام و عمو اسفندیاری دست دادم ... سعی میکردم لبخند یزنم ... دلم نمیخواست بارید رو ناراحت کنم ... راستش خودم هم دلم نمیخواست بد اخلاقی

کنم ... این کارشون خیلی برام ارزش داشت ... حتی اگه فقط به خاطر استقبال از بچه بوده باشه با افسانه و شهلا روبوسی کردم ...

همه با هم هجوم بردن طرف بارید و بچه رو ازش گرفتن ... سرگرم بازی با آراد بودن و من هم داشتم به سر و صدایشون لبخند میزدم که صدای مینا خانوم باعث شد برگردم طرفش ...

با همون غرور همیشگی گفت: خوش اومدی

بدون هیچ عکس العملی گفتم: ممنونم

نشستم ... اون هم کمی اونطرف تر نشست و گفت: مسافرت خوب بود؟

سرد نگاهش کردم و گفتم: خوب بود ... مرسی ...

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد ... بارید بالاخره موفق شد خودش رو از دست اون قوم نجات بده ...

اومد طرفمون و آراد رو گذاشت توی بغل مینا خانوم که با ذوق دستهایش رو برای گرفتنش باز کرده بود ...

نگاهی به آراد کرد و گفت: شبیه بچگی خودته بارید ...

اون شب توی خونه خودم ازم پذیرایی شد ... افسانه و شهلا سنگ تموم گذاشته بودن ... من هم ازشون تشکر کردم ...

خودمونیم ... با اونها که مشکلی نداشتم

کیک بریدیم و همراه دلخوری هامون دهنمون رو شیرین کردیم ...

دلم صاف نشده بود اما خوشحال بودم که باربد هم میتونه کنار خانواده اش باشه ...

قرار نبود روابطم رو دوباره باهاشون شروع کنم اما لاقلا عذاب وجدان نداشتم که باربد به خاطر من از رفت و آمد با خانواده اش محرومه ... شاید

نمیتونستم دوستشون داشته باشم اما میتونستم تحملشون کنم ... البته به شرطی که اونها هم توی آتش بس میموندن

مهمونها که رفتن نگاهی به ساعت انداختم ... ۱ صبح بود ...

طفلکی ها خودشون همه جا رو تمیز کردن و بعد رفتن ...

آراد رو گذاشتم توی تخت خودش و بعد از عوض کردن لباسهام و شستن دست و صورتم رفتم سمت اتاق خواب ...

به شدت خسته بودم ... دلم یه خواب عمیق میخواست

کنار باربد دراز کشیدم ... من رو کشید توی بغلش ... روی موهام رو بوسید و گفت: مرسی که امشب با بودنشون کنار اومدی

سرم رو گذاشتم روی سینه اش و گفتم: درک میکنم که میخواستن بچه رو ببینن ... امیدوارم اونها هم درک کنن که من دیگه تحمل مشکلات جدید رو ندارم

حلقه دستهایش رو تنگ تر کرد و گفت: بخواب بانو ... نگران هیچی هم نباش

خودم رو توی بغلش جا کردم و گفتم: میخوابم ... البته اگه جوجه ی تو بذاره و مثل هر شب من رو بی خواب نکنه

همین لحظه صدای گریه آزاد باعث شد توی جام نیم خیز بشم ... پوفی کشیدم و گفتم: نگفتم؟

خندید و گفت: بخواب ... من میرم سراغش

پایان

۱۳۹۲/۰۳/۱۸